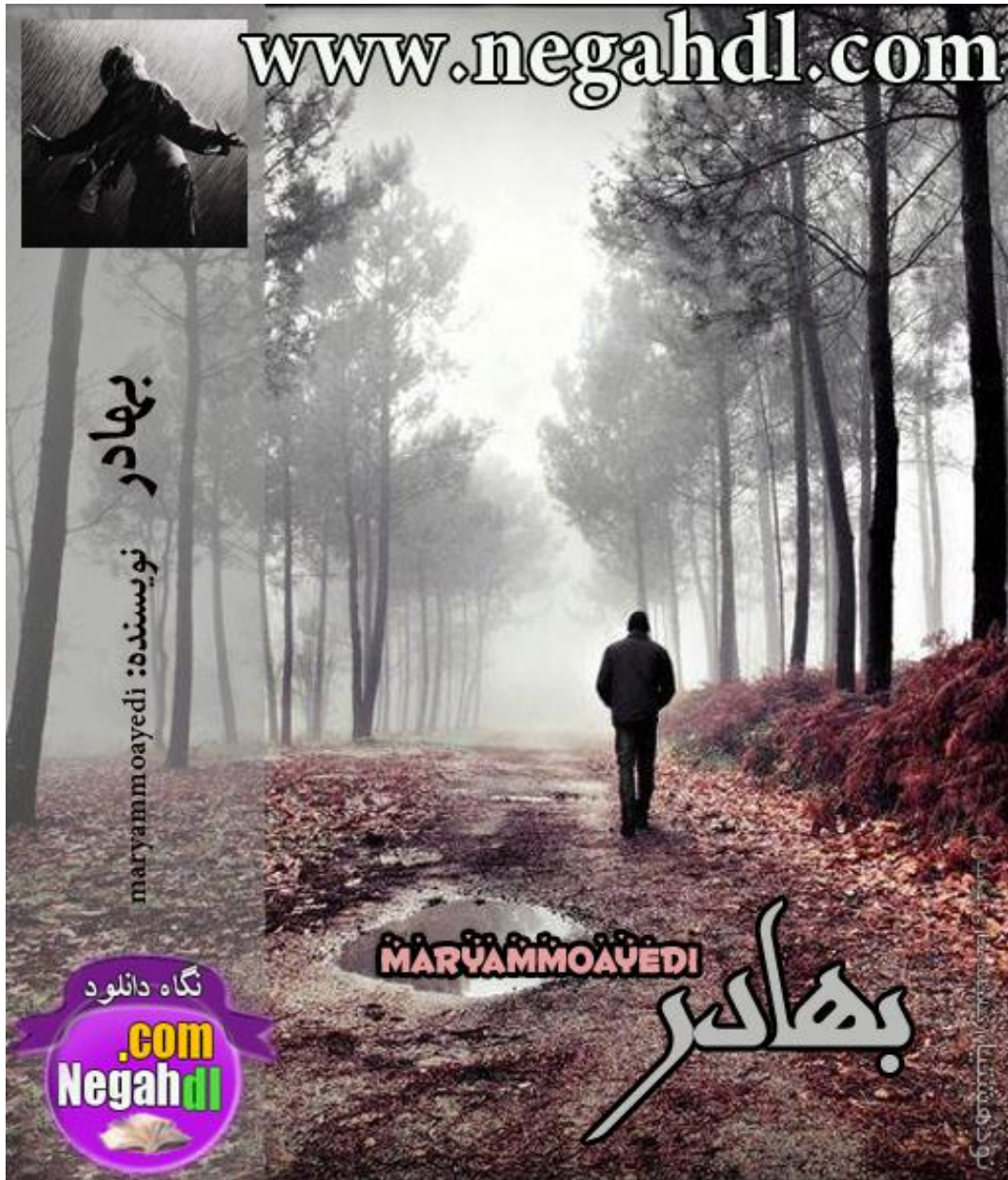




بهدار | maryammoayedl کاربر نودهشتیا

این کتاب درسایت نگاه دانلودآماده شده



مقدمه

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست
 هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود
 صحنه پیوسته به جاست

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

فصل اول

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. نمی دونستم چندمین بار بود، اما دیگه کم کم داشت می رفت رو اعصاب. گوشی رو از روی داشبورد برداشتم و نگاهی به اسم مخاطب انداختم. اگه این یکی رو هم بی جواب می گذاشتم، می شد میس کال دهمی؛ این دفعه رکورد شکونده بود. از سرعت ماشین کم کردم و دکمه ی تماس رو فشار دادم.

.... _

_ الو ... الو ... الو رییس ... الو صدامو داری؟

گوشی رو بیشتر چسبوندم به گوشم و بی حوصله گفتم:

_ آره دارمش، بگو.

_ کجایی رییس؟ چند ساعته این جا رسما ول معطلیم، یه لنگه پا، منتظر سرکار.

سرکار! باز داشت پررو می شد.

_ خوبه دیگه، حالا هر چی هی چی نمی گم، روتو زیاد نکن. بت گفته بودم بعد نمایشگاه یه سر

می رم طلا فروشی، نگفته بودم؟

صداش رو پایین تر آورد و گفت:

_ به من گفته بودی داداش، ولی به این خانوم خانوما که نگفته بودی.

نرسیده به بریدگی راهنما زدم و گفتم:

_ تو نگران چی هستی؟ اون که دوبله سوبله پولشو می گیره، می ره پی کارش. مطمئن باش هزینه ی این دو ساعت روش حساب می کنه.

خندید و گفت:

_ آخه تو که نمی دونی. هی ساعتشو نگاه می کنه، هی می گه خیلی دیرم شده. غلط نکنم دیت داره.

_ دیت؟! دیت دیگه چه کوفتیه!؟

_ بابا منظورم همون قراره عاشقانه اس دیگه.

پشت چراغ قرمز، زدم رو ترمز و گفتم:

_ حالا می مُردی می گفتمی قرار.

_ آخه داداش، تقصیر من چیه نمی ری دو کلوم به معلومات اضافه کنی، ولی باید ببینیش داداش، آلبالویی هست واسه خودش.

_ آلبالو! چرا آلبالو؟

آروم خندید و ما بین خندش گفت:

_ چون هم قرمزه، هم ترشه.

با بوق ماشین پشتی، ماشین رو حرکت دادم و غریدم:

_ آرش تو خجالت نمی کشی پشت سر زن مردم چرت می بافی؟

_ زن مردم کجا بود؟ هنوز سندشو به نام نزدند.

_ اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

_ از حلقه ی نداشتش.

_ آخه عقل کل، زن مردم نه، دخترشون، خواهرشون، چه می دونم، مادرشون، زیر بوته که عمل نیومده.

مکثی کرد و دلخور گفت:

_ چشم رییس، فقط بدو تا منو یه لقمه چپ نکرده وگرنه خودت باید جواب حاج خانمو پس بدی، داداشتم که زیر بوته عمل نیومده، دیر کنی خونم گردن خودته.

از دست این پسر! چه بهش بر خورده بود.

_ حالا ... قطع کن، رسیدم.

ماشین رو جلوی مجتمع نگه داشتیم. از پنجره ماشین نگاهی به ساختمون انداختم. یه آپارتمان شونزده طبقه، با ترکیبی از شیشه و سنگ های گرانیته قهوه ای. روی هم رفته نمای قشنگی داشت. همین که از ماشین پیاده شدم، صدایی معترضانه گفت:

_ آقا، شما نمی تونید این جا پارک کنید. لطف کنید، ماشینو حرکت بدید.

بی توجه، در ماشین رو بستیم. نگاهی به صاحب صدا انداختم و گفتم:

_ شما نگهبان مجتمعید؟

با شک، کمی منو برانداز کرد و گفت:

_ بله آقا.

_ فامیلیت چیه؟

_ نعمتی آقا.

سوییچ ماشین رو دادم دستش.

_ ببین نعمتی، من سپهر تاج هستم؛ بهادر سپهر تاج، مالک جدید واحد نوزدهم. دفعه قبل که اومدم یکی دیگه شیفت بود. بی زحمت، ماشینو برام بذار تو پارکینگ.

همین طور که به سوییچ ماشین نگاه می کرد، گفت:

_ چرا زود تر نگفتید آقا. اساعه می برم.

بعد از این که ماشین رو به سمت پارکینگ حرکت داد، نگاهی به اطراف و محوطه ی اطراف مجتمع کردم. هوا ابری بود و باد سردی می وزید. دو سر کتم رو روی هم آوردم و وارد ساختمون شدم. این مجتمع یکی از معروف ترین و شیک ترین مجتمع های مسکونی شمال شهر بود. ماه پیش خریده بودمش و انصافا پولم رو خوب جایی خرج کرده بودم. دکمه ی طبقه ی نهم آسانسور رو زدم. بدنم رو به دیوار آسانسور چسبوندم و چشمام رو گذاشتم روی هم، اما چند لحظه نگذشته بود که با صدای نازک و جیغی به خودم اومدم.

_ آقا نمی خواید پیاده شید؟

با باز کردن چشمام، نگام افتاد به دختر خوش اندام و زیبارویی که بیرون آسانسور، مقابلم ایستاده بود. خنده ی قشنگی کرد و با عشوه گفت:

_ این جا طبقه نهمه.

بی توجه به دختر، بیرون اومدم. دختر نگاهی به سر تا پای من انداخت و پرسید:

_ مال این طبقه هستین؟

دستم رو فرو بردم تو جیب کتم و پاسخ دادم:

_ بله.

خواستم به سمت واحدم برم که دختره ابروهاشو داد بالا و مشکوک پرسید:

_ مطمئنید؟

بی حوصله جواب دادم:

_ بله.

_ پس چرا تا حالا ندیدمتون؟

بی اراده ابرو هام تو هم رفت. دیگه داشت فضولی می کرد.

_ خانوم محترم، عرض کردم من مال همین طبقه هستم، حالا امرتون؟

دختره اخماشو کرد تو هم و گفت:

_ هیچی آقا. آخه تا حالا ندیده بودمتون، گفتم شاید طبقه رو اشتباه اومده باشید.

عصبی از گیری که داده بود، برگشتم و محکم گفتم:

_ گیریم اشتباه اومده باشم، شما اون وقت چی کاره ی این طبقه اید؟

شوکه از لحن من، گفت:

_ هیچی آقا، چرا ناراحت می شی؟ قصد بدی نداشتم. روزتون خوش.

بعد هم سریع پرید تو آسانسور. در که بسته شد، نفسم رو با صدا بیرون دادم. این دیگه کی بود؟!

همین که وارد آپارتمان شدم، صدای داد و بیداد از داخل خونه به گوشم خورد.

_ آقای عزیز! ما قرارمون چه ساعتی بود؟ چه ساعتی؟ ساعت هفت و نیم. الان ساعت چنده؟

ساعت نه و نیم! من یه قرار مهممو به خاطر وقت شناسی شما از دست دادم.

_ خانوم عزیز، من که به شما گفتم آقای سپهر تاج جلسه دارند. شما خودتون برای این ساعت

اصرار داشتید.

دختر با عصبانیت جیغ زد:

_ شما به من گفتید ساعت پنج جلسه دارند. مگه یه جلسه چقدر طول می کشه؟

صداش کم کم داشت آزار دهنده می شد. خندم گرفت. واقعا داشت آرش رو با اون هیكلش قورت

می داد. اگر وقت دیگه ای بود، بدم نمیومد یه کم آرش رو اذیت کنم، ولی با اون سر و صدایی که

راه انداخته بود، خودم زودتر از آرش کلافه می شدم. کلید رو گذاشتم توی جیبم و داخل خونه شدم. نقشه ی خونه به شکلی بود که اول یه راهروی باریک رو رد می کردی، تا وارد سالن پذیرایی بشی. آرش پشت به من ایستاده بود و از همون پشت سرش هم می شد فهمید چقدر مستاصله. دختره اون چنان عصبانی بود که پوست صورتش سرخ شده بود. تازه فهمیدم آرش برای چی می گفت، آلبالویییه واسه خودش. پالتوی آلبالویی رنگ چسبونی پوشیده بود. با اون شال قرمز و پوست قرمز شده از حرصی که می خورد، صفتی که آرش بهش نسبت داده بود، واقعا بهش میومد؛ قرمز و ترش.

دختر که رو به روی ورودی ایستاده بود، زودتر از آرش متوجه من شد.

_ سلام آقای سپهر تاج.

آرش تازه متوجه من شد. قیافش شبیه مادر مرده ها شده بود. با دیدن من، نفسش را با صدا بیرون داد. دختر پشت چشمی برایش نازک کرد و به طرف من اومد.

_ آقای سپهر تاج، کار ما ساعت شش و نیم تموم شده. بچه ها رو فرستادم برن. خود من الان نزدیک سه ساعته این جا علافم.

جواب سلامش رو دادم و نیم نگاهی به آرش که به اپن تکیه داده بود، انداختم. با یه لبخند پهن داشت به من نگاه می کرد. رو کردم به دختر و گفتم:

_ من که همون اول گفتم امشب سرم شلوغه، بندازید برای فردا بعد از ظهر، خودتون برای امشب اصرار داشتید. درضمن، من نبودم، آقای جعفری که بودن، با ایشون تسویه می کردین.

_ ولی ایشون گفتن نظر نهایی در مورد دکور کل خونه، به خصوص اتاق خواب رو خود شما باید بدید.

برگشتم به طرف آرش. با دیدن من، شونه هاشو بالا انداخت و رفت داخل آشپزخونه. "چقدر این پسر دوست داشتنی بود." کتم رو دادم عقب، دستامو گرفتم به کمر.

_ پس بهتره بیشتر از این وقتتونو تلف نکنیم. مطمئن باشید تاخیرم رو هر طور شده جبران می کنم، سرکار خانوم رادمنش.

چهره ی دختر کمی بازتر شد و به طرف پذیرایی چرخید. با کنار رفتن دختر از جلوی چشمم، تازه متوجه نمای پذیرایی شدم؛ واقعا عالی کار کرده بود. دکور پذیرایی، ترکیبی بود از رنگ های سفید و کرم، ست مبلمان سفید با کوسن های بزرگ که یکی در میان، سفید و کرم چیده شده بود. یک سینمای خانگی هم در ضلع شمالی پذیرایی قرار داده بود. نزدیک به این آشپزخونه هم، یک بار کوچیک و خیلی شیک گذاشته بود. چند گلدون هم در چند گوشه ی پذیرایی قرار داده و چند تابلوی نقاشی هم از دیوارها آویزون کرده بود. تمامی کابینت های قبلی آشپزخونه رو هم برداشته و کابینت ام دی اف نصب کرده بودند. دختر که با نگاهی به صورتم رضایت من رو خوند، با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

_ من پذیرایی رو کلاسیک کار کردم و سعی کردم تا بیشتر از رنگای روشن استفاده کنم. امیدوارم خوشتون اومده باشه.

سرم رو با رضایت تکون دادم. به سمت اتاق خواب اشاره کرد.

_ آقای سپهر تاج بیاید تا اتاقا رو هم نشونتون بدم.

بعد خودش جلوتر از من به راه افتاد. دختر محکمی به نظر می رسید. حدودای بیست و پنج یا شش سال رو می زد. خیلی جدی و با صلابت قدم برمی داشت. یه جورایی با قدم برداشتنش، اقتدارش رو به رخ می کشید. تو همین اولین برخورد هم می شد فهمید که از اون سبک دختراییه که اجازه عبور از خط قرمز که هیچ جرات رد شدن از خط آبی رو هم به هیچ کسی نمی ده.

راضی از دکور پذیرایی، وارد اولین اتاق شدیم. با روشن شدن لامپ اتاق خواب، برای چند لحظه ماتم برد. یکی دوبار چشمامو رو هم فشار دادم تا چیزیه که می دیدم، باور کنم، ولی نه، انگار واقعیت داشت! واقعی واقعی بود! با چشمای گرد شده از حیرت، تا وسط اتاق خواب رفتم.

اتاق خواب کاملا آلبالویی بود! آلبالویی آلبالویی! دیوارها همگی آلبالویی رنگ خورده بودند. یک ست کامل تختخواب سفید رنگ هم در ضلع شمالی قرار داده شده بود. رو تختی هم به رنگ آلبالویی بود! دو بالش بزرگ سفید و چهار بالش کوچک آلبالویی هم به ردیف، در بالای تخت گذاشته بود. در هر دو طرف تخت، بر روی پاتختی ها، دو آباژور آلبالویی رنگ کوچک قرار داده بود. حتی کمد دیواری ها هم آلبالویی رنگ خورده بود. بدون اون که سرم رو بالا بگیرم، چشمام

رو به طرف سقف چرخوندم؛ نه، مثل این که دستشون به اون بالا نرسیده بود. سقف هنوز سفید مونده بود. ناخودآگاه ابرو هام در هم کشید. یک ست میز آرایشی سفید هم در گوشه ای از اتاق قرار داده شده بود. حتی روکش صندلی میز، آلبالویی بود! روی کمد دیواری و بالای تختخواب، پیچک های سفید نقاشی شده بود. متوجه آرش شدم که با یه لیوان آب در دستش، کنار در تکیه داده بود و ریز ریز می خندید. تازه منظور اصلیش رو از جمله ی "آلبالویییه واسه خودش" گرفتم. چشم غره ای نثارش کردم و با عصبانیت رو به دختره گفتم:

_ خانوم محترم، این اتاق که سر تا سر آلبالوییہ؟!

دختر سری تکان داد و گفت:

_ بله درسته، البته آلبالویی نه، قرمز عنابیه. چطور؟!

اصلا حوصله ی سوال و جواب کردن رو با این دختر نداشتم. دست کشیدم روی پیشونیم و گفتم:

_ ببینید خانوم محترم، من نه از رنگ شناسی سر در میارم، نه از دکوراتوری، فقط اینو می دونم که رنگ اتاق خواب باید آرامش بخش باشه، یه چیزی تو مایه های سفید، کرمی، چه می دونم آبی.

دست به سینه، جلوی من وایساد و محکم گفت:

_ اما منشی شما به من گفتند خونه رو مناسب یه تازه عروس و داماد طرح بزنم.

_ منشی؟!

با سر اشاره ای به آرش که حالا نیشش یهو بسته شده بود، کرد. بی توجه به اشتباه دختره در مورد آرش، سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ ایشون درست گفته.

_ خب منم همین کارو کردم.

_ همین کارو کردید! می شه منظورتون رو واضح تر بگید؟!

دست به سینه ایستاد و گفت:

_ ببینید از نظر علم رنگ شناسی، رنگ قرمز، رنگ خیلی گرمیه، نشانگر عشق و احساسات و حرارت و انرژی هست. در کل ما برای طراحی اتاق خواب زوج های جوان از این رنگ استفاده می کنیم، چه جور بگم، این رنگ برای اتاق خواب تازه عروس و دامادا یه جورایی تحریک کننده هستش؛ حالا منظورمو متوجه شدید؟!

با فهمیدن منظورش، ناباورانه نگاش کردم و بعد نگاهی به ساعت کردم. ساعت سفید و آلبالویی اتاق، عدد ده رو نشون می داد. این دختر با چه دل و جراتی، این موقع شب با دو تا مرد غریبه، تو یه خونه ی خالی، از محرکای جنسی حرف می زد؟! بی اراده اخمام کشیده شد تو هم. شنیدن این جور مسایل، از زبون یه دختر، برام غیرقابل هضم بود. منی که حتی با رفیقام هم در این مورد صحبتی نمی کردم، حالا همینم مونده بود که بشینم با یه دختر در مورد تحریک کننده های جنسی حرف بزنم.

یه نگاه به اخم صورتم انداخت و بعد یه نگاه به ساعتش کرد و بی تفاوت گفت:

_ به هر حال اگه مورد پسندتون نیست، مشکلی نیست، این طرح رو عوض می کنیم. بیاین تا اتاق بچه رو هم نشونتون بدم.

بعد جلوتر از من و آرش که هنوز تو شوک بود، از اتاق خارج شد. وقتی خواستم در اتاق رو ببندم، یه نگاه دیگه به داخل اتاق انداختم، این قدرها هم بد به نظر نمی رسید. وارد آخرین اتاق که شدم بدون اون که بفهمم یه لبخند کل صورتم رو پوشوند. حتی نگاه متعجب آرش هم نتونست چیزی ازش کم کنه. رنگ اتاق صورتی خیلی کم رنگ بود و کل دیوار هم با پروانه های رنگی پوشونده شده بود. یک کمد و تختخواب و بوفه به رنگ صورتی و آبی و زرد خیلی کم رنگ هم تو اتاق گذاشته بود. یه پاتختی کوچک آبی هم کنار تخت بچه نهاده بود. کف اتاق رو هم یه فرش سبز کم رنگ پرز بلند با گل های رنگی کوچک پهن کرده بود. توی بوفه هم پر از عروسکای جورواجور با نمک کرده بود.

_ آقای سپهر تاج، من تا به حال برای بچه ای که جنسیتش رو نمی دونم طرح نردم. معمولاً مشتری های من بعد از ماه چهارم بارداری که جنسیت بچه معلوم می شه با من تماس می گیرن. با

توجه به اصرار شما، برای این که ندونستن جنسیت بچه مشکلی ایجاد نکنه، سعی کردم از ترکیب چند رنگ شاد برای اتاق بچه استفاده کنم.

آرش در صورتی که سعی می کرد جدی باشه گفت:

_ خانم رادمنش چرا این اتاق رو هم قرمز آلبالویی نکردید؟ هم دختر پسند هم پسر می پسندند.

دختر در حالی که پشت چشمی براش نازک می کرد، گفت:

_ آقای عزیز، قرمز برای اتاق بچه رنگ مناسبی نیست، به خصوص اگر بچه بیش فعال باشه، می تونه خیلی هم خطرناک باشه.

با رضایت برگه ی چک رو کشیدم. با نگاه به مبلغ چک، با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

_ اما این بیشتر از مبلغ مورد توافقمون هست!

در حالی که دسته چک را برمی گردوندم توی جیب کتم، گفتم:

_ امیدوارم این جوری تاخیرمو جبران کرده باشم.

رو به آرش گفتم:

_ دیر وقته، خانم رو تا خونه برسون.

در حالی که برگه ی چک رو توی کیفش می داشت، گفت:

_ نیازی نیست آقای سپهرتاج، پایین منتظرم هستند. من کارت شرکت رو به منشیتون دادم.

خوشحال می شیم اگه دوباره در خدمتون باشیم.

نگاهی به آرش که دوباره خورده بود تو ذوقش کردم و با لبخندی گفتم:

_ باعث افتخار بنده س سرکار خانم.

بعد رفتنش آرش خندید و گفت:

_ خدا به دور، کم مونده بود منو درسته قورت بده.

دستی به بازوی ورزیدش زد و لوتی وار گفت:

_ منشی! خداییش به این هیکل میاد منشی باشه داداش؟

خندم گرفت. به قامت بلندش نگاه کردم. آرش صد و هشتاد و هفت قد داشت و فقط چهار سانت از من کوتاه تر بود. یه کم هم از من لاغرتر بود. ولی خداییش راست می گفت، بهش نمیومد منشی باشه، بیشتر به کشتی کج کارا می خورد. کتم رو در آوردم و دوباره کل پذیرایی رو از نظر گذروندم. الحق کارش حرف نداشت.

_ چی کاره ای امشب رییس؟

دکمه های بلوزم رو تا راست سینه باز کردم و گفتم:

_ خیلی خستم، شب همین جا می مونم. خودت چی کاره ای؟

سوییچش رو تو دست چرخوند و گفت:

_ امشب با برو بچ خونه ی جلال جمعیم؛ قراره تا صبح شلیم بزنیم.

_ ببین آرش نری تا صبح سوار درخت انگور شی، من تا فردا بعد از ظهر نیستم، نیام ببینم نمایشگاهو فرستادی رو هوا.

_ رییس جان، عرض فرمودم شلیم بزنیم، یعنی آب انگور بی آب انگور.

با خنده ی پهنی ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

_ صبحم قراره بازنده رو بفرستیم بره کله پاچه بخره.

روی مبل دراز کشیدم.

_ آره جون خودت. فردا زود بیا.

اومد بره که برگشت و با خنده گفت:

_ راستی رییس، می دونستی وقتی می خندی چه جگری می شی؟

نشستم و یه کوسن انداختم طرفش.

_ شرتو کم کن بچه پرو.

نگاهی به آسمون کردم، آفتاب داشت به نیمه آسمون می رسید، اما هوا سرد سرد بود. برگای خشک رو از روی سنگ قبر کنار زدم تا بتونم از بین اون همه برگ زرد، یه اسم رو واضح ببینم، بهار، بهار اوجی.

در شیشه ی گلاب رو باز کردم و سر تا سر قبرو با گلاب شستم. گل هایی رو که ورودی گورستان خریده بودم، به جز یکی، بقیه رو روی سنگ قبر پرپر کردم. دست کشیدم روی سنگ یخ زده و زیر لب گفتم:

_ می گن دعای مادر برای اولادش گیراست، می گن دعای مادر بوی بهشت می ده، حتی می گن دعای مادر، بچه مُردشو زنده می کنه.

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_ از همون بالا بالاها برام دعا کن که خیلی به دعای خیرت محتاجم.

دستمو گذاختم روی قبر، دستام از سردی سنگ، سیر شد.

_ قراره همین روزا برات عروس بیارم. باید ببینیش مادر من. با اون چشماش، مٹ پنجه ی آفتاب می مونه، نمی دونی چقدر دلم می خواست اون چادر سیاهتو که بوی حرم امام رضا رو می داد، سر کنی و برام بری خواستگاری. چی بگم از بی مادری که خودم شال و کلاه کردم و رفتم پیش باباش. همین روزا هم عقدمونه. جات خیلی خالیه اون بالای مجلس عقد، درست کنار عروست.

نگاهی به تاریخ روی قبر کردم، تاریخ وفات، سوم آذر ماه. یک سال دیگه هم گذشت، با پرپر کردن آخرین گل، از کنار قبر بلند شدم. دو سر پالتوم رو به هم رسوندم و نگاهی به محیط دور و برم کردم. قبرستون روز جمعه ای هم حسابی سوت و کور بود. راست می گفتند که خاک مرده سرده.

فصل دوم

ماشین رو نزدیک مسجد محله پارک کردم. از این جا به بعد کوچه ها اون قدر باریک می شد که فقط موتوری می تونست رد بشه. آدمی نبودم که دلم برای مال دنیا بسوزه، اما خب، یه مورانوی گول پیکر وارداتی صد و چند میلیون تومنی، اون جا زیادی تو چشم بود. با شنیدن سر و صدای چند تا بچه، نگام رفت سمت دو پسر بچه که کمی اون ور تر توپ بازی می کردند.

نگاهی به در خونه انداختم. چند باری که این جا اومده بودم. همیشه این در باز بود. عیب این خونه های قدیمی همین بود که درشون همیشه باز بود و سر هر کس و ناکسی داخلش. دستم رفت به جیب کتم؛ مطمئن از این که جعبه کوچک مخملی رو همراهم آوردم، داخل شدم. خونه زیادی قدیمی بود. اول باید یه هشتی رو رد می کردی تا به یه دالان تاریک برسی، بعد عبور از دالان که پر از بشکه های نفت بود و سر تا سر بوی نفت می داد، تازه وارد حیاط خونه می شدی. با پا گذاشتن به داخل حیاط، طبق عادت معمول، سرم رو به زیر انداختم و یا الهی گفتم. وقتی سرم رو بالا گرفتم، چشمام افتاد به چند تا زن و مرد که یه گوشه ی حیاط جمع شده بودند و به یکی از اتاق ها خیره بودند. هنوز سرم رو نچرخونده بودم که صدای جیغ و فریادای یه دختر از یکی از اتاق ها به گوشم خورد و به دنبالش صدای نعره های مردی که پی در پی فحش می داد. صدای ضجه های دختر برای یه لحظه به گوشم آشنا اومد. سرم رو به طرف اتاقشون چرخوندم. صدای خودش بود، بی اختیار دستام مشت شدند و بی توجه به همسایه ها که مثل مجسمه تو حیاط ایستاده بودن، به سمت اتاق دویدم. اون قدر از شنیدن صدای جیغاش جا خورده بودم که بر خلاف همیشه که سر به زیر و یا... گویان وارد این اتاق می شدم، اون چنان لگد محکمی به در

زدم که چند تا از شیشه های کهنه ی در چوبی فرو ریخت و در با صدای بلندی باز شد. داخل اتاق که شدم، دستای پیرمرد با دیدن من تو هوا خشک شد و کمر بندش آویزون. آب دهنش رو قورت داد و شوکه به من زل زد. چشمام چرخید به روی دختری که گوشه اتاق خودشو جمع کرده بود و با صدای بلند گریه می کرد. موهای قهوه ای رنگ نیمه بازش، بیشتر صورت و گردنش رو پوشونده بود، ولی نه اون قدری که نشه رد کمر بندی رو که از گردنش شروع شده بود و به زیر یقه ی بلوزش کشیده می شد، ندید. روی دست راستش هم جای کمر بند تا زیر آستین لباسش دنباله داشت. کمی اون طرف تر هم پیرزن با صورت کبود نشسته بود و آروم گریه می کرد. با دستای مشت کرده رفتم سمت پیرمرد. پیرمرد که با دیدن من، رو به سخته بود، سریع خودش رو جمع و جور کرد، کمر بندش رو پایین گرفت و گفت:

__ به به، ببین کی این جاست؟ بهادر خان، چه عجب، سرفرازمون کردین! اطلاع می دادین، تدارک نهار ببینیم.

بعد رو کرد به زن و گفت:

__ سهیلا، پاشو بساط نهارو راه بنداز. آقا بهادر، این دفعه نهارو حتما باید پیشمون بمونید. سمانه، بابا، تو هم پاشو.

با دو تا دستام یقشو گرفتم و چند سانتیمتری از زمین بلندش کردم و فریاد زدم:

__ مرتیکه خجالت نمی کشی دست رو زن و این دختر بلند می کنی؟

__ چرا عصبانی می شی بهادر خان؟

در حالی که با عجز سعی می کرد دستامو از یقش جدا کنه، گفت:

__ اصلا تشریف بیار اون یکی اتاق، با هم حرف می زنیم.

__ چه حرفی، نگاه کن چی به روزشون آوردی؟

__ شما آروم باش بهادر خان، من برات توضیح می دم. یه لحظه بیا اون اتاق.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و یقشو ول کردم. نگاهی به سمانه که پاهاشو تو بغلش جمع کرده بود و گریه می کرد، انداختم. لعنت بهت مرد! به تو هم می شه گفت پدر؟ حتی رد کمر بند تا زیر گلویش هم کشیده شده بود. جلوتر از صاحبخونه وارد اتاق مهمون شدم. اسدا... پشت سر من وارد شد و قبل بستن در، داد زد:

_ سهیلا، برای آقا بهادر چایی بیار.

وسط اتاق ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم. با دستمال، دماغش رو بالا کشید و با دست، به پشتی های کهنه ی اتاق مهمان اشاره کرد.

_ بفرما بشین پسرم.

از شنیدن لفظ پسرم از دهن این آدم، چندشم شد.

_ من نیومدم این جا بشینم. واسه چی زدیش؟

_ حوصله داشته باش بهادر خان. اول بشین تا بهت بگم.

پوف بلندی کشیدم و نشستم. چراغ نفتی رو کشید کنار من و خودش، رو به روی من نشست. سیگارشو با شعله ی چراغ آتیش زد و همزمان که آب دماغش رو می کشید بالا گفت:

_ خیلی خوش اومدی.

_ حاشیه نرو. بگو این جا چه خبره؟

_ شرمندتم. به وا... نمی دونم چی بت بگم.

بی حوصله تر از قبل گفتم:

_ برو سر اصل مطلب.

_ به خدا روم سیاهه. نمی دونم چه جووری بگم. بعد از اون همه خوبی و آقایی که در حقمون

کردی، خجالت می کشم بگم.

صدای جیرجیر در بلند شد. مادر سمانه، با یه سینی چای وارد شد. یه استکان چای رو جلوی من گذاشت و خودش نزدیک به در نشست. اسدا... در حالی که بازوش رو می مالید، به من افتاد. خوب می دونستم دردش چیه. دوباره با دستمال کثیفش آب دماغشو با صدا گرفت. دیگه داشت حالمو به هم می زد. صدامو بردم بالا و گفتم:

_ دِ بگو تا اون رومو بالا نیوردی.

_ چشم بهادر خان، چشم. موندم چجوری بت بگم آخه. این دختره ی چشم سفید نمک شناس، پاشو کرده تو یه کفشو می گه می گه روم سیاهه آقا، کاش قبل از این که این لکه ننگو پس مینداختم، عقیم شده بودم.

_ چی می گه؟ بگو تا دیوونم نکردی.

_ آقا بی تقصیرم به خدا. می گه می گه بهادر خانو نمی خوام.

با شنیدن این حرف، گوشم سوت کشید. صورتم رفت تو هم. کی منو نمی خواست؟! سمانه؟! سمانه دختر اسدا... منو نمی خواست. منی که استغفرا...

چشمامو بستم و نفس بلندی کشیدم تا آرام بمونم. چند لحظه که گذشت پرسیدم:

_ حرف حسابش چیه؟ چطور یهویی نظرش عوض شد؟!

_ چی بگم آقا؟ روم سیاهه. از همون اولم همینو می گفتم، حتی قبل آزمایش. من احمق فکر می کردم فیلمشه، ناز دختر ونشه. آخه کی بهتر از شما؟ اما امروز برگشته می گه، اگه به زور شوهرم بدید، خودمو می کشم. منم دیگه طاقت نیوردم، اینی شد که می بینی. شرمندتم اما غمت نباشه. گردنم خرد، خودم راضیش می کنم.

ناباورانه داد زدم:

_ چرا همون اول به من نگفتی راضی نیست؟ تا کی می خواستی پنهون کنی؟ من کی گفته بودم دخترو به زورم که شده می خوام؟

_ بهادر خان، به خدا گفتم که منو مادرش فکر می کردیم ناز می کنه، چه می دونستم رو دنده ی لچ افتاده، ولی نمی خواد نگران بشی، همه چی ردیفه. تا روز عقد راضیش می کنم.

نگاهی به چهره ی پیرزن انداختم. زیر چشم چپش کبود شده بود. رد سگک کمر بند، زیر گونه ی همون طرفش رو به خون نشونده بود. ترس از پیرمرد جرات ریختن حلقه ی اشک تو چشماشو هم ازش گرفته بود، چه برسه مخالفت کردن. من باید چه می کردم؟ تازه معنی اون همه قایم موشکا رو می فهمیدم. تو این مدت، همیشه خودشو از من پنهون می کرد و من ساده دل عاشق، اینو به حساب شرم و حیای دخترنش گذاشته بودم. فکر می کردم از خجالتشه. تو دلم کلی قربون صدقه ی اون حجب و حیاش رفته بودم، اما حالا

بدون اون که لب به چایی بزوم، از جام بلند شدم. پیرمرد و زنش، همپای من بلند شدند. پالتوم رو مرتب کردم و بهش گفتم:

_ من دختر رو به زور نمی خوام. اگه خودش راضی نیست، منم اصراری به این وصلت ندارم.

اومدم برم که اسدا... با لکنت گفتم:

_ این حرفا چیه بهادر خان؟ مگه همچی چیزی می شه؟

_ چرا نمی شه؟

_ حالا که اسم رو دخترم گذاشتی، نمی تونی پا پس بکشی.

_ پا پس نمی کشم، فقط دختری ناراضی نمی خوام.

خندید و همزمان با خندش دندونای سیاهشو به نمایش گذاشت.

_ ناراضی کجا بود؟ نازشه. من و مادرش راضیش می کنیم. مگه نه سهیلا؟

زن ساکت نگامون کرد و چیزی نگفت. پیرمرد دماغشو بالا کشید و ادامه داد:

_ خودت که رسم و رسوما رو می شناسی بهادر خان. حالا که برای دختر انگشتر آوردی، نمی

تونی همین جوری جا بزنی. تو این محل همه می دونن تو نومزدشی. کافیه پا پس بکشی، اون وقت

یه شهر پشت سر دختر حرف در میان.

ساکت نگاهشون کردم. پیرمرد راست می گفت.

چشمام رو گذاشتم روی هم تا بهتر فکر کنم. دلم به نداشتنش رضایت نمی داد. تو این مدت با وجود فاصله ای که از من می گرفت، بدجوری دلبستش شده بودم.

_ خیالت نباشه. گفتم که خودم راضیش می کنم.

با عصبانیت گفتم:

_ چجوری؟ با کمر بند؟

پیرمرد ساکت نگام کرد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_ باز می گم، سمانه خودش باید رضایت داشته باشه. من دختر و به زور نمی خوام. الانم دست نگه دار تا ببینم چه باید کرد.

انگشت اشارمو گرفتم به طرفش.

_ فقط اینو بدون، وای به حالت اگه بفهمم دوباره دست روش بلند کردی؛ چه سمانه، چه مادرش. به ولای علی، اگه بفهمم دستت دوباره هرز رفته، می زنم زیر همه چیز.

بی اختیار صدام بالا رفته بود، اون قدر که بدن پیرمرد رو به لرزه انداخت و اشک پیرزن رو روون کرد. از اتاق بیرون زدم. صدای گریه ی سمانه از تو پستوی اتاق می اومد. دست کردم تو جیبم و سه تا پنجاه تومنی گذاشتم کف دست پیرمرد. خوب می دونستم خرج چی می شه ولی بهتر از این بود که از درد خماری بیفته به جون سمانه و این پیرزن. با دیدن پول، چشاش برقی زد و گفت:

_ ایشا... خیر از جوونیت ببینی پسر. چشم، چشم، هر چی شما بگی پسر.

من که به هوای این که نهارو با سمانه باشم، از سه روز پیش، یه میز توی رستوران معروفی رزرو کرده بودم، در مقابل تعارفای پیرمرد برای نهار، کارمو بهونه کردم تا نمونم. توی فرصتی که پیرمرد جلوتر از من از اتاق بیرون زد تا کفشامو جفت کنه، مقداری پول گذاشتم کف دستای پیرزن و ازش خواستم تا برای سمانه دارو بگیره. زن سرش رو تکون داد و از ترس شوهرش، سریع پول رو تو آستین لباسش پنهون کرد.

از بالای ایوون نگاهی به حیاط انداختم. از اون خونه قدیمی های حیاط مرکز بود. یه خونه کلنگی با چند تا اتاق که بوی فاضلابش کل محله رو برداشته بود. چشم رفت به سمت زنای همسایه که همگی خیره به من نگاه می کردند. بعضیاشون با تعجب و بعضیاشون با غیظ. بی اون که اهمیتی بهشون بدم، از خونه بیرون زدم. تا برسم به ماشین، داشتم به این فکر می کردم که چرا این دختر ناراضیه.

دزدگیر ماشین رو زدم و تا خواستم سوار ماشین بشم، دو تا پسر بچه، رو به روم، آماده باش چشم دوختند بهم. پاک فراموششون کرده بودم. کتم رو دادم عقب و دستامو فرو کردم تو جیب شلوارم. دور تا دور ماشین چرخی زدم، مثلا دارم بازرسی می کنم. کارشونو به خوبی انجام داده بودند. با گرفتن دو تا اسکناس ده تومنی، با خوشحالی دویندن سمت دروازشون. واقعا که بچگی هم عالمی داشت.

با بلند شدن صدای اذون، سرمو چرخوندم سمت مسجد محل. همون جایی که یک ماه پیش، دل و دینمو باخته بودم. منی که به عشق و عاشقی اعتقادی نداشتم، چوب بی ایمونیم رو بد رقم خوردم و تو همون نگاه اول، شدم آواره ی یه جفت چشم عسلی. چشمایی که اگرچه حتی نیم نگاهی هم به من نکرد اما از همون دور، وجودمو به آتیش کشوند و رفت.

آخرین کارتن رو گذاشتم روی باقی جعبه ها. از شب که رسیده بودم خونه، خودم رو داده بودم به کار، راه دیگه ای برای فراموش کردن بلد نبودم. به چمدونا نگاه کردم. غیر از لباسام و چند تا یادگاری، وسیله ی دیگه ای با خودم نمی بردم. قرار بود فردا یه سمسار بیاد و باقی اسبابا رو جمع کنه. خیلیاشون یادگاری بود، یادگار گذشته ها. دلم نمی اومد ازشون جدا بشم اما دیگه وقتش بود گذشته رو می بوسیدم و می داشتم کنار. نگام رفت سمت طاقچه ی اتاق. عکس مادرم با قرآنش هنوز اون جا مونده بود. قرآن رو بوسیدم و گذاشتم تو کیفم. عکسش رو برداشتم. یه لایه خاک روش نشسته بود. با آستینم کشیدم رو قاب. چشمای خوشگلش پررنگ تر شد. این پاییز، رفتنش هفده ساله می شد. وقتی رفت، به سی نرسیده بود. همش بیست و هشت تا بهار رو دیده بود. منم

اون موقع ها یه پسر بچه ی یازده، دوازده ساله بودم که هنوز نمی فهمیدم درد بی مادری با درد بی پدری، زمین تا آسمون توفیرشه. عکسشو بوسیدم و گفتم:

_ می گن خدا گلچینه اما تو برای خاک حیف بودی. حیف خاک برای اونی که رو پیشونیت داغ سیاه بختی گذاشت.

صورت داغم رو تکیه دادم به شیشه ی یخ زده ی پنجره و به ته حیاط چشم دوختم. یه حیاط بزرگ با درختای سر به فلک کشیده. همین حالا هم خوفناک به نظر می اومد چه برسه برای یه پسر بچه ی سیزده ساله. سیگار توی دستمو بالا آوردم و یه پک دیگه زدم. بابام ارتشی بود. مرد زحمت کشی بود، از اونایی که هفت روز هفته رو ماموریت داشت. وقتی از ماموریتاش می اومد، اون قدری خسته بود که نه حوصله ی من رو داشت نه مادرم. منم از روی ناچاری، برای این که مزاحم خواب و استراحتش نشم، توپم رو برمی داشتم و می زدم به کوچه. کم می دیدمش اما زیاد بهش افتخار می کردم، خیلی زیاد. تا این که

نگاهی به سیگار انداختم و باز یه پک دیگه.

تا این که یه روز تقش در اومد که زن دوم گرفته. بابام شلوارش دو تا شده بود. ماموریتاش همه فیلم بود. با تلفن یه زن ناشناس لو رفت که پنهون از همه حتی پدر و مادرش، زن جوونی رو عقد کرده. زن ناشناسی که هیچ وقت معلوم نشد کی بود.

سیاست خوبی بود. به نوک قرمز سیگار دست کشیدم. پوزخندی زدم و گفتم: "بهترین روش ترک سیگار." سیگار شارژی رو خاموش کردم و انداختم توی کیفم. با امروز، چهارمین روزی می شد که سیگارو کنار گذاشته بودم و عجیب امشب میل شدیدی برای کشیدن دوبارش داشتم. ترجیح دادم به جای استفاده از سیگار شارژی با یه لیوان قهوه تلخ جلوی شکستن ارادم رو بگیرم. فنجون رو گذاشتم تو ماکروویو. بهترین خوبی ماکروویوا این بود که می شد یه فنجون قهوه رو تو سی ثانیه درست کنی، البته اگه می شد اسمشو قهوه بذاری.

دوباره جلوی پنجره ایستادم. کمی از قهوه مزه مزه کردم. خیلی تلخ نبود.

مادرم اهل طلاق نبود. نمی خواست مهر بچه ی طلاق بخوره تو پیشونی بچش. می خواست بسوزه و بسازه، اما زن بابام که حالا مثل ماه از پشت ابرا بیرون اومده بود، پاشو کرد تو یه کفش و گفت

"یا من یا اون." بابای مهربونمم یه نگاه به شکم براومدش کرد و طلاقنامه رو گذاشت کف دست مادرم، به همین سادگی و به همین راحتی. مادر بیچارم اهل دادگاه و شکایت کشی نبود. شاید هم نمی خواست ارزش خودشو با درگیر شدن با یه شوهر خیانتکار و یه زن خونه خراب کن پایین بیاره. از همه حق و حقوقش گذشت تا پسرشو داشته باشه. زن باغیرتی بود. نمی خواست بچش زیر دست زن بابا، بزرگ بشه. حضانت من رو عوض مهرش از بابام گرفت. می خواست پشت پسرش باشه، عین یه شیر. غافل از این که فرشته ها اون بالا صف کشیده، منتظرش بودند. یه جرعه دیگه از قهوه خوردم. عجیب مزه اش تلخ تر از جرعه ی قبلی شده بود. از پشت شیشه ی سرد قاب عکس دست کشیدم رو صورت قرص ماهش.

بعد از طلاق، مادر برگشت این خونه پیش پدر پیرش. بابا بزرگم یه پیرمرد افلیج بود. قدیما تو زورخونه ی خان نایب واسه خودش برو بیایی داشت. از اون پهلوونای زمون خودش بود. می گفت چند سال توی زورخونه مرشد بوده، اسم و رسمی داشت واسه خودش. هنوز که هنوزه اسمش تو این محل پشت اسممه. تو این محل از قدیمی های محل گرفته تا کسبه، بهم می گن؛ بهادر نوه ی حاج ارسلان.

یه نگاه به دیوار اتاق کردم. تابلوی عکس جوونیای حاجی هنوز رو دیوار مونده بود. چیزی نمونده بود فراموشش کنم و جا بذارمش. هنوزم تو اون قاب کهنه، هیبتی داشت واسه خودش. اسم بهادر رو هم خودش روم گذاشت. می گفت: "اسمی بود که می خواستم یه روزی بذارم رو پسر. پسر ی که وقتی به دنیا اومد، ترجیح داد تا چشماشو باز نکنه و از این هوا نفس نکشه." می گفت: "می خواستم اسم بچه هام به هم بیان؛ بهار و بهادر. حالا هم گذاشتم رو نوم. چه فرقی می کنه. بازم بهار و بهادر." قد و هیكلمم خدا رو شکر به خودش کشید نه به بابام. تا قبل از اون تصادف که زنش رو ازش گرفت و خودشو ویلچر نشین کرد، یلی بود واسه خودش. دختر حاج ارسلان، تنها چیزی که بعد از اون همه سال صبر و قناعت و سوختن و دم نزدن با خودش از خونه شوهر آورد، من بودم. نگذاشت بفهمم بی پدری و بی کسی یعنی چی. تا این که یه روز، هفده سال پیش تو همچین روزی، یه صبحی که رفته بود بازار تا برای پسرش کفش ورزشی بخره، یه راننده ی از خدا بی خبر، ماشینش رو کوبوند بهش و حتی زحمت یه نیش ترمز رو هم به خودش نداد. پر کشید تو آسمونا و رفت پیش باقی فرشته ها. همون جایی که لیاقتش رو داشت.

تو مراسماتش بابامم اومد. گریه که نه، زار می زد. یکی گفت آه مادرم گرفتشون. بچه ی زن بابام عقب افتاده به دنیا اومده بود. اون کسی که این حرفو زد، مادرم رو خوب نمی شناخت. دلش بد سوخته بود اما اهل نفرینم نبود، اونم همچین نفرینی. مراسم رو که جمع کردند، عموهای مادرم دوره نشستند. بعد اومدند، گفتند: "بهادر جان وسایلاتو جمع کن. از این به بعد میری پیش بابات." و من با خودم فکر کردم، کدوم بابا؟ ساکم رو خودم بستم اما ساک حاجی رو داداشای بی غیرتش. می گفتند حاجی پیره و ناتوون. حالا که دخترش مرده، خودش نمی تونه از پس کاراش بر بیاد، کسی هم تنش رو نداره که بتونه جمع و جورش بکنه. ای روزگار نامرد. ساکشو بستند و فرستادنش خونه سالمندان. هنوز لبخند آخرشو که تو این خونه به صورتم پاشید، یادم نرفته. شونه های پهنش تو همون ویلچر هم افتاده شده بود. می گفتند از اثرات داغه فرزنده اما این نامردی و بی غیرتی دور و بریاش بود که کمرش رو خم که نه، بهتره بگم شکوند.

وارد خونه ی بابام که شدم، یه جفت چشم تپله ای بود که به پیشوازم اومد، مهناز دختر بابام بود و خواهر من، یک سال و نیمش بود، اما هنوز روی زمین گاگله (چهار دست و پا راه رفتن) می کرد. بچه ی شیرینی بود. رفتم سمتش، ولی قبل از این که بغل بگیرمش، یه دست از رو زمین بلندش کرد و با غیظ از من دورش کرد. این قدر سن داشتیم که فرق بین برخورد دوستانه رو از خصمانه بفهمم. خدا رو شکر زن بابام اون قدری واسم زحمت نکشید که الان مدیونش باشم. من واسش نامرئی بودم، منو نمی دید. دلخوشیم به مهناز بود که هر چی بزرگ تر می شد، رفتارای غیر عادیش بیشتر معلوم می شد. می گفتند تربیت پذیره، اما دریغ از یه ارزن توجه. راه رفتن رو، من تازه وارد باهاش تمرین می کردم و اولین باری که راه افتاد، صاف اومد تو بغل خودم. زن بابا زودتر از اونیه که فکرشو می کردم، کاسه صبرش لبریز شد. زیر پای بابام نشست و تو گوشش خوند، "پسرت تو سن و سال بدیه، موقع بلوغشه، من حتی جرات ندارم تو خونه آستین کوتاه بپوشم، دایم در حال دید زدن منه" و از این مزخرفات.

یه قلپ دیگه از قهوه خوردم، قهوه ای که حالا دیگه تلخیش، به تلخی زهر شبیه شده بود.

اولین کتک رو که از بابام خوردم، به پاش افتادم، التماس کردم تا برگردم توی این خونه، راضی نمی شد، اما زن بابا راضیش کرد. زحمتی واسش نداشت، فقط کمی از اون عشوه های چندشناکش رو خرج کرد، از همونایی که زندگی مادرم رو به آتیش کشید.

خلاصه این شد که دوباره برگشتم تو این خونه، خونه ای که حالا واسه ی خودش بهشتی شده بود. وقتی می رفتم، مهناز پشت سرم گریه می کرد، بغلش کردم، بوسیدمش و زیر گوشش گفتم: _ فرشته کوچولو، می دونم راه بهشت رو گم کردی، می دونم جات این جا بین آدمای نیست. تو هم یه روزی فرشته ها میان دنبالت و می برنت اون بالا پیش باقی همجنسات، همون جایی که مادر منم هست، اما اگه اومدند باهاشون نرو، بهشون بگو داداش بهادرم غیر من کسی رو نداره. و پیشونیش رو بوسیدم.

بی خیال خوردن باقیمونده قهوه شدم. تلخیش غیر قابل تحمل شده بود، صد رحمت به همون سیگار شارژی، یه لیوان آب برداشتم و سر کشیدم تا این همه تلخی رو فرو ببرم. دوباره ایستادم پشت پنجره، نگام افتاد به گوشه حیاط و کباده و میلای حاجی. میلایی که هر کدومشون پونزده کیلویی بودند. یادگار دوره مرشدی حاج ارسلان. اینا هم جزو همون وسایلی بود که نمی تونستم ازشون دل بکنم، چاره ای نبود، یه مدت می گذاشتمشون تو انبار نمایشگاه تا یه جای مناسب براشون پیدا کنم. نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم. ساعت دوی نیمه شب بود. دو ساعتی می شد که سر پا ایستاده بودم. ایستادن و فکر کردن به گذشته ها عادت من بود، بیشتر از این هم ایستاده بودم. شروع کردم به قدم زدن توی خونه. این آخرین شب اقامتم تو این خونه بود. دلم نمیومد بخوابم، می خواستم آخرین هواشو با تمام وجود ببلعم. قرار بود چند روزه دیگه همراه با خونه بغلی تخریب بشه. می خواستم با کمک یه سرمایه گذار دیگه، یه مدرسه مدرن بسازم برای بچه های معلول ذهنی. زمین این خونه اون قدر بزرگ نبود، ناچار شدم خونه ی کلنگی همسایه رو با یه قیمت بالا بخرم. اسم مدرسه رو هم انتخاب کرده بودم "مدرسه کودکان استثنایی مرحوم حاج ارسلان اوجی."

فصل سوم

در اتاق یهو باز شد. عصبانی تر از قبل سرم رو برگردوندم تا بینم کیه که بدون در زدن وارد شده که دیدم آرش تو چهار چوب در ایستاده.

_ چی شده باز؟

یه دستمو حایل دیوار کردم و دست دیگم و گذاشتم تو جیبم، چیزی نگفتم و خیره شدم به حیاط نمایشگاه.

_ با شمام رییس جان.

_

_ اصلا معلومه چته داداش؟ تو این یه هفته از این رو به اون رو شدی!

زیر لب غریدم:

_ برو بیرون.

_ چشم، چشم قربان، ولی قبلش بذار اینا رو از رو زمین بردارم.

صدای خش خش کاغذ دوباره داشت اعصاب نداشتمو تحریک می کرد.

_ می ری یا پرتت کنم بیرون؟

ایستاد و با بهت به من خیره شد.

_ نه بابا! انگار راستی راستی یه چیزینه، من که رفیق پونزده سالتم به درک، چرا با این شکوری

دعوا راه انداختی؟ واسه چی جلو شاگردش قراردادشو پرت کردی تو سینش؟

دندونامو رو هم ساییدم و گفتم:

_ آرش، شرتو کم کن.

_ اکی! اصلا می دونی داداش، خر بدبخت من مادرزادی دم نداشت. بفرمایید، رفتم.

با بسته شدن در، دوباره چرخیدم سمت پنجره. نفس عمیقی کشیدم و آروم دادمش بیرون. آرش راست می گفت، این یه هفته ای خودم نبودم. صابون اخلاق گندم به تن همه خورده بود. از کارگرا گرفته تا مشتریا. منتظر یه بهونه واسه پریدن به همه بودم. حتی خونه ی جدید هم نتونسته بود حال و هوام رو عوض کنه. بد جایی گیر کرده بودم. سه هفته تا وقت محضر بیشتر نمونده بود و من هنوز تکلیف خودم رو نمی دونستم. فقط می دونستم نمی تونم از این دختر بگذرم. می خواستمش اما نه به زور. می خواستم، نه اون قدری که من می خواشم بلکه یه کم کمترش منو بخواد. بد جور دلتنگش بودم، اون قدری که فکرش یه لحظه راحتم نمی داشت. لعنتی نه راه پیش داشتم و نه راه پس.

دستی به صورتم کشیدم. از پشت پنجره ی دفتر، نگام افتاد به آرش که داشت تو حیاط نمایشگاه کامیونایی رو که تازه از کارخونه تحویل گرفته بودیم، به یه مشتری نشون می داد.

پنج سالی می شد که این نمایشگاه رو خریده بودم. شانسم خوب بود. به قول آرش، اگه به آهن دست می زدم، طلا می شد. خونه ی حاجی، یه خونه قدیمی پونصد متری بود. برای من سیزده ساله، اون قدر بزرگ بود که هر نیمه شب، با هر صدایی، یه گوشه کز کنم و تا صبح پلک رو هم نذارم. از تنها موندن تو خونه می ترسیدم، از جنا و ارواح و اشباح، اما اگر مجبور به انتخاب می شدم، زندگی با همونا رو به زندگی کردن با زن بابام ترجیح می دادم. مدرسه رو ول کردم. می خواستم خرج خودمو خودم در بیارم. دوست نداشتم جلو چشم زن بابا، دستم پیش بابام دراز باشه. یکی از عموهای مادرم راننده کامیون بود. رفتم پیشش و ازش خواستم بهم کار بده. اونم اجازمو از بابام گرفت. شدم شاگرد یکی از رفیقاش. از شاگردی شوfer شروع کردم و همه جور حمالی واسه اوسام کردم. با آرشم همون موقع ها آشنا شدم. مثل من شاگرد شوfer بود. باباش راننده یه کامیون اجاره ای بود که تو یکی از سفرا، تو جاده از فرط خستگی یه چرت می گیرتش و همون چرت کوتاه واسش می شه خواب ابدی. مادرش سقف بالای سرشون رو فروخت تا تاوون کامیونو بده. پسر باغیرتی بود. از دوازده سیزده سالگیش تا همین الان، خرج خونوادش رو می داد. یه مدرسه شبانه روزی اسم نوشتیم. نمی رسیدم کلاسا رو برم. خیلی از درس ها رو غیرحضوری می خوندم و امتحان می دادم. اون موقع تازه نظام جدید واسه مدرسه های شبانه روزی اومده بود. بهترین خوبیش نسبت به نظام قدیم این بود که در طول سال، فقط دو بار امتحان می گرفتند.

دورادور خبر بابامو داشتم. زن بابام دوباره حامله بود. هنوز وضع حمل نکرده بود که خبردار شدم مهناز رو فرستادند یه مرکز نگهداری از بچه های استثنایی، اونم واسه همیشه. خودشونو از زحمت بزرگ کردن یه بچه معلول راحت کرده بودند. کادویی رو که واسه تولد سه سالگیش گرفته بودم، برداشتم و رفتم اون جا دیدنش. فرشته کوچولوی من تو یه تخت نرده دار کز کرده بود. تو یه سالن میون یه عالم فرشته های کوچیک که همشون راه خونشونو گم کرده بودند و سر از این کره خاکی در آورده بودند. بغضمو خوردم و بغلش کردم. منو یادش نمی اومد. اول غریبگی می کرد اما خیلی طول نکشید که باهام مهربون شد. به صورتم دست می کشید و از خودش صدا در می آورد. دلم برای مظلومیتش سوخت. باخودم عهد کردم که زود بزرگ بشم و پولدار، اون وقت مهناز رو از اون جا در می آوردم و حاجی رو از خونه سالمندان، بعد سه تایی با هم می شدیم یه خونواده.

وقتای بیکاریم یا می رفتم پیش مهناز یا حاجی. مهناز عاشق شیرینی بود. برای حاجی هم شیرینی می خریدم. خودش قند داشت اما هم اتاقیای پیرش عاشق شیرینی بودند. هم اتاقیای حاجی ملاقاتی نداشتند. به حاجی هم غیر از من و یکی از برادرش کسی سر نمی زد. برادری که هر از گاهی پنهنون از بقیه با یه وکالتنامه می اومد و از حاجی می خواست زیرشو امضا کنه تا از جانب حاجی مراقب اموالش باشه که چی؟ یه وقت حیف و میل نشن. حاج ارسلان ویلچرنشین بود اما خیلی خیلی زرنگ بود. عاقبتم پنهنون از بقیه زیر زیرکی کار خودشو کرد.

وقتایی که می رفتم دیدن حاجی، موقعی که ویلچرشو تو حیاط حرکت می دادم، با افتخار منو نشون باقی پیرمردا و پیرزنا می داد و می گفت: "نومه، بهادر." یادمه که حاجی یه روز تو اتاقش بهم گفت: "بهادر، بابا، بهترین چیزو تو دنیا از خدا برات می خوام." گفتم: "اون چیه؟" گفت: "عاقبت بخیری." خندیدم و گفتم: "بابا، از خدا یه چیز بهتر برام بخواه." گفت: "چه چیز بهتری تو این دنیا هست تا برات دعا کنم؟" منم خندیدم و گفتم: "دعا کن یه روزی میلیونر بشم." خندید و دست گذاشت رو شونم. پیرمرد رو به موتی که چند تا تخت اون ورتتر دراز افتاده بود و حتی عزراییل ازش نظر برگردونده بود رو نشونم داد و گفت: "اون آدم رو می بینی؟ از میلیاردرای این شهره. همه چیزو می تونست با پولش بخره الا یه چیز، اونم عاقبت بخیری."

دست کشیدم رو انگشتر حاجی. می گفت: "بابا، اگه یکی ازت پرسید آخر دنیا کجاست، آدرس این جا رو بهش بده." می گفت: "آدمی با امید زنده اس. آدمای این جا هم امید دارند. اونم یه امید؛ امید این که یه روز خونواده هاشون بیان دنبالشون و از این جا ببرنشون. امیدی که حتی وقتی چشماشونو برای همیشه می بندن، می تونی از نگاه آخرشون به این دنیا بخونی."

نفس عمیقی کشیدم. به حاجی قول دادم که زود بزرگ شم و از اون جا بیمارمش بیرون، اما نتونستم به قولم عمل کنم و پاک بدقول شدم. عمر حاجی کفاف عمل به قولم رو نداد. تازه هفده سالم شده بود که همون جا تموم کرد. از همون جا پر کشید و رفت پیش زن و بچش. وقتی گذاشتنش تو قبر، همه ی اون قد و هیکل با احتساب پارچه کفن تبرکی که از مکه آورده بود، سر جمع شصت کیلو نمی شد. مراسم رو که جمع کردند، برادرای حاجی رفتند دنبال انحصار ورثه. ورثه حین الموت، یه مادر کور هشتاد ساله بود با یه نوه ی دختری، اما با پیدا شدن سر و کله ی یه وکیل، معلوم شد برادر مرحومشون تو خونه سالمندان یه وصیت تنظیم کرده. وصیت رو که باز کردند، فهمیدند به غیر از مقداری پول نقد که برای مادر پیرش به ارث گذاشته، تمام اموالش رو داده به تنها نوه ی دختریش. برادرای حاجی داد و بیداد راه انداختند و زدند زیر همه چیز. رفتند یه وکیل دیدند و اومدند گفتند که مرحوم حاج ارسلان، در زمان انعقاد وصیت جنون ادواری داشته و وصیت نامه باطله، اما حاج ارسلان زرنگ تر از این حرفا بود. فکر همه جاش رو کرده بود. وصیت نامه رسمی بود و نامه ی پزشکی قانونی مبنی بر سلامت عقلیش مربوط به همون روز هم ضمیمش. هر چی دویندند فایده ای نکرد. آخر هم خسته شدند و رفتند پی زندگیشون. من موندم و یه خونه پونصد متری و دو تا قواره هزار متری زمین مرغوب، تو حاشیه شمال غربی شهر، با انگشتر شرف شمسی که حاجی هیچ وقت از خودش دور نمی کرد. پول نقدی هم که برای مادرش ارث گذاشته بود، خیلی زود خرج کفن و دفن پیرزن شد.

با صدای در، از پنجره فاصله گرفتم.

_ بیا تو.

آرش سرش رو داد داخل.

_ وقت ناهاره. بریم رستوران؟ دعوت من.

بی اراده یه تای ابروم رفت بالا.

_ چی شده داداش؟ از این ناپرهیزی یا نمی کردی!؟

بلند خندید:

_ تریاکتم رفیق. می سوزم که بسازمت. یه ناهار که هیچه.

نگاهی به منو انداختم. می خواستم حال گندمو عوض کنم و بهترین راه برای این کار، سر به سر گذاشتن آرش بود. با همه معرفتش تو دوستی، تو پول خرج کردن خیلی احتیاط به خرج می داد. خبرشو داشتم که هفته ی پیش، تو بازی باخته و به یه ایل کله پاچه داده. رستوران شیکی بود اما گرون ترین غذاش، شاه میگوی پفکی بود. خیلی اهل میگو نبودم ولی خب! خودشم چلو کباب شش تومنی سفارش داد. سفارش رو که دادیم، یه لیوان آب رو یه جا سر کشید و گفت:

_ خب داداش، چه خبرا؟

می شد فهمید دردش چیه؛ داشت می مرد از فضولی.

_ چه خبری؟ جز این که یکی این جا در حال تلف شدن، اونم از کنجکاوی زیاد.

خندید و گفت:

_ حالا. چی شد که اون جووری شکوری رو پرت کردی بیرون؟ تو که تا حالا رعایتشو می کردی؟

تکیم رو دادم به صندلی و گفتم:

_ خودت که خبر داری چند تا قسطشو عقب انداخته، امروز اومده بود با یه لیست طول و دراز. می گه ماشینایی که ازت خریدم، خرج بالا آورده، ندارم قسط این برجم بدم. شاگردش برای امیر

تعریف کرده که اتوبوسا رو داده اجاره، برجی چهار تومن. اون وقت پا شده اومده می گه، یکی از ماشینات معیوب بوده، هر چی که داشتم خرجش کردم.

_ ببخشید آقا، از آشپزخونه می گن میگومون تمام شده. اگه امکان داره یه چیزه دیگه سفارش بدید.

نگاهی به گارسون کردم و تو دلم فحشی به صاحب رستوران دادم. این دیگه چه جور رستورانی بود. دوباره نگاهی به منو انداختم و زیر لب گفتم:

_ نیشتمو ببند.

این دفعه به قهقهه افتاد. خوبیش این بود که ساعت سه ی بعد از ظهر بود و رستوران خلوت. لعنتیا گرون تر از بیست تومن نداشتند.

_ بی زحمت لاری گوشت.

گارسون که رفت رو کردم به آرش.

_ بچه ها رو بفرست اتوبوسا رو بیارن. طبق قراردادش با سه بار تاخیر، قسطاش حق فسخ می خورن، الان شش بار شده. مطمئن شو ماشینا رو چقدر اجاره داده. همونو بابت اجاره این نه ماه حساب کن، باقی پولشم رد کن بهش تا گوشو گم کنه. فقط به بچه ها بسپار درگیری راه نندازن. حوصله ی کلانتری ندارم.

بعد از تمام شدن غذا، سیگارشو آتیش زد و تعارف داد. ابرومو به نشونه ی نه دادم بالا و تکیم رو باز دادم به صندلی. به سیگار توی دستش نگاه کردم. امروز یازدهمین روز ترک این لعنتی بود. پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

_ یه هفته اس عوض شدی داداش. یه آدم دیگه شدی. اگه به اجنه و ارواح خبیثه اعتقاد داشتم، می گفتم تسخیرت کردن. دواشم یه جن گیره.

سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم.

_ اگه منو محرم می دونی، بگو چی شده، شاید تونستم کمکی کنم.

نگام ثابت شد به نوک قرمز سیگارش. آرش برام تنها دوست نبود. هر چند جلوی بقیه کارکنا، رییس صدام می زد اما همه می دونستند برام حکم برادرو داره. بین گفتن و نگفتنش مونده بودم. یه پک دیگه به سیگارش زد و گفت:

_ اگه منو هم محرم نمی دونی، حرفی نیست داداش.

هر چند برام افت داشت ولی دلمو زدم به دریا.

_ راستش مربوط به سمانه اس.

نفس بلندی کشیدم.

_ هفته ی پیش رفتم خونشون. فهمیدم به این وصلت رضا نیست.

آرش پک محکم تری از سیگارش کشید و بعد هم خاموشش کرد تو بشقابش.

_ خب؟

نگاش کردم. عجیب تعجب نکرد. هیچم جا نخورد. انگار که از قبل می دونست. یه جورایی مشکوک می زد. به روی خودم نیاوردم و ساکت به گلدون روی میز نگاه کردم. بعد از چند لحظه که سکوتم رو دید، پرسید:

_ نفهمیدی واسه چی؟

دستی به روی صورتم کشیدم.

_ چرا، با هم حرف زدیم. حقیقت رو گفت، اونم با دلیل. دلیلشم قانع کننده بود. واسه همین تصمیم گرفتم بی خیالش بشم.

خندید و خوشحال گفت:

_ کار خوبی می کنی داداش. الحق که عاقلانه عمل کردی. البته منم بودم همین کارو می کردم. کسی که هنوز نیومده، دنبال رفیق بازیه، به درد زندگی کردن نمی خوره. همون بهتر که بذاری بره. همین حاج امینی خودمون

رفیق بازی؟! شوکه نگاش کردم! همین جوری داشت پشت سر هم می بافت.

_ چشاش داد می زنه که منتظره زبون بذاری واسه یکی از دختراش. حتی اگه دومی هم بخوای نه نیاره. نمی گه اول بزرگ تره باید شوهر کنه بره سر خو

چیزی رو که با گوشام شنیده بودم، سنگین تر از اونی بود که یادم بمونه کجا نشستم. نفهمیدم چطور یقه ی آرش اومد تو دستام و سرش داد زد:

_ چه زری زدی؟!

تو یه لحظه خشکش زد و مات زده نگام کرد.

_ گفتمت چه زری زدی؟! یه بار دیگه بگو!

یه نگاه به یقه ی کتش کرد و یه نگاه به دور و بر. دستاشو گذاشت رو دستم و یواش گفت:

_ آروم باش داداش. داد نزن. همه دارن نگامون می کنن!

تازه یادم اومد کجا نشستم. کتشو ول کردم. بلند شد و کتم رو داد دستم.

_ داداش، بیرون منتظر باش. حساب می کنم و سریع میام. اون بیرون حرف می زنیم.

نفهمیدم چطور رسیدم کنار ماشین. حرفای آرش تو سرم می چرخید. هزار تا فکر تو سرم می اومد و می رفت و آخرش همشون می رسیدن به یه نتیجه: "دختری که نامزد من بود، رفیقه ی یکی دیگه اس."

آرش که رسید، مردد بهم نگاه کرد. بلند گفتم:

_ زود بگو، با همه ی جزئیات.

مستاصل گفتم:

- من چی بگم آخه؟ تو که گفتی باهش حرف زدی. خیر سرم فکر کردم از همه چی خبر داری!

دوباره دستم رفت سمت یقش.

_ فهمیدم یه چیزی تو کیسه داری، یه دستی زدم.

_ باشه، باشه، ولی از من دلگیر نشو. خودت خواستی.

_ می گی یا نه؟

_ باشه، امون بده.

یقشو ول کردم. کنش رو مرتب کرد و گفت:

_ نقل هفته ی پیشه. پسر دایمو می شناسی که؟ علی رو می گم، همونی که مکانیکه. با اوس

غدیر کار می کنه. دکونشون طرفای خونه ی اسدا... اس. یادت اومد؟

سرم رو تکون دادم.

_ هفته ی پیش رفتم در دکونش. یه ساعتی که گذشت، تعریف عقد و عروسی تو شد. منم گفتم

تا یه ماه دیگه عقد کنونته با دختر اسدا...، یهو رفیقش که اون جا بود، با تعجب ازم پرسید، کدوم

اسدا...؟ منم نشونیشو دادم. ابرو انداخت بالا و گفت که اون که رفیق داره. نقل عشق و

عاشقیشونم خیلیا خبر دارن. اول باور نکردم اما با محسن، همین رفیق علی رو می گم، پیگیر که

شدم دیدم راست گفته.

دستی به صورتم کشیدم. این بار از زبریش دلم ریش نشد. دلم خون شده بود. دختری که تو

وجودم ازش یه بت ساخته بودم و شب و روز عاشقانه می پرستیدمش، معشوقه ی یکی دیگه از

آب در اومده بود.

_ این پسره که می گی کیه؟ مطمئنه؟

_ به نظر پسر بدی نمیاد. بچه ی خوبیه.

_ شاید دروغ گفته. شایدم با کس دیگه اشتباه گرفته باشه. همین جویری که نمی شه حرف هر

کیو باور کنی.

_ آروم باش داداش. منم همین جوری باور نکردم. منم فکر کردم با کس دیگه اشتباه گرفته تا این که

_ تا این که چی؟ نکنه با هم دیدیشون!؟

شرمنده یه نگاه به من کرد و پاکت سیگارشو از تو جیب کتتش در آورد.

_ آرش؟

_ آره داداش، یه بار، اونم نزدیک مسجد مولا، همونی که پشت بازار کهنه اس.

سیگارش رو آتیش زد.

_ خداییش مونده بودم چطوری بت بگم.

حسابی غافلگیر شده بودم. سرم رو تکیه دادم به ماشین. باید فکرامو جمع می کردم. چند لحظه

که گذشت، سوییچ رو دادم دستش.

_ خودت برون. برو خونه.

پنجره رو کشیدم پایین تا باد بخوره به صورتم. دیگه لازم نبود نگران اون انگشتر باشم. همه چی

تموم شده بود.

_ طرف کیه؟

_ اسمش جمشیده. باباش تو بازار کهنه راسته مسگرا عطاری داره. خودشم بادمجون واکس می

زنه. گهگاهی هم دکون باباش وایمیسه. محسن دورادور می شناختش.

_ این محسن که می گی چی کاره اس؟ می تونه آمار برداره؟

فصل چهارم

پشت پنجره ایستادم و سیگارمو روشن کردم. تو حیاط نمایشگاه پر بود از ماشینای سنگین کوچیک و بزرگ، بیشترشم اتوبوسای وارداتی. با بلند شدن صدای تلفن دفتر، سرم رو به سمت میز چرخوندم.

_ بله؟

صدای منشی توی تلفن چرخید.

_ ببخشید آقای سپهر تاج، آقای شکوری اومدند.

_ ردش کن بره.

گوشی رو گذاشتم و دوباره پشت پنجره ایستادم. یه پک محکم از سیگارم کشیدم. نمایشگاه، یه زمین دو هزار متری بود با یه سوله ی پونصد متری و یه ساختمون دو طبقه که دفتر نمایشگاه بود. سر جمع دو هزار و هفتصد متری می شد. بیشتر فروشامون اقساطی بود و گهگاهی هم نقد. در کل سود خوبی داشت البته اگه مشتریای خوش حساب به پستمون می خورد. دوباره صدای تلفن بلند شد.

_ بله؟

_ ببخشید آقای سپهر تاج، می گن برای اتوبوسا اومدن.

_ مگه من نگفتم بفرستش بره؟

_ چرا ولی گوش نمی دن. بابت قراردادی که فسخ کردین اومده. می گه اتوبوسا رو اجاره داده بوده، حالا با مستاجرا به مشکل خورده. اومده قسطای عقب افتاده رو پرداخت کنه.

پوزخندی زدم. مرتیکه ی دودره باز.

_ بهش بگو مگه ماشین معیوبم اجاره می ره؟ اینم بهش بگو، من از این به بعد باهاش فقط نقد معامله می کنم. اگه پولش نقده، بفرستش پیش حیدر، اگه نه، به سلامت.

گوشی رو گذاشتم. هنوز گوشی رو زمین نگذاشته بودم که صدای موبایل بلند شد.
_ بگو آرش.

_ الو داداش، فوری خودتو برسون اون سر بازار کهنه که می خوره سرای مشیر.
چشمامو گذاشتم روی هم و نفس حبس شدمو دادم بیرون.
_ تا نیم ساعت دیگه اون جام.

ماشینو نرسیده به بازار پارک کردم. قدامم رو آروم برمی داشتم. از دیدن چیزی که یه هفته تمام منتظرش بودم، هراس داشتم. به آرش اعتماد داشتم ولی نمی تونستم بدون این که با چشم خودم ببینم، حرف کسی رو باور کنم. شاید بهتر بود بگم، نمی خواستم به این راحتی باور کنم. هنوزم تو ذهنم همون بت بود، بدون این که یه ذره جاش عوض بشه. سپردم به محسن که هم آمار جمشید رو برام در بیاره، هم هردوشونو زیر نظر بگیره تا امروز که تو جدال عقل و دل بلاتکلیف مونده بودم. عقلم می گفت برو و ببین اما دل بی صاحب، ساز دیگه ای می زد.

_ الو، آرش کجایی؟

_ داداش من جلوی ورودی سرا وایمیسم، بیا اون جا.

آرش رو که دیدم، اشاره کرد بریم تو سرا. یه کاروانسرای قدیمی با یه حیاط مرکزی که دور تا دورش حجره بود، همگی هم پر از صنایع دستی و زیور آلات. آرش، پسری رو که پشت دیوار یکی از حجره ها پناه وایساده بود، نشون داد و گفت:

_ محسنه، رفیق علی.

به محسن که رسیدیم، آرش دست گذاشت رو شونش.

_ چه خبر داداش؟

محسن سرشو چرخوند و با دیدن من سلامی کرد و گفت:

_ یه ربعی می شه رفتن تو اون حجره.

نگام چرخید سمت حجره ای که انگشتش رو سمتش گرفت. نمی دونم چرا اون جا منتظر وایساده بودم؟ چرا باید همه چیزو به چشم خودم می دیدم؟ چرا همون لحظه ی اول نرفتم پیش اسدا... و زیر همه چیز نزدم؟

سیگارمو از جیب پالتوم بیرون آوردم و روشن کردم. چند لحظه ای که گذشت، با دیدن یه پسره، چشمام تیزتر شد. نه بلند بود، نه کوتاه، لاغر اندام بود، با یه شکم بزرگ که از همون دور داد می زد، نتیجه ی مصرف آب جوی ارزونه، نه پر خوری زیادی. قیافه ی بدی نداشت. موهایش رو فشن زده بود، عین جوجه تیغی. پشت سرش هم از دیدن دختری که پشت سرش از حجره بیرون زد، نفسم بند اومد. دستام بی اختیار مشت شد. چشمامو بستم. نمی خواستم چیزی رو که می بینم، باور کنم. با احساس سوزش، دستمو بالا آوردم. سیگار شارژی توی دستم خرد شده بود. کف دستم به خون افتاده بود و می سوخت ولی سوزشش در برابر سوزشی که تو قفسه ی سینم احساس می کردم، چیزی نبود. لعنتی، من چم شده بود؟ دستی به صورتم کشیدم. دوباره نگاهشون کردم. باورم نمی شد، اون بت من بود که شونه به شونه ی یکی دیگه قدم برمی داشت. کسی که حتی یه بارم یه لبخند مهمونم نکرده بود، حالا به روی یکی دیگه لبخندشو می پاشید و با اون چشمای عسلیش، یکی دیگه رو مهربون نگاه می کرد. دقیق نگاش کردم. برخلاف این چند وقت که سراپا مشکی می پوشید، یه مانتوی کرم پوشیده بود با یه شلوار جین آبی، یه شال سفیدم انداخته بود سرش. ربع ساعتی تو حجره های بازار، شونه به شونه ی هم قدم زدند و بعد به طرف در خروجی رفتند. نرسیده به در، پسره دست کرد و از یه بساطی، یه گردنبند برداشت و داد دست سمانه. چشمام رفت سمت صورتش که با ذوق گردنبند رو از دستش گرفت و نگاهش کرد. خوشحالی تو صورتش داد می زد. تا خروجی سرا، با نگاه بدرقش کردم. دلم به رفتنش راضی نبود ولی قسمت منم نبود. سمانه انتخابش رو کرده بود. من جسمشو نمی خواستم، می خواستم روحشم مال من باشه. عاداتم بود؛ همیشه همه چی رو کامل می خواستم.

_ آقا این گردنبندا چند قیمته؟

پیرمرد نگاهی به دست آرش کرد.

_ دو تومنه.

آرش گردنبندهو گذاشت زمین.

_ مگه جنسشون چیه که انقده ارزونه حاجی!؟

_ این گردنبندها همش پلاستیکیه، چینیه. اگه جنس بهتر بخوای، نقره هم دارم. اونایی که اون جان.

_ نه حاجی، راس کار ما نیست. عزت زیاد.

دزدگیرو زدم و سوییچ رو انداختم سمت آرش.

_ تو برون.

تو هوا گرفتش و گفت:

_ یه لحظه بشین تا ماشینو بدم محسن بیاره.

سرم رو تکیه دادم به صندلی. نباید دیگه بهش فکر می کردم، ولی اون خنده، به اون دو تا چشم عسلی یه رنگ دیگه داده بود. منی که یه بار حتی لبخندشم ندیده بودم، حالا تصویر اون خنده ی قشنگش که پیشکش یکی دیگه شده بود، از ذهنم نمی رفت. چهره ی خوشحالش تو لحظه ی آخر، اون موقع که برای یه گردنبنده پلاستیکی دو هزار تومنی، اون چنان ذوق می کرد. در داشبورده ماشین رو باز کردم و جعبه ی آبی مخملی رو برداشتم. در جعبه رو باز کردم، یه گردنبنده با یه پلاک، یه پلاک از طلا که اسم خودم و خودش با حروف لاتین روش نقش خورده بود.

_ بریم؟

گردنبنده رو برگردوندم سر جاش و دوباره گذاشتمش تو داشبورده. آرش نشست پشت فرمون.

_ کجا برم؟

_ برو سمت خونه.

راهنما زد و ماشینو از پارک در آورد.

_ آمار این پسره رو در آوردی؟

_ آره، این یه هفته با محسن تا مارک شیر خشکشو در آوردیم. البته مارک پوشکشو گیر نیوردیم، گویا مامانش از کهنه استفاده می کرده.

دستمو محکم زدم رو داشبورده.

_ به نظرت الان وقت شوخیه؟

با فریاد من، آرش مات زده، ماشینو کنار خیابون پارک کرد.

_ چرا داد می زنی رییس من؟ گفتم شوخی کنم حال و هوات عوض شه. یه نگاه به خودت بکن، داری خودتو داغون می کنی.

نفسمو با شدت دادم بیرون.

_ من بت گفتم هر چیو مربوط به این پرسس بهم بگو، نخواستم حال و هوامو عوض کنی.

_ باشه، باشه، رییس تویی، توی این یه هفته که دنبالشون بودیم، تمام آمارشو برداشتیم. بیشتر کارا رو محسن کرد، گفتم که دورادور می شناختش. اسمش جمشیده، جمشید برزگر؛ البته پشت سرش بهش می گن جمشید پیله. پیله واسه اینه که خدا نکنه خوشش بیاد به یکی پیله کنه، اجدادشو میاره جلوی چشمش. مثل این که تک پسره. باباش تو بازار کهنه حجره ی عطاری داره. گویا دیپلم ردیه. این جور که دستگیرم شد از اون آدم چوله های نامرده. خیلی ها رو بی اعتبار کرده. می گن قد موهای سرش دوست دختر داره، اون قدر که آمارشون از دست خودشم در رفته. شگردشم اینه که اول به اسم خواستگاری پا می ذاره جلو، یه مدت که سرش گرم بود، ولشون می کنه و می ره دنبال یکی دیگه.

_ وضع مالیش چطوریه؟

خندید و گفت:

_ این جور که من دستگیرم شد، کف دستش عین ماتحت بچه صافه. آفتابه ی ننشو گرو گذاشته. به همه بدهکاره. دکون باباشم جای خوبیه، ولی اون قدر در آمدی نداره، بیشترشم خرج الواتی همین یه دونه پسر می شه.

نگامو برگردوندم به خیابون. هر چی تو ذهنم نکات مثبتش رو می سنجیدم، کمتر به نتیجه ای می رسیدم، دختر باز، بدهکار، یه هیکل لاغر مردنی با یه شکم گنده.

_ می گن از اون زبون بازای روزگاره. ما که از دور دیدیم، اما خودت باید ببینی، مار رو از لونه می کشه بیرون، چه برسه به این دخترای محبت ندیده. سمانه هم سرگرمی یکی دو روزشه. مطمئنم استفادشو که کرد ولس می کنه به امون خدا.

دخترای محبت ندیده. دخترای محبت ندیده. سرگرمی یکی دو روزه. محبت؟ من که می خواستم قلبمو از تو سینه در بیارم و به پای این دختر بریزم.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده شب بود. یه جرعه از فنجون قهوه خوردم. دوباره ذهنم پر کشید به گذشته ها. حاجی که مُرد کنار مادرم دفنش کردیم. خودش بعد از مرگ مادرم یه قبر خریده بود، درست کنار دخترش. اون قدر بلند بود که تو قبرای پیش ساخته جا نمی شد، به ناچار پاهاشو تو کفنی خم کردند و خاک ریختن روش. بعد از دفن حاجی اومدم خونه و رفتم تو زیر زمین. تو اون همه خرت و پرت، همه یادگاری های دوره ی زورخونه ی حاجی رو کشیدم بیرون، از کباده تا سنگای زور خونه. اون قدر سنگین بودن که با اون هیکلم به بدبختی کشوندمشون تو حیاط. وسایلی حاجی رو کشیدم بیرون و یک به یک تمیزشون کردم. یکی از میلا رو بردم بالا و گذاشتم رو شونم و شدم آخرین مرید مرشد در گذشته ی زورخونه ی خان نایب. حاج ارسلان واسم شد رهبر و منم رهرو. شد استاد و منم شاگرد. شد مرشد و منم مرید.

هجده سالم که شد، یه قواره از زمینای ارثیمو فروختم. کردمش سرمایه ی کار. پنج تا کامیون قسطی خریدم و یه مغازه دو دهنه. دو ماهی طول کشید تا شرکتم رو ثبت کنم "شرکت حمل و نقل آریامهر پیشرو"

به فوت و فن کار آشنا بودم. سنم کم بود، اما جته ی بزرگم و جذبه ای که به خرج می دادم، باعث می شد دست کم گرفته نشم، تجربه ی این چند سال شاگرد شوفری هم کنارش. کامیونا رو دادم دست راننده، چند تایی هم کامیون و تریلی اجاره کردم، ماهیانه مبلغ نسبتا خوبی ازشون در میومد. بعد از چند سال، زمین دیگه ی ارثیمو فروختم. با گسترش شهر، حالا جزو بالا شهر حساب می شد و قیمتش چند برابر. با پولش این نمایشگاه رو راه انداختم و زدم تو کار خرید و فروش ماشینای بزرگ، از همه نوعش، اتوبوس گرفته تا تریلی. وقتی پشتم قرص شد، رفتم سراغ بابام. قیمومیت مهناز رو با کلی بدبختی ازش گرفتم. شرط گذاشت زن و بچش نفهمن. بعد از مهناز پسر دار شده بود، سرشون به زندگی خودشون گرم بود، کی یادش بود به تنهایی و بی کسی مهناز.

مهناز دوازده ساله رو بردم پیش یه روانپزشک مشهور، ازش تست گرفت و کلی آزمایش. بعد گفت بهره ی هوشیش هفتاد و پنجه، جزو معلولین آموزش پذیر رده بندی می شه. آدرس یه مرکز توانبخشی خصوصی رو تو شمال شهر بهم داد و گفت اون جا می تونن خیلی چیزا رو یادش بدن. آرزوم بود بیمارمش پیش خودم، اما باید صبر می کردم. زندگی رو روال درست افتاده بود و منم راضی.

همه چی تو این چند سال داشت خوب پیش می رفت، تا این که اون روز، نزدیک مسجد مولا، اون دو تا چشمای عسلی!

دوباره بی اون که بفهمم سه ساعت رو به روی پنجره اتاق خواب ایستاده بودم. دوباره فکر و فکر و فکر. رنگ آلبالویی اتاق بی خواب ترم کرده بود. نگاهی به شماره آرش کردم و دکمه تماس رو فشار دادم.

_ الو خواب که نبودی؟

_ نه رییس، خواب کجا بود، تازه سر شب لاتاست. با بچه ها داریم شلم می زنیم.

خندیدم و گفتم:

_ قراره فردا صبحم کله پاچه بدی؟

از پشت گوشی صداش اومد که به بچه ها می سپرد دست نگه دارند تا برگرده. چند ثانیه که گذشت صداش تو گوشی پیچید.

_ قربونت داداش این قدر نفوس بد نزن. شرط این دفعه سر شامه.

خندمو قورت دادم. خدا کنه این دفعه هر رستورانی که می رن، شاه میگو داشته باشه.

_ ببینم واسه کرمی بلیط رزرو کردی؟

_ نه. فردا می رم دنبالش!

_ بلیط رو به اسم خودم بگیر. این دفعه خودم برا بستن قرارداد می رم.

_ واسه چی؟!؟

_ می خوام یه مدت از این جا دور باشم.

_ آهان، باشه داداش، هر جور خودت صلاح می دونی. راستی یه چیزی، راجب محسنه.

_ محسن؟ چی شده؟!؟

_ بهت نگفته بودم. فوق دیپلم حسابداری داره. می تونی یه کار براش جور کنی؟ شرکت یا

نمایشگاه فرقی نمی کنه.

_ سابقه کار داره؟

_ نه، تازه سربازیش تموم شده. این جوری که پسر داییم می گفت، همین تازگیا باباش فوت شده،

گویا سخته کرده، خواهرشم بعد از مرگ باباه افسردگی گرفته، مثل این که آسایشگاه بستریش

کردن. خودشم بی پول و بیکار در به در یه کاره. چی می گی؟ علی می گفت همه جوره تضمینش

می کنه. تو که می خوای شرفی رو رد کنی بره. بگم بیاد؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

_ باشه بگو بیاد. یه قرارداد سه ماهه باهش ببند، اگه کارش خوب بود، به جای شرفی بمونه؛ فقط خدا کنه مثل اون، خرده شیشه نداشته باشه.

_ باشه، از اون لحاظ مطمئن باش.

_ یه چیز دیگه، این پسره جمشید و کجا می شه تنها گیر آورد؟

_ واسه چی می خوای؟

_ واسه سر قبر استغفرا!...

_ باشه داداش، چرا عصبانی می شی؟ غیر از اون ساعتایی که تو محل ول می چرخه، دم غروبا، وقت نماز، جا باباش تو دکون وایمیسه، آخه باباش موقع نماز مغرب، می ره مسجد.

بازار حسابی شلوغ بود، موذن حی علی الفلاح رو می گفت که وارد مغازه شدیم. آرش پشت سر من درو بست. با چشمام دوباره کالبد شکافیش کردم، به غیر از زیبایی صورتش، چه نکته مثبتی تو این پسر وجود داشت؟ سرش تو گوشیش بود، اما با ورود ما، سرش رو بالا آورد و از پشت دخل عطاری بلند شد. اول با چشماش منو برانداز کرد، ولی بلافاصله حواسش رفت پی آرش که تابلوی باز است دکون رو بر عکس می کرد.

_ آهای گل پسر، واسه چی تابلو رو برگردوندی؟

از پشت دخل بیرون اومد.

_ اصلا چرا در دکونو بستنی؟

باز نگاهش کردم. به غیر از زبون چرب، چه چیز دیگه ای داشت که از من سرتراشده؟ تو این چند روز فکرامو کرده بودم و به یه نتیجه رسیده بودم. شاید سمانه قسمت من نبود، اما نمی تونستم نسبت به آیندش، اونم با همچین کسی بی تفاوت باشم. می خواستم قبل این که از این دختر سوء استفاده بشه و مثل یه تیک آشغال دور ریخته بشه، ازش محافظت کنم. عادت به حاشیه رفتن نداشتم، رو کردم بهش و گفتم:

__ یه راست می رم سر اصل مطلب، من بهادرم. فکر کنم تو جوجه پسر باید اسممو شنیده باشی؟

صبر کردم تا باز تاب حرفامو تو صورتش ببینم. اول تعجب کرد، اما بعد سریع خودشو جمع کرد. معلوم بود از اون هفت خطاست.

__ گیرم که شنیده باشم، امرتون؟

__ عرضی نیست جز

پیرهنشو گرفتم تو دستامو کمی از زمین بلندش کردم.

__ توی بچه ریفو چه صنمی با سمانه داری؟

حسابی غافلگیر شده بود. سعی کرد پیرهنشو از تو دستام در بیاره.

__ چه صنمی؟ من و سمانه خیلی قبل این که پاتو بذاری تو زندگیمون، خاطر همو می خواستیم.

__ پس می دونستی سمانه نامزد منه، دنبالش افتادی؟

__ کدوم نامزد؟ سمانه به من گفت که رضا نبوده، اگرم باهات اومد آزمایش خون به زور کمر بنده

باباش بوده، خودش به من گفت ازت می ترسه. اگه چشاتو باز می کردی خیلی زودتر از اینا می

فهمیدی برادر من.

فریاد کشیدم.

__ ببند اون گاله رو، می دونم توی عوضی نشستی زیر پاش و گولش زدی.

__ کدوم گول؟ سمانه عاشق منه، اگه شک داری، برو از خودش پرس.

بی اختیار دستم شل شد، فوری پیرهنشو از دستم کشید بیرون و در حالی که چند قدم عقب می رفت، گفت:

_ الان سه ماهه با همیم، من حتی ازش خواستگاری کرده بودم، با مادرم حرف زده بودم، قرار بود پاشیم بریم خونشون برا خواستگاری، اما نمی دونم یهویی از کجا پیدات شد و افتادی وسط ما. دل اسدا... تریاکی رو با اون پولات بردی، اما مطمئن باش سمانه رو نمی تونی با اون پولات خام کنی، سمانه عاشق منه، عاشق منم می مونه.

دستام بی اختیار مشت شد. حرفاش پشت سر هم، مٹ تازیانه بود که به روح و روانم ضربه می زد. آرش که پشت سر من وایساده بود، خودشو انداخت جلو.

_ ببین جوچه، یه هفته اس رفتم تو سایتت، آمارتو بهتر از خودت دارم، کلا شگردته. خداییش تا حالا از چند نفر خواستگاری کردی؟ بچه محلتون می خندید و می گفت تو محل فقط از ننه بزرگش خواستگاری نکردی.

_ اینا که شنیدی همش زر مفته. در مورد سمانه هم گفتم عاشقشم، یعنی عاشق همیم، پس بهتره راهتونو بکشید و برید.

آرش گارد گرفته بود واسه ی درگیری، اشاره ای بهش کردم. نفس عمیقی کشیدم. وقت کم بود. تو همین فاصله هم چند تا مشتری اومده بودن و از شیشه دکون داخل رو نگاه می کردند. نشستم روی صندلی. باید بدون درگیری قضیه رو فیصله می دادم. این پسر داشت بازی می کرد. پس من هم باید یه بازی رو باهاش شروع می کردم. منم عاشق بودم و نمی تونستم به همین راحتی عشقم رو دست همچین کسی رها کنم. اگه سمانه تو طالع من بود، باختن تو این بازی هم نمی تونست اون رو از من بگیره.

_ گفتمی که عاشق همید؟

سرش رو تکون داد.

_ اینم گفتمی که قصدت ازدواجه؟

_ گفتم که قرار

_ قرار بوده ننت رو بفرستی خواستگاری خونه اسدا... واسه خواستگاری، درسته؟

_ آره خب، درسته.

_ خب اگه قصدت ازدواج بوده و همون طور که گفتی، من اومدم وسط شما دو تا

سرشو با یه پوزخند روی لباش تکون داد.

_ باشه، من می رم کنار.

با چشای گرد شده گفت:

_ چی؟

_ گفتم که من به نفع تو پا پس می کشم.

برق پیروزی تو چشمات درخشید.

_ خوشم اومد، آدم با منطقی هستی، کارت درسته!

زل زدم بهش و در جواب خنده ای که روی لبش نشست بود، پوزخندی زدم و گفتم:

_ اما

_ اما اما چی؟

_ اما یه شرط داره.

ابرواش رفت بالا.

_ نترس شرط خیلی سختی نیست. اگه قبول کنی خودم سفارشت رو به اسدا... می کنم تا بهت

دختر بده. اگر نه، پاتو می کشی کنار و شرتو کم می کنی.

با تردید گفت:

_ شرطو بگو تا ببینم چیه، ولی اگه بخوای دست از سمانه بکشم، بهتره راهتو بکشی و بری.

خندمو به سختی قورت دادم، ادای این عاشقای سینه چاکو قشنگ در میاورد.

_ لابد اینو می دونی که ما برای دو هفته دیگه وقت محضر داریم، می شه سوم برج دی.

سرشو تکون داد. نفس عمیقی کشیدم، لعنت بهش که اخبار همه چیزو داشت.

_ شرطم اینه؛ من وقتی رو که برا محضر گرفته بودم، می دمش به تو؛ نمی خواد هول شی. اون قدر وقت داری که بری دنبال آزمایش خون و بعدشم خرید عقد. کت و شلوار دومادیت هم با من، از یه مارک خوب برات می خرم. هزینه محضرم نمی خواد حساب کنی، قبلا حساب شده.

با چشماش که حالا شده بود قد یه نعلبکی، نگام کرد، دقیقا همون طوری که آرش نگاه می کرد.

_ خب نظرت چیه؟

با لکنت گفت:

_ ام ما اسدا...؟

_ گفتم که نگران اون نباش، خودم راضیش می کنم. بازم حرفی هست؟

هنوز تو شوک بود، همون طوری که آرش بود. بلند شدم. دو لبه ی پالتوم رو آوردم رو هم.

_ پس حرفی نمونده به جز حرف آخر، سه روزه دیگه دارم می رم سوئد، تا بیست روزم نیستم، یعنی شش روز بعد از تاریخ محضر. اگه تا نهم دی که برمی گردم، دختر رو عقد کرده بودی که هیچ، اما اگه عقد نکرده بودی، پاتو واسه همیشه می کشی کنار و گورتو گم می کنی. این که پسر خالم جوون بود و مُرد یا عموم رحمت خدا رفت هم نداریم، فهمیدی؟

آب دهنشو قورت داد.

_ واسه چی این کارو می کنی!؟

_ فکر کن می خوام دو تا عاشق دل خسته ی دل سوخته رو به هم برسونم، محض ثوابش. می خوام واسه آخرتم توشه جمع کنم.

دوباره پیرهنشو گرفتم و محکم چسبوندمش به دیوار.

_ فقط اینو بدون، وای به حالت اگه خوشبختش نکردی، اون وقت با من طرفی، نه اسدا...!
دیگه حرفی نمونده بود. با اشاره به آرش، از در خارج شدم. آرش تو شلوغی بازار خودشو به من
رسوند و گفت:

_ واسه چی همچی

پریدم تو حرفش.

_ می خواستم دست یه نامردو رو کنم.

_ چقدر روش شرط می ذاری؟

مطمئن گفتم:

_ همه چیزمو all in. (اصطلاحی که قماربازا سر میز قمار، وقتی که همه داراییشون رو وسط
می گذارند به کار می برند.)

مهناز رو از مرییش تحویل گرفتم. دو روز گذشته رو مشغول سر و سامون دادن به کارای نمایشگاه
و شرکت بودم و حالا می خواستم قبل رفتنم یه مقدار وقت با خواهر کوچولوم بگذرونم. با
خوشحالی تو بغلم پرید و صورتمو غرق بوسه کرد. حالا دیگه مثل قبل بوسه هاش صورتم رو
خیس نمی کرد. آوردنش به این جا ایده ی عالی ای بود. خیلی از رفتاراش بهتر شده بود. بعضی از
کلمات رو خیلی ابتدایی ادا می کرد. از نظر ظاهری هم هیچ تفاوتی با یه دختر پونزده ساله ی
عادی نداشت.

_ خب امروز پرنسس من دوست داره کجا بره؟

با انبوهی از تنقلات کنارش نشستم و از خانمی که سپرده بودم مواظبش باشه، تشکر کردم. فیلم مناسب کودکان دبستانی بود، اما مهناز از دیدنش لذت می برد. سرم رو به صندلی تکیه دادم و رفتم تو فکر و خیال. دل کندن از سمانه، به اندازه ی دل بستن بهش آسون نبود، تمام سعی من در فراموش کردنش، ختم می شد به دو تا چشم عسلی.

صدای خنده ی بچه ها کل سالن رو پر کرده بود. مهنازم می خندید. خنده هاشم خانمانه شده بود. حسودیم شد. ای کاش منم از این غم لعنتی خلاص می شدم.

نگاهی به پیچکایی که یک طرف دیوار کافی شاپ رو پوشونده بود، انداختم. کافی شاپ شیکی بود، با دکور طرح چوب و رنگ مورد علاقه ی من، رنگ چوب، قهوه ای سوخته. چند ماه پیش دکور دفترو به همین رنگ تغییر داده بودم. می شد گفت این جا پاتوق من و مهناز بود. مهناز عاشق این جا بود، به خصوص نوشیدنی شکلاتیش.

این اولین باری بود که سمانه با این فاصله ی کم رو به روم نشسته بود؛ به غیر از اون دفعه ای که برای آزمایش خون رفته بودیم و یک سانتیمتر هم از کنار مادرش جم نخورده بود، تا حالا این قدر نزدیک به من ننشسته بود. صورت خوش ترکیبی داشت، پوست سفید و لپای سرخ گل گلی، بینی کوچیک با لبای قلوه ای و دو تا چشم درشت عسلی. یه مانتو مشکی با یه شلوار جین آبی پوشیده بود. صورتشو تو یه شال مشکی قاب کرده بود. یه گردنبند با مهره های سفید رنگ پلاستیکی از زیر شالش بیرون زده بود. نگاهی به گردنش کردم. خنده ی تلخی روی لبم نشست. همون گردنبند دو تومنی بود. نگام رفت سمت دستاش و دستمال کاغذیایی که داشت ریز ریز می شد. اضطراب رو می شد از همه حرکاتش خوند.

_ چی می خوری؟

بدون اون که سرش رو بالا بگیره، گفت:

_ هیچی. چیزی میل ندارم.

صدای نازکی داشت، ملیح و دلنشین. گارسون رو صدا کردم.

_ به قهوه ی تلخ با یه نوشیدنی شکلاتی.

این قهوه های تلخ تو ترک سیگار خیلی کمکم کرده بود. نگاهی به سماه انداختم و اون ابروهای گره کرده تو همش. کاش برای ترک عاشقی هم یه راهی پیدا می شد، یه چیزی تو مایه های همین قهوه ی تلخ یا سیگار شارژی. چیز دیگه ای از دستمالش نمونه بود. به حجم دستمالی خرد شده زیر پاش نگاه کردم. دستم رفت سمت جعبه ی دستمال کاغذی و به بهونه ی برداشتن دستمال، کشیدمش سمت خودم. می خواستم ببینم بعد از تموم شدن دستمالش با چی این همه اضطراب رو مهار می کنه. گارسون سفارشا رو گذاشت روی میز. بعد از رفتنش سرفه ای کردم و پرسیدم:

_ اسدا... چی بهت گفت؟

سرش رو انداخت پایین. اخماش رو بیشتر کرد تو هم. لعنتی، اخمش مال من بود و خندش مال یکی دیگه. نمی دونم چه حکمتی داشت که هنوزم با وجود اون همه اخم تو صورتش، خواستنی بود. درست مثل سیب سرخ هوا، دلت می خواست بچینیش، حتی اگه از بهشت پرت می شدی بیرون.

_ آقام گفت باهام حرف دارید.

کمی از قهوه رو مزه کردم، خوش طعم بود. نیمه شب پرواز داشتم. نگام رفت سمت غروب خورشید؛ از پشت پنجره ی عریض کافی شاپ، تو یه شهر شلوغ و بی در و پیکر، هنوزم قشنگ بود.

_ چیز دیگه ای بهت نگفت؟

فقط سرشو به چپ و راست تکون داد. به اسدا... گفته بودم منصرف شدم. با یه مقدار پول که گذاشتم کف دستش، گفتم دختری که رضا نیست رو به زور نمی خوام. فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز.

_ تو این دو ماه فرصت نشد منو بشناسی. من اهل حاشیه رفتن نیستم، صاف می رم سر اصل

مطلب. چند وقته با جمشیدی؟

مات نگام کرد، بعد رنگ صورتش عین گچ سفید شد و سرش رو انداخت زیر. نگاه به دستش کردم که خالی از هر نشونی و انگشتی بود.

_ این جواری که فهمیدم سه ماهی می شه، درسته؟

_ ...

_ درسته اون انگشتی رو که برات آوردم، دستت نکردی، اما این یه ماه اسم من باهات بود، لااقل حرمت اسممو نگه می داشتی.

دستاشو گرفت به هم. حالا داشت بندای انگشتاشو یکی یکی می شکست و صدای تق تقشون رو در میاورد.

_ اسم منی که حتی اون قدر حرمتت رو داشتم که بر خلاف میلِت نزدیکت نشم. هنوزم سرش زیر بود.

_ می دونی چقدر سخته از زبون یکی بشنوی، نامزدت رفیقه ی یکی دیگه اس؟ سرشو بالا آورد و زل زد تو چشم.

_ اون دوست پسر من نیست، جمشید خواستگارمه، در ضمن من نامزد هیچ کی نیستم. نه! پس این دختر می تونست بیشتر از چند کلمه رو ادا کنه. تکیه ام رو دادم به صندلی.

_ چقدر مطمئنی که اون پسره قصدش ازدواجه؟

_ جمشید قرار بود مادرشو بفرسته خونمون تا این که ...

ساکت شد. اخماش باز رفت تو هم.

_ تا این که چی؟ تا این که سر و کله ی یه مزاحم پیدا شد و صاف افتاد وسط رابطه ی عشقولانتون؟

این دفعه ناخن شستشو برد سمت دهنش و شروع کرد به جویدن. چقدر از این کار بدم میومد. همیشه با مهناز سر این موضوع درگیری داشتیم، آخرشم به قهر مهناز ختم می شد و نازکشی من.

_ شما که سه ماهه با همید. چرا تو این مدت پا جلو نذاشته؟

_ تو چشم آقامو با اون پولات کور کردی. تو پول داشتی که جمشید نداشت، واسه همین جمشید ترسید قدم جلو بذاره.

_ من یه ماهه که با بابات حرف زدم، اون دو ماه دیگه رو چی؟ یعنی نمی تونست تو اون دو ماه ننشو بفرسته خونتون.

_ واسه باباش مشکل پیش اومده بود، نزدیک بود که ورشکست بشن. جمشید همش دنبال کارای حاجی بود.

_ ببین دختر، تو الان نوزده سالته، دیگه یه دختر نوجوون با یه خروار احساسات عاشقانه نیستی.

اخماش رو بیشتر کرد تو هم. معلوم بود که زیادی لجبازه. باید جور دیگه ای توجیهش می کردم.

_ بذار یه سوال ازت بپرسم. چقدر به عشق جمشید اعتماد داری؟ جواب سوالمو با درصد بده.

_ صد در صد.

لعنت بهت جمشید، حتی مکتم نکرد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_ یه نصیحت بهت می کنم خانم کوچولو. هیچ وقت این قدر مطمئن نگو صد در صد. همیشه

احتمالات رو در نظر بگیر. به خصوص وقتی پای اعتماد به یکی دیگه وسط باشه.

اخماش غلیظ تر از قبل شد.

_ می دونی چرا؟ چون اگه ازش ضربه بخوری، بد می خوری. اون موقع دردش خیلی بیشتره. اون

قدر که حتی ممکنه دیگه نتونی سر پا وایسی.

_ اما من به جمشید اعتماد دارم. جمشید آدم خوبیه. تو هم نمی تونی با این حرفا نظرمو عوض

کنی.

احساس کردم کم کم آرامشم رو از دست می دم. لجبازتر از اونی بود که فکر می کردم. دیگه بهتر بود این بحث رو تمام کنم. نگاهی به ساعت کردم و یه قلوپ دیگه از قهوم رو خوردم.

_ سه روز پیش رفتم دیدن جمشید.

یهو تکون خورد. دستای خوشگلش مشت شد و با عصبانیت گفت:

_ واسه چی رفتی پیشش؟ چی کارش داشتی؟ می خواستی منصرفش کنی؟

تکیمو از صندلی گرفتم و آرنجمو گذاشتم روی میز.

_ تا حرفام تموم نشده نپر وسطش. یه قرار ی با هم گذاشتیم که بهتره تو هم بدونی. من بیست روزی می رم اروپا، واسه بستن قراردادای جدید نمایشگاه. می دونی که سوم وقت محضر داشتیم. قرار این شد که من نوبت محضرو بدم به جمشید.

شوک زده نگام کرد.

_ یعنی چی؟

_ یعنی این که آقا جمشید فقط دو هفته فرصت داره بیاد خونتون رسما خواستگاری، آزمایش خون بده، حلقه بخره، بعدشم بیاد سر سفره عقد با شما بشینه.

هنوز تو شوک بود. نگام رفت سمت نوشیدنیش که یه لبم نزده بود. بهت زده گفت:

_ واسه چی این کارو می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ به پسر میرزا عطار باشی هم گفتم، محض ثوابشه. چه ثوابی بیشتر از این هست که یه عاشق و معشوق رو به هم برسونی؟! گفتم کار خیر کنم، با دستای خالی نرم اون دنیا. می فهمی که چی می گم؟

ناباورانه نگام کرد. سرمو بردم نزدیک صورتش و ادامه دادم:

_ اما بیا یه شرط کوچولو بین خودمون بذاریم.

گیج تر از قبل نگام کرد.

_ اگه این طوری که تو می گی، اون مرد ازدواج بود و با پای خودش اومد سر سفره ی عقد که هیچی، تو می بری و من می بازم. اون وقت به همین ثوابی که نصیبم شده راضی می شم و از صمیم قلب خوشبختیتونو از خدای بزرگ می خوام اما

مکت کردم. دوباره نگاش کردم. یعنی با یه دختر پس زده شده، با احساسات سرخورده، می شد زندگی کرد و به آرامش رسید؟

مردد صاف نشستم. از پنجره چشم انداختم به خیابون. نگام رفت به یه کامیون قدیمی که نزدیک کافی شاپ پارک شده بود. روی در عقبش این شعر نوشته شده بود: "بر در و دیوار قلبم نوشتم ورود عشق ممنوع. عشق آمد و گفت: من بی سوادم."

_ اما چی؟

نگاش کردم و غرق شدم تو اون چشمای عسلی که نمی دونم چرا همین که به من می رسید، مثل دو تا کهربا عمل می کرد.

_ اما اگه شادوماد جا بزنه و عشقش قلبی از آب در بیاد، این تویی که می بازی، اون وقت اون انگشتی رو که برات آوردم، دستت می کنی و جمشیدو برای همیشه فراموش می کنی و ساکت نگام می کرد.

_ این دفعه عقد و عروسی رو با هم می گیرم.

نگاهی به ساعت کافی شاپ انداختم؛ داشت دیرم می شد. پالتوم رو از لبه ی صندلی برداشتم و پوشیدم.

_ بلند شو برسونمت. نگران اسدا... هم نباش. اون حله.

کم کم گره ی اخماش داشت باز می شد و صورتش رنگ شادی می گرفت. مطمئن بودم که باز هیچ احتمالی رو در نظر نگرفته. برای منم مثل یه قمار می موند، قماری روی عشقم. ریسکش بالا بود ولی راه دیگه ای وجود نداشت.

چمدون رو گذاشتم صندلی عقب و سوار شدم.

_ زود باش، بجنب که دیر شد.

آرش ماشینش رو حرکت داد.

_ شمار تو دادم به مربی مهناز، همونی که تازه اومده. بهش سپردم اگه واجب شد، باهات تماس بگیره. دورادور مواظب مهناز باش. اگه مرییش تماس گرفت، گفت حوصلش سر رفته، برو دنبالش ببرش پیش آیدا.

_ اکی، ببینم این خانم مربی جدید خوشگل هست؟

جدی گفتم:

_ تا خوشگلیو تو چی ببینی.

_ حالا واجب بود این سفرو بری؟ مگه اون چلمنو برای همین کارا استخدام نکردی؟

_ گفتم که ترجیح می دم یه مدت از این جا دور باشم. می خوام بهتر فکر کنم. به محسن بسپار دورادور مراقب جمشید باشه.

_ محسن رو که فرستادم شرکت، جای شرفی. فعلا داره راه و چاهشو یاد می گیره.

_ مگه بچه محلشون نیست؟ نمی خواد بیست چهار ساعت رو دنبالش باشه، فقط می خوام آمارشو بیاره.

_ اکی، بهش می سپارم.

_ تو این مدت که نیستم، شب نشینیا تو کم کن. جیب خودت به درک، نیام ببینم نمایشگاه رو با شرکت فرستادی هوا.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ حالا.

چقدر خوب بود که یه دوست مثل آرش داشته باشی. در مورد مهناز، آرش و خونوادش تنها کسایی بودند که بهشون اعتماد داشتم.

فرودگاه که رسیدیم، چمدون رو برداشتم. نزدیک نیمه شب بود و هوا اون قدر سرد بود که تا مغز استخونت رو می سوزوند.

_ تو از همین جا برگرد. نمی خواد بیای تو سالن. هوا سرده.

دستاشو گذاشت رو شونم و گفت:

_ "رادیا تور عشق من از بهر تو آمد به جوش، گر نداری باورم، بنگر به روی آمپرم." کدوم سرما رو می گی؟ من که داغ داغم.

فصل چهارم

دستامو فرو بردم تو جیبام و پشت پنجره ی اتاق هتل ایستادم. بارون با شدت، بدون یه لحظه وقفه می بارید. بیشتر روزایی که این جا بودم، بارون می اومد، شاید فقط دو روزش ابری بود. شهری که من درش اقامت داشتم، یه شهر کوچیک زیبا بود با اسم سودرتیلیا که با استکهلم فقط سی کیلومتر فاصله داشت. تو این مسافرت، قرارداد خرید صد تا اتوبوس و کامیون تانکر و کشنده

رو بسته بودم. تو یه شهر کوچیک با این بارون شدید، هیچ جا نمی شد رفت. بیشتر وقتای بیکاریم رو پشت همین پنجره گذرونده بودم. فکر کردن به این که چه اتفاقی کیلومترها اون طرف تر ممکنه افتاده باشه، یه لحظه راحتم نداشته بود. حتی موقع امضا قرارداد هم توی ذهنم سمانه به صورت یه فرشته ی سفیدپوش تجسم پیدا کرده بود که داره سر سفره عقد به جمشید بله می گه و امضا پشت امضا. هنوزم مطمئن بودم بهترین کارو انجام دادم. اگه سمانه قسمت من بود، پس تا ابد قسمت من می موند. نگاهی به رگبار بارون که مثل شلاق فرو می اومد کردم. این آب و هوای دلگیر بارونی حالمو بد رقم گرفته بود. تو این مدت، چند باری با مهناز حرف زده بودم. دفعه های آخر صدایش بغض دار بود. این دفعه آخریم فقط ساکت گوش کرده بود. مریبش می گفت، دل کوچولوش برا من تنگه. این که توی کشور غریب باشی، یکی دلتنگت باشه، حس خوبیه.

با صدای در به خودم اومدم.

_. come in _

_ سلام آقای سپهر تاج، می خواستم بهتون اطلاع بدم که بلیط رو برای فردا شب اکی کردم. اگر کاری ندارید، من دیگه مرخص بشم.

صالحی، مترجم و راهنمای من در این جا بود. الحقم که کارشو خوب بلد بود.

_ رییس، رییس، آیم هیر، این جا، هیر.

از میون اون همه جمعیت به سختی دیدمش. ساعت شش صبح بود و اصلا توقع دیدنش رو نداشتم. بین اون همه جمعیت دوید و بغلم کرد.

_ خوش اومدی رییس. دلم واسه تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم:

_ باور کردم، ولی بدون، نه از وام خبری هست، نه از مرخصی. حالا بکش کنار که از این لوس بازیا خوشم نمیاد.

_ ای بابا، داداش تو هم همش آنتی حال بزنی.

_ از کجا فهمیدی این ساعت می رسم؟

_ زنگ زدم صالحی.

برف شدیدی می بارید. نزدیک ده سانتی متری برف رو زمین نشسته بود. بعد از اون همه بارون، این هوای برفی زیادی بود. دلم می خواست حالا که برگشتم، خورشید رو اون بالا ببینم اما مثل این بیست روز، باز هم خبری از خورشید نبود. آرش بخاری رو روشن کرد و ماشینو حرکت داد. همین طور که به مسیر جلو نگاه می کردم، گفتم:

_ چه خبر؟

_ سلامتی، خبری نیست.

نمی خواستم شروع کننده باشم. آرش نامردم اینو خوب می فهمید.

_ از بچه ها چه خبر؟ با کارکنا که به مشکل نخوردی؟

_ نه الحمدا... همه خوب بودن.

_ محسن چطور؟ خوب از پس کار بر اومد؟

لبخند پهنی روی لبش نشست.

_ آره، اونم کارش حرف نداره. دو تای شرفی رو می ذاره تو جیبش.

اخمام کشید تو هم. ای تو روحت آرش. به درک، خودم قبل ظهر می رم خونه ی اسدا... و تا تهشو در میارم.

سرمو چرخوندم سمت خیابون.

_ آخه داداش من، چرا نمی ری سر اصل مطلب؟

_ باز بهت خندیدم، روتو زیاد نکن.

_ چشم، چشم. فعلا که رییس شمایی ولی من که می دونم می خوای خبر از شادوماد و عروس خانوم بگیری.

با شنیدن عروس خانم خشکم زد. پس همه چی تموم شد.

_ عروسی کردن؟

_ عروسی عروسی که نه.

_ معلومه چی بلغور می کنی؟ حرفتو این قدر نیچون.

_ ای بابا، این شادوماد این قدر آتیشش تند بود که بدون عروسی، چله ی زمستون، ماه عسل تشریف برد شمال.

با شنیدن حرفاش یخ زدم. انتظار شنیدن هر چیزی رو داشتم جز این. سمانه الان همسفر یکی دیگه بود و این من بودم که شرط رو باخته بودم. دستامو کشیدم به صورتم و نگامو دوختم به خیابون و درختای چناری که به سرعت از مقابلم رد می شدند.

چند دقیقه ای که گذشت، آرش با دستاش روی فرمون ضرب گرفت. عجیب خوشحال بود. چند باری برگشت، نگاهی کرد و زیر پوستی خندید. نگامو از خیابون گرفتم. تکیمو دادم به در و مشکوک نگاش کردم. سرش رو چرخوند. با دیدن قیافه ی من، بلند خندید و بین خندش گفت:

_ قیافشو نیگا. بابا شادوماد جا زد.

اول با ناباوری نگاش کردم.

_ چرا این جور نیگام می کنی. شادوماد، عروس خانمو قال گذاشت و با دوستاش زد جاده چالوس. گفتم شوخی کنم یه خرده

جعبه دستمال کاغذی رو از روی داشبورد برداشتم و پرت کردم سمتش.

_ مگه من باهات شوخی دارم؟

جعبه دستمال رو تو هوا گرفتم.

_ چرا آمپر می چسبونی داداش؟ فقط یه شرط بود دیگه؟ خیالت راحت، تو بردی.

_ یعنی سر عقد نیومد؟

_ عقد؟! نه داداش. حتی ننشو هم نفرستاد خونه دختره، چه برسه محضر. الانم با رفیقاش یه هفته

اس رفته شمال پی الواتیش. من که گفتم از اون چوله هاست ولی خودمونیم، خوب شد که باهات شرط نبسته بودم.

ته دلم آرام شد. خب پس همه چی همون جور که من می خواستم پیش رفته بود. رقیب خیلی راحت جا زده بود. نرسیده به دور برگردون راهنما زد.

_ کجا می ری؟ برو خونه.

_ اول بریم خونه ی ما، مهنازم اون جاس. مریبش گفت، چند روزیه تو خودشه. منم دو روزه آوردمش پیش آیدا.

مهناز هنوز خواب بود. کنارش نشستم و موهای مثل حریرشو ناز کردم. این دختر ساده عقل، با این صورت مثل ماهش، همه کس و کارم بود. تازه ساعت هفت شده بود. دلم نیومد از خواب بیدارش کنم. پیشونیشو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم. آیدا زودتر از مهناز بیدار شده بود و سر میز صبحونه نشسته بود. خواهر آرش حدودای سیزده رو داشت. هنوز به دنیا نیومده، درد یتیمی رو چشیده بود. دو سالی از مهناز کوچک تر بود ولی خوب با هم می جوشیدن. روز جمعه بود و

مدرسه ها تعطیل. با خیال راحت داشت صبحونه می خورد. برام مثل مهناز بود. هنوز پشت میز ننشسته بودم که طلبکارانه گفت:

_ داداش بهادر، سوغاتی من کو؟

حاج خانم لیوان چایی شیرین رو گذاشت جلوی من و چشم غره ای بهش رفت و گفت:

_ خجالت بکش دختر گنده، عین بچه ها می مونه.

کمی از چاییم خوردم و لبخندی زدم. پالتوم رو از روی صندلی برداشتم و بسته ای رو که تو ماشین آماده کرده بودم، از توی جیبش در آوردم. بعد با یه لبخند، گرفتم سمتش. با خوشحالی از جاش پرید بالا و بسته رو ازم گرفت و شروع به باز کردنش کرد. دوباره کمی از چاییم خوردم. با باز شدن بسته و دیدن چیزی که توش بود، اخماش کشید تو هم. آرش سرشو جلو آورد تا بهتر ببینه. آیدا هنوز اخماش باز نشده بود که صدای قهقهه ی آرش رفت هوا.

_ ایول داداش، خوشم اومد. خوب انتقام جفتمونو گرفتی.

با انگشت ضربه ای به دماغ آیدا زدم و گفتم:

_ نشنیدی می گن، چیزی که عوض داره، گله نداره؟

با همون اخمای گره کرده جواب داد:

_ اما سوغاتی من ارزش معنوی داشت.

_ اما سوغاتی من ارزش معنوی داشت.

به بسته خاکی که تو دستش بود اشاره ای کرد. لبخندی زدم و گفتم:

_ سوغاتی منم ارزش معنوی داره، خاک همین وطن خودمونه، اون ور آب همین که دلتنگ می شدم، بوش می کردم، عجیبم اثر داشت.

آیدا تابستونی از اردوی یه هفته ای که با مدرسهشون رفته بود، برای من و آرش یه کیسه خاک آورده بود و حالا خب دیگه.

یه قلپ دیگه از چاییم خوردم. آیدا هنوز با احم، دست به سینه نشسته بود. دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم. سوییچ آرش رو از روی میز برداشتم و دادم دستش.

_ صندوق عقب، چمدون قهوه ایه.

با جیغ بلند شد و سوییچ رو از دستم گرفت و به طرف حیاط دوید. حاج خانم با رفتن آیدا سری تکون داد و گفت:

_ تو رو خدا ببینش! من همسن این بودم که عروس شدم.

بعد انگار یهو چیزی یادش اومده باشه پرسید:

_ بهادر، مادر، راستی حالا که برگشتی، کی عقدتونو می گیری؟

آرش نگاهی به من کرد و یه قلپ از چاییش خورد، منم یه قلپ از چاییم خوردم و گفتم:

_ وقت قبلیمون که سوخت، ایشالا همین چند روز دیگه، باید ببینم محضر برا کی وقت می ده.

با صدای سرفه ی آرش سرم رو برگردوندم، چایی پریده بود تو گلوش و داشت با چشمای از حدقه در اومده نگام می کرد.

_ وا مادر، آرام تر.

از جام نیم خیز شدم تا به کمر آرش بزنم که یهو از پشت سر، دو تا دست خوشگل، بی خبر اومد جلو، دور گردنم حلقه شد و صورتم رو بوسید. بدون اهمیت به چشمای گرد شده ی آرش نشستیم. مهنازو کشیدم تو بغلم و پیشونیشو بوسیدم.

دوباره همون راهروی پیچ خورده، دوباره همون بوی گند فاضلاب و دوباره همون خونه ی قدیمی حیاط مرکز. تو این بیست روز همه تلاشم برای فرار از این عشق رسیده بود به پشت همین در چوبی. دیروز آرش رو، بر خلاف میلش، واسطه فرستادم پیش اسدا... امروزم با هماهنگی اسدا... اومده بودم واسه حرفای آخر.

این دفعه بر خلاف دفعه های پیش، سمانه خودش درو باز کرد. اولین استقبال! یه سارافون مشکی با یه بلوز سفید پوشیده بود و یه شلوار جین آبی. با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم و این حال مزخرفم تو این چند روز، هیچ ربطی به برف و بارونای آسمون نداشت. قبل از این که بشینم، کتم رو در آوردم و گذاشتم روی پام.

_ برم براتون چایی بیارم.

_ چیزی نمی خورم. خیلی وقت ندارم.

تو یه فاصله دورتر از من، نزدیک در اتاق نشست. نگاهم رفت سمت چشماش، قرمز بود و پف داشت.

_ قبل از این که برم، حرفامونو زدیم. اگه به نظرت هنوز حرفی مونده، بهتره قبل از این که بریم خرید و دنبال کارای مراسم، بزنی.

سرشو انداخت پایین.

_ واسه عقد خواسته ای، انتظاری نداری؟

گنگ نگام کرد، انگار خوب منظورمو نگفته بودم.

_ خواسته ای، توقعی، چه می دونم چیزایی که دخترای دیگه وقت عقد از شوهراشون می خوان. مثل مهریه، حق مسکن و حق کار و از این چیزا.

سرشو باز انداخت پایین.

_ چیه؟ حرف نمی زنی، نکنه می خوای جا بزنی، شرطمون که یادت نرفته یا باید یادت بیارم.

اشک تو چشمای عسلیش حلقه زد.

_ می دونم اونی که باخت من بودم، باشه تو بردی، قبول.

با انگشتاش اشک چشماشو گرفت.

_ من فقط یه شرط دارم.

_ شرط؟!

شروع کرد به تیکه تیکه کردن دستمال کاغذی توی دستش.

_ من فقط به یه شرط سر عقد بله می گم.

_ اونی که باخت تو بودی، پس تو موقعیتی نیستی که شرط و شروط بذاری.

بدون اون که سرشو بالا بگیره، نگام کرد. لعنت به این چشما.

_ اما از اون جا که سعی می کنم آدم منصفی باشم، شرطتو می شنوم. اگر منطقی بود، قبولش می کنم.

این بار سرش رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد و گفت:

_ من جشن عروسی نمی خوام، فقط یه عقد محضری ساده، فقط به این شرط.

_ چرا؟

_ جوابی ندارم. نه لباس عروس می خوام نه جشن عروسی. مهریه هم نمی خوام. هیچی نمی خوام. فقط همون عقد تو محضر کافیه. وضع زندگیمونمو که می بینی، خودم هستم با همین لباس تنم، جهیزیه ام ندارم.

_ یه دلیل قانع کننده بیار.

_ دلیلی ندارم. نمی خوام لباس عروس بپوشم. فکر کن که

_ فکر کنم چی؟

باز اشکاش سرازیر شد.

_ فکر کن فکر کن عزادارم.

مات نگاش کردم.

_ عزادار؟

.... _

_ عزادار کی؟

.... _

_ با توام دختر، می گم واسه کی عزاداری؟

سرش رو انداخت پایین و جوابی نداد. نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو از دست ندم. از جا که بلند شدم، اونم همپای من بلند شد.

_ باشه، هر جور که خودت دوست داری. می گن جشن عروسی واسه شادی دل دختراست. حالا که خودت نمی خوای، خیالی نیست، اما

جلوش ایستادم و دستامو گرفتم دو طرف صورتش، شستمو حرکت دادم روی شقیقه هاش و گفتم:

_ بهتره این عزاداری مسخره رو تموم کنی، می خوام تا روز عقد، اون جمشید نامرد رو واسه همیشه از این جا بیرون بکشی.

با دیدن صورت تو هم رفته از دردش، دستام رو برداشتم.

_ اون یه بارم که بهش فرصت دادم به حساب بی غیرتیم نذار، فقط و فقط به خاطر خودت بود. نمی خواستم دو روز دیگه بهونه داشته باشی. با اسدا... حرف می زنم. حالا که عروسی نمی خوای، اشکالی نداره، منم از جشن دومادیم می گذرم، اما بعد عقد کنون میای خونه ی خودم.

خواست حرفی بزنه که انگشتمو گذاشتم روی لباش.

_ خودت خواستی. اینم بدون، وقتی حرفی می زنی، باید تا آخر پاش وایسی.

اون قدر خسته بودم که بدون اون که کتم رو در بیارم، روی تخت افتادم. تمام این یه هفته رو درگیر جمع و جور کردن کارام بودم. نوبت محضر واسه فردا عصر بود. واسه پس فردا شب هم بلیط کیش گرفته بودم. سمانه خبر نداشت. دلم می خواست با این بلیط غافلگیرش کنم. گوشیم رو از جیبم در آوردم و خیره شدم به یه شماره. از صبح تا حالا درگیر گرفتن این شماره بودم. درسته که واسم پدری نکرد، اما دلم می خواست تو جشن عقدم باشه. دوست داشتم مثل باقی دوماذا، سر عقد کنون، فامیلم کنارم باشن. چشم رو بستم و دستم رفت روی شماره.

یه بوق، دو تا بوق، سه تا بوق، چهار تا، صداش تو گوشی پیچید.

_ الو بفرمایید.

.... _

_ الو.

.... _

_ الو، چرا حرف نمی زنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ سلام بابا، منم.

_ بهادر تویی بابا؟

_ آره خودمم، خوبی؟

_ خوبم بابا، تو چطوری؟ سری به ما نمی زنی؟

_ منم خوبم، درگیر نمایشگام.

_ شمار تو عوض کردی؟

_ شمارمو؟ نه، همون قبلیست، چطور؟

_ هیچی بابا. فقط شماره افتاده بود، نفهمیدم تویی.

_ بی خیال. چکار می کنی؟ کار و بار خوب پیش می ره؟

از وقتی بازنشسته شده بود، با کمک رفیقش، شریکی، یه مغاره لوازم الکتریکی راه انداخته بودن.

_ ای بدک نیست، شکر. اون روز از کنار خونه ی قدیمی حاجی رد می شدم، دیدم کوبوندیش،

آفرین پسر، هیچی به اندازه ساخت و ساز سود نداره، الان کجایی؟

حوصله نداشتم از ایده هام واسش توضیح بدم، مطمئن بودم قبولشون نداره، پس بی خیالش شدم.

_ یه آپارتمان دویست متری تو ارم خریدم.

_ ارم؟ دویست متری؟ جای خوبی خریدی بابا.

_ راستی زنگ زدم بهت بگم فردا عصر عقد کنومه، ساعت پنج، تو محضر، زن بابا و مهردادم حتما با خودت بیار.

_ چی؟ فردا عقد کنونه؟ چرا این قدر یهویی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. نزدیک سه سال از من و مهناز خبری نگرفته بود. حتی شماره ی

من رو سیو نداشت و حالا می گفت یهویی!

_ همچینم یهویی نیست، نقل چند ماهه.

_ مبارکت باشه. حالا بابا ننش چی کارن؟ سرشون به تنشون می ارزه؟ خودش چی؟ می خواستی خوب تحقیق کنی بابا، یه وقتی سرت کلاه نره.

_ من کاری به ایل و طایفش ندارم، اونو که مهمه، خودشه. فردا یادت نره بابا. کاری نداری؟

_ صبرکن. مهنازم میباریش؟

_ مهناز؟ مثل این که خواهر دوماده!

_ تو که می دونی مرضیه هنوز خبر نداره، اگه بفهمه تو قیمش شدی، قیامت به پا می کنه. همین فردا پا می شه می ره دادگاه، عزلت کنه.

بی اختیار ابرو هام رفت تو هم. از روی تخت بلند شدم و نشستم.

_ کی منو عزل می کنه؟ چی داری می گی؟

_ بابا خودت می شناسیش. اگه

_ چی می گی بابا؟ یعنی کسی که بچه دو سالشو گذاشت تو اون دیوونه خونه و رفت پی خوشیش، مییاد منو عزل می کنه؟

_ بهادر جان ، بالاخره اونم مادرشه.

_ مادر؟ چه مادری؟ از کدوم مادر حرف می زنی؟ اصلا یه بار پا شدید برید ببینید که اون دختر

بیچاره تو چه جهنمی زندگی می کرده. وقتی آوردمش مدرسه جدیدش، می دونی مربیاش چی

گفتن. وقتی لباساشو از تنش در آورده بودن، تازه معلوم شد چند جای بدنش با قاشق داغ

سوزونده شده. با همه ی کم ذهنیش، تحمل کرده بود و به من نشون نداده بود. من احمقم تا اون

لحظه هیچی نفهمیدم. می دونی از همشون شکایت کردم؟ خبر داری تا آخرش رفتم؟ تا اون

عوضی رو پیدا نکردم و اخراجش نکردن، و لشون نکردم. حالا اومدی می گی مرضیه از من شکایت

می کنه؟ کی رو داری ازش می ترسونی؟ من دیگه اون بهادر هفده سال پیش نیستم که زنت اگه

دلش میومد ته مونده سیننی غذاشو براش استغفرا!..!

داشتم نفس نفس می زدم. یقه ی لباسمو باز کردم تا بهتر نفس بکشم. باز داشتم اون گذشته کذایی رو زنده می کردم.

_ فردا که اومدید ببین می تونی مهنازو از بین اون همه دختر تشخیص بدی؟ واسه خودش خانمی شده. وا... اگه بشناسینش.

_ آخه بابا تو که مرضیه رو خوب نمی شناسی. واسه خودتون می گم که یه وقت ... با دست کشیدم رو پیشونیم.

_ آدرس محضرو برات مسیج می کنم. کاری نداری؟

_ نه بابا، برو به سلامت.

صداش شرمنده شده بود یا شاید من خیال می کردم، اون و پیشمونی؟

نگاهی به ساعتم کردم، ده دقیقه به پنج. گره کراواتم رو کمی سفت تر کردم. مقابل در محضر ایستاده بودم و با اومدن هر یک از مهمونا، بهشون خوش آمد می گفتم. آرش رو فرستاده بودم پی سمانه و مادرش. اسدا... هم خودشو زودتر رسونده بود، واسه خوش آمد گویی به مهموناش. بوی دود اسفندی که حاج خانوم راه انداخته بود، توی خیابون پیچیده بود.

_ خم شو مادر تا دور سرت بچرخونم. ماشالا بس که بلندی، دستم نمی رسه.

خم شدم و گوشه ی چادرشو بوسیدم، چادرش بوی مادرم رو می داد. کمی اسفند ریخت روی منقل و خوند:

_ اسفند و اسفند دونه، اسفند صد و سی دونه، بترکه چشم حسود، بترکه چشم بخیل، به حق شاه مردون، درد و بلا بگردون. ایشالا که خوشبخت بشی مادر، من که همیشه دعوات می کنم.

_ ممنون حاج خانم، مهناز و آیدا کجا رفتن؟

_ اون بالا دارن دو تایی آتیش می سوزونن. برم مادر تا این دو تا زلزله آبروی قوم دومادو نبردن.

بعد با اون پا دردش، یکی یکی پله های محضر رو بالا رفت.

_ به به شاه دامادا!

سرم رو برگردوندم.

_ چه عجب نمردیم و شیرینی تو رو هم خوردیم.

هومان بود، هم رفیقم و هم وکیلیم. وکیل شرکت بود و علاوه بر اون، کارای حقوقی نمایشگاه هم با خودش بود، انصافا کار درست بود.

_ دست راستتو رو سر ما هم بکش، شادوماد.

خندیدم و دستی به سرش کشیدم و اشاره ای به چند نخ موی سفید کنار شقیقش کردم.

_ هومان پیر شدی، رفت.

خنده ی بلندی کرد و دستشو گذاشت پشت شونه هام و گفت:

_ باشه، بیرون، فعلا که دور، دور توئه، خدا رو چه دیدی؟ شاید همین امشب بخت منم باز شد.

پنج دقیقه به پنج مونده بود که آرش رسید. اون قدر جلوی محضر ماشین پارک شده بود که به ناچار دوبل پارک کرد. رفتم کنار ماشین و درو برای سمانه باز کردم. همون پیراهن و چادر سفیدی رو که براش فرستاده بودم، تن کرده بود. چادرو حاج خانم براش دوخته بود. یه شال سفید هم سر کرده بود. برخلاف عروسای دیگه، آن چنان آرایشی نداشت. سرش رو پایین گرفته بود و با انگشتاش بازی می کرد. دستمو گرفتم سمتش تا کمک کنم از ماشین پیاده بشه، نگاهی به دستم انداخت و سرش رو بالا گرفت و نگام کرد.

با کل و سوت مهمونا وارد سالن عقد شدیم. یه سالن حدودا صد متری بود که خیلی مدرن دکور شده بود. جایگاه عروس و داماد ضلع شمالی سالن قرار گرفته بود. یه خنچه ی عقد خیلی زیبا هم جلوی جایگاه گذاشته شده بود. مهمونا از دو طرف خنچه تا ورودی سالن نشسته بودند. بیشتر مهمونا از خونواده ی سمانه بودند. از طرف خودم، فقط بعضی از کارکنا که رابطه صمیمی تری

باهاشون داشتم رو با خونواده هاشون دعوت کرده بودم، به اضافه ی چند تا از دوستانم با خونواده هاشون. خونواده ی آرشم که مثل خونواده ی خودم بودند. سمانه باز برای چندمین بار سعی کرد تا دستشو از تو دستم در بیاره، دستشو محکم تر از قبل گرفتم و به طرف جایگاه قدم برداشتم. وقتی نشستیم دوباره سالن رو از نظر گذروندم. لبخند تلخی روی لبام نشست. سالن حسابی شلوغ شده بود، ولی خبری از بابام نبود.

_ دفتردار می گه شناسنامه ها رو بیارید.

دست کردم توی جیب و شناسنامه ها رو همراه یه کاغذ دادم به آرش.

_ این کاغذو بده به دفتردار.

نگام رفت پی مهناز که کنار آیدا و حاج خانم نشسته بود، یه مانتوی صورتی کمرنگ پوشیده بود، با یه شلوار و شال سفید. با اون همه خوشگلی، بیشتر به عروسکا می مونست. محو گلای طلایی خنچه عقد بود. با صدای یه سلام آشنا رومو برگردوندم سمت در. بالاخره اومد!

فکر نمی کردم دیگه بیاد. تنها بود. همین که منو دید، سرمو به نشونه ی سلام، آرام تکون دادم، جواب سلامم رو همون جور داد و روی صندلی، با کمی فاصله، رو به روی مهناز نشست. همون اولی که نشست، چشم گردوند بین همه دخترا، حتی نگاش رو مهنازم افتاد، مهنازم دید، اما نگاش چرخید رو دخترای دیگه، دختر خودشو نشناخت. به سمانه نگاه کردم، بازم یه دستمال کاغذی تو دستش بود و در حال ریز کردن از زیر چادرش.

ربع ساعت بعد، با اومدن عاقد، همه از جاشون بلند شدند و صلوات فرستادن. یه جایی نزدیک من و سمانه، رو یه صندلی نشست. حاج خانم یه پارچه ی تور مهره دوزی شده با دو تا کله قند رو از تو کیفش در آورد و چند تا از دخترا رو بلند کرد. مهنازم جزوشون بود. یه سمت تور رو داد دست مهناز و سمت دیگشو داد دست یکی دیگه، یکی دیگه هم بالا سرمون شروع کرد به قند ساییدن. عاقد با سرفه ای صداشو صاف کرد.

_ عرس خانم و آقا داماد، برای خواندن صیغه ی عقد نکاح حاضر هستند؟

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم، اما سمانه که حالا دستمال کاغذی توی دستش تموم شده بود، رفت سراغ انگشتاش.

_ النَّكَاحُ سُنَّتِي، فَمَنْ رَغِبَ عَنِ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي. دوشیزه ی مکرمه ی

_ حاج آقا یه لحظه صبر کنید.

حاج خانم از روی صندلیش بلند شد و اومد کنار سمانه، گره شالش باز کرد، یه سر شال رو انداخت رو شونش و گفت:

_ مادر شگون نداره سر عقد تو لباس عروس گره باشه، می گن تو زندگیش گره میفته. حاج آقا شرمنده، شما بفرمایید.

عاقده دوباره سرفه ای کرد و ادامه داد:

_ دوشیزه ی مکرمه ی مخدره ی عاقله ی باکره، سرکار خانوم سمانه عسکریان، آیا بنده وکیلیم شما رو با مهریه ی معلوم علی ایحال

کاغذی رو که داده بودم به آرش، آورد بالا و خوند:

_ یک جلد قرآن مجید، یک دست آینه و شمعدان، یک شاخه نبات، هفتصد شاخه گل رز، هفتصد شاخه گل مریم، چهارده سکه بهار آزادی به نیت چهارده معصوم، هفتصد سکه بهار آزادی، به انضمام شش دانگ یک قواره زمین مسکونی دویست متری و یک سفر حج، همگی عندالمطالبه، به عقد آقای بهادر سپهرتاج در بیاورم. آیا بنده وکیلیم؟

سرش رو گرفت پایین تر و سکوت کرد. منتظر بودم بله رو بگه که

_ عروس رفته گل بچینه!

نفس بلندی کشیدم و آرام دادم بیرون، یادم به این قسمتش نبود. حاج آقا نفسی تازه کرد.

_ دوشیزه ی

چشمام خورد به دستاش که تو هم گره خورده بود. یادم افتاد به مادرم که به زن همسایه می گفت: "چون سر عقدم، از ترس شوهر کردن، دستامو گره کردم تو هم، زندگیم گره خورد." دست بردم و دست راست سمانه رو گرفتم تو دستم، آدم خرافاتی نبودم، اما خب، احتیاط شرط عقل بود!

_ عروس خانوم، برای بار سوم و کیلم؟

_ عروس زیر لفظی می خواد!

دختری که قند می سابید جاشو با مهناز عوض کرد، حالا مهناز بود که بالا سرم قند می سابید. دست کردم تو جیب داخل کتم و یه جعبه ی مخملی در آوردم و گذاشتم تو اون یکی دست سمانه. عاقد نفسی تازه کرد و گفت:

_ برای بار چهارم، آیا بنده و کیلم؟

سکوتش داشت طولانی می شد. همه ساکت داشتن نگامون می کردن. نفسم بود که تو سینه حبس شد.

بی اختیار فشار محکمی به دستش دادم. صورتش یه کم تو هم رفت و دستش رو آهسته از دستم بیرون آورد. سرش رو پایین تر گرفت و خیلی آرام گفت:

_ با اجازه بزرگترا، بله.

نفس حبس شدمو دادم بیرون. صدای کل و دست بود که تو سالن محضر پیچید. عاقد دستی به ریشش کشید و گفت:

_ مبارکه.

دوباره دستشو گرفتم و این بار یه بوسه نشوندم روش. با رد و بدل کردن حلقه ها و تموم شدن امضاها، همه شروع کردن به تبریک گفتن. مهناز هنوز پشت سرم ساکت ایستاده بود. از پشت کشیدمش تو بغلم و بوسیدمش. زیر چشمی یه نگاه به بابا کردم و یه نگاه به سمانه. هر دوشون با

تعجب نگامون کردند، بیشترم بابا که بهتش زد. بین خودم و سمانه نشوندمش. سمانه رو به مهناز نشون دادم و گفتم:

_ این خانم خوشگله که می بینی، از امروز زن داداشت شده. باید بهش بگی چی؟ زن داداش. ساکت سمانه رو نگاه کرد. رو کردم به سمانه.

_ این پرنسس رو که می بینی، خواهرمه که قد همه دنیا می خوامش.

اخماشو کرد تو هم. نمی دونم چرا با این همه تلخیش، به چشمام خواستنی تر می اومد. باز دستش رو گرفتم و بوسه ای کوتاه روش نشوندم. پنهنون از جمعیت چشمکی زدم و گفتم:

_ نمی خواد حسودی کنی خانم خوشگله. تو رو هم قد همون دنیا می خوام. دوباره دستشو از توی دستم کشید بیرون و اخماش غلیظ تر از قبل شد.

بابا دستشو دور شونه هام حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید.

_ مبارکت باشه بابا.

_ ممنون بابا. چرا بچه ها رو نیاوردی؟!

_ مهرداد که مدرسه داشت. مرضیه هم سرما خورده بود، نتونست بیاد.

نگاهی به مهناز کرد که با آیدا کنار خنچه ی عقد عکس می گرفت. خنده ی تلخی روی لبش نشست.

_ راست می گفتمی بابا، اصلا دختر خودمو نشناختم.

خاموش نگاش کردم. یعنی پشیمونم بود؟ آرش اومد و کنار گوشم گفت:

_ مهمونا رو بفرستم رستوران؟ ساعت شش و نیمه.

رو کردم به آرش اما حواسم رفت پی دختری که اومده بود کنار سمانه و در گوشش حرف می زد. یه دختر زیبا هم سن و سال خودش.

_ آره بفرستشون. تا جمع بشن اون جا، هشت شده.

آرش که رفت، بابا اشاره ای به اسدا... که کم کم داشت به عرق کردن می افتاد، کرد و گفت:

_ می گن بابای دختره اس! راسته؟!

_ آره، چطور؟

_ آخه بابا، نگاش کن. هنوز نرسیده، خماره. هر کی از را می رسه، تو همون نگاه اول می فهمه که ...

نگام افتاد به سمانه که حالا در حال صحبت با دختره، اشک گوشه ی چشمش رو می گرفت.

_ برا من اونی که مهمه سمانه اس، نه باباش.

_ بهادر، بابا، من برات توقع بیشتری داشتم، لاقل یه دختر از یه خانواده ای که دستشون به دهنشون برسه. چرا دختر همچین بابایی؟

هنوز نرسیده، سرزنش کردن رو شروع کرده بود. نفسمو فوت کردم بیرون.

_ درسته این بابا معتاده ولی دختر خودشو از بین هفت هشتا دختر که هیچ، از بین هفت هشت میلیون دخترم تشخیص می ده.

خواست چیزی بگه که تیکه ی حرفم رو گرفت. سرشو کمی تکون داد و دلخور رفت نشست. سمانه هنوز تو جایگاه نشسته بود و به حرفای اون دختر گوش می کرد. رفتم کنار سمانه. دختره همین که منو دید، گفت:

_ مبارک باشه آقای سپهر تاج. ایشا... به پای هم پیر شید.

_ ممنونم.

سریع صورت سمانه رو بوسید و گفت:

_ خب دیگه باید برم. ایشا... خوشبخت بشی.

به چشمای سمانه که حالا رگه های قرمز توش بود، نگاه کردم و گفتم:

_ برای شام تشریف بیارید.

شالش رو مرتب کرد و گفت:

_ خیلی دلم می خواد بمونم، ولی داداشم پایین منتظرمه.

بعد از خداحافظی، همین که رفت، پرسیدم:

_ معرفی نمی کنی؟

.... _

_ با توام سمانه.

چادرش رو بیشتر پیچید دور خودش.

_ دوستم بود، پریسا.

بیرون محضر، هوا کاملاً تاریک شده بود و باد سردی می اومد. قبل از این که سمانه سوار ماشین بشه، صدای گاز یه موتور، خیابونو پر کرد. سر چرخوندم و نگام خورد به یه موتور سوار با یه کلاه کاسکت قرمز که گازشو گرفته بود و تو اون خیابون شلوغ ویراژ می داد. همین طور که با صدای بلند گاز می داد، از کنارمون رد شد. سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

- عقده ای.

برای شام، طبقه ی دوم یکی از رستورانای معروف شهر و کامل اجاره کرده بودم. یه تیکه خیار و زدم به چنگال و نگام چرخید روی مهمونا. مشغول خوردن بودند، اونم به حساب شام عقد کنون اما خبر نداشتن که اگه سمانه کوتاه نیاد، این شام، شام عروسیه. سمانه کنارم نشست. خیلی آروم غذا می خورد. تقریباً با غذاش بازی می کرد. مشخص بود که تو فکره. چه فکری، فقط خدا

می دونست. به مهناز نگاه کردم. کنار حاج خانم نشسته بود و خیلی قشنگ غذاش رو می خورد. بابا هم رو به روش نشسته بود و محو تمام حرکاتش بود.

هنوز غذا خوردنم تموم نشده بود که دیدم مهناز با ذوق، بیرون پنجره رو نگاه می کنه. رد نگاهشو دنبال کردم؛ داشت برف می بارید. مهناز عاشق برف بود. اومدم سرمو برگردونم که چشمم افتاد به یه موتور سوار که اون ور خیابون، تو این برف، ترک موتور نشسته بود. نگاهش به رستوران بود و با تلفنش حرف می زد. دقیق تر که شدم، دیدم همون موتور سوار جلوی محضره. رفتم تو نخش، عجیب مشکوک می زد. اشاره کردم به آرش که سر یه میز با بچه های نمایشگاه نشسته بود. با اشاره ی من، غذاشو نصفه ول کرد و اومد. یواش زیر گوشش گفتم:

_ با حیدر و امیر برو ته و توی اون یارو موتوریه رو در بیار. از محضر تا این جا دنبالمونه. فقط مواظب باش هیچکی نفهمه.

آرش از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کراواتش رو کمی سفت تر کرد و رفت. سمانه قاشق به دست، هنوز داشت با غذاش بازی می کرد. لیوان دوغ رو سر کشیدم و بدون این که کسی بفهمه، زوم کردم رو موتور سوار. کلاه کاسکت قرمزش رو از دسته ی موتور آویزون کرده بود و نگاه از رستوران بر نمی داشت. هیکل درشتی داشت، با یه صورت خفن، باب دعوا، اما با دیدن بچه ها سریع نشست ترک موتورش و گاز داد. آرش و امیر، تا یه مسافتی دنبالش دویدن اما بهش نرسیدن.

با لبخند از تک تک مهمونا خداحافظی کردم. سمانه هم کنار مادرش از فامیلاشون خداحافظی می کرد. دست چپم دور شونه های مهناز بود و با دست راست از مهمونا خداحافظی می کردم. تقریباً رستوران خالی شده بود که بابا اومد جلو. بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم.

_ ایشا... خوشبخت بشی پسر.

نگاش رفت سمت مهناز. خواست بغل بگیرتش که مهناز ترسید. خودش رو تو بغل من قایم کرد و مظلوم نگاه کرد. اشکو تو چشای بابا دیدم.

_ می دونم بابای خوبی نبودم. حلال کن.

نمی خواستم گذشته ها رو پیش بکشم، فقط خم شدم و زیر گوشش گفتم:

_ اونمی که باید حلال کنه، من نیستم، یکی دیگه اس.

مهنازو سپردم دست حاج خانم. قرار شد آرش صبح تحویل مربیش بده. در ماشین رو برای سمانه باز کردم. با اشک از مادرش خداحافظی کرد، اما اعتنایی به اسدا... نکرد. مادرش ساکشو گذاشت تو ماشین. به امیر سپردم، پدر و مادر سمانه رو برسونه. دکمه ی استارت ماشینو زدم و ماشین رو حرکت دادم.

ساکت نشست و به بیرون خیره شد. دست چپشو گرفتم تو دستم اما فوری دستشو از تو دستم کشید بیرون. دستش یخ بود، درست عین خودش. بخاری رو روشن کردم تا سردی دستش رو بگیره اما برای سردی قلبش، هیچ راهی به ذهنم نرسید. ناخنش رو باز برد به طرف دهنش. نگاهی به صورتش کردم. حالا دیگه خبری از اضطراب نبود، این ترس بود که می شد به راحتی از چهرش خوند. چیزی نگفتم اما جاش یه موزیک لایت گذاشتم تا شاید کمی آروم تر بشه.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. در ماشین رو براش باز کردم. حرکتی نکرد. خواستم کمکش کنم تا پیاده شه اما دستمو رد کرد. ساکش رو به دست گرفتم و منتظر شدم تا خودش پیاده بشه.

سوار آسانسور که شدیم، از تو آینه قدی آسانسور، نیم نگاهی به صورتش انداختم؛ مثل گچ سفید شده بود. یعنی این دختر از چی این قدر می ترسید؟! کلید انداختم و اومدم در خونه رو باز کنم که یهو از پشت سر، یکی اسمم رو صدا زد.

_ سلام آقای سپهر تاج.

تو این مدت، کم و بیش با بعضی از همسایه ها آشنا شده بودم، اما هنوز نتونسته بودم با این دختر نجسب و فضول همسایه کنار بیام. برگشتم و با لبخندی تصنعی گفتم:

_ ممنون خانم صحرا بیان، خوب هستید؟

_ ممنونم.

بعد با تعجب نیم گاهی به سمانه انداخت و گفت:

_ معرفی نمی کنید؟

این دفعه یه لبخند واقعی روی صورتش نشست. دستم رو حلقه کردم دور شونه های سمانه و به خودم چسبوندمش و گفتم:

_ خانمم هستن، سمانه خانم.

دختر حیرت زده نگاهی به سمانه انداخت. منتظر جمله ی بعدش نمودم و با گفتن خدا نگهدار درو باز کردم. مزیتی که آشنایی با سمانه برایش داشت، این بود که دیگه لازم نبود فسفر بسوزونه و نامه ی عاشقانه بنویسه و ناشناس از زیر در آپارتمان بندازه داخل. از این که حال این دختر فضول رو گرفته بودم حسابی سرخوش بودم. سوییچ رو گذاشتم روی میز و گره ی کراواتم رو کمی شل تر کردم. برگشتم و به سمانه نگاه کردم. هنوز همون اول پذیرایی ایستاده بود.

_ بیا تو دیگه.

کتم رو در آوردم، انداختم روی مبل. یه سانتی مترم از جایی که ایستاده بود تکون نخورد.

_ چرا اون جا خشکت زده دختر.

بازم حرکتی نکرد. رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و تا وسط پذیرایی کشوندمش. رو به روش ایستادم. قد کوتاهی نداشت، ولی تا راست قفسه ی سینه من بود. خم شدم و خیره شدم تو چشمای عسلیش. نگاهشو باز از من گرفت و دوخت به پارکت کف خونه. دست بردم و چادر و شالش رو از سرش آروم پایین کشیدم. موهاشو با یه کلیپس داده بود بالا. با باز کردن گیره ی سرش، خرمن موهای قهوه ایش پخش شد رو شونه هاش. دلم از دیدن بلندی موهاش ضعف رفت. سرش رو بین دو تا دستام گرفتم و اومدم پیشونیش رو ببوسم که سرش رو چرخوند. دستام بی اراده شل شد. صورتش مثل میت بی رنگ شده بود. دستامو کردم تو جیبام و گفتم:

_ از چی می ترسی خانم خوشگله؟ قرار نیست این جا کسی، کسی رو بخوره!

اخماشو کشید تو هم.

_ من نمی ترسم.

دوباره بهش نگاه کردم. گوشه ی پیرهنش رو تو مشتاش گرفته بود و فشار می داد. فاصله ای تا پس افتادن نداشت و می گفت نمی ترسم. نشوندمش روی مبل.

_ بشین تا برات یه نوشیدنی گرم بیارم.

_ چیزی نمی خورم.

_ یخ کردی. یه نوشیدنی گرم سر حالت میاره.

لیوان شیر کاکائو رو گذاشتم مقابلش.

_ تا داغه بخورش.

خودمم لم دادم روی مبل رو به روش.

_ برای فردا بلیط هواپیما گرفتم، واسه کیش.

....

_ چهار روزه می ریم و بر می گردیم، هم یه ماه عسل کوچولو می ریم و هم خرید می کنیم.

_ من نمیام.

_ چی؟

صورتتم رفت تو هم. سرش رو انداخت پایین.

_ چرا؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ از سوار هواپیما شدن می ترسم.

خندم گرفت.

_ ترس نداره که، منم دفعه ی اول که سوار شدم وصیتمم کردم، اما هیچ خبری نشد.

ساکت بهم خیره شد. با پشت انگشت شستم پیشونیم رو خاروندم.

_ مشکلی نیست، زنگ می زنم یکی از راننده ها که تو خط کیش کار می کنه، می گم برا فردا شب

دو تا جای خوب برامون نگه داره، خوبه؟

نفسی کشید و تو چشم زل زد.

_ من نمیام.

لباسشو بیشتر تو دستاش جمع کرد.

_ ماه عسل نمی خوام.

با دقت نگاهش کردم. نه، انگار هنوز نیومده شمشيرو از رو بسته بود.

_ چرا؟

....

چشمامو روی هم گذاشتم و با صدایی که سعی می کردم آروم باشه، گفتم:

_ ازت پرسیدم چرا ماه عسل نمیایی؟

به پیرهنش چنگ زد و سکوت کرد. چند دقیقه ای خاموش نگاش کردم. نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. از جام بلند شدم. الان وقت لجبازی با این دختر نبود. بهترین کار این بود که از راه خوش جلو می رفتم. باید باهاش راه میومدم.

_ باشه هر جور میلته. از این یکی هم می گذرم، فقط واسه راحتیت. سر فرصت می ریم یه جای بهتر، یه ماه عسل حسابی، ولی خریدو حتما باید بری. من از خریدای زنونه سر در نمیارم. کارت بانکمو برات می ذارم، به حاج خانمم می سپارم باهات بیاد. سکوتش داشت کلافم می کرد.

_ سمانه وقتی باهات حرف می زنم سرتو عین استغفرا... با توام دختر؟!

سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد.

_ گفتم که چیزی لازم ندارم.

_ خریدو دیگه باید بری. دیگه دختر خونه ی بابات نیستی. لباسای جدید می خوای. کیف و کفش و چه می دونم خریدای زنونه. هر چیزی که مربوط می شه به دنیای متاهلا. اگه با حاج خانم راحت نبودی با مادرت برو.

دوباره سرشو انداخته بود پایین. بهتر بود این بحث عوض بشه.

_ پاشو تا خونه رو نشونت بدم. یه ماه و خورده ای پیش دادمش یه طراح توپ. من که خیلی از کارش راضیم، اما خانم این خونه تویی، اگه خوشت نیومد تماس می گیرم بیان با سلیقه خودت عوض کنن.

دستشو گرفتم و به طرف خودم کشوندمش.

_ بلند شو دیگه.

وقتی پا شد به آشپزخونه ی اپن اشاره کردم.

_ آشپزخونه که معلومه. سرویس بهداشتی و حمام اون طرفه. این جا هم یه بار کوچیکه که مخصوص خودمه.

دستش رو کشیدم و دنبال خودم کشوندمش.

_ بیا بریم تا اتاقا رو نشونت بدم.

سنگین تر از قبل، دنبالم کشیده شد. لامپ اتاق خواب رو روشن کردم. چشماشو چرخوند رو دیوارای اتاق تا رسید به تختخواب، بازم اون اخم خوردنی! آروم از پشت سر بغلش کردم. سرشو بوسیدم و گفتم:

_ دکوراتوره می گفت این رنگ رو برای تازه عروس دومادا استفاده می کنن. می گفت رنگ آلبالویی

برش گردوندم. این بار همراه با اون ابروهای گره زدش، صورتشم سرخ شده بود، عین آلبالو! _ بی خیال رنگ اتاق، بیا تا خوشگل ترین جای خونمون رو نشونت بدم.

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش. چراغ اتاق بچه رو روشن کردم و تا وسط اتاق بردمش. _ چگونه؟

خیلی سرسری نگاهی انداخت.

_ طراحه می گفت بهتره اول جنسیت بچه مشخص بشه، بعد طرحشو بزنه، ولی خب من نمی تونستم تا اون موقع صبر کنم، واسه ی همین قرار شد یه جور طراحی کنه که هم مناسب پسرا باشه هم دخترا. به سمت در اتاق رفتم.

_ می گن شیر که از بیشه در بیاد، فرقی نمی کنه نر باشه یا ماده، اما من خودم دختر بیشتر دوست دارم. راستی خانوم خانوما بت گفته باشما، من یه جین بچه می خوام. دوست دارم همین که میام خونه، بچه هام از سر و کولم بالا پیرن و منم

با صدای بسته شدن در و چرخیدن کلید، سر جام ایستادم. به عقب برگشتم. بقیه ی حرف تو دهنم ماسید. در اتاق بچه بسته شده بود.

به طرف در رفتم و دستگیره رو چند بار تکون دادم.

_ سمانه چی شد؟

.... _

_ سمانه؟

.... _

_ برای چی درو قفل کردی؟ با توام.

.... _

مشتی به در کوبیدم و فریاد زدم:

_ بازش می کنی یا بازش کنم؟

بلند داد زد:

_ راحتم بذار. بذار تو حال خودم بمیرم.

_ چه حالی؟ درو باز کن ببینم حرف حسابت چیه؟

بازم سکوت، سکوت، سکوت. با لگد دوم، قفل در شکسته شد و در اتاق بچه با صدای وحشتناکی باز شد. ته اتاق، کنار کمد بچه کز کرده بود و گریه می کرد. با دیدنش وجودم لرزید اما موقع ملایم رفتار کردن نبود. بازوهاشو محکم گرفتم و از زمین بلندش کردم.

_ معلوم هست چته؟

با صدای آخش، بدون اون که بازوشو ول کنم، فشار دستمو از دور بازوش کم کردم.

_ می شه بگی دلیل این بچه بازیات چیه؟

دندونام داشت رو هم ساییده می شد. محکم تکونش دادم.

_ واسه من لال مونی نگیر. اون اشکای لعنتیتو تمومش کن. ازت نخواستم هزار تاشو ردیف کنی، فقط یکیشو بگو.

.... _

_ دِ بگو لعنتی.

_ من دوست ندارم.

_ یه دلیل قانع کننده تر بیار. تو این دنیا میلیون ها نفر بدون این که همدیگه رو دوست داشته باشن، ازدواج می کنن، با هم زندگی می کنن. آخرشم می میرن.

دستاشو مشت کرد تو هم.

_ آره، تو درست می گی ولی از هم متنفر نیستن.

نفس بلندی کشید و با تنفیری که توی اون چشمای عسلیش سایه انداخته بود، ادامه داد:

_ اما من ازت متنفرم. می فهمی؟ متنفر. اون قدر زیاد که نمی تونی تصورشو کنی. نمی خوام حتی یه ثانیه هم کنارم باشی و بهم دست بزنی.

دستام بدون اون که از من اجازه بگیرن، از دور بازوش شل شد و افتاد پایین. گنگ شده بودم. وقتی گفت دوست ندارم، تعجب نکردم. از همون اول پی همه چی رو به خودم مالیده بودم. انتظار عشق و عاشقی هم از این دختر نداشتم اما این دیگه خیلی زیادی بود. اشکاشو دوباره پاک کرد و گفت:

_ زندگیما با یه بابای مفرنگی و یه مادر بدبختِ مریضِ بی زبون که اگه کتک نمی خورد، روزش شب نمی شد، به اندازه ی کافی جهنمی بود اما تحمل می کردم، تا این که تازه داشتم رنگ خوشبختیو می دیدم که تو پیدات شد. کاری کردی که جمشید از ازدواج با من منصرف شد و عقب کشید.

_ ما ما با هم یه قرار

_ می دونم، نمی خواد اون قرار کذایی رو یادم بیاری. نمی دونم چه کار کردی که جمشید منو ول کرد. هیچ وقت نمی بخشمت.

حرفاش برام خیلی سنگین بود. شونه هاشو گرفتم و محکم تکون دادم.

_ اون جمشید نامرد ولت نکرد. می فهمی؟ ولت نکرد، تو رو انداخت دور، مثل یه تیکه آشغال، بعدم رفت پی خوشیش.

فریاد زد:

_ دروغ می گی. جمشید هیچ وقت به این راحتی منو ول نمی کرد.

خاموش نگاهش کردم. اشکاش صورتشو خیس کرده بود. چقدر احمق بودم که فکر می کردم به همین راحتی می تونه جمشیدو فراموش کنه. یه لحظه از فکری که تو سرم چرخید، گر گرفتم. محکم چسبوندمش به دیوار و فریاد زدم:

_ یه سوال ازت می پرسم، راستشو جواب می دی. رابطه با اون حرومزاده چجوری بود؟ چه رابطه ای باهاش داشتی؟

پوزخندی زد و گفت:

_ لازم نیست نگران باشی بهادر خان. مادرم گواهیمو گذاشت تو ساکم. خودش روش نشد بده دستت. می تونی بری بخونیش و مطمئن شی، بعد از اون همه پول که بالا اسدا... خرج کردی، سرت کلاه نذاشته.

ولش کردم. ظرفیتم پر شده بود. می ترسیدم بلایی سرش بیارم. این دختر زیبا، حالا زبونش از نیش مار هم دردناک تر شده بود. از شدت عصبانیت، گلدونی رو که دم دستم بود، پرت کردم تو دیوار.

_ باشه، حالا که این قدر از من بدت میاد، حرفی نیست. منم توقع مهر و محبت ازت نمی کنم ولی اینو تو اون کله پوکت فرو کن؛ تو حالا زن منی، می فهمی که، در قبال شوهرت مسئولی. مطمئن باش از این یکی دیگه نمی گذرم.

بدون اون که نگاهش کنم، درو محکم کوبیدم. دکمه های بلوزم رو باز کردم تا بهتر نفس بکشم. سعی کردم با نفسای بلند، آرامش خودمو به دست بیارم. لیوان شیر کاکائوی دست نخورده رو از روی میز برداشتم و یه جرعه نوشیدم. آرومم نکرد. دستامو فرو کردم تو موهام و نگام چرخید سمت بار.

فصل پنجم

صدای کوبیده شدن در اتاق برای یه لحظه هم متوقف نمی شد. چشمامو به ناچار باز کردم. دیگه نمی شد بی خیالش شد. با عصبانیت بلند شدم. کلید رو تو قفل چرخوندم و درو با شدت باز کردم.

_ مگه من نگفتم که!

با دیدن آرش که نگران و ایساده بود، باقی حرفمو خوردم. دستمو به پیشونیم بردم و کمی ماساژش دادم. سرم داشت منفجر می شد.

_ یه ساعته دارم در می زنم! کم کم می رفتم واسه شکوندنش.

_ خوابم برده بود.

_ خواب؟! چه وقته خوابه؟

نگام رفت رو ساعت که یک بعد از ظهرو نشون می داد. برگشتم و دوباره نشستم پشت میز. دستام رو گذاشتم روی میز و سرمو روی دستام. چشمام رو هم بستم. راست می گفت، چه وقته خواب بود؟

_ صبح که خانم بهرامی گفت اومدی، کلی تعجب کردم.

_ اینو نگفت که بهش سپردم کسی مزاحم نشه؟

خندید.

_ چرا، ولی اون مال اول صبح بود، نه حالا که لنگ ظهره. مگه عصر پرواز نداری؟

دستم رو گرفتم به معدم تا از سوزشش کم کنم.

_ تو که این قدر دیر مستی، چرا تا خرخره می خوری؟ فکر خودت نیستی، یه کم فکر اون معده ی بدبختت باش.

سرمو بالا گرفتم و تکون دادم تا از دردش کم بشه.

_ به جای موعظه، برو ببین تو بساط مش صمد، عسل پیدا می کنی؟

لیوان آب عسل رو یه جرعه سر کشیدم.

_ راستی به حاج خانوم بگو یه زحمت برایش داشتم. اگه وقت می کنه، همراه سمانه یه سر بره بازار واسه خرید.

_ چی؟! مگه کیش خرید نمی کنید؟

خدا رو شکر فقط آرش از مسافرتمون خبر داشت.

_ برنامه کیشو کنسل کردم. سمانه آمادگی مسافرت نداشت، به خاطر مادرش، یه کم مریض احوال بود. منم گفتم بندازمش برای یه وقت بهتر.

_ کارت درسته. باشه به حاج خانوم می سپارم.

دستمو بردم به شقیقه هام و دایره وار حرکتشون دادم تا از سردردم کم کنم. چه احمق بودم که فکر می کردم اگه تا گلو بخورم، حرفای دیشب این دختر و فراموش می کنم. لامصب این سردرد لعنتی هم به بقیه ی این بدبختیا اضافه شده بود.

_ راستی، مادرم می گفت تو محضر یکی جلو اومده برای خواستگاری.

دستام رو از روی سرم برداشتم.

_ خواستگاری؟! خواستگاری کی؟

_ خواستگاری مهناز.

_ چی؟! مهناز!؟

ابرو هام کشیده شد تو هم. منظورش چی بود؟

_ آره بابا. مهناز خودمون. دیروز تو محضر یکی از فامیلای عروس، مهنازو که دیده، اومده پیش

حاج خانوم و از مهناز خواستگاری کرده، واسه پسرش می خواسته.

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا گریه کنم.

_ حاج خانوم چی گفته؟

_ حاج خانومم فقط بهش گفته، به قد و قوارش نگاه نکنه. هنوز بچه اس. پونزده سالش پر نشده.

مثل این که اونم ول نمی کنه. حاج خانومم گفته داداشش بزرگ ترشه، تا به اون بگم. به اصرارم شماره خونمونو گرفته. حاج خانومم صبحی سپرد بهت بگم اگه زنگ زدن، چی جواب بده که دروغ نگفته باشه.

یه نگاه به ته لیوان کردم. هنوز چند قطره ای توش مونده بود. یعنی یه روز مهنازو تو لباس عروس می دیدم؟

_ به حاج خانم بسیار بگه داداشش گفت: "به گس گسونش نمی دم."

بسته های غذا رو گذاشتم رو میز آشپزخونه. از همون جا زیر در اتاق رو نگاه کردم، هیچ نوری از زیرش بیرون نزده بود. دختره ی لجباز، حتی لامپ اتاق رو روشن نکرده. تو این دو روز، از اون اتاق بیرون نیومده بود که هیچ، لب به غذا هم نزده بود. دیگه نمی تونستم بی تفاوت باشم. لجبازتر از این حرفا بود. در اتاق رو باز کردم.

_ بیا بیرون، شام گرفتم.

کنار تخت، زانو به بغل نشسته بود. همون پیره ن دو روز پیش تنش بود. حتی سرش رو بر نگردوند.

_ سمانه، با توام دختر، می گم

_ گرسنم نیست.

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم. آرام گفتم:

_ مثلا می خوام اعتصاب غذا کنی که چیو ثابت کنی؟ ثابت کنی که به اون استغفرا... بیا غذا تو بخور.

بوی کوبیده ای که تو آشپزخونه پیچیده بود، حتی آدم سیرو تحریک می کرد. کتم رو در آوردم و گذاشتم پشت صندلی. هنوز همون جور ساکت نشسته بود. دیگه داشت کفرمو در می آورد. قاشق رو به زور جا دادم تو دستش.

_ تا سرد نشده بخور.

شروع کردم به خوردن. قاشقو برد به دهنش و شروع کرد به جویدن. اون قدر آرام می جوید که سومین قاشقش مصادف شد با تموم شدن غذای من. فقط برنج می خورد. یه تیکه کباب زدم به چنگال و گرفتم سمت دهنش. سرشو برگردوند و میز رو نگاه کرد. بی خیال شدم و با یه لیوان دوغ از پشت میز بلند شدم.

لم دادم روی مبل و تلویزیون روشن کردم. اون قدر شبکه ها رو بالا پایین کردم تا غذاش تموم بشه. نمی شد این جوری ادامه داد. باید اول به این خونه عادتش می دادم و حس خانم خونه بودن رو درش بیدار می کردم. باید قدم به قدم پیش می رفتم تا کم کم به من عادت می کرد. با دیدنش که داشت به سمت اتاق می رفت، گفتم:

_ بیا بشین کارت دارم.

با اکراه برگشت و روی دورترین مبل به من نشست. نگاهش کردم. اون قدر مظلوم نشسته بود که باور این که این همون دختریه که دو روز پیش اون حرفا رو به یکی مثل من زده، سخت بود. _ می خوام سنگامونو از همین اول وا بکنم. تو الان خواسته یا ناخواسته زن منی، منم شوهرتم. من در قبال تو وظایفی دارم، همون جور که تو در برابر من وظایفی داری.

دوباره اخماش رفت تو هم. لبخندی زدم و گفتم:

_ اخم نکن کوچولو. فعلا منظورم از اون وظایفا نیست.

به اون اخمای غلیظ تر شدش خندیدم. پا شد بره که گفتم:

_ کجا؟ حرفم تموم نشده!

لحن جدی من، بعد از اون خنده، گیجش کرد. دوباره نشست و زل زد به پارکت کف خونه.

_ منظورم از وظایف، همون تقسیم کار بین یه مرد و زنه. می فهمی که؟

فقط نگام کرد. گمونم فهمیده بود.

_ خب من یه مردم و مثل خیلی مردای دیگه، این وظیفه ی منه که خرج خونه رو در بیارم. تو هم که خانوم این خونه ای. خب من دوست دارم شب وقتی میام خونه، چراغا روشن باشه و بوی غذا تو خونه پیچیده باشه، مثل باقی خونه ها. نمی گم که وظیفته. واسه سرگرمی آشپزی کن. چطوره؟ موافقی؟

البته استقبال همسر با آغوش باز هم دوست داشتم، که تو این شرایط توقع زیادی بود. سکوت، سکوت، باز هم سکوت. تحمل این همه سکوت رو نداشتم.

_ البته یه پیشنهاد دیگه هم دارم. فردا با هم می ریم خونه ی پدرت. هم یه عرض ادبی به پدر و مادرت می کنیم، هم من از اسدا... می پرسم چطور تو خونس تقسیم وظایف می کنه. هر جور که اون گفت، طبق همون عمل می کنیم. چطوره؟

باز ساکت نگام کرد.

_ از قدیم گفتن، دود از کنده بلند می شه. ما هم که اول زندگی‌مونه. چه بهتر که از تجربیات بزرگ ترا استفاده کنیم. بالاخره بزرگ تری گفتن، کوچیک تری گفتن. هر چی باشه، دو تا پیرهن از من و تو بیشتر پاره کردن. به نظرت چطوره؟ هوم؟

خندمو زیر ماسک بی تفاوتی قایم کردم. تو جواب دادن مونده بود.

_ بالاخره نگفتی، گزینه ی اول یا دوم؟

سکوت، سکوت، سکوت.

_ باشه، فردا ظهر می ریم خونه ی اسدا... تا ...

_ گزینه ی اول.

_ چی گفتی؟ نشنیدم.

_ گفتم گزینه ی اول ولی گفته باشم، آشپزیم خوب نیست.

نه بابا! هنوز اون زبونشو داشت.

_ ایرادی نداره. چند بار که خراب کردی، راه میفتی. فردا حاج خانوم میاد دنبالت برای خرید. یه کتاب آشپزی هم بخر.

_ من چیزی لازم

نداشتم دیگه ادامه بده.

_ قبلا حرفشو زدیم. دوباره شروع نکن. من دوست دارم زنم از بقیه شیک تر و خوش لباس تر باشه. حتما چند تا پالتو با پوتین بردار. چرم اصل بخر. یکی از پالتوها رو سفید بگیر. ناسلامتی

تازه عروسی. فکر پولشو نکن. تو کارت به اندازه کافی پول هست. حالا هم بهتره بری یه دوش بگیري تا بدنت بو نگرفته.

فرصت مخالفت بهش ندادم. دستشو گرفتم و کردمش تو.

_ یه حوله لباسی صورتی تو رختکن هست. مال خودته.

و در حموم رو بستم. برای شروع بد نبود.

با صدای زنگ تلفن گوشی رو برداشتم.

_ بله خانم بهرامی؟

_ آقای سپهر تاج، حاج آقا امینی تشریف آوردن.

_ حاج آقا امینی؟! بفرستینش داخل.

گوشی رو گذاشتم.

_ آرش پاشو، حاج امینیه.

آرش با تعجب سرشو از روی روزنامه برداشت و گفت:

_ حاج امینی؟! اون که همین دو هفته پیش این جا بود!

شونه هامو به نشونه ی بی خبری تکون دادم. از روی صندلی بلند شدم. کتم رو مرتب کردم و رفتم سمت در. حاج امینی از مشتری های اصلی و خوش حساب نمایشگاه بود. یه شرکت حمل و نقل داشت و از سهامدارای اصلی یکی از ترمینال های بزرگ شهر بود.

_ سلام حاجی.

دستشو آورد جلو و گفت:

_ به به! سلام به شادوماد. حالا دیگه یواشکی می ری زن می گیری!؟

به زور لبخندی زدم و دستشو تکون دادم.

_ حاجی، کم لطفی می کنی. همچینم یواشکی نبود. همراهتون خاموش بود، زنگ زدم منزل دعوت بگیرم، گفتن قشم تشریف دارید.

_ پس کم سعادتت از ما بوده.

بعد چشمکی زد و گفت:

_ ایشا... دفعه بعدی.

بازم به زور لبخند زدم.

_ سلام حاجی، ما هم هستیما.

سرشو برگردوند و تازه آرش رو دید.

_ به به! سلام آرش خان.

آرش دستش رو گرفت جلوی حاجی.

_ سلام از ماست حاجی.

روی مبل نشست و پاهاشو دراز کرد.

_ مبارک باشه پسر. وقتی فهمیدم، خیلی خوشحال شدم.

_ لطف داری حاجی.

_ حالا دختره چی کارس؟ باباش کیه؟ آشناس؟

_ نه حاجی آشنا نیست. خودشم دختر خوبیه.

موذیانه لبخندی زد. مطمئن شدم همچینم بی خبر نیومده.

_ هر چند قابل ندونستی با هم فامیل شیم ولی اینو بدون، مثل پسر خودم دوست دارم.

_ اختیار داری، حاجی ما کوچیک شماییم.

نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

_ دکور جدیدتم مبارک. خیلی شیک تر از قبل شده. دادی دست کدوم شرکت؟

_ یه شرکت جدید.

رو کردم به آرش که پشت به حاجی تکیه داده بود به میز و داشت به روزنامه ی امروز نگاهی می کرد.

_ آرش، کارت شرکت خانم رادمنش پیشته؟

دست کرد تو جیب کتش و از تو کیف پولش، یه کارت کشید بیرون.

_ بفرما حاجی.

حاجی نگاهی به کارت کرد و گفت:

_ خیلی وقت بود می خواستم دکور شرکتمو عوض کنم. دنبال یه طراح خوب می گشتم. خونه رو هم همین طور. دخترا می گن خونمون روح نداره. می خوام از پذیرایی گرفته تا اتاق خوابا، همگی رو بگم تغییر بده.

_ کارشون حرف نداره. واسه دکور خونه خودمم زنگ زدم همین شرکت.

چشمم افتاد به آرش که نیشش تا بناگوش باز بود. پشت به حاجی ایستاده بود و حاجی نمی دیدش. پسره ی چشم غره ای بهش رفتم. حیف که حاجی نشسته بود.

_ شرکت کارشون عالیه.

دوباره دکور دفتر رو از نظر گذروند و نگاهی به کارت کرد.

_ از دکور همین اتاق معلومه.

کار تو گذاشت تو جیبش و دستاش رو به هم مالید. عادتش بود. وقتی می خواست بره سر اصل مطلب، اول دستاشو به هم می مالید.

_ راستش واسه دو تا کار مزاحم شدم. یکیش این که سه تا اتوبوس جدید می خواستم.

_ به روی چشم حاجی. از کدوم کارخونه باشه؟

_ این دفعه سه تاشو اسکانیا می خوام. می خوام بندازمشون تو خط تهران - مشهد.

_ باشه حاجی. به آرش می سپارم تا فردا حاضرشون کنه.

از جیبش پاکتی در آورد و گذاشت روی میز.

_ آخر این هفته عروسی گل پسره. حتمی بیا. خانمتم با خودت بیا.

نمی دونم چرا از شنیدن لفظ خانمت از زبونش، خوشحال نشدم. یه جورایی کشدار گفتم. پیرمرد موذی. حرفش بوی کنایه می داد.

_ چشم حاجی، اگه قابل بودیم خدمت می رسیم.

به خریدای سمانه که رو مبل به ردیف پهن بود، نگاه می کردم. یک به یک لباسا رو از نظر گذروندم. چشمامو بستم. نفس بلندی کشیدم و آروم دادم بیرون. گوشی رو از جیبم در آوردم و شماره آرش رو گرفتم.

_ سلام رییس.

_ سلام. رسیدی خونه؟

_ آره. تازه رسیدم. چطور مگه؟

_ گوشيو بده حاج خانوم، مي خوام ازش تشكر كنم.

_ حاج خانم؟! باشه الان صداش مي كنم.

چند دقيقه كه گذشت، صداش تو گوشي پيچيد.

_ آيدا مي گه حاج خانم سرش درد مي كرده، يه قرص خورده و خوابيده. سپرده واسه شامم بيدارش نكنيم.

خوب مي دونستم سردردش از چيه. نبايد ازش مي خواستم با سمانه بره خريد.

_ پس هيچي. بعد زنگ مي زنم.

تماس رو قطع كردم و دوباره نگاهي به خريدا انداختم؛ يه شلوار جين با يه مانتوي مشكي، يه كفش اسپورت سفيد و مشكي، چند تا تي شرت كه حاضر بودم قسم بخورم، دو تاشو از مغازه ي لباس مردونه خريده، با يه ژاكت سياه.

سمانه باز كنار تخت نشسته بود و پاهاشو بغل كرده بود. رو به روش ايستادم و گفتم:

_ باقي خريداات كو؟

سرشو بالا آورد. چشماش قرمز بود.

_ همش هميناست.

_ فقط اين؟!!

_ چيز ديگه اي لازم نداشتم بخرم.

قسم مي خوردم لجبازترين آدميه كه تو عمرم ديدم. ژاكت سياهي رو كه خريده بود، بيرون كشيدم و جلوش گرفتم.

_ اين چيه خريدي؟! زنابي به سن و سال حاج خانم ديگه از اين نمي پوشند.

يه تي شرت مشكي از بين خريدا در آوردم.

_ اینو می بینی؟ شرط می بندم که سائز من می شه.

فقط ساکت نگام می کرد.

_ حاضری شرط ببندی؟

شونه هاشو انداخت بالا.

_ پس می بندی؟

شروع کردم به باز کردن دکمه های بلوزم. چشماش گرد شد. خواست بلند شه بره که راهشو سد کردم.

_ کجا؟

نشست روی تخت و روشو برگردوند سمت دیوار. تی شرت رو جلوی خودش پوشیدم. محکم به بدنم چسبید اما یه شکافم بر نداشت.

_ خوب نگاه کن. دیدی شرطو بردم؟ حالا چی می گی؟

شونه هاشو دوباره بالا انداخت.

_ یه سوال ازت می پرسم، می خوام راستشو بشنوم وگرنه ممکنه صبوری این چند روزمو که نمی دونم از کجا اومده، از دست بدم و اون وقت

فقط نگام کرد.

_ کاری ندارم به این که چی خریدی، چی نخیدی. نمی خوام سلیقمو بهت تحمیل کنم ولی چرا لباسای به این تیرگی و گشادی رو برداشتی؟

.... _

_ چی پیش خودت فکر کردی؟

.... _

_ با توام دختر، مگه گوشات نمی شنوه؟

_ من همیشه لباسای گشاد می پوشم. آقام بدش میومد، می گفت دختر نباید لباسش بهش بچسبه.

_ واقعا؟! یعنی باور کنم؟

باز جوابمو با بالا انداختن شونه هاش داد. تی شرت رو از تنم در آوردم.

_ باشه، باور می کنم، اما فکر می کنم باید یه کم خودمو بهت بشناسونم خانم کوچولو.

با پشت دستم صورتشو نوازش کردم. صورتشو عقب داد.

_ اینو بدون، من در مقابل جنس مخالف، مقاومتی خیلی زیاده. حتی در برابر خوشگلترین، خوش هیکل ترین و خوش اخلاق ترینشون هم وا ندادم. شاسی بلندایی که توی لجاز، بینشون جوجه ای خانم کوچولو.

با انگشت اشارم، آروم کوبیدم رو پیشونیش.

_ پس اگه تو با اون مغز فندقیت، نشستی و با خودت فکر کردی که با پوشیدن لباسای تنگ، اونم با رنگ روشن، ممکنه من تحریک بشم و بعد یه اتفاقی بیفته، باید بگم کاملاً در اشتباهی. مطمئن باش تا خودم نخوام، هیچ ...

_ اما آقام ...

_ این قدر واسه من آقام آقام نکن. یعنی اون قدر عقلت رشد نکرده که بفهمی اسدا... منظور من به اون خونه ی بی در پیکریه که سر هر کس و ناکسی توش بازه، نه به این خونه که خانمش خودتی و خودت؟

دوباره سرش رو برگردوند و به کمد خیره شد. بلوزمو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون زدم. دیگه داشت تو تحریک کردن اعصاب من زیاده روی می کرد.

***ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ. رو به روی آسانسور ایستادم. امروز به اندازه ی کافی تو نمایشگاه جنگ اعصاب داشتم، واسه همین تصمیم گرفته بودم تا اون جا که می شه، برای آرامش خودم هم که شده، امشب به سمانه نزدیک نشم ولی همین که درو باز کردم، بوی غذا به مشامم خورد. برای اولین بار بوی غذا تو این خونه پخش شده بود. اون قدر به نظرم خوب اومد که ارزش داشت از تصمیمم برگردم.

دستامو با حوله خشک کردم و پشت میز نشستم. میز رو خیلی ساده چیده بود. یه بشقاب و یه قاشق و چنگال با یه لیوان کنارش.

_ به! شام بخوریم یا خجالت خانم خانما؟

دیس غذا رو گذاشت روی میز؛ کته ی گوجه. برعکس بویی که راه انداخته بود، قیافه ی چندان جالبی نداشت. با قاشق به تکه های سیاه رنگی که ما بین دونه های برنج بود، اشاره کردم.

_ اینا چین!؟

پارچ آب رو گذاشت رو میز.

_ پیاز داغ.

_ تا اون جا که می دونم، رنگ پیاز داغ تو مایه های طلاییه ولی اینا که سیاهن!

_ حواسم نبود، سوخت. فرصت نشد از دوباره بگیرم.

فرصت نشد! دختره ی لجباز. با این کار می خواست غیرمستقیم حرص منو در بیاره. با قاشق سعی کردم پیازای سوخته رو بزنم کنار. اومد از آشپزخونه بره بیرون که بازوشو گرفتم.

_ کجا؟

سعی کرد تا بازوشو از دستم در بیاره.

_ می خوام برم تو اتاقم.

_ پس خودت چی؟

_ میل ندارم.

خندیدم و گفتم:

_ مدیونی اگه فکر کنی تنها خوری می کنم.

_ اما من سیرم.

به زور نشوندمش پشت میز. یه قاشق دیگه از کابینت برداشتم.

_ از قدیم گفتن، آدم سیر تا بیست لقمه جا داره. بشقابم نمی خواد. تو همین دیس می خوریم.

قاشقو دادم دستش.

_ درست مثل تازه عروس دومادا. مگه ما چیمون کمتره؟

قاشق رو به ناچار از دستم گرفت اما برای غذا خوردن مردد بود. پیاز سوخته ها رو با حوصله کنار

زد. با بردن اولین قاشق به دهنم، تازه دلیل تردیدشو فهمیدم. حتی برای منی که به خوردن

غذای تند عادت داشتیم، زیادی تند بود. به روی خودم نیاوردم و قاشق دوم رو به دهن بردم.

_ چرا نمی خوری!؟

اولین قاشقو که به دهن برد، دست بردم و تنگ آب رو کشیدم سمت خودم. "به این میگن جنگ

نرم سمانه خانم. فکر کردی خیلی زرنگی؟" قاشق سوم رو هم فرو دادم و زیر چشمی نگاهش

کردم. لقمشو آروم آروم می جوید. رنگ سفید صورتش داشت کم کم گل گلی می شد. یه لبخند

پهن رو صورتم نشست. با قاشق پیازا رو کنار زد. به قاشق دوم نکشید که دوید سمت سینک و یه

لیوان آب خورد. بلند شدم و در حالی که خندم رو قایم می کردم، یه تکه نون دادم دستش.

_ نون بخوری زودتر تندیش می پره.

نون رو نگرفت اما یه لیوان دیگه پر کرد و خواست از آشپزخونه بره بیرون که دستشو گرفتم،

نشستم رو صندلی، بدون توجه به تقلاش نشوندمش روی پام و بین دو تا بازوم قفلش کردم. اول

گذاشتم خوب تقلا بکنه. یه کم که آروم تر شد و شروع کرد به نفس نفس زدن، گفتم:

_ بذار یه چیزی بهت بگم خانم کوچولو. اگه دوست داری با من کل بندازی، بنداز، منم پایم اما بیا یه قانون براش بذاریم؛ مواد خوراکی شامل این کل کل نمی شه، چون هر جور درستش کنی، خودت باید بشینی کنارم و تا تهشو بخوری.

با خشم نگام می کرد. با سر انگشتم ضربه ای به دماغش زدم.

_ این دفعه رو ندید می گیرم اما دفعه ی

_ ولم کن. من که آشپز تو نیستم.

لپش رو گرفتم.

_ تو تاج سرمی، خانممی، عشقمی.

مشتاشو گره کرد و باز سعی کرد تا خودشو آزاد کنه.

_ نه، من نمی خوام هیچ کدوم اینا باشم. من فقط این جا یه مهمونم، مهمونی که دیر یا زود می ره.

حلقه دستم دور بدنش شل شد. خودشو آزاد کرد و دوید سمت اتاق. دستامو بردم تو موهام و به

دیس غذا نگاه کردم. کاش از تصمیمم بر نگشته بودم. مهمون!

یه هفته ای از عقدمون می گذشت. سمانه هنوز همون سمانه بود و یه ذره هم عوض نشده بود، فقط دو روز تا عروسی پسر حاج امینی مونده بود. بین رفتن و نرفتن مردد بودم. یه روز مونده به مراسم، تصمیم خودمو گرفتم. بعد از کلی جنگ و دعوا تونستم راضیش کنم تا برای خرید بیاد. کمی با فاصله از پاساژ پارک کردم.

_ پیاده شو، رسیدیم.

_

تمام طبقه اول پاساژ رو با بی تفاوتی قدم برداشت. خیلی بچه بود. سرش رو زیر گرفته بود و قدم هاشو اون قدر آروم برمی داشت که نگاه سنگین بعضی از مردمی رو که از مقابلمون رد می شدند، احساس می کردم. به ناچار دستشو محکم گرفتم و فشار دادم.

_ نیومدیم این جا قدم بزنییم. بهتره لااقل یه نگاه به ویتیرینا بندازی.

سرشو با بی میلی به سمت ویتیرین یه بوتیک برگردوند. یه لباس دخترونه خیلی شیک نظرمو جلب کرد. یه لباس سفید که بلندیش تا زانو می رسید. یه کمکی هم آستین داشت. گوشه ی سمت چپ لباس چند طبقه چین داشت. لباس قشنگی بود و روی هیکل سمانه غوغا می کرد.

_ این چطوره؟

در جواب من فقط اون شونه هاشو بالا انداخت.

_ به نظر من که بد نیست. بیا بریم فروش کن.

از اتاق پرو که بیرون اومد، لباس رو گذاشت رو پیشخون مغازه.

_ چی شد؟ چرا نداشتی رو تنت ببینمش؟ اندازت بود؟

موهاشو از رو پیشونی هل داد زیر روسری.

_ اندازم بود ولی خوشم نیومد.

خرید با سمانه خیلی حوصله می خواست. اون قدر بد خرید بود که آخرش این من بودم که لباسا رو از بین رگالا انتخاب می کردم و می دادم دستش و بعد می فرستادمش داخل پرو. آخرشم با بی حوصلگی میومد بیرون و می گفت نپسندیده.

توی یه مزون خیلی شیک ایستاده بودم و بیست دقیقه ای منتظر. این دفعه بیشتر اون تو مونده بود. نگاه رفت سمت اتاق پرو، چون درش خراب بود، یکی از دخترای فروشنده از بیرون درو قفل کرده بود. آروم و بی صدا گیره ی درو برگردوندم. یه نگاه به دور و برم کردم، همه سرشون به کارشون گرم بود. یهو درو باز کردم و زل زدم بهش. از دیدن من شوکه شد. فقط نگاه کردم. تکیشو از دیوار گرفت و صاف ایستاد. باید به توانایی خودم در حدس زدن رفتاراش آفرین می

گفتم. تو این هفت روز خوب شناخته بودمش. مرغش فقط یه پا داشت. زیادی لجباز بود. همه لباسا رو تو دستش گرفته بود و تکیه داده بود به دیوار اتاق پرو.

نفس بلندی برای حفظ آرامشم کشیدم.

_ فقط بگو کدوم یکی رو پوشیدی؟

جعبه ی لباس سفیدی که همون اول دیده بودیم، با بسته های کیف و کفش و یه پالتوی سفید که به سلیقه خودم خریده بودمشون رو گذاشتم تو ماشین. یه ست کامل لوازم آرایش مارک رو هم به پیشنهاد فروشنده برداشته بودم. برای همین چند قلم نزدیک پنج ساعت وقت گذاشته بودم. باید اعتراف می کردم که خرید با مهناز به مراتب خیلی آسون تر بود.

جلوی یه رستوران چینی پارک کردم.

_ پیاده شو.

_ واسه چی؟!

_ امشب می خوام از آشپزی کردن راحت کنم.

با دیدن منوی غذا گیج شده بود. برای بار دوم نگاهی به منو کرد.

_ می خوام به سلیقه ی خودم برات سفارش بدم؟

بعد از این که گارسون سفارشا رو گرفت، رو کردم بهش و گفتم:

_ یه کم در مورد خودت بگو.

_ چی بگم؟

_ هر چی دوست داری بگو.

_ واسه چی می پرسی؟

_ واسه چی نداره! ناسلامتی زنی. دوست دارم بیشتر ازت بدونم.

_ چی می خوام بدونی؟ تو که از همه چی من خبر داری.

_ از همه چی همه چی که نه، مثلا تا کجا خوندی؟ چه رشته ای خوندی؟ چی دوست داری؟ چی نداری؟

سرش رو گرفت پایین و گفت:

_ تا دیپلم بیشتر درس نخوندم، همینم به التماس مادرم بود وگرنه اسدا... همون موقع که اول دبیرستان بودم، می خواست شوهرم بده به بقال محلمون که تازه زنشو طلاق داده بود، همونی که سر کوچمون دکون داره، می گفت وضعیت توپه. اون موقع به التماس مادرم و گریه های من، با پا در میونی یکی از همسایه ها کوتاه اومد. تا مدت ها سرکوفتمون می زد، فکر می کرد ضرر کرده، علم غیب نداشت که خدا یکی بهترشو می ذاره

سکوت کرد و دیگه ادامه نداد.

_ چرا ساکت شدی؟ یکی بهترشو می ذاره چی؟

شروع کرد به بازی با لیوان توی دستش. نمی دونم چه حکمتی داشت، این دختر با این چهره ی فرشته گونه، زبونش مثل نیش مار زهری بود.

حاجی دم ورودی تالار ایستاده بود و به مدعوین خوش آمد می گفت، تا ما رو دید بلند گفت:

_ به به ببینید کیا تشریف آوردند! شادوماد و عروس خانوم. سرفرازمون کردید. خوبید شما خانوم؟

خواننده با فاصله ای نه چندان دورتر از ما، داشت گلوشو پاره می کرد، به سختی صدای حاجی رو می شنیدم. دست حاج امینی رو محکم فشار دادم.

_ خواهش می کنم حاجی. شرمندمون نکنید. انجام وظیفه بود.

سمانه به دست حاجی که جلوش دراز شده بود زل زد و حرکتی نکرد. از این کارش خیلی خوشم اومد. دستشو تو دستم گرفتم.

_ حاجی حقیقتش خانوم من یه کم حساسن.

پیرمرد دستشو عقب کشید و نیم نگاهی، نه چندان جالب به سمانه انداخت و گفت:

_ شرمنده، خبر نداشتم. ماشاا... معلومه خانم با کمالاتیه!

ماشاا... رو کشدار گفت. پیرمرد مزخرف. نمی دونم چه پدر کشتگی با زن من داشت.

با هدایت حاجی، سر یکی از میزا، نزدیک جایگاه رقص نشستیم. نگام رفت بین انبوه دختر و پسرای جوونی که می رقصیدن. این وسط دو تا دختر حاجی، با اون لباسای نیم و جبیشون و اون آرایش غلیظشون، از همه تابلوتر بودن. نگاهی به سمانه انداختم، هر چند آرایش نداشت، اما با اون لباس سفید و پوتینای سفید که تا زیر زانوش بالا اومده بود و موهایش که دو طرف شونه اش ریخته بود، شبیه عروسکای باربی شده بود. از اون دخترای سانتی مانتال تو مهمونی هیچی که کم نداشت، سرتر هم بود. خودمم یه کت و شلوار سفید پوشیده بودم، با یه بلوز مشکی و یه کراوات سفید. می شد بگی کم و بیش با هم ست بودیم. سمانه با اون چشمای خوشگل عسلیش، محو عروس با اون دامن پفش شده بود.

_ کافیه فقط یه اشاره بکنی!

سرش رو برگردوند و گفت:

_ چی؟

_ گفتم کافیه فقط یه اشاره بکنی؟

گنگ نگام کرد.

_ منظورم اینه که فقط یه اشاره کن تا یه عروسی برات بگیرم که این عروسی در برابرش هیچم به حساب نیاد.

هیچی نگفت و دوباره نگاشو دوخت به عروس.

_ راستشو بگو سمانه، تو دلت نمی خواد عین بقیه ی دخترا تور عروسی بپوشی؟
شونه هاشو بالا انداخت.

_ سمانه؟

_ کدوم دختریه که بدش بیاد لباس عروسی تنش کنه؟

_ پس چرا تو؟

_ من انگیزه ی پوشیدنش رو ندارم.

_ انگیزه؟! چه انگیزه ای؟ منظورت چیه؟

_ سلام بهادر خان.

سرمو به طرف دستی که جلوم قرار گرفته بود، چرخوندم تا صاحبش رو تشخیص بدم. شیوا بود، دختر بزرگه ی حاج امینی.

از جا بلند شدم و دست دادم.

_ سلام از ماست شیوا خانم. خوب هستید؟

_ ممنون. خوش اومدید. چیزی کم و کسر ندارید؟

_ تشکر، همه چی هست.

روی صندلی خالی کنارمون نشست.

_ راستش از بابا شنیدم عقد کردید، گفتم هم پیام سلامی عرض کنم و هم به شما و خانمتون تبریک بگم.

_ ممنون، به حاجی عرض کردم، زنگ زدم دعوت بگیرم که گفتند تشریف بردید قشم.

_ آره، یه هفته ای همراه بابا و شراره رفتیم کیش، واسه خرید عروسی.

اشاره ای به سمانه کرد.

_ راستی ما رو به هم معرفی نمی کنید؟

_ به روی چشم.

دست سمانه رو به دست گرفتم.

_ خانم سمانه خانوم، ایشونم شیوا خانم، دختر حاج آقا امینی هستند که دم در دیدیمشون.

سمانه سرش رو با گفتن خوشبختم، تکون داد.

_ منم خوشبختم، راستی عزیزم چند سالته؟

_ نوزده سالمه.

_ دانشجویی؟

سمانه سرشو پایین انداخت.

_ دانشگاه نمی رم.

_ پس پشت کنکوری هستی. دوره ی تست زدن و کنکور و شب بیداری. یادش بخیر! چه روزایی بود. من الان ترم شش بیهوشی هستم.

سمانه در جوابش فقط سکوت کرده بود. وقتی سکوت سمانه رو دید رو کرد به من.

_ راستی عروسیتون کی هست؟

نگاهی به سماه کردم و گفتم:

_ هنوز تاریخشو معین نکردیم.

_ به نظر من بندازید تابستون، اونم تو باغ، من با عروسی تو زمستون، اونم داخل تالار کاملاً مخالفم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ تا ببینیم چی پیش میاد.

چند لحظه که گذشت نگاهش رو بین من و سماه چرخوند و گفت:

_ شما و خانمتون با وجودی که خیلی با هم فرق می کنین، اما خیلی به هم میاین، یه نوع تضاد قشنگی دارید.

_ واقعا!؟

تو چهره هامون دقیق شد.

_ واقعا! خانمتون چشمای عسلی داره، ولی چشمای شما تیله ایه. خانمتون پوستش سفیده، اما شما گندمی هستید. بینی خانمتون می شه گفت عروسکیه، اما بینی شما استخوانی و کشیده اس. لباتون تا حدودی شبیه همه، جفتتون لبای قله ای دارید.

دستش رو بیضی وار تو هوا چرخوند.

_ فرم صورتتونم همین طور، کشیده اس. ابروهای هر دوتونم که پهن و کمونیه.

یهو تو ابروهای سماه دقیق تر شد و گفت:

_ ا... چرا ابروهاتو دست نزدی؟

سماهه نگاهی به جفتمون انداخت و آهسته گفت:

_ ما رسم نداریم دختر تا عروسی به ابروهای دست بزنه.

_ وا! حتی تو عقد؟ من نمی دونستم هنوزم از این رسما هست!

نگاهی به ابروهای کمونی سمانه انداختم. راست می گفت، در مقابل ابروی باریک شیوا، پهن می زد.

_ داشتم می گفتم، از نظر اندامم

یه جورایی داشت حوصلمو سر می برد. یهو نگام به حاجی افتاد.

_ شیوا خانم، مثل این که حاجی داره به شما اشاره می کنه.

سرشو برگردوند.

_ وای راست می گید. من دیگه برم. تا یادم نرفته، وسیله پذیرایی برای آقایون، ضلع غربیه سالن هست.

با تکون دادن سر، بدرقش کردم. معلوم نبود بیهوشی می خونه یا چهره شناسی. برگشتم و نگاهی به ابروهای سمانه انداختم.

_ واقعا همچین رسمی دارید؟!

....

_ شایدم ندارید و واسه این یکی هم انگیزه می خواد؟!

باز هم سکوت. ترجیح دادم منم سکوت کنم و از جشن لذت ببرم. بهترین وسیله هم برای این کار در ضلع غربی سالن بود.

فصل ششم

داشتم از روی لپ تاپم عکسای عقد رو می دیدم. به نقطه ی مشترک تو همشون زیادی مشترک بود؛ سردی و بی رغبتی عروس. صدای در بلند شد.

_ بله!

منشی اومد داخل.

_ آقای سپهر تاج، آقای سرمدی تشریف آوردن.

لپ تاپ رو خاموش کردم.

_ بفرستشون داخل. به مش صدمم بگو دو تا فنجون قهوه بیاره.

با دیدن هومان از جام بلند شدم.

_ به به سلام شادوماد!

اومد بغلم کنه که نداشتم. خندیدم و گفتم:

_ این بغلا رو ببر واسه اونی که طالبشه، البته اگه پیدا بشه.

خندید و گفت:

_ پیدا شده، خوبشم پیدا شده.

_ نه داداش، پس پیدا شده رو نمی کنی؟ پس آخر این دست راست من کار خودشو کرد.

بلند خندید و سرشو تکون داد.

_ ای گفتی!

_ مبارک باشه. مراسم رو کی می گیری؟

_ مراسم می گیرم، اونم مفصل. خدا رو چه دیدی؟ شاید اصلا فامیلم از آب در اومدیم.

– چی؟!

خندید و گفت:

– همین که شنیدی، ولی اول از همه بریم سر وقت کار.

چند تا برگه از تو کیفش در آورد.

– اینا حکمای جدیدن، بده بهرامی از روشن کپی بگیره، می خوام ببرم واسه اجرا. این دو تا هم برگای جلب سیارن، بابت اون دو تا چکای برگشتی؛ همین امروز بدشون رجبی، پونزده روز بیشتر اعتبار نداره.

با بیرون رفتن منشی، رو کردم بهش.

– منظورت از فامیل در اومدیم چی بود؟

– دختره رو اون روز تو محضر دیدم. گمونم از فامیلای عروس بود.

– محضر؟ کدوم یکی؟ خیلی تو فامیلشون دختر نداشتن.

– همونی که یه پالتوی مشکی با یه پوتین قهوه ای پوشیده بود. آهان، اومد کنار عروس و باهاش حرف زد.

حواسم رفت پی دوست سمانه.

– شامم نموند.

– فکر کنم بدونم کیو می گی. اسمش پریساست، همکلاسی سمانه.

– همکلاسیش؟! دختره خوبی به نظر میومد. می شه یه تحقیق کنی ببینی خانوادش چجورین؟ تحصیلاتش چقدره؟

– باشه، از سمانه می پرسم.

هومان قهوش رو آروم می خورد. بین پرسیدن یا نپرسیدن سوالی که تو ذهنم می چرخید، مردد بودم. این روزا دیگه حتی کشیدن نفسای بلند و عمیق هم نمی تونست آروم کنه. این دختر زیادی یه دنده بود و هیچ رقمه کوتاه نمیومد. کیفش رو گذاشت روی پاش. کم کم آماده رفتن می شد.

_ من برم دیگه.

_ راستی هومان یه سوال ازت داشتم.

_ سوال؟ بفرما.

_ یه زن و شوهرن که انگار به مشکل خوردن.

_ مشکل؟ چه مشکلی؟

_ چه می دونم، مشکل خونوادگی.

خندید و گفت:

_ به قول قدیمیا، زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن. زن و شوهرن دیگه. حکم طلاقم تو دستشون باشه، کافیه یه شب بندازیشون تو یه اتاق، تا صبح به هم برمی گردن که هیچ، نه ماه دیگه یه کوچولو می ذارن تو بغلت.

چشمکی زد و گفت:

_ می فهمی که چی می گم؟

بلند خندیدم و بین خنده گفتم:

_ نه داداش. مشکلشون جدی تر از ایناست، مثل این که خانمه هیچ رقمه نمی سازه.

_ منظورت اینه که تمکین نمی کنه.

_ آهان، همین که گفتی؟ می خوام ببینم اگه زنی از شوهرش تمکین نکنه، چه جوری می شه قانونی مجبورش کرد.

مشکوک نگاه کرد.

_ چرا این جوری نگاه می کنی؟ واسه یکی از راننده های شرکت پرسیدم. بهم سپرده ازت بیرسم.

_ آهان، منو بگو یه لحظه فکر کردم واسه خودت می پرسی.

_ کی؟ من؟ ما که همین چند روز پیش عقد کردیم. خودت که از رسم و رسوما خبر داری. کو تا

عروسی؟

_ آها. خب در قانون ما دریافت نفقه مستلزم تمکین از شوهره، قانون می گه اگه زن تمکین نکرد،

مستحق نفقه و خرجی هم نیست. اگرم قطع کردن نفقه جواب نداد، می تونه بره دادگاه یه

دادخواست الزام به تمکین بده. اگه بازم جواب نداد و زن حاضر به تمکین نشد، بر اساس رای الزام

به تمکین، می تونه بره دادگاه و برای اختیار کردن همسر دوم اقدام کنه.

_ همسر دوم؟

_ بله، زن دوم.

_ به غیر این راه دیگه ای نداره؟

_ چرا یه راه دیگه هم هست، البته غیر قانونی.

_ غیر قانونی؟

_ اوه—وم، طرف اهل دور زدن قانون هست یا نه؟

_ دور زدن؟ تا چه جور دوری باشه؟

_ به رانندت بگو به دست آوردن دل خانما اون قدرام سخت نیست، به جای این که الکی خودشو

تو این راهروهای دادگاه، واسه یه حکم ولو کنه، یه شاخه گل، با یه کادوی کوچیک بگیره، بره سر

وقت زنش، مطمئن باشه تاثیری که اون شاخه ی گل هزار و پونصد تومنی روی زنش می ذاره، کل

سیستم دادگستری دنیا نمی تونه بذاره.

ایستاد و ادامه داد:

_ تو زندگی زناشویی، مصالحه همیشه بهترین راهه.

خندیدم و گفتم:

_ داداش، مثل این که خیلی تجربه داری؟

خندید و گفت:

_ درسته نخوردیم نون گندم، ولی دیدیم دست مردم. اینا رو بر حسب تجربه کاریم گفتم.

تا دم در بدرقش کردم. صورتم کشید تو هم، من و ازدواج دوم. اون وقت بعد از این همه بدبختی و در به دری، تازه می شدم یکی مثل بابام.

تصمیم داشتم سمانه رو غافلگیر کنم. نزدیک بیست روز از عقدمون می گذشت و تازه یادم افتاده بود که تو دوره ای که هر بچه ی پنج ساله ای موبایل داره، سمانه هنوز موبایل نداره. بعد از رفتن هومان، دست به کار شدم. نزدیک سه ساعت طول کشید تا گوشی دلخواهم رو پیدا کردم و بعد گل فروشی.

دست گل رز رو تو دستم جا به جا کردم و آروم وارد خونه شدم. خونه سوت و کور بود. بوی غذا از آشپزخونه نمیومد. شاید اگر لجبازی نمی کرد، شب شام رو توی یه رستوران شیک و آروم می خوردیم. وارد پذیرایی که شدم، خبری از سمانه نبود، در عوض یه دختر با یه پالتوی مشکی توی پذیرایی نشسته بود. لازم نبود که خیلی به خودم زحمت فکر کردن بدم تا یادم بیاد این دختر کیه. پس یه سرفه ی مصلحتی کردم. دختر با دیدن من از جا پرید.

_ سلام.

رنگ و روی دختر سریع به سفیدی برگشت.

_ س ... سلام بهادر ... خان!

لکنت هم بهش اضافه شده بود. این دختر از چی این قدر ترسیده بود؟

_ خوش اومدید پریسا خانم.

با صدای باز شدن در اتاق، چرخیدم سمت سماه و گوشی تلفن همراهی که توی دستش بود.

به وضوح با دیدن من وحشت زده شد، اما زود به خودش اومد. آروم سلام کرد و رفت کنار پریسا و گوشی رو داد دستش. چشماش خیس بود. معلوم بود که تازه گریه کرده. نگاهی به گوشی بنفش رنگی که توی دست پریسا بود کردم.

_ با کی حرف می زدی؟

موهاشو فرستاد پشت گوشش.

_ مادرم.

_ مادرت؟ چرا از تلفن خونه استفاده نکردی؟!

دو به شک بود چی جواب بده که پریسا یهو از جا بلند شد.

_ من دیگه برم.

خیره شدم به پریسا که رنگ به صورتش نمونده بود.

_ کجا پریسا خانوم؟ شام تشریف داشته باشید.

کیفش رو سریع از روی میز برداشت و انداخت رو شونه اش.

_ مزاحم نمی شم بهادر خان، همین الانشم دیر شده، باید زودتر برم.

سماهه تا دم در برای بدرکش رفت. همون جا وسط پذیرایی ایستادم. حس خوبی نداشتم. یه چیزی این جا میزون نبود. صدای بسته شدن در که اومد، جعبه ی کادو پیچ شده ی موبایل رو

همراه دسته گل گذاشتم روی میز. سوییچ رو توی دستم چرخوندم و رو به سمانه که داشت می رفت تو اتاق گفتم:

_ این جور که معلومه امشب شام نداریم، من می رم از سر کوچه غذا بگیرم. چی می خوری؟
برگشت و آرام گفت:

_ چیزی نمی خورم.

بدون حرف دیگه ای از خونه بیرون زدم. پریسا هنوز منتظر بالا اومدن آسانسور بود. آسانسور که بالا اومد، پشت سرش وارد شدم. تازه متوجه من شد. تکیم رو دادم به دیوار آسانسور و زل زدم بهش. دختر بیچاره زیر نگاه من رنگ به رنگ می شد. شماره ی آرش رو گرفتم.

_ الو آرش کجایی؟

_ من؟ طرفای میدون بوعلی.

_ پس نزدیکی. همین حالا یه نوک پا بیا خونه.

_ پیام اون جا؟! خبریه؟

_ نه، چه خبری؟ راستی وقتی میای، از بیرون بر سر خیابون، دو پرس جوجه بگیر.

تماس رو که قطع کردم به همکف رسیده بودیم. دختر تقریبا خودش رو انداخت بیرون و با عجله شروع به رفتن کرد.

_ پریسا خانوم.

ایستاد.

_ یه عرض کوچولو باهاتون داشتم.

با ترس نگام کرد.

_ با من؟

_ بله با شما.

_ بفرماید.

اشاره ای به رفت و آمد توی لابی کردم.

_ این جا که نمی شه. می شه بیاین بریم یه جای بی سر و صداتر؟

وحشت و تردید رو می تونستم از صورتش بخونم. به طرف پله های اضطراری ساختمون هدایتش کردم. آرام قدم برمی داشت. مطمئن بودم کل روز سر و کله ی کسی اون قسمت پیدا نمی شه. همین که رسیدیم با فاصله ی کمتر از نیم متر رو به روش ایستادم. اون قدر ترسیده بود که خودشو چسبوند به دیوار. با ترس نگاه می کرد. یه دستم رو گذاشتم رو دیوار درست کنار گوشش و اون یکی دستمو جلوش گرفتم.

_ بدش به من.

....

دستم رو تکون دادم و گفتم:

_ می گم بدش به من.

آب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

_ چی ... چی رو؟

_ موبایل تو، بدش به من.

_ موبایلم؟ واسه چی می خواین؟!

از لابه لای دندونام که رو هم ساییده می شد، غریبم:

_ بهتره با زبون خوش اون موبایل لعنتیو رد کنی، تا اون روی دیگمو ندیدی.

با چشمای گرد شده نگاه کرد و خودشو بیشتر چسبوند به دیوار.

_ پس نمی دی؟ زبون خوش حالت نمی شه؟ باید به زور بگیرم؟

با دستای لرزون دست کرد تو جیب پالتوش و موبایل رو در آورد. گوشی رو از دستش قاپیدم. کمی براندازش کردم. سونی اریکسون کشویی. گوشی رو باز کردم و سریع صفحه ی آخرین تماس رو آوردم. چشمم خورد به آخرین تماس که یه شماره موبایل بود. سمانه گفت با مادرش صحبت می کرده. مادرش همراه نداشت، حتی اتاقشون تو اون خونه کلنگی، خط ثابت نداشت. تا اون جا که می دونستم مادرش برای تلفن به سمانه، از تلفن صاحبخونه استفاده می کرد. پس اگه با مادرش حرف می زد، باید آخرین شماره، یه شماره ی خط ثابت می بود. پس این شماره ی موبایل لعنتی مال کی بود؟

زل زدم تو چشمای پریسا و دکمه تماس رو فشار دادم. به بوق دوم نرسید که یه صدا تو گوشی پیچید.

_ جانم.

نفسم بند اومد.

_ الو سمانه! سمانه؟ الو؟ چرا حرف نمی زنی؟

با شناختن صدایی که تو گوشی پخش می شد، خشکم زد.

_ الو! سمانه خودتی یا پریسا؟! پریسا؟ خودتی یا پ

گوشی رو از کنار گوشم دور کردم و دستم رو گذاشتم روی دکمه ی قطع تماس. چیزی رو که شنیده بودم باور نمی کردم. دندونام داشت روی هم ساییده می شد. نگاهم رو از روی گوشی انداختم روی پریسا. وحشت زده داشت نگام می کرد. اشکاش داشت کم کم در میومد. دستام بی اراده مشت شد. قسم می خورم اگر مرد بود، گردنش رو می شکوندم. تلفنشو جلوش گرفتم و تکون دادم.

_ حالا دیگه میای تو خونه ی من، واسطه گری جمشید و می کنی؟

_ م ... م ...

_ تو چی؟ اومدی بین جمشید و سمانه رو بگیری؟

_ به خدا من

فریاد زدم:

_ خفه شو، خفه شو تا نزد من اون فک کثیف تو پایین بیارم.

خودشو بیشتر چسبوند به دیوار و شروع کرد به گریه کردن. هیچ وسیله ای برای کم کردن عصبانیتش جز موبایلش دم دستش نبود که کوبیده شدنش به دیوار و پخش زمین شدنش یه ذره هم آروم نکرد.

_ جمشید چه نقشه ای واسه سمانه داره؟

به گوشی متلاشی شدش نگاه کرد و میون گریش گفت:

_ به خدا من چیزی نمی دونم.

_ دروغ نگو.

_

فریاد کشیدم:

_ د جون بکن تا نمردی. بگو اون نامرد چه نقشه ای تو سرشه؟

_ به خدا من خبر ندارم.

قفل دهنش این جوری باز نمی شد، دستمو به علامت سکوت گذاشتم رو دهنم.

_ هیس، گریه نکن. برای دفعه ی آخر می گم. از اول تا آخرشو بدون این که یه کلمه جا بندازی بگو.

.... _

جواب تهدید من فقط گریه بود. به این سادگی حاضر نبود زبون باز کنه. گوشی رو از جیبم در آوردم. انگشتم رو به علامت سکوت گرفتم جلوی دهنش. شماره رو گرفتم و دکمه بلندگو رو زدم. صدای هومان بود که تو پله های اضطراری بلند پیچید.

_ سلام داداش بهادر، چه سعادتت نصیب ما شده که امروز ...

_ سلام هومان خان، چه کاره ای؟ سرت شلوغه یا نه؟

_ فعلا که خلوته و یه نفسی می کشم.

_ راستش یه سوال دیگه داشتم، یادم رفت صبحی ازت بپرسم، شرمنده، باز مزاحمت شدم.

_ مزاحمت چه صیغه ایه؟ مرحامی داداش، تو جون بخواه.

نگاهی به پریسا کردم که با چشمای اشکی، داشت گوش می کرد.

_ می خواستم بدونم اگه یه نفر بیاد و بین یه زن شوهردار با یه مرد غریبه رو جمع کنه، حکمش چیه؟

_ جمع کنه؟ تا چه جور جمع کردنی باشه؟

_ فرقی نمی کنه. اونیه که سنگین تره رو بگو.

_ برای چی می پرسی؟

_ واسه یکی از آشناها می پرسم، مثل این که یکی زیر پای زنش نشست، می فهمی که چی می گم؟

_ آره متوجه شدم. ببین از نظر حقوقی جنبه ی جزایی داره. شوهر زنه می تونه دو تا شاهد جور کنه؟

نگاهی به پریسا انداختم که داشت پس میفتاد.

_ شاهد؟ آره، هر چند تا که بخوای!

_ ببین تو قانون مجازات یه عنوان مجرمانه داریم به اسم قوادی، یعنی این که بین یه زن و مرد نامحرم رو برای رابطه ی نامشروع جمع کنی.

_ قوادی؟ اون وقت مجازات این قوادی چیه؟

_ جزو حدوده، یعنی مجازاتش توسط شرع تعیین شده و قاضی نمی تونه کم و زیادش کنه. اگه مرد باشه، هفتاد و پنج ضربه شلاق و سه ماه تا یه سال تبعید، اگه زن باشه، فقط همون هفتاد و پنج تا شلاق رو می خوره.

_ پریسا این بار ولو شد رو زمین. دستشو گرفته بود جلوی دهنش و زار می زد. کم کم دلم داشت براش می سوخت.

_ هومان جان یه دنیا ممنون. کاری، باری؟

_ راستی می خواستم بپرسم در رابطه با اون موضوع پرس و جو کردی؟

_ کدوم موضوع؟

_ ای بابا! در مورد همون دختره که تو محضر دیده بودمش.

نگام دوباره چرخید رو پریسا که زانوهایشو بغل کرده بود و داشت سکتته رو می زد.

_ آی آی، اصلا یادم نبود، به روی چشم. همین الان می پرسم.

_ کارت درست، فعلا.

بعد از خداحافظی با هومان، جلوش نشستم و گوشه رو تکون دادم.

_ خودت که شنیدی چی گفت، هفتاد و پنج ضربه ی شلاق. حالا همه چی رو بدون کم و کاست می گی؟

_

بلند شدم.

_ پس به وکیلیم می سپارم همین فردا صبح شکایت نامه رو تنظیم کنه. مطمئن باش فردا ظهر نشده، حکم جلبتو گرفته و منم با یه مامور در خونتونم.

اومدم که برم.

_ نه، تو رو به خدا بهادر خان، غلط کردم. تو رو خدا.

به زور پامو که تو دستش گرفته بود، در آوردم. جلوش زانو زدم. صورتش از اشک خیس شده بود. یه دستمال از تو جیبم در آوردم و دادم دستش.

_ ببین پریسا خانم، من که مریض نیستم بخوام اذیتت کنم، تو هم مثل خواهرم. تو که دوستش هستی، سمانه رو باید بهتر از من بشناسی، می دونی که چقدر بچه اس، یه بچه ای که قد کشیده. فقط می خوام بدونم اون جمشید چوله چی تو کله. من شوهرشم. می فهمی؟ فقط می خوام از سمانه در برابر اون نامرد حفاظت کنم.

حرفام آروم ترش کرده بود. در حالی که داشت اشکاش رو با دستمالش پاک می کرد، میون حق هقش گفت:

_ باشه، همه چیزو می گم اما اول یه قول بدید.

_ قول؟! تا ندونم چیه، هیچ قولی نمی تونم بدم.

_ قول بدید جمشید هیچی نفهمه.

_ من همچین قولی نمی دم.

دوباره اشکاش در اومد.

_ به خدا اگه بدونم همه چی رو گذاشتم کف دست شما، منو به روز سیاه می کشونه.

نگاهی به چشماش کردم. به نظر نمیومد دروغ بگه. بین قول دادن و ندادن دو به شک بودم.

_ باشه، قول می دم.

اشکاشو پاک کرد و دماغشو گرفت.

_ سه روز پیش که از کلاس کنکور برمی گشتم، جمشید اومد سر راهم. گفت با سمانه کار داره. هر چی بهش گفتم بعد از عقد کنونش خبری ازش ندارم، به گوشش نرفت. موبایلمو به زور ازم گرفت و شمارمو برداشت. نمی خواستم بهش بدم، به زور کتک ازم گرفت.

گروه روسریشو باز کرد. جای رد سه تا انگشت زیر چونش سیاه شده بود.

_ این سه روزه از ترس داداشام تو خونمونم روسری سر می کنم. اگه بفهمن، خون به پا می کنن. جمشیدم ول کن نبود. یه ریز زنگ می زد. گوشیمو خاموش کردم. دیشب که روشنش کردم، دیدم پیام زده اگه سمانه رو براش پیدا نکنم، می ره پیش پدر نامزدم و می گه دوست دخترشم. آخه بابای نامزدم، نزدیک مغازه ی بابای جمشید، مغازه پارچه فروشی داره. به خدا نمی خواستم پیام. از آبروم ترسیدم.

_ اینا رو هم به سمانه گفتم؟

_ گفتنش هیچ فایده ای نداره. سمانه فقط اون چیزی رو باور می کنه که جمشید بهش بگه. اگه بگه شبه، می گه شبه، اگر بگه روزه، می گه روزه، اگه بگه بمیر هم می میره. راستش جمشید واسه سمانه مثل یه ناجی می مونه، یه قهرمان.

از شنیدن کلمه ی قهرمان در وصف جمشید، صورتتم کشید تو هم.

_ چی؟! قهرمان!؟

_ آره، قهرمان. راستش همین چهار پنج ماه پیش، یه پسره بود که خیلی سمانه رو اذیت می کرد. سمانه هم از ترس باباش جرات نمی کرد چیزی بگه. تا این که یه روز که تو محل مزاحمش شده بود، جمشید از راه رسید و شر اون مزاحمو کم کرد. این جوری بود که سمانه با جمشید آشنا شد. همون اولی که فهمیدم جمشید رفته سر وقت سمانه، بهش گفتم این پسره به درد نمی خوره اما گوش نکرد. آخه با یه دختر، دو تا کوچه اون ورتتر ما هم دوست بود. به اونم گفته بود واسه ازدواج می خوادش.

دوباره دماغشو گرفت و موهاشو فرستاد زیر شال.

_ بهادر خان، سمانه یه دختر محبت ندیده اس. باباش که همیشه از درد خماری میفتاد به جون این مادر و دختر، مادرشم جز پختن و شستن و ساییدن چیز دیگه ای نمی دونست. با وجودی که هم خوشگل بود، هم زرنگ ولی تو کلاس با کسی نمی جوشید. همیشه تو خودش بود. می دونید معدل دیپلمش چند بود؟ نوزده و بیست صدم. بیشتر نمره های کارنامش بیست بود.

_ اگه سمانه این جور که می گی بوده، پس چطوری با تو دوست شد؟

_ اسدا... تو محل تابلو بود. بیشتر بچه های کلاسمون باباشو می شناختن. گهگاهی بعضی از بچه ها که عقل و شعور نداشتن، بهش تیکه مینداختن، واسه همینم از ترس مسخره شدن، به کسی کاری نداشت. به خاطر اینم با من دوست شد چون فهمید بابای منم عین بابای خودش معتاده، با این تفاوت که بابای من دستش به دهنش می رسید. جمشیدم اولین کسی بود که بهش محبت کرد. برای همین حتی بعد از اون بی معرفتی ای که در حقش کرد، نتونسته فراموشش کنه.

با دقت به حرفاش گوش می دادم که صدای زنگ موبایلم در اومد.

_ الو رییس، تو لاییم.

_ همون جا باش تا پیام.

یه نگاه به ساعت موبایل کردم. ساعت نزدیک شش و نیم بود. کیفش رو دادم دستش.

_ نفهمیدی جمشید واسه چی می خواست با سمانه حرف بزنه؟

سرش رو به علامت ندونستن تکون داد. تکه های موبایلش رو از روی زمین جمع کردم.

_ بلند شو. همین جوریم خیلی دیرت شده. از اون بابتم خیالت جمع، نمی دارم جمشید بفهمه.

_ سمانه چی؟ باور کنید همش تقصیر من

بهش نگاه کردم. زیادی به این دختر بیچاره سخت گرفته بودم. نذاشتم حرفشو ادامه بده.

_ نگران نباش. یه برنامه جور می کنم با سمانه چند روزی می رم مسافرت. تو هم به جمشید بگو

رفتن ماه عسل. اینم کارت من، هر وقت جمشید دوباره مزاحمت شد، باهام تماس بگیر. راستی

شمارت رو هم بگو تا هر وقت لازم شد، بتونم پیدات کنم.

کارت رو از دستم گرفت و بلند شد.

_ راستی، اسم موبایلت چی بود؟

آرش بهت زده به چشمای سرخ شده و صورت پف کرده ی پریسا نگاه کرد. با حرکت دادن سرش، پرسید چه خبر شده که با اشاره گفتم بذاره برای بعد.

_ پریسا خانوم رو تا خونه برسون.

بسته های غذا رو داد دستم.

_ چشم، امر بفرما.

سیم کارت پریسا رو دادم دستش.

_ سر میدون یه موبایل فروشی هست، سریع بپر یه "سونی اریکسون دبلو بیست آی" بنفش برا پریسا خانم بگیر.

_ یاسی بود.

_ یاسی؟ بنفش نبود؟!

سرش رو به علامت منفی تکون داد.

_ یه بطری آب هم بخر تا صورتشون رو بشورن. زود باش تا بیشتر از این دیرشون نشده.

آرش سرش رو تکون داد و خواست بره که ...

_ آرش.

_ بله؟

_ ببینم تو بساطت سیگار هست؟

_ چی؟! سیگار!؟

بسته های غذا رو گذاشتم روی میز آشپزخونه. تو پذیرایی نگام افتاد به بسته ی کادوپیچ شده ی موبایل و دسته گل. برگشتم تو آشپزخونه و در کابینت رو باز کردم. یه دسته ی گل پر از شاخه گل های دو هزار و پونصد تومانی رو پرت کردم تو سطل زباله و در سطل رو محکم بستم.

رو به روی پنجره ایستاده بودم و به آدمایی که تو این سرمای زمستون، سواره یا پیاده، این ور و اون ور می رفتن، نگاه می کردم. نگاهی به نخ سیگاری که لابه لای انگشتم می سوخت کردم و یه کام گرفتم. خیلی سریع تر از قبل، کوتاه و کوتاه تر می شد. این نخ، نخ چهارمی بود یا پنجمی؟ یادم نمی اومد.

هیچ وقت آدم صبوری نبودم. انتظار رو دوست نداشتم. از نظر من هیچ چیز ارزش صبر کردن و انتظار کشیدن رو نداشت، دلیلش این بود که زندگی اون قدر طولانی نیست که وقتی هم برای انتظار کشیدن تلف بشه، اما حالا ...

در اتاق کوبیده شد. اعتنایی نکردم. یه کام دیگه گرفتم و یه قلپ از نوشیدنی توی دستم خوردم. از شراکت خوشم نمی اومد. هیچ وقت وجود حتی یه شریک رو تو کارم قبول نکردم، اما حالا ... باز در زده شد. سیگار بعدی رو آتیش زدم. اتاق پر شده بود از دود سیگار. این بار فقط حدود دو ماه پاکی داشتم. لعنت به من که نمی تونستم ترک کنم، نه این سیگارو نه این دختر و آدم رک و

راستی بودم. تو قاموس من دوز و کلک و نامردی وجود نداشت. به هر کی بله می دادم تا ته خط
باهاش می رفتم، اما حالا

دستگیره در تکون خورد و در باز شد.

_ میز شام رو چیدم.

سر بر نگردوندم.

_ بهادر خان؟

دستم رو محکم گرفتم به دستگیره ی پنجره تا در برابر وسوسه ی پرت کردن لیوان توی دستم به
طرفش، خودداری کنم.

_ میل ندارم. خودت بخور.

_ منم میل ندارم.

با صدایی که حالا خش دار شده بود، گفتم:

_ هر غلطی می خوای بکن، فقط از این اتاق برو بیرون.

سر بر نگردوندم تا عکس العملش رو ببینم. بعد از اون همه ناز کشیدن، این اولین باری بود که این
روی من رو می دید.

فصل هفتم

دستام رو گره کردم و گذاشتم روی میز. پیشونیم رو تکیه دادم به گره دستام. این بار چشمام رو
بدون توجه به صدای کوبیدن در، باز نکردم.

_ ریبس بیداری؟ الو؟

_

_ الو داداش؟

_ مگه این طویله در نداره؟

_ بلا نسبت داداش من! این چه حرفیه؟!

_ سرمو بالا آوردم.

_ اگه طویله نیست چرا!

_ با دیدن صورتش چشمم گرد شد.

_ چرا صورتت این ریخته؟!

_ خب داداش، داشتی می گفتی. اون چرای اولی چی؟

_ مسخره بازی در نیار. این چه وضعیه که برای صورتت ساختی؟

_ زیر چشم چپش کبود شده بود. بالای لبش هم پاره شده بود.

_ مگه با تو نیستم؟ چرا لال شدی؟

_ اصلشو بگم یا فرعش؟

_ جفتش.

_ نشست روی مبل.

_ خب، جونم برات بگه داداش، دیشب که رفتم پریسا خانوم رو برسونم، خوردیم به پست دو تا

آدم زبون نفهم. حال و روز ما هم شد اینی که می بینی. کم مونده بود پریسا خانم هم بشه اینی

که من شدم.

از پشت میز بلند شدم و رو به روش نشستم.

__ کار کی بود؟ شناختیشون؟ نکنه جمشید بود؟

__ کی؟! جمشید؟! جمشید خر کی باشه؟ دستت درد نکنه برادر من، فکر می کنی من با این هیکل، از پس اون جوجه تیغی بر نیام؟

__ پس کیا بودن که تو با این هیکل از پشون بر نیومدی؟ نکنه نامردا دو تا یکی کردن.

__ هی یه چیزی تو همین مایه ها. البته فکر نکنی مالی بودن. از این آرنولد فشرده های فیتنسی بودن، یه فوتشون می کردم، می رفتن رو هوا، ولی چه کنم که دستم کوتاه بود.

دوباره افتاده بود رو دور مسخره بازیش. نزدیک ترین وسیله ی دم دستم، یه پانچ بود که واسه تهدید بردمش بالا.

__ دِ می گی یا خودم زحمت عزراییلو کم کنم؟

__ باشه، باشه. چرا خشونت داداش من؟ دیشب که پریسا خانومو رسوندم، گفتم خوبیت نداره تو این کوچه ی تاریک و عریض، تنهایی بذارم بره. ماشینو گذاشتم سر کوچه، دنبالش رفتم. بنده ی خدا هر چی هم اصرار کرد خودش می ره، زیر بار نرفتم. خلاصه با دو متر فاصله از پشت سرش حرکت می کردم که یهو وسطای کوچشون نفهمیدم از کجا، دو تا ایکبیری عین جن از پشت سر جلوم ظاهر شدن و افتادن روم. خداییش مشت اولی رو گیج شدم. مشت دومو که خوردم، تازه یادم اومد که باید گارد بگیرم. مشت سومو رد کردم و می خواستم برم برای گیجگاه اونی که نزدیک تر وایساده بود که تازه متوجه داداش داداش گفتم پریسا شدم. تازه دوزاریم آنتن داد که اینا داداشای پریسان. لابد فکر کردن من مزاحمی چیزی هستم. ناچارا نشد از خجالتشون در پیام. مشتشو گرفتم تو دستام تا مطلبو بگیره. پریسا هم این وسط کلی بال زد تا به داداشش حالی کنه من کاره ای نبودم. بنده خدا بهشون گفت، سر کوچه یکی مزاحمش شده و بعد منم عین این سوپرمن خودمو انداختم وسط و از ناموسشون دفاع کردم. جونم برات بگه، داداش بزرگه ازم تشکر کرد اما داداش کوچیکه آروم گفت: "اگه مزاحم پریسا رو رد کردی، دستت طلا، اما اگه خودت دنبالش، اینو بدون که جنازشو رو دوشتم نمی دارم." منم که اولش نفهمیدم منظورش چی بود ولی بعد که رفتن، تازه دوزاریم افتاد که چی گفت.

بعد از تموم شدن حرفاش، با دیدن اون قیافه ی داغونش، یهو زدم زیر خنده. خودشم اول قیافه ی دلخورا رو گرفت اما بعد از چند لحظه شروع کرد به خندیدن. میون خندش گفت:

_ بخند داداش، بخند. عجب که ما بعد دو ماه خنده ی شما رو دیدیم.

دو ماه؟! یعنی من دو ماه بود که این جور نخندیده بودم؟! چه تیز بود.

_ حالا شما بگو تا ما هم روشن شیم.

_ چیو بگم؟!؟

_ نقل دیشب رو دیگه. چه زهر چشمی از این دختر بیچاره گرفته بودی که یه بطری آب معدنی هم رد اشکاشو پاک نکرد؟ شانس آوردیم سر درگیری با اون دو تا گردن کلفت، اشکاش در اومد، وگرنه تابلو بود یه دل سیر گریه کرده.

نفس عمیقی کشیدم و جریان دیشبو بدون اشاره به مکالمه ی جمشید و سمانه، براش تعریف کردم.

_ بیچاره، پس بگو چرا رنگ به روش نمونده.

_ می دونم، یه خورده زیادی تند رفتم.

_ بی خود نبود بهش می گن جمشید پیله. حالا می خوای چی کار کنی؟

_ چند روزی صبر می کنم. اگه ول کن نبود، دمشو کوتاه می کنم.

_ دمشو؟ چه مدلی؟!؟

_ باید اول ببینم چه مدلی بیشتر بهش میاد. به محسن بسپار دورادور آمارشو داشته باشه.

**** به صفحه تلویزیون خیره شده بودم. یه فیلم کارتونی داشت پخش می کرد که توش یه رباط تنها، تو یه سرزمین پر از زباله های آهنی بود. این رباط کل شبانه روز رو از این ور به اون ور می رفت تا کارش رو که جمع کردن آشغالای آهنی بود، انجام بده. کار و کار و کار. تا این که این

رابط تنها هم عاشق شد. عاشق یه آدم آهنی سفید، سرد، بی احساس. عشق از نوع دردناکش؛ عشق یه طرفه.

مهناز عاشق برنامه های کارتونی بود. هر وقت خونه می آوردمش، تنها شبکه ای که اجازه ی پخش داشت، یه شبکه ی کارتونی بود. روی مبل دراز کشیده بود و سرش رو گذاشته بود روی زانوی من. عصری از مدرسه آورده بودمش خونه. بعد از اومدن سمانه، این اولین بار بود که این جا اومده بود. یه دستمو برده بودم تو موهای سیاهش و سرشو نوازش می کردم. همیشه از این که دستامو تو موهای حرکت بدم، خوشش میومد. سمانه آخر شب با یه ظرف میوه اومد نزدیکمون نشست. ظرف میوه رو گذاشت جلوی ما. محلش ندادم. از دیشب باهاش سر سنگین شده بودم. مهناز بلند شد و یه سیب برداشت و دوباره سرشو گذاشت رو زانوم. خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. مهنازم دستمو از روی سرش برداشت و بوسید. این دختر با این عقل کمش، خیلی قشنگ به عشق و محبتی که دریافت می کرد، جواب می داد، برعکس سمانه با یه کارنامه پر از نمره های بیست، اون قدر ساده بود که نعمت داشتن یه زندگی آروم رو از هر دومون گرفته بود.

_ می خواید مهناز امشب تو اتاق بچتون بخوابه.

اتاق بچتون.

_ من می تونم تو سالن رو همین مبل بخوابم.

تازه منظورشو از اتاق بچتون گرفتم.

_ لازم نیست. رو تخت خودم می خوابونمش.

_ من فردا من فردا می خوام برم خونه ی مادرم.

....

_ برای نهار فردا هم، صبح زود غذا

بدون اون که نگاش کنم:

_ نمی خواد فکر نهار ما باشی. مهناز معدش حساسه، هر غذایی رو نمی تونه بخوره. در مورد خونه ی مادرتم، صبح زنگ می زنه آرش ببرت، شبم خودم میام دنبالت.

مهناز رو که غرق خواب بود، خوابوندم رو تخت. از بوی سیگار خوشش نمیومد. به ناچار رفتم پذیرایی و پنجره رو باز کردم که بوی دود تو خونه نمونه. اون قدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم چند تا سیگار کشیدم و چند ساعته که سر پا ایستادم. حرف پریسا تو سرم می چرخید. این دختر محبت ندیده اس. گوشه گیری هم یکی از خصلتای دوران مدرسه بود که بدبختانه، این جا هم به شدت حفظش می کرد. تو ذهنم دو دو تا چهارتا می کردم و دنبال مقصر اصلی می گشتم. اسدا...، جمشید، هم کلاسیاش، شاید هم خود من. بعد از اون شب اول که منو از خودش روند، غرورم اجازه نداد به این دختر لجباز خیلی نزدیک بشم.

روز خوبی رو با مهناز گذرونده بودم. یه نهار خوب توی رستورن سنتی و آروم، بعد هم شهر بازی. وقتی تحویل مربیش دادمش، از زور خستگی چشمش باز نمی شد.

از اون دالون باریک و تاریک رد شدم، یا الهی گفتم. هوا اون قدر سرد بود که هیچ کس تو حیاط خونه دیده نمی شد. رفتم سمت اتاق خونواده ی سمانه. اسدا... با کلی احترام، منو نشوند بالای اتاق. یه کم از اوضاع کارم پرسید. سر بسته جوابشو دادم. خوب می دونستم چی می خواد. در باز شد و سمانه با یه سینی چای اومد داخل اتاق. استکان چایی رو که گذاشت جلوم و بعد نزدیک در نشست، نگاهش کردم. چشمش ورم داشت.

_ مادر سمانه کجاس؟

اسدا... در حالی که دماغش رو بالا می کشید:

_ یه خورده مریض احوال بود. تو اون یکی اتاق خوابیده.

_ خدا بد نده.

_ وا... چی بگم. درد قلبش کم دردی بود، این سرما هم افتاده به جونش. سمانه بابا، چرا اون گوشه نشست؟ بیا برو پیش شوهرت بشین.

به چشمای قرمز و صورت پف کردش نگاه کردم. قبل از این که کنارم بشینه، گفتم:

_ بی زحمت یه تیکه نبات برام بیار.

از اتاق که بیرون رفت، رو کردم به اسدا... .

_ خبری شده؟ چرا سمانه گریه کرده؟

_ امروز سر ظهری رفت مسجد واسه نماز. بعد از این که از مسجد اومد، چشاش سرخ بود. آخه می دونی پسر، یه شیخی اومده مسجد ما همچین نوحه می خونه که

جا خوردم.

_ خودش تنها رفت مسجد؟

_ آره، تنهایی رفت. چطور مگه!؟

وقتی خداحافظی می کردم، چند تا تراول گذاشتم تو دستای اسدا... و بهش گفتم:

_ فردا اول وقت این زن رو ببر دکتر. نذار بدتر از این بشه.

با خوشحالی پول رو گرفت.

_ چشم پسر. همین فردا می برم.

سرم رو که چرخوندم، چشمم افتاد به چشمای سمانه که با نفرت به پولی که تو دست اسدا... بود، نگاه می کرد.

پالتومو انداختم روی مبل و دکمه ی یقه لباسم رو باز کردم. سمانه هنوز نرسیده، راه اتاقش رو پیش گرفته بود. صداش زدم.

_ بیا این جا بشین، کارت دارم.

.... _

_ مگه با تو نیستم؟

با اکراه برگشت و روی مبلی که اشاره کرده بودم، نشست.

_ خونه مادرت خوش گذشت؟

.... _

_ سمانه، وقتی باهات حرف می زنم، سرتو بالا بگیر، تو چشام نگاه کن و جواب بده. خوش گذشت؟

سرش رو تکون داد ولی تو چشمام نگاه نکرد. نفس عمیقی کشیدم. برای از دست دادن خونسردیم هنوز زود بود.

_ اگه این جور که سرتو تکون می دی خوش گذشته، چرا چشما این قدر باد کرده؟

بی توجه به حرف من گفت:

_ من خستم. می رم بخوابم.

بلند شد که بره.

_ هنوز حرفم تموم نشده. بشین.

فریادی که زدم، سر جا میخکوبش کرد. یکی دوتا دیگه از دکمه ی لباسم رو باز کردم.

_ امروز واسه نماز کدوم مسجد رفته بودی؟

با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت.

_ نگفتی، کدوم مسجد رفته بودی؟

_ مسجد مولا.

_ مسجد مولا؟!

_ همونی که نزدیک خونمونه. پشت بازار کهنه.

_ بلدمش.

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم تمام افکار منفی، که تمام راه برگشت تو ذهنم می چرخیدو دور بندازم.

_ می دونی همون جا بود که برای اولین بار دیدمت؟

خیره نگام کرد ولی هیچ چیزی نگفت. رو به روش ایستادم.

_ می دونی همون جا بود که دلمو بهت باختم و عا ...

پشت دستمو کشیدم روی گوش. صورتش رو فوری کشید عقب.

_ من خستم. می خوام برم بخوابم.

برگشت که بره. بی خیال پس زده شدن، حرکت کردم و از پشت بغلش کردم. دستامو دورش حلقه کردم. این اولین باری بود که در آغوش گرفته بودمش. بی خیال غرورم شدم و کنار گوشش گفتم:

_ به من بگو چی کار کنم؟ فقط بگو چی کار باید بکنم تا فراموشش کنی؟

به تقلا افتاد.

_ ولم کن. به چه حقی به من دست می زنی؟

به چه حقی؟! برگردوندمش.

_ منظورت چیه به چه حقی؟

.... _

با نفرت نگام کرد. شونه هاش رو محکم تکون دادم.

_ از کدوم حق حرف می زنی که من ندارمش؟ نکنه هنوز باور نکردی من شوهرتم؟

_ این قدر نگو شوهر شوهر. تو شوهر من نیستی. منم زن تو نیستم.

_ سمانه، می فهمی چی می گی؟! باید برم شناسنامه بگیرم تا بفهمی؟ یا نکنه باید طور دیگه ای
حالت کنم تا توی احمق حالت شه.

_ نمی خواد اون شناسنامه ی کذایی رو به رخ من بکشی. تو منو از اسدا... خریدی.

اشکاش داشت در میومد. با مشت کوبید به بازوم.

_ تو منو قسطی خریدی. حتی اون قدر ارزش نداشتم که نقدی پرداخت کنی. بعدم اومدی با اون

دروغات گولم زدی. تو دروغگوترین آدمی هستی که تا حالا تو تمام عمرم دیدم. ولم کن. دیگه

نمی خوام اون دروغای کثیف رو بشنوم. اون عقد از نظر من باطله. چون تو دروغ گفتی.

بازوشو آزاد کرد. اومد که بره. این بار بازوشو محکم تر گرفتم. اون قدر که صدای آخش در اومد.

_ این چرت و پرتا چیه که می گی؟! از کدوم دروغ حرف می زنی؟

_ آخ، دستمو شکوندی.

فشار دستمو رو بازوش کمتر کردم. با نفرت نگام می کرد.

_ من همه چیزو فهمیدم.

با ناباوری نگاه کردم. از کدوم همه چیز حرف می زد؟!

_ چیه بهادر خان؟ فکر نمی کردی مشتت پیش من واشه؟ نکنه فکر می کردی ماه تا ابد پشت ابرا پنهون می مونه و منم از اون همه دوز و کلکات هیچی نمی فهمم؟

_ از چی داری حرف می زنی؟ کدوم دوز و کلک؟ من چه دروغی به تو گفتم که خودم خبر ندارم؟

_ دارم از واقعیت حرف می زنم، همون واقعیتی که تو پیچوندیش و جور دیگه ای به من نشونش دادی.

داشت دیوونم می کرد.

_ چه واقعیتی؟

_ من امروز جمشید رو دیدم، تو مسجد. اون همه چی رو به من گفت.

خشکم زد.

_ جمشید همه واقعیتو بهم گفت، آی دستم من احمقو بگو به خاطر حرفات چه فکرایه که در موردش نکر آخ، دستم.

سعی کرد تا بازوش رو از دستام خارج کنه.

_ تو چه غلطی کردی؟

دستم رفت میون موهاش و چنگ زدم بهشون.

_ سمانه تو چی کار کردی!؟

_ ما با هم حرف زدیم، کاری که از قبل باید می کردیم، آی موهام.

سرشو رها کردم. پرت شد روی زمین. این دختر احمق تر از اونی بود که فکر می کردم. دستی روی سرش کشید. اشکاش مثل ابر بهاری شروع کرد به ریختن. کم کم داشتم کنترل خودم رو از دست می دادم. دستام رو گرفتم به سرم و تا جایی که می تونستم موهامو کشیدم. اون قدر عصبی شده بودم که می ترسیدم کار دست خودم و خودش بدم. رفتم تو آشپزخونه و بطری آب

رو از تو یخچال کشیدم بیرون. چند قلپ خوردم. آروم نکرد. همه ی آب سرد توش رو خالی کردم روی سرم و بطری خالی رو کوبیدم به دیوار.

رو زمین نشسته بود و گریه می کرد، عین دختر بچه ها. صبر کردم تا گریش تموم بشه. خودمم باید آروم می شد. به خودم اطمینان نداشتیم، می ترسیدم که کنترل خودمو با حرفاش از دست بدم. بیست دقیقه ای گذشت تا آروم بشه.

_ اگه گریت تموم شد، همه چی رو بدون این که یه دونه الفم جا بندازی بگو. تعریف کن تا بدونم چه نامردی در حق شما دو تا کردم که روحمم بی خبره.
دماغشو بالا کشید.

_ جمشید همه ی حرفایی رو که بهش زده بودی تا ولم کنه رو بهم گفت.

_ چه حرفایی؟

_ گفت با چند تا گردن کلفت رفته بودی در مغازشون. اینم گفت که می خواستی با پول بخریش؛ وقتی هم دیدی خریدنی نیست تهدیدش کردی.

_ چی؟!؟

_ من جمشید رو خوب می شناسم. آدمی نیست که زیر بار حرف زور بره، ولی چطور تونستی این قدر سنگدل باشی که با خونوادش بخوای تهدیدش کنی؟ چطور تونستی پای خواهر باردارشو بکشی وسط و کاری کنی که مجبور بشه منو ول کنه؟ بعدم بیای پیش من و پشت سرش دروغ به هم بیافی؟

بغض کرد و گفت:

_ حالا هم پا شدی اومدی می گی عاشقمی. می خوام که نباشی. ازت متنفرم، می فهمی متنفر. هیچی ازت نمی خوام، نه پولاتو، نه عشقتو، نه این خونه زندگی رو، فقط بذار برم دنبال زندگیم. بغضش یهو ترکید و شروع کرد به گریه کردن. با شنیدن هر جملش قلبم فشرده تر می شد. به منی که امشب سینمو براش باز کرده بودم و قلبم رو نشونش داده بودم، مثل این می مونست که

با خنجر تکه تکش کرده باشن. اون قدر دردناک بود که داشت آتیشم می زد و خاکسترم می کرد. دستمو برد و سمت قفسه سینم. دست کشیدم روش تا شاید کمی از سوزشش کم کنم. باورم نمی شد که این حرفا رو دارم از سمانه می شنوم، از بتی که ساخته بودم و از فاصله ی دور می پرستیدمش. این یه ماه رو به این امید تحمل کرده بودم که سمانه رو جذب خودم کنم، اما حالا

این دختر بینهایت ساده بود، اما همه ی سادگیش در برابر مکر جمشید هیچ بود. یاد حرفای پریسا افتادم "اگه جمشید بگه روزه، می گه روزه، اگه بگه شبه، می گه شبه. اگه بگه بمیر هم می میره." من باید چه می کردم؟ منی که می خواستم دنیا رو براش بهشت کنم، حالا داشتم وسط این جهنمی که برام ساخته بود چه غلطی می کردم؟

گریش که تموم شد رو به روش نشستم. باید با احتیاط رفتار می کردم. اون نامرد زیادی روی این دختر نفوذ داشت. توسل به زور شدن در مقابل این دختر هیچ نتیجه ای جز نتیجه ی عکس نداشت. باید از در دیگه ای جز خشونت وارد می شدم.

_ تو مطمئنی که جمشید حقیقت رو بهت گفته؟

سرشو عین دختر بچه ها تکون داد.

_ همون قدر که مطمئنی من بهت دروغ گفتم؟

_ جمشید هیچ وقت به من دروغ نگفته.

_ چقدر مطمئنی جمشید راستشو گفته و این من بودم که بهت دروغ گفته؟ جوابمو با درصد بده.

_ صد در صد.

می دونستم تکرار کردن این که باید احتمالاتم رو در نظر بگیره، هیچ فایده ای نداره.

_ پس به دو تا سوال من جواب بده؛ اول این که منی که داشتم تو رو به صورت اقساطی از بابات

می خریدم چرا باید می رفتم با جمشید سر تو معامله می کردم و بهش پیشنهاد پول می دادم؟

دوم این که چرا جمشید تو اون فرصتی که بهش دادم، با دوستاش پا شد رفت شمال پی

خوشگذرونیش؟ نگو تو اون مدتی که فرصت داشتین، دنبالش نرفتی که بیاد عقدت کنه.

عین بچه ها مشتشو کوبوند روی پاش.

_ جمشید گفت تو تهدیدش کردی. تو برایش بپا گذاشته بودی. مجبور شده یه مدت خودشو گم و گور کنه تا تو و آدمات خونوادشو اذیت نکنید.

دیگه غیر قابل تحمل شده بود. دست بردم و سرشو تو دست گرفتم و تکون دادم.

_ آخه دختره ی آشغال کله، من که داشتم عقدت می کردم، دیگه چه لزومی داشت پا شم برم سراغ اون جمشید کثافت و تهدیدش کنم؟ چرا فهمیدن موضوع به این سادگی این قدر واست سخته؟

_ حرفاتو باور نمی کنم. تو یه دروغگویی.

با حیرت نگاش کردم. فهموندن حقیقت به این دختر ساده چقدر سخت بود.

پریسا درست می گفت، جمشید به شدت روی سمانه نفوذ داشت، اون قدر که حقیقت برهنه ای رو که در برابرش بود نمی دید. نگاهی به مارک بطری مشروب انداختم، به نظر نمیومد قلبی باشه. چیزی تا تهش نمونده بود، لعنتی! پس چرا مست نمی شدم. روی تخت دراز کشیدم. نگاهم رفت به دیوارای اتاق. دست کشیدم به رو تختی، این رنگ دیگه داشت دیوونم می کرد. باید در اولین فرصت، به دکوراتوره زنگ می زدم تا بیاد عوضشون کنه. نگاهی به ساعت کردم، چهار صبح بود. از اتاق زدم بیرون و پشت در اتاق سمانه ایستادم. پیشونیمو چسبوندم به درش. چرا داشتن اون کسی که پشت این در بود، برام آرزو شده بود؟ اصلا چرا من این جا ایستاده بودم؟

خواب خواب بود. رد اشک رو گونه هاش خشک شده بود. عین یه پری کوچولو خواب رفته بود. هنوزم دلم برایش ضعف می رفت. کنار تختش نشستم. تختی که به نیت مهناز از دکوراتور خواسته بودم تو این اتاق بذاره، حالا تختخواب سمانه شده بود. پشت دستم رو کشیدم رو گوش. خوب

نگاش کردم. این دختر، بین دخترای دیگه چی داشت که بقیشون نداشتند. یکی انگار به من نهیب می زد، مگه این دختر مال تو نیست، مگه حقت نیست، مگه حلالت نشد، چرا حالا عین یه دزد، یواشکی پا شدی اومدی تو این اتاق تا فقط نگاهش بکنی؟

تو تختش کمی غلت خورد. نگام افتاد به یه عروسک، خرس کهنه ی پارچه ای که در آغوش گرفته بود.

فصل هشتم

پشت پنجره ایستادم و نگاهی به حیاط نمایشگاه انداختم. سری اول اتوبوسای جدید، امروز به نمایشگاه رسیده بود و کارگرا داشتن اتوبوسا رو تو سوله جا می دادن. سه روزی بود که دنبالش بودم، خودشو نشون نمی داد، نه تو محل، نه دکون باباش. سیگار رو به لبم نزدیک کردم و یه پک بهش زدم. به ناچار رفتم سراغ محسن. برنامه مرخصیشو ردیف کردم و بهش سپردم تا از زیر سنگم باشه پیداش کنه. با صدای در به خودم اومدم.

_ بیا تو.

_ لیست ماشینایی که همین الان رسید رو واسه امضا آوردم.

_ بذارشون روی میز.

کنار من رو به روی پنجره ایستاد.

_ حاج امینی رو نگاه کن. این ماه کولاک کرده. داره اتوبوسای جدید رو نگاه می کنه.

_ باقی سفارشا کی می رسه؟

- _ زنگ زدم. یه سریشون الان تو گمرک بندرن. گمونم تا پس فردا آزاد بشن؛ می مونه سی تا تا اتوبوس دیگه که فکر کنم تا آخر هفته دیگه می رسن.
- _ آخر هفته؟! طبق قرارداد، ماشینا رو خودم باید از نماینده شرکت تحویل می گرفتم. دیر می شد، ولی چاره دیگه ای نبود.
- _ من هفته ی دیگه می رم مسافرت.
- _ مسافرت؟ به سلامتی، کجا؟
- _ نمی دونم. شمال، جنوب، فرقی نمی کنه، شایدم هر جا سمانه دوست داشت.
- _ خواست بره که برگشت، کمی این پا و اون پا کرد و برگشت تکیشو داد به پنجره.
- _ چیزی می خوای بگی؟
- _ خب راستش، یه چیزی هست.
- _ اگه وام می خوای نمی تونم بدم، نمی خوام دوباره بین کارکنا چو بیفته، رییس واسه ی رفیقش پارتی بازی می کنه و چند تا، چند تا وام می ده، اما دستی می تونم بهت بدم. چقدر می خوای؟
- _ نه داداش، وام چیه؟ همین جوریشم کلی بهت بدهکارم.
- _ پس چی؟
- _ راستش من نشستم و خوب فکرامو کردم.
- _ چه فکراییی؟
- _ این که من باید بهشون ثابت کنم که بیدی نیستم که با این بادا بلرزم.
- _ به کیا؟
- _ به داداشای پریسا.
- _ گفتی کیا؟

_ ببین من نشستم و خوب فکر کردم. دیدم این پریسا دختر بدی نیست، هم خانومه، هم متین و هم خوشگل؛ منم که بیست و هفت سالمه دیگه. دیدم بهتره کم کم سر و سامونی به زندگی خودم بدم. این جوری هم مزدوج می شم، هم روی اون برادرشو کم می کنم. بهشون ثابت می کنم که با کم کسی در نیفتادند. چطوره؟

لبخند پهنی روی صورتش نشست. چقدر خوب بود یه دوستی مثل آرش رو تو همچین لحظه هایی کنارت داشته باشی.

_ پریسا! از نظر منم دختر خوبی، اما صبر کن، یعنی واسه ی رو کم کنی داداشای پریسا می خوای بری خواستگاریش؟ بدون هیچ عشق و علاقه ای؟

_ تو که می دونی داداش، من به عشق قبل از ازدواج اعتقادی ندارم. از نظر من اون عشقی که بعد از ازدواج، بین یه زن و مرد به وجود میاد عشقه.

تکیمو دادم به پنجره و نگاش کردم. تقصیری نداشت. خود من تا همین سه ماه پیش به عشق اعتقادی نداشتم، چه قبل از ازدواج و چه بعد از ازدواجش. چه خبر داشتم عشق هست و اگه مثل یه جام زهر تلخ تلخ باشه، باز می خوای اون قدر بنوشی و بنوشی تا شاید سیراب بشی.

_ نظرت چیه داداش؟

به خودم اومدم.

_ در مورد چی؟!؟

_ تازه می پرسی لیلی زن بوده یا مرد؟ در مورد پریسا دیگه. خداییش دختر بدی نیست، یه جورایی از همون محضرم ازش خوشم اومده بود.

زیر پوستی بهش خندیدم. متوجه شد و دلخور گفت:

_ چیه؟! چرا داری می خندی؟ کجاش خنده دار بود؟ بگو تا منم یه فیضی ببرم.

_ حرفات درست، از هر نظر بگی دختر خوبی، ولی تا اون جا که من می دونم کارت خیلی سخته.

_ سخته! واسه چی؟!؟

_ چون رقیب داری.

_ چـی؟!؟

زدم رو شونه اش.

_ اونم نه یکی، دو تا، یکی از یکی دیگه گردن کلفت تر.

_ شوخی که نمی کنی؟

_ مگه من با تو شوخی دارم؟

_ کجا فهمیدی؟ منبعش مطمئنه؟ نکنه سمانه خانوم گفته؟

_ اولی رو مطمئن مطمئن، دومی هم از خود پریسا شنیدم.

فکر نمی کردم اون قدر جدی باشه، اما صورتش واضح تو هم رفته بود. تکیش رو از پنجره گرفت.

_ گفتم که من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم. فقط بگو کیا هستن؟ خودم از میدون به درشون می کنم.

به سختی جلوی خندم رو گرفتم.

_ خب، اولیش رو می شناسم، اما دومیش رو نه.

_ یه اشاره هم کنی، خودم ردش رو می گیرم.

_ اولی رو که خودتم می شناسیش.

متعجب گفت:

_ می شناسمش؟! کیه؟ از بچه های نمایشگاست؟!؟

_ کم و بیش.

_ بیست سوالی راه انداختی؟ دِ بگو کیه تا جون به لب نشدم.

بلند خندیدم.

_ جون به لب؟ لابد من بودم که همین الان می گفتم به عشق قبل از ازدواج اعتقادی ندارم.
_ هنوزم می گم. زندگی که فیلم هندی نیست داداش من. عشقی که بعد از ازدواج بوجود بیاد،
محکم تره.

فیلم هندی! راست می گفت. زندگی که فیلم هندی نبود.

_ هومانه.

_ هومان! هومان! ما که تو نمایشگاه هومان نداریم؟

_ ای بابا، کرکره رو بکش بالا. همین سرمدی خودمون رو می گم دیگه.

_ نه! آقای سرمدی خودمون؟ اون از کجا پریسا رو دیده؟

_ مثل خودت، از محضر. حسابی هم گرفتارش شده. تا حالا دو باری هم سفارش کرده تا آمار
پریسا رو برایش در بیارم. منم قول دادم برایش تحقیق کنم.

از شوک در اومد و بلند خندید.

_ ایول رییس. بذارش به عهده ی خودم. کافیه از اون دو تا تحفه برایش بگم تا دمشو بذاره رو
کولش و در بره. خب این اولیش.

_ البته اون که حل شده اس. دو روز پیش زنگ زدم بهش. پاشو عقب کشید.

_ عقب کشید؟! واسه ی چی؟

_ به خاطر رقیب دوم، البته منم بهش حق دادم پا عقب بذاره.

متعجب گفت:

_ اون یکی رقیب مگه کیه؟ تو دیدیش؟ چقدر قدره؟

خندمو با هزار بدبختی قورت دادم.

_ قد و قوارش رو نمی دونم، ولی این قدر قدرت داره که ده تای تو رو از میدون به در کنه.

خندید و گفت:

_ شوخی می کنی دیگه؟ می دونم. حتمی الانه که می گی ارنولده، ها؟

_ آخه مگه من با تو شوخی دارم پسره ی؟

_ آخه کی هست که این قدر زورش زیاده؟

خندیدم و گفتم:

_ نامزدش!

_ کـــــی؟!

_ چرا داد می زنی؟ دختره نامزد داره. بله رو قبل هومان و تو، به یکی دیگه داده!

_ نامزد؟!

_ آره، نامزد.

_ ولی اون که نشون دستش نبود.

_ واقعا؟ نبود؟!

_ تف به این شانس ما.

_ چی؟!

_ اصلا من نمی فهمم چرا تو این مملکت همه چی برعکسه؛ اونی که نامزد نداره، حلقه می پوشه،

اونی که نامزد داره، نمی پوشه. خیر سرشون چرا تکلیف آدمو روشن نمی کنن. آخر سرشم این

جور با احساسات آدم بازی می کنن.

چته داداش؟! هنگ کردی. زندگی که فیلم هندی نیست. این دختر نشد، یکی دیگه. تو هم که خدا رو شکر به عشق قبل از ازدواج اعتقادی نداشتی. همین امشب به حاج خانم بسیار برات ندید بره خواستگاری. بعد این که عروس خانمم سر سفره بله داد، عشقم به وجود میاد دیگه.

گوشیم زنگ خورد، محسن بود.

__ بله؟

تکیمو از پنجره گرفتم.

__ باشه. تا نیم ساعت دیگه اون جام.

پالتوم رو برداشتم که برم. آرش حسابی تو لب بود.

__ تا جایی می رم و برمی گردم. کسی کارم داشت، بگو تا یه ساعت دیگه برمی گرده.

.... __

__ این حاج امینی رو هم خودت راه بنداز.

.... __

__ آرش با توام.

__ باشه داداش، شنیدم. چرا داد می زنی؟ چشم.

هنوز ناراحت بود. دست گذاشتم رو شونه هاش.

__ ببین داداش، من بلد نیستم حرفای فیلسوفانه بزنم. فقط اینو می دونم که وقتی عشق میاد،

منتظر نمی مونه تا یکی بیاد انکحت بخونه و تو هم پشت بندش بگی قبلت. سرش رو عین بگم

چی میندازه پایین و

با انگشت شستم زدم به سینم.

_ میاد این جا خونه می کنه. اون وقته که همه ی بولدزرای دنیا هم که جمع بشن، نمی تونن یه سانتیم از این جا تکونش بدن.

فاصله بین نمایشگاه تا بازار رو بیست دقیقه ای طی کردم. ساعت چهار و نیم بود و بازار خلوت. محسن اول بازار منتظر وایساده بود.

_ سلام بهادر خان.

_ سلام. چرا این جا وایسادی؟

_ یکی از دوستانمو گذاشتم دکونو بپاد، خودم اومدم این جا منتظر تون.

_ کی اومد؟

_ یه ساعتیه. اولش با یکی از رفیقاش اومد ولی رفیقش نموند و رفت. حاجی هم تازه رسیده.

_ این پسره چند تا خواهر برادر داره؟

_ خواهر برادر نداره. تک فرزنده. به آرش خانم گفته بودم.

_ شنیده بودم. می خواستم مطمئن شم.

نرسیده به مغازه، محسن گفت:

_ بهادر خان، اگه اجازه بدید من مرخص شم. آخه می دونید، این جا نزدیک محلمونه و بین بچه

محلا خوبیت نداره اگه بفهمن، چجوری بگم

_ باشه. می فهمم. اگه می ری شرکت، صبر کن تا یه مسیری می رسونمت.

_ ممنون. یه نیمچه پرایدی هست.

_ فقط یه موضوع دیگه، نمی خوام کسی چیزی بفهمه، متوجهی که؟

_ چشم بهادر خان. متوجهم.

در مغازه رو خیلی آروم باز کردم. این دفعه یه پیرمرد جلو پیشخون وایساده بود. به همون آرومی هم در رو بستم. جمشید مقابل پیرمرد و پشت به من وایساده بود و فریاد می کشید.

_ آخه بابا، شصت تومن به کجای من می رسه؟ تو که خبر داری، من چک دست مردم دارم. این چه دخلیه که بتکونیش صد تومن ازش در نییاد؟ همین فرداست که بندازنم تو هلفدون، اون موقع دلت خنک می شه.

پیرمرد که متوجه من شده بود، با دست اشاره به جمشید کرد و رو به من گفت:

_ بفرمایید آقا. چیزی می خواستید؟

_ مغازه تعطیله، بفرمایید بعدا تشری ...

با پوزخند به چشمای گرد شده ی جمشید که برگشته بود زل زده بود به من، نگاه می کردم. به معنای واقعی کلمه گرخید. پیرمرد یه نگاهی به جمشید که باقی حرف تو دهنش ماسیده بود، انداخت.

_ جمشید بابا، آقا رو می شناسی؟

زودتر از اونی که فکر می کردم خودشو جمع کرد.

_ به به! ببین کی این جاست؛ بهادر خان. چی شد یادی از ما کردید؟

کم هنر پیشه ای نبود این چوله.

_ کم لطفی می کنی جمشید خان. ما که همیشه به یاد شما هستیم. داشتیم رد می شدم، گفتم پیام هم یه سلامی کنم، هم یه حالی از خواهر پا به ماهتون بپرسم. به سلامتی که فارغ شدن؟ دهنش باز موند. دلم می خواست قبل از این که اون فک نجشو جمع کنه، با یه مشت خودم ببندمش. مطمئن بودم انتظار نداشته که سمانه همه حرفاشو گذاشته باشه کف دستم.

_ چی؟! کدوم خواهر پا به ماه؟!

پیرمرد بیچاره، خبر نداشت کدوم دخترش پا به ماهه.

_ جمشید، آقا چی می گن؟ باز چه دسته گلی به آب ...

پرید تو حرف پیرمرد.

_ هیچی بابا، آقا مزاح می کنن. بهادر خان، بفرمایید بریم، یه کافی شاپ همین نزدیکی هست، دنج و خلوت، باب صحبت و شوخی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ راستش جمشید خان، فقط یه صحبت کوچولو داشتیم که ترجیحا همین جا عرض می کنم.

آب اون دهن کثیفشو قورت داد.

_ شما امر بفرمایید ولی، یه لحظه صبر کنید.

از پولای تو دستش، یه ده تومنی گرفت سمت باباش.

_ بابا، شما برو از همین بستنی فروشی حمید اینا یه کیلو بستنی برا مهمونمون بگیر و بیا.

بعد دستشو گرفت به کمر باباش و هلش داد سمت در.

_ خامه ایشو بگیر.

_ آخه بابا، کی تو این سرما بستنی می خوره؟!

پیرمرد بیچاره، قبل این که جوابی بگیره، خیلی محترمانه پرت شده بود بیرون. درو بست و وقتی برگشت، قیافش آروم آروم بود، انگار که نه انگار. لبخندی زد و خیلی معمولی گفت:

_ خب، امرتون رو بفرمایید بهادر خان.

پالتوم رو در آوردم و آروم گذاشتم رو پیشخون. دکمه ی جفت آستینامو باز کردم و یه تاشون دادم بالا و رو به روش ایستادم.

_ امر؟! اختیار دارید، فقط یه عرض کوچیک داشتم.

دستمو مشت کردم و کوبیدم تو صورتش. داشت پرت می شد که گوشه ی لباسش رو تو اون یکی دستم گرفتم. مشت دوم و سوم رو هم فرو کردم تو شکمش. روی زمین ولو شد و عین سگ زخم خورده به خودش پیچید.

_ که من دروغ گفتم؟

آستینای لباسمو یه تا کشیدم بالاتر.

_ با چند تا گردن کلفت اومدم تهدیدت کردم؟

دست بردم به یقش و از رو زمین کشیدمش بالا.

_ خودتو با خونوادتو؟ خواهر پا به ماهتو؟ نامرد دروغگو.

دستمو مشت کردم و کوبیدم زیر چونش. پخش زمین شد.

_ آشغال بدبخت، نمی تونی مُفِت رو بالا بکشی، بعد میفتی دنبال ناموس مردم؟ اونم ناموس کی، می دونی من کیم؟ می دونی می تونم با یه اشاره، نجاستت رو از رو زمین پاک کنم؟ خرجش واسه من یه دیه اس که اونم پولای خرد تو جیبمه.

خودشو عقب کشید. تکیشو داد به یه گونی پر از گل خشک. با پوزخند نگام کرد.

_ چیه جناب بهادر خان سپهر تاج؟ با این همه ادعا نتونستی از پس دختر اسدا... تریاکی بر بیای؟
من که همون اول بهت گفتم عاشق منه. اینم گفتم که محاله منو فراموش کنه. حالا تقصیر من این
وسط چیه که زنت دنبال من موس موس می کنه و ...

با حرفاش داشت آتیشم می زد. دوباره یقشو تو دستم گرفتم و این بار پرتش کردم سمت دیوار.
محکم خورد به دیوار.

_ خفه شو. توی پيله افتادی دنبالش، بعد میای می گی که دنبالته.

خودشو جمع کرد و تکیشو داد به دیوار. بازوش رو گرفت به دست و بلند خندید.

_ من دنبالشم؟! کی؟! من؟! بهتره بدونی خودش واسم پیغام فرستاد ...

_ بهتره اون دهن کثیف تو بندی تا نبستمش.

_ چیه؟! سخته باورش کنی؟ خودش برام پیغام فرستاده بود، از طریق یکی از دوستاش، اسمش
چی بود؟ آها، پریسا. تو اگه خیلی مردی، برو خودت جمعش کن تا ...

عین سگ دروغ می گفت. اون قدر خوب بازی می کرد که اگه خودم از پشت تلفن صداش رو
نشنیده بودم، به همه چی شک می کردم. بدبختی این جا بود که نمی شد پای پریسا رو وسط
بکشم. حرفاش اون قدر تحریک آمیز بود که نتونستم باز خودم رو کنترل کنم، وقتی به خودم
اومدم، صورتش غرق خون شده بود و دو تا گونی سبزی خشک، پخش شده بود رو زمین. عین
دیوونه ها می خندید. دست بردم و اون موهای اتو کشیدش رو گرفتم.

_ این آخرین خطاره، دست از سر زن من بردار.

بلندتر خندید.

_ آخه برادر من، وقتی با زبون خوش می شه همه چی رو حل کرد، چرا از راه زور می خوای پیش
بری؟

_ چی؟! زبون خوش؟! نکنه فکر می کنی منم به سادگی اون دختر ساده دلم که بتونی راحت با
اون دروغات خامش کنی؟

_ اختیار داری بهادر خان، ما کوچیک شماییم. من فقط می گم که اگه از راه مسالمت آمیز حل بشه، بهتره.

_ و اون راه مسالمت آمیز؟

_ کافیه فقط اون سر کیسه رو شل کنی. نترس، زیاد برات هزینه بر نمی داره. دو تای دیه ی آدمی مثل من که پول خرد تو جیباتم نمی شه. با حساب دیه ای نود و چهار میلیون و نیم که رندشم کنیم، می شه دویست میلیون. چطوره؟ در عوضش کاری می کنم که سمانه دیگه تا آخر عمر اسم منو نیاره.

سرم از این همه وقاحت و کثیفی سوت کشید. چقدر این آدم پست بود.

_ پس اون همه عشق و عاشقی فقط دویست تومن می ارزید؟
خندید.

_ آره. برای من، دویست میلیون تومن اما دلم می خواد بدونم سمانه برای تو چقدر ارزش داره؟

_ اسم زن منو با اون دهن کثیف نیار. سمانه به اندازه ی جونم واسه ی من ارزش داره.

_ راستی؟ این یعنی باید نرخ رو ببریم بالاتر.

پوزخندی رو لبام نشست.

_ مثلاً چقدر؟

_ با خودت، هر چقدر کرمته.

حرومزاده دندون گردی هم داشت. از جا بلند شدم. آستینام رو کشیدم پایین. دست کشیدم تو موهام تا مرتبشون کنم.

_ پس عشقت چی؟ نمی گی چه بلایی این وسط سرش میاد اگه بفهمه به چقدر غاز فروختیش؟

_ کدوم عشق؟! نکنه تو هم باورت شده که من میام دختر اون اسدا... رو می گیرم؟ نه بابا، منو این جوری نبین. کافیه یه اشاره کنم، ده تا خوشگل تر و خونواده دارترش برام جون می دن.

نگاش کردم. هیکل لاغری داشت اما زیادی خوش قیافه بود.

_ گفتی چند؟ دویست میلیون؟ خودتم می دونی که واسه ی من پولی نیست اما این وسط دو تا مشکل هست که کارو سخت می کنه.

_ چه مشکلی؟!

_ اول این که چطور بهت اعتماد کنم؟ چه تضمینی به من می دی که وقتی پولو گرفتی، می ری و گورتو گم می کنی؟
خندید.

_ حله. می تونم به چک سفید تاریخ به همون مبلغ برا تضمین بهت بدم.

_ چک تضمینی؟ فکر خوبیه. به شرط این که روش نوشته نشه جهت تضمین و سفید تاریخ.
قبول؟

سرش رو تکون داد. حاضر بودم شرط ببندم، فرق چک با دستمال کاغذی رو نمی دونه.
_ خب، حالا می رسیم به مشکل دوم که کارو سخت تر می کنه.

خوشحال گفت:

_ شما مشکل دومو هم بگو، حل کردنش با من.

_ مشکل دوم اینه که من تا حالا تو تمام عمرم به از تو گنده تراشم باج ندادم. کله گنده هایی که توی نامرد بینشون جوجه هم به حساب نمیای. خداییش خیلی سخته که پیام به یه انگلی مثل تو بخوام پول مفت بدم که مثلاً اون وقت چی بشه؟
با انگشت شست کوبیدم رو پیشونیش.

_ توی انگل دست از سر ناموسم برداری؟

خون پشت لبش رو پاک کرد و با کینه نگام کرد.

_ این دفعه رو ندید می گیرم جمشید پیله ولی قسم می خورم دفعه ی بعد این قدر مهربون نیام.
به نفعته پاتو از زندگی من و سمانه بکشی بیرون وگرنه دفعه ی بعد تضمین نمی کنم چه اتفاقی
ممکنه بیفته.

بلند شدم و از جیبم سه تا تراول صد تومنی در آوردم و پرت کردم جلوش.

_ اینم بابت خسارت دکون.

پالتومو گرفتم به دست و خواستم بزنم بیرون که گفت:

_ گفتم سمانه چقدر برات ارزش داره؟

برگشتم و با حقارت نگاه کردم.

_ گفتم اندازه جونت، نه؟ پس یادت باشه، مرد اونه که وقتی حرفی می زنه، پاش وایسه.

پوزخندی زدم و از دکون اومدم بیرون. کی می خواست مرد بودن رو یاد من بده!

فصل نهم

خونه تاریک و خاموش بود. یکی بود که به جوک می گفت، زن چراغ خونه اس و خوش به حال اون
خونه ای که چلچراغ باشه. کلید برق رو زدم. ما که تو روشن کردن همین یه دونه چراغ هم مونده
بودیم. با روشن شدن پذیرایی، سمانه رو دیدم که نشسته بود روی نزدیک ترین مبل به ورودی.
روشنایی چراغ اذیتش کرد. دستش رو برد جلوی چشمش و ایستاد.

_ چرا تو تاریکی نشستی؟

.... _

_ شنیدی چی گفتم یا ...

_ چطور تونستی سر من معامله کنی؟

_ چی!؟

دستش رو از جلوی چشماش برداشت. باز گریه کرده بود.

_ گفتم چطور تونستی سر من معامله کنی؟

سوییچ و موبایل رو گذاشتم روی اپن.

_ منظورت چیه؟ چه معامله ای؟

_ من همه چی رو فهمیدم.

آروم و شمرده گفتم:

_ می شه بگی چی رو فهمیدی؟ از کدوم معامله حرف می زنی؟

_ این که امروز عصر رفته بودی پیش جمشید و خواستی با پول بخریش.

_ چی؟! من بخرمش!؟

_ این که تمام دکونشون رو به هم ریختی. حاجی می خواد ازت شکایت کنه.

بازوش رو محکم گرفتم.

_ توی احمق هم باور کردی؟

_ چطور تونستی دست روش بلند کنی؟

یه بازوش رو آزاد کرد. دستش رو مشت کرد و محکم کوبید به سینم.

_ چطور تونستی بزنی؟

ظرفیتم خیلی وقت بود که پر شده بود. دستش رو تو هوا گرفتم و هلش دادم. پرت شد روی مبل. چشمای سمانه عین ابر پاییزی شروع کرد به باریدن. در برابر این همه سادگی، لغت مناسبی پیدا نمی کردم. دستام مشت شد. به خشونت اعتقادی نداشتم اما کم کم کنترل خودم رو از دست می دادم.

آروم که شد، ایستاد و با پشت دستش اشکاشو گرفت.

_ من طلاق می خوام. طلاقمو بده، بذار برم.

_ گفتی چی؟! چی می خوای!؟

سرشو محکم تو دست گرفتم.

_ دیوونه شدی دختر؟

بی توجه به آخ گفتنش ادامه دادم:

_ طلاق؟! تازه یه ماه شده. تازه سی روزه که زندگیمو جهنم کردی. می فهمی؟ فقط سی روزه که

از زندگی سیرم کردی و حالا می گی طلاق می خوای؟

دستامو فرو کردم تو موهاش و سرشو تگون دادم.

_ می دونی کجا داری زندگی می کنی؟ می دونی تو این مملکت خیلی از مردا فقط به خاطر یه

شک، زنشون رو می کشن؟ ولی من، من خودمو زدم به کوری، زدم به کری، خیلی چیزا رو دیدم و

ندید گرفتم، فقط به خاطر این که عاشقتم. می فهمی؟

با تقلا سرش رو از میون دستام در آورد.

_ گناه من چیه که دوستم داری؟ بگو تقصیر من چی بود که عاشقم شدی؟ این وسط احساس من

چی؟ چرا همیشه این احساس شما مرداست که مهمه؟ چرا همیشه شما مردا هستین که انتخاب

می کنین؟ یعنی ماها حتی حق انتخابم نداریم؟

_ سمانه، حالت خوبه؟ یا بازم باید یادت بیارم این من نبودم که پست زد.

_ جمشید مجبور شد. تو با اون شرط دروغیت گولم زدی.

لیوان آب رو یه سره سر کشیدم. سعی کردم تا کار به جای باریک نرسیده، با چند تا نفس عمیق خودمو آرام کنم. باید بهترین راه رو پیدا می کردم، اما مغزم قفل کرده بود. چطور می تونستم ذات کثیف جمشید رو به سمانه نشون بدم؟ تنها یه راه به ذهنم می رسید؛ مواجهه. این که سمانه رو با جمشید رو به رو کنم، اما ریسکش بالا بود. سمانه ای که همه حرفای من براش دروغ محض بود و حرفای جمشید وحی آسمونی. نمی تونستم ریسک کنم.

نگاش کردم. گریش بند اومده بود، اما اشکاش هنوز می بارید. یه لیوان آب پر کردم و نشستم کنارش. لیوان رو که طرفش گرفتم، سرش رو برگردوند به یه سمت دیگه.

_ تو از کجا فهمیدی که من امروز رفتم اون جا؟

_

_ با توام، تا اون روی

_ تلفن زد.

_ تلفن؟! تو که موبایل نداری!

_ به تلفن خونه زنگ زد.

فریاد زدم:

_ اون آشغال تلفن خونه رو از کجا آورده؟ نکنه تو بهش دادی؟

_ نمی دونم.

شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم.

_ دروغ نگو، اگه تو بهش ندادی، پس از کجا پیدا کرده؟

_ من بهش ندادم.

دیگه نمی کشیدم. لعنت بهت جمشید. دیگه نمی کشیدم. بدون این که شونه هاش رو ول کنم، گفتم:

_ می دونم اگه بهت بگم این جمشید بود که می خواست تو رو با پول عوض کنه، باور نمی کنی. اینم می دونم که اگه بهت بگم جمشید بی شرف ترین و پست ترین آدمیه که تا حالا تو تمام عمرم دیدم، بازم باور نمی کنی. حتی اگه بهت بگم اون حقه باز، تک فرزنده و هیچ خواهری نداره، بازم باور نمی کنی اما می خوام دو تا مطلب رو تو اون کلت که بعید می دونم چیزی توش باشه، فرو کنی.

_ اول این که صبر منم اندازه ای داره. خسته شدم از این که هی خودمو زدم به اون راه، هی خودمو زدم به نادونی. گفتم بچه اس، بی تجربه اس، هنوز حتی معنی زندگی عادی رو هم نمی فهمه، چه برسه به زندگی زناشویی، اما سمانه، بترس از اون روزی که کاسه ی صبرم لبریز بشه. بترس از روزی که فقط بخوام عین خودت با خودت رفتار کنم.

انگشت اشارمو کوبوندم به پیشونیش.

_ اما مطلب دوم؛ بهتره اینو تو اون کله ی کوچولوت فرو کنی، درسته نخواستی با تور سفید به این خونه بیای اما مطمئن باش با کفن سفید از در این خونه بیرون می ری. من تو رو طلاق بده نیستم. پس یادت باشه، این دفعه ی آخری هست که اسم طلاق رو میاری.

بلند شدم. ظرفیت تحملم برای امروز پر که هیچ، لبریز شده بود.

_ تو دوره ی ما، کتابای دینیمون یه درسی داشت به اسم اختیار، نمی دونم تو کتابای شما هم بوده یا نه ولی خلاصش این بود که آدمی مختاره که هر کاری که می خواد بکنه، هیچ اجباری هم وجود نداره. حالا هم اختیار با خودته، می تونی با من باشی و اون وقت زندگی رو برات می کنم یه

بهشت کوچیک، بهشتی که همه ی زنا حسرتشو داشته باشن. می تونی هم با من نباشی و زندگیت رو خودت واسه ی خودت جهنم کنی.

تلفن رو از پریز کشیدم.

_ وسایل ضروریتو جمع کن، تا چند روز دیگه می ریم مسافرت. مطمئن باش این دفعه اگه لازم شد، از زور استفاده می کنم و می برمت.

جمشید رو خیلی دست کم گرفته بودم. رذل تر از اونی بود که فکرشو می کردم. خیلی کثیف بود. به جای اون که رو در رو بجنگه، از پشت حمله می کرد.

تو سینما نشسته بودم، خیره به پرده ی بزرگ سینما. زندگیم تو این یه ماه، عین فیلم سینمایی داشت از جلو چشمم رد می شد. دلم برای بازیگر نقش اولش با اون عشق یک طرفه ی رقت انگیزش می سوخت. یک عمر انگشتش رو به طرف خیلی ها به نشونه ی بی غیرتی گرفته بود اما حالا کلاه خودشو باید می گذاشت بالاتر. سمانه تو این چند روز، از قبل هم بدتر شده بود. عین یه عروسک کوکی می نشست پشت میز، بعد هم مثل یه ماشین ظرفشویی ظرفا رو می شست. اون وقت عین یه روح می رفت تو اتاقش. تمام سعی من برای باز کردن سر صحبت باهاش، یا به برگردوندن سرش منتهی می شد، یا جوابای کوتاه آره و نه. من و این همه حوصله؟! حاج ارسلان می گفت: "وقتی خدا به آدم دردی می ده، طاقت کشیدنش رو هم می ده" اما طاقت من دیگه داشت تموم می شد و بدبختیش این جا بود که یه ذره هم از این عشق طلسم شده کمتر نمی شد.

با تکون دستای مهناز به خودم اومدم.

_ داداش بهادر، فیلمش تموم شد.

دستام رو کشیدم به صورتم. نگاهی به صفحه ی خاموش سینما و بعد مهناز و آیدا انداختم که منتظر، منو نگاه می کردند.

روز جمعه بود. قرار بود آخرین سفارشی نمایشگاه، فردا برسه. می خواستم یکشنبه صبح حرکت کنم. کجا؟ هنوز نمی دونستم. امروز، روز مهناز بود. می خواستم تلافی مدتی رو که نیستم، دربیارم. مهناز، آیدا رو خیلی دوست داشت، برای همین با آیدا رفتم دنبالش تا حسابی غافلگیرش کنم. دیدن خنده هاشو با هیچی عوض نمی کردم. دختر شیطونی بود و بودن در کنارش، آرامش بخش بود. دلم نمی خواست ازش دور بشم اما چاره ای نبود و هیچ راهی جز این مسافرت اجباری وجود نداشت. با همه ی هوشم، نمی تونستم حرکت بعدی جمشید رو پیش بینی کنم. معلوم نبود دنبال چیه. جمشید به سمانه علاقه ای نداشت. پس طلاق گرفتن سمانه و جداییش از من چه سودی برای جمشید داشت؟ تو این یه هفته، هیچ احضاریه ای از دادسرا به دستم نرسیده بود. این یعنی این که نمی خواست از طریق قانونی اقدام کنه. پس چه نقشه ای تو سرش بود؟ در ماشین رو برای مهناز و آیدا باز کردم.

_ داداش بهادر، برامون بستنی شکلاتی می خری؟

اخمام رو کردم تو هم.

_ بستنی؟! می دونی الان چه فصلیه؟!

_ آخه بستنی تو هوای سرد بیشتر مزه می ده. تازه مهنازم دلش کشیده.

_ راست می گه مهناز؟

مهناز سرشو تکون داد.

_ با سر نه، با زبونت بگو آره.

_ آآ آرررر.

فصل دهم

کراواتم رو شل کردم و نشستم روی مبل. امروز آخرین سفارشا رو از کارخونه تحویل گرفتم. حالا می تونستم یه نفس راحت بکشم. آرش داخل دفتر شد و گفت:

_ چای می خوری؟

_ نیکی و پرسش؟

درو باز کرد و از همون دم در گفت:

_ خانم بهرامی، بی زحمت به مش صمد بگید دو تا چای بیاره.

نشست رو به روم.

_ بری کی برمی گردی؟

_ بستگی به آب و هوا داره.

_ آب و هوا که معلومه. مثل این که چله ی زمستونه ها.

تو دلم گفتم: "منظورم یه آب و هوای دیگه اس."

_ حالا کجا می ری؟

_ نمی دونم.

_ نمی دونی؟!؟

_ تصمیم گرفتیم از خونه که زدیم بیرون، در موردش تصمیم بگیریم.

دستاش رو گذاشت رو شونم.

_ خیلی عوض شدی داداش.

_ واقعا؟

_ واقعا. زندگی متاهلی خیلی عوض کرده.

قلبم شروع کرد به تند زدن.

_ منظورت چیه؟

_ قبلنا اهل برنامه ریزی بودی. تا تهشو برنامه می ریختی و پیش می رفتی.

خندیدم و گفتم:

_ بذار متاهل بشی، اون وقت می فهمی برنامه ریزی تو زندگی متاهلی یعنی چی؟

صدای تلفن بلند شد.

_ بله؟

_ آقای سپهر تاج، خانم امینی تشریف آوردن.

_ خانم امینی؟!

_ دختر حاج آقا امینی.

دختر حاجی امینی؟!

_ راهنماییشون کنید داخل.

سریع کراواتم رو محکم کردم.

با ورود شراره، هر دو تامون بلند شدیم.

_ سلام آقای سپهر تاج.

_ سلام خانم امینی کوچک. شما کجا، این جا کجا؟

لبخند قشنگی زد. سرشو تکون داد و گفت:

_ این یعنی چی؟ یعنی برم؟!

_ اختیار دارید. این جا متعلق به خودتونه.

به آرش هم سلامی داد و نشست رو به روی ما.

_ غرض از مزاحمت، می خواستم اینو بهتون بدم.

یه چک رو از تو کیفش در آورد و گرفت سمت من.

_ بابا کسالت داشت، واسه همین من چک قسطای این ماه رو براتون آوردم.

چک رو از دستش گرفتم.

_ خدا بد نده.

_ چیزی نیست، یه سرماخوردگی جزئییه.

زیپ کیفش رو بست و گذاشتش روی پاهاش.

_ راستش بابا خواسته حالا که درسم تموم شده، تو کارای مربوط به شرکت و ترمینال کمکش

کنم. برای همین از این به بعد من بیشتر مزاحمتون می شم.

_ مزاحم؟! اختیار دارید. شما مراحمید.

_ راستش من لیسانس مدیریت جهانگردی دارم اما تجربه ی عملی ندارم. ممنون می شم اگه یه

جاهایی کمکم کنید.

نگاهش کردم. خیلی مصمم حرف می زد. در مقایسه با خواهر بزرگش، علاوه بر زیبایی، جذابیت

زیادی هم داشت. بیست و دو یا بیست و سه ساله می زد. دختر خوش پوشی بود. پالتوی قهوه ای

کوتاهی پوشیده بود با یه پوتین بلند قهوه ای. از تپیش خوشم اومد. باید از این مدل برای سمانه

می خریدم. چشمای قهوه ای خوشرنگی داشت ولی نه به خوشرنگی چشمای سمانه، مثل این بود

که یه گل آفتابگردون رو با آفتاب مقایسه کنی.

با صدای سرفه ی آرش، به خودم اومدم و متوجه لبخند روی لب های دختر شدم.

_ آقای سپهر تاج، کمکم می کنین؟

_ بله، بله، چشم. هر جا کمکی از دستم بر بیاد، کوتاهی نمی کنم.

وقتی رفت، تا دم در بدرقش کردم. آرش که تا اون موقع ساکت مونده بود، یهو بی زد زیر خنده.

_ چی شد داداش؟! کم مونده بود دختر مردم رو با چشمت قورت بدی. تو که از این عادت نداشتی.

_ کم چرت بباف آرش.

_ قربون اون ادبت. بهت می گم عوض شدی، باور نمی کنی.

کتم رو برداشتم.

_ آرش، دیگه سفارش نکنما.

_ بازم چشم. به روی این چشمام.

_ از همه مهم تر، حواست به مهنایم باشه. پنج شنبه عصر برو دنبالش، جمعه هم با آیدا ببرشون باغ وحش. قولشو برای این جمعه به جفتشون دادم که وقت نشد.

_ باشه، باشه، اونم به روی چشم.

بوی غذا تو کل خونه پیچیده بود. بوی اشتها برانگیزی بود. به دیوار آشپزخونه تکیه کردم و کمی نگاش کردم. سمانه تو حال و هوای خودش بود و از این طرف به اون طرف می رفت.

_ سلام.

با شنیدن صدام، اون قدر ترسید که دیس توی دستش افتاد زمین و یه تیکه، شد هزار تیکه.

_ چی شد؟!

سعی کرد به خودش مسلط باشه.

_ نفهمیدم اومدی. ترسیدم.

دستام رو شستم و نشستم پشت میز. نگاهی به میز انداختم. خورش قیمه بود.

_ می دونستی بین خورش ها، قیمة رو از همه بیشتر دوست دارم؟

موهانش رو انداخت پشت گوشش.

_ نه.

یه قاشق از قیمة رو به دهن بردم و تو دلم گفتم: "تو از من چی می دونی خانم خوشگله؟" دیس برنج رو گذاشت روی میز و لیوان دوغ رو از روی میز برداشت.

_ کجا می بریش؟ می خواستمش.

به طرف یخچال رفت.

_ گرم شده. می برم عوضش کنم.

_ نمی خواد. همین جوری بهتره. مثل این که الان چله ی زمستونه نه تابستون.

شامم رو با اشتها خوردم. برعکس دفعه های قبل، این دفعه نه شور بود، نه سوخته، نه شفته. نگاهی به سماه انداختم. صورتش عین گچ سفید شده بود. لعنتی، الان که وقت مریضی نیست.

_ وسایلاتو جمع کردی؟

سرشو تکون داد. نگاش کردم. یه جورایی آروم نمی زد.

_ سماه چرا کلافه ای؟

سرش رو بالا آورد و نگام کرد اما چشماش یهویی رنگ وحشت گرفت.

_ با توام دختر، خوبی؟

سرش رو با ترس تکون داد و به صورتم خیره شد.

_ نکنه از مسافرت فردا می ترسی؟

گره ی کراواتم رو شل کردم و یکی از دکمه های لباسم رو باز کردم.

_ مطمئن باش حسابی بهت خوش می گذره. راستی، دوست داری کجا بری؟ شمال یا جنوب؟ اگر دوست داشتی می ریم مشهد.

_

_ سمانه با توام.

دوباره سرش رو بالا آورد و نگاهش تو صورتتم چرخید. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ فرقی نمی کنه.

تو دلم گفتم: "برای منم فرقی نمی کنه، فقط یه جایی باشه که جفتمون از شر اون نامرد و حقه باز در امون باشیم!". چند تا نفس عمیق کشیدم. نمی دونم چرا هوای خونه این قدر سنگین شده بود.

_ شب زود بخواب. سحر حرکت می کنیم. خودم ساعت می دارم.

با ترس نگاه کرد. یه دفعه اشک تو چشماش دوید. این دختر از چی این قدر ترسیده بود؟ گره ی کراواتم رو این دفعه تا جایی که می شد، کشیدم تا بهتر بتونم نفس بکشم. شایدم بهتر بود پنجره ها رو باز می کردم. قبل این که بلند شم، دستش رو گرفتم.

_ نترس دختر، قرار نیست که با خودم ببرمت جهنم. یه مسافرت چند روزه اس. می ریم و برمی گردیم. اگه نگران خونوادتی، به آرش می سپارم بهشون سر بزنه. باور کن این سفر برای هر دو تامون لازمه.

این بار هیچ تلاشی برای خارج کردن دستش از تو دستم نکرد. این دختر چرا امروز این قدر عجیب شده بود؟ آروم دستش رو با انگشت شستم نوازش کردم.

_ دوست ندارم از چیزی بترسی. می فهمی؟

سرش رو ریز تکون داد. اشکاش می بارید. دیگه واقعا نمی شد از این هوا تنفس کرد. بلند شدم تا پنجره رو باز کنم. با وجودی که خیلی غذا نخورده بودم اما عجیب احساس سنگینی می کردم. به زحمت از روی صندلی بلند شدم. خواستم قدم بردارم که احساس سرگیجه می کردم. داشتم به نفس نفس می افتادم. چشمام چرخید سمت سمانه. دستاشو گرفته بود به سرش و با وحشت

نگام می کرد. کند شدن ضربان قلبم رو حس می کردم. دستم رو گرفتم به میز تا جلوی افتادتم رو بگیرم اما به جای لبه ی میز، رومیزی بود که به دستم رسید. بدنم اون قدر کرخت شده بود که آخرین تلاشم برای ایستادن فایده ای نداشت و محکم به روی زمین افتادم. صدای جیغ سمانه بود که توی سرم پیچید. چشمام رو به سختی باز کردم. سمانه رو میون هاله ای سفید می دیدم که به سر و صورت خودش می کوبید و جیغ می زد. هاله محوتر، محوتر، محوتر و مح ...

فصل یازدهم

بچه که بودم، خونمون تو یه خیابون خیلی دراز بود؛ اون موقع ها تو عالم بچگی فکر می کردم اگه برم سمت پایین خیابونمون و تا آخرش برم، می رسم به ته دنیا، بزرگ تر که شدم تو کتاب جغرافی چهارم دبستانمون قطب جنوب رو یاد گرفتم، تا مدت ها فکر می کردم ته دنیا اون جاست، اما وقتی برای دیدن حاجی می رفتم خونه ی سالمندان، ته دنیای واقعی رو پیدا کردم، جایی که آخر آخرش بود.

برای یه لحظه یه نور کم سو دیدم، مثل این می مونس که از اون دورا یه خورشید رو به غروب، به چشم تابیده شده باشه.

_ بیمار نسبت به محرک نور واکنش نشون می ده، سریع ببرینش.

صدای گریه می شنیدم، اما نه گریه ی سمانه، صدای گریه ی یه مرد بود، اما کی بود که این جا گریه می کرد؟ چرا این قدر صداها دور بود؟ اصلا این جا کجا بود؟ من ... من کجا بودم؟ ته دنیا؟ یعنی بازم ...؟

احساس بدی داشتم. گلووم وحشتناک خشک و تلخ بود. تمام تنم بی حس بود. نمی دونستم کجام فقط می فهمیدم روی یه سطح صاف دراز کشیدم. خواستم بلند شم اما هر چه سعی کردم، یه سانتیم تکون نخوردم. باز تلاش کردم، نشد، نتونستم. به شدت تشنه بودم. تمام تلاشم هم برای بلند کردن دستم به جایی نرسید. بی حس تر از اونمی بودم که بتونم صدایی رو از گلو خارج کنم. همه ی قدرتم رو به کار بستم تا بتونم چشمام رو باز کنم. نور شدیدی چشمای باز نشده از همم رو آزار می داد، چاره ای جز تحملش نداشتم؛ از این بی خبری متنفر بودم. پلکام رو آروم آروم باز و بسته کردم تا چشمام به روشنایی عادت کرد. یه سقف سراسر سفید بالای سرم بود. از شدت تشنگی، دهنم تلخ تلخ شده بود. به بدبختی سرم رو چرخوندم سمت پنجره، قامت یه مرد رو تو قاب پنجره تشخیص دادم، دستاش رو جلوی صورتش گرفته و لبه پنجره نشسته بود. خواستم صداش کنم، اما فقط یه کلمه بود که از دهنم خارج شد.

_ آ ... ب ...!

مرد دستاش رو از جلوی صورتش برداشت و به طرفم نگاه کرد، پلکام رو چند دفعه به هم زدم. با شناختن صورت مرد که اول حیرت زده و بعد با خوشحالی به سمتم اومد، یخ زدم. اون این جا چی کار می کرد؟

با احساس وجود یه سوزن بزرگ تو دستم بیدار شدم، اون قدر درد داشت که دست بردم تا از اون یکی دستم بکنمش.

_ نه داداش، نباید درش بیاری.

صدا خیلی آشنا بود. با شنیدنش یه کم آروم شدم. چشمام رو کم کم باز کردم. آرش رو بالا سرم دیدم، زل زده بود به من، صورتش پف داشت، چشماش یه کاسه ی خون شده بود.

_ بیدار شدی داداش؟

با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:

_ من کجام؟

در حالی که داشت اشکاش رو پاک می کرد، گفت:

_ جای بدی نیستی داداش، یه جا پر از حوریه های سفید پوش، یکی از یکی دیگه خوشگل تر، ولی خب گفته باشم، یه کمی بد اخلاقن.

با این وضعیت، لودگی این آدم رو کم داشتم.

_ آرش، من ... من کجام؟

_ باشه داداش، داد نزن، عصبانی هم نشو. بیمارستان!

_ بیمارستان؟!

در حالی که اشکاش رو پاک می کرد، گفت:

_ آره داداش، بیمارستان.

_ واسه چی بیمارستان؟ من که چیزیم نبود.

_ مثل این که فشار خونت افتاده بوده.

_ چی می گی آرش، من که مشکل فشار خون نداشتم.

_ من نمی دونم، دکتر این جور می گن.

یهویی یادم به سمانه افتاد و چهره اش تو لحظه ی آخر که ترسیده بود.

_ سمانه کو؟

صورتش رفت تو هم.

_ داداش دکترا گفته نباید خیلی حرف بزنی، می دونی اگه بفهمه کلی حرف زدی منو بیچاره می

کنه، نمی دونی چه عایشه ایه، باید ببینیش.

_ ازت پرسیدم سمانه کجاس؟ خونس؟

_ ا، نگاه کن، سرمت تمام شده، من بگم بیان عوضش کنن.

_ آرش با توام.

_ داداش، دکترا گفته نباید عصبانی بشی، خب؟ آرام باش. من الان بر می گردم و جوابتو می

دم، اوکی؟

و بعد سریع از اتاق بیرون رفت.

داشتم به پرستار جوانی که مایعی رو داخل سرم تزریق می کرد نگاه می کردم. دختر زیبا رویی

بود. نگام چرخید روی سوزن کلفتی که تو دستم فرو رفته بود، بیمارستان! من رو چه به

بیمارستان؟ منی که تا حالا حتی دندونپزشکی هم نرفته بودم. داشت دوباره خوابم می گرفت.

فرصت زیادی نداشتم. اشاره ای به دختر کردم.

_ خانم پرستار؟

دختر سرد نگام کرد.

_ من برای چی این جام؟

یه نگاه به چند تا برگه که پایین تخت آویزون بود، انداخت.

_ به خاطر مسمومیت غذایی آقای سپهر تاج.

_ مسمومیت غذایی؟! یعنی چی؟ من که غذای بدی نخورده بودم؟

_ نمی دونم. این جا نوشته شده. دکتر تون که اومد، می تونید ازش سوال کنید.

دستاش رو فرو کرد تو جیبای روپوش سفیدش و از اتاق بیرون رفت. سعی می کردم به یاد بیارم که دیشب چی خوردم، اما لعنت به این خواب، لعنت! من دیشب چی خورده بودم؟ چرا یادم نمیومد. دوباره پلکام سنگین شده بود. تماس دستی رو روی سرم و بوسه ای روی پیشونیم احساس کردم. چرا هیچی یادم نمیومد.

_ آرش آرش.

سرش رو تکیه داده بود به لبه تخت و پایین تخت خوابش برده بود.

_ آرش با توام، بیدار شو.

خواب آلود سرش رو بالا آورد. با چشمای نیمه بازش به من که روی تخت نشسته بودم، خیره شد.

_ چرا نشستتی رو تخت؟ نباید به خودت فشار بیاری.

خواست کمک کنه دوباره بخوابم که دستش رو پس زدم.

_ دستتو بکش، از این لوس بازی خوشم نمیاد.

_ لوس بازی چه صیغه ایه؟ بدنت ضعیف شده، باید احتیاط کنی.

_ دکتر کجاست؟ برو صداش بزن بیاد.

_ دکتر برای چی؟

_ می خوام ازش بپرسم چه مرگمه.

_ این جا دکتراش صبح به صبح ویزیت می کنن. همین امروز صبح ویزیت شدی.

_ دکتر چی گفت؟

_ خب دکتر گفت گفت نباید عصبی بشی تا فشارت بالا پایین نپره.

_ جدی، خب دیگه چی گفت؟

_ جونم برات بگه، گفت

_ نگفت من مسمومیت غذایی داشتم؟

شوک زده نگام کرد.

_ چیه؟ رو پیشونیم نوشته الاغ، داری باز خونیش می کنی؟

_ از کجا فهمیدی؟

_ اونش مهم نیست، فقط بگو.

با صدای باز شدن در، سرم رو بر گردوندم. با دیدنش آرام به آرش گفتم:

_ بابام این جا چی کار می کنه؟

_ چاره ای نبود، سرمدی گفت بهش خبر بدیم. باید زنگ می زدیم تا بیاد. این دو روزه بالا سرت بود.

_ چی؟ چند روز؟

_ بعدا صحبت می کنیم. بفرمایید داخل آقای سپهر تاج.

بابا با دیدن من، با چشمای گریون اومد سمتم و دستاش رو گرفت دورم.

_ خدایا شکرت. خدایا شکر که به بچه ی من عمر دوباره دادی. باورم نمی شه خدا دوباره بهمون بخشیدت.

حال و حوصله ی مرور کردن حرفاش رو تو ذهنم نداشتم.

_ بابا حالت خوبه؟

_ آره بابا، چرا خوب نباشم؟ باورم نمی شه خدا دوباره بهمون بخشیدت.

پیشونیم رو بوسید.

_ همون اولم بهت گفتم یه دختر از همچین خانواده ای به درد زندگی نمی خوره، باید دست می

ذاشتی رو یه دختر اصل و نسب دار، نه این دختره ی ...

_ چی داری می گی بابا؟ بذار از راه برسی، بعد پشت سر زن من حرف بزن.

آرش دست گذاشت رو شونش و به طرف در متمایلش کرد.

_ پدر جان، بهتره بذاری استراحت کنه، خودتم به یه خواب حسابی احتیاج داری. شما برو خونه،

من این جا می مونم؛ خودم نوکرشم.

_ باشه بابا، من می رم. درسته بابای خوبی نبودم، ولی اینو بدون، هیچ پدری بد اولادشو نمی

خواد. بهتره تا دیر نشده این دختره ی آشغال رو ...

مغزم سوت کشید. به کی می گفت دختره ی آشغال. صدام بی اراده رفت بالا.

_ می فهمی به کی می گی آشغال؟ سمانه زنمه، تقصیر اون چیه باباش تریاکیه، خود من، مگه من

بیچاره تقصیر داشتم که بابام با زن و یه بچه، عاشق شد و مهر بچه ی طلاق رو چسبوند رو

پیشونیم.

آرش از پشت یه دستش رو گرفته بود به بازوی بابام و به دستش رو به شونه هاش و سعی می کرد

به زور ببرتش بیرون.

_ باشه من بد، من بی عاطفه. من بی غیرت که فرشته ای مثل بهار و ول کردم و رفتم سراغ یه

عفریته ای عین مرضیه، اما تو چطور می تونی بعد از اون بلایی که اون دختر نمک به حروم سرت

آورد این جووری طرفشو بگیری؟

بلا؟! دختره ی نمک به حروم! از چی حرف می زد؟ منظورش چی بود؟

_ صبر کن آرش، با توام آرش، چه بلایی ... ؟

اعتنایی به داد و فریاد من نکرد و بردش بیرون، خواستم که از جام بلند شم، اما سوزن سرم توی دستم مانع شد. داشتم سوزن رو از دست می کردم که آرش با دو تا پرستار مرد اومد داخل.

_ آرش با توام، بابامو کجا بردیش؟ چی داشت می گفت؟

کلافه، دستاش رو کرد تو موهایش.

_ داد زدن نداره داداش من، فرستادمش بره، بیچاره خسته شده، دو روزه سر پاست.

با کمک پرستارا، به زور منو خوابوند روی تخت. اون قدر ضعیف شده بودم که حتی قدرت این که مقاومت کنم رو هم نداشتم. پرستار لعنتی با تمام سرعت آمپول رو تزریق کرد تو بازوم.

_ چرا هیچی بهم نمی گین لعنتیا؟

دوباره این خواب لعنتی داشت میومد سراغم.

_ آرش، مگه کر شدی؟ منظور بابام چی بود؟

بازم خواب. توی خواب یه صدا که توش پر بغض بود از دور به گوشم رسید.

_ آخه قربونت برم داداش من. من که همون اول بهت گفتم که کسی که دنبال یکی دیگه اس رو نمی شه جمعش کرد.

منظور صدا چی بود؟ نفرین به این خواب!

پلکام رو بر خلاف میلیم باز کردم. تمام سعیم برای دوباره خوابیدن بی حاصل بود. دلم می خواست دوباره می رفتم تو همون حالت بی حسی و بی خبری. دلم نمی خواست دوباره برگردم تو این دنیا. تمام چند ساعت رو خواب می دیدم. اولش خواب های بی سر و ته. خواب دیدم برگشتم به بچگی و مادرم منو تو بغلش گرفته بود و کنار گوشم آواز می خوند. خدا بیامرز، صدای خیلی قشنگی داشت، حتی تو خواب. همیشه به جای لالایی برام آواز می خوند. تو خوابای بعد، زندگی به صورت یه فیلم از جلوی چشمم رد می شد. همه ی اون زجرا، خفتا، مصیبتا، بی احترامیا و تنهاییا! تو خوابای آخری سمانه هم بود، همه ی اون گریه ها، پس زدنا، ندید گرفتنا، اما این خواب آخری، نه، نه، خواب نبود، کابوس بود. صدای گریه ی سمانه بود که تو سرم می پیچید "خدایا غلط کردم" و صدای ضجش بود که می گفت "من چی کار کردم."

یه چیز مرطوبی مثل آب چشمم رو خیس کرد، نه آب نبود، اشک بود! من داشتم گریه می کردم! من؟ منی که برای مرگ مادرم هم که اون قدر شوکه بودم که یادم نمیاد حتی گریه کرده باشم. کم کم داشتم معنی حرفای بابا رو می فهمیدم. لعنت به این اشکا که نمی داشتن بیشتر فکر کنم. کشیده شدن جسم لطیفی رو پلکام حس می کردم.

_ گریه نکن برادر من، حیف این اشکا که واسه هیچی بریزی.

_ آرش بگو من احمق شدم، بگو من اشتباه می کنم، بگو که دیوونه شدم.

فصل یازدهم

از پشت پنجره ی اتاق داشتم به رفت و آمد مردم تو محوطه بیمارستان نگاه می کردم. نگام از اون بالا خورد به زن جوونی که داشت به سر و صورت خودش چنگ می زد. صدای جیغایی که می کشید، از پشت پنجره ی بسته ی اتاق هم به گوش می رسید. مردم بی تفاوت از کنارش رد می شدن تا این که یه دختر جوون اومد و دستاش رو گرفت و سعی کرد تا آرومش کنه. چشمم افتاد به آرش و هومان که از فاصله ی نزدیک زن رد می شدن. با تشکر از اون آمپولایی که تند تند به من تزریق می کردن و حالا می دونستم آرام بخشای خواب آور هستن، از دور و بر خودم بی خبر بودم. حتی نمی دونستم چند روزه که این جا هستم. از دیروز، بدون توجه به حرفای دکتر، از

تخت بلند شده بودم و تو اتاق و راهروی بیمارستان، شروع به راه رفتن کردم. نمی خواستم بیشتر از این بیمارستان بمونم. باید اول از روی اون تخت نفرین شده بلند می شدم تا بفهمم چه بلایی سر خودم و زندگیم اومده. با صدای باز شدن در، سرم رو چرخوندم.

_ باز که از جات بلند شدی داداش من. آخه چقدر بگم

_ من خوبم. این قدر شورش نکن.

_ سلام. خدا بد نده داداش بهادر.

جواب سلام هومان رو با سر دادم. یعنی خبر نداشت که خدا این وسط کاره ای نبوده؟ قبل از این که از جلوی پنجره کنار برم، نگام دوباره افتاد به زن که هنوز داشت گریه می کرد.

_ این زنه چشه؟

آرش اومد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

_ مثل این که همین نیم ساعت پیش شوهرش مرده.

_ نفهمیدی از چی؟

_ مثل این که تومور مغزی داشته.

نگاهی به زن که همچنان بی قراری می کرد، انداختم. شوهر بیچاره، هر چند خدا بیامرزشده ولی خوش به حالش. سعی کردم بدون این که از خودم ضعف نشون بدم، روی مبل بشینم. هومان رو به روم نشست و آرش تکیشو داد به تخت.

_ می خوام همین الان همه چی رو بدونم. از همون اول اولش.

آرش و هومان یه نگاهی به هم انداختن.

_ گفتم همین حالا.

آرش با دست اشاره کرد تا آرام باشم.

_ باشه دادش من، چرا عصبانی می شی؟ از کجا شروع کنم؟

_ از همون شب کذایی بگو که خودم هیچیشو یادم نمیاد.

_ چشم، چشم.

باز نگاهی به هومان انداخت.

_ خب این جاشو یادته که سفارشای آخری رو تحویل گرفتیم؟

_ آره یادمه.

_ خب، من هنوز تو نمایشگاه بودم. داشتم با بچه ها ماشینا رو جا گیری می کردیم که موبایلم

زنگ خورد. نگاه که کردم، دیدم تماس از طرف خودته.

_ چی؟! از من؟! اما من که اون شب زنگی نزدم.

_ درسته. دکمه تماس رو که زدم، فکر کردم می خوام دوباره سفارش بکنی اما صدای گریه ی یه

زن پیچید تو گوشی. اولش نفهمیدم چی می گه. فقط می شنیدم که با گریه می گه: "آقا آرش،

کمک، کمک." راستش خودمم گیج شده بودم. یه خورده که دقت کردم، فهمیدم صدای سمانه

اس. اون قدر ترسیده بود که نمی شد فهمید چی می گه. فوری شستم خبردار شد که باید یه

خبری شده باشه. سریع پریدم تو ماشین. سعی کردم آرومش کنم، اما جیغ می زد و گریه می

کرد. وسط گریه هاش می گفت: "زود بیاین. بهادر کبود کبود شده." گریه می کرد و می گفت:

"به خدا نمی خواستم بکشمش."

نفس بلندی کشید و گفت:

_ خداییش داشتم از وحشت سکنه رو می زدم. از حرفای آخرش فهمیدم یه بلایی سرت آورده.

تندی زنگ زد اورژانس و آدرس رو دادم. تا رسیدم، آمبولانس هم رسید. خودمونو رسوندیم بالا.

در آپارتمان باز بود. هر چی صدا زدیم، جوابی نیومد. ما هم اومدیم داخل. من داشتم تو اتاقا رو

می گشتم که راننده آمبولانس داد زد: "این جاست."

با صدای گرفتش ادامه داد:

__ پریدم تو آشپزخونه. کف آشپزخونه پهن شده بودی. صورتت از کبودی فراتر رفته بود. خداییش معجزه بود که جون به در بردی.

چشمام رو بستم و دستام رو کشیدم به صورتم که حالا ته ریش حسابی زبرش کرده بود.

__ سمانه، وقتی رسیدید، سمانه کجا بود؟

__ همه خونه رو نگاه کردم، نبودش. رفته بود. بهتره بگیم فرار کرده بود. فقط در رو واسه ما باز گذاشته و رفته بود. یه بسته ی کوچیک که توش یه پودر سفید بود هم گذاشته بود رو میز آشپزخونه.

__ یه بسته که پودر سفید توش بود؟! تا یادمه روی میز همچین چیزی ندیدم.

هومان گفت:

__ البته ما هم حدس می زدیم بعد از بیهوش شدن تو گذاشته شده رو میز.

__ نفهمیدید چی بوده؟

آرش ادامه داد:

__ چرا، همون اول تو بیمارستان به دکترت نشونش دادم. اونم سریع فرستادش برای بخش سم شناسی. مثل این که یه نوع مواد مخدر صنعتی بوده، از مشتقات هرویین.

__ چی؟! هرویین؟! ولی از کجا تونسته یه همچین چیزی رو گیر بیاره!؟

__ منم خیلی کنجکاو بودم. اول فکرم رفت سمت اسدا...، واسه همین صبح رفتم در خونش. غیر مستقیم ازش پرسیدم چی خوراکشه که گفت تریاک. خواستم برگردم که گفتم بهتره جریانو بدونه. بالاخره باباشه. کم و زیاد یه چیزایی رو براش گفتم. فکر کنم از ترس، هر چی کشیده بود، پرید. البته فکر می کنه که سمانه فرار کرده و تو هم مریضی. الانم تو راهروی بیمارستانه. اومده واسه احوال پرسى.

نفسم رو با شدت دادم بیرون. تو این وضعیت فقط دیدن اسدا... رو کم داشتم.

_ نتیجه ی آزمایش که از سم شناسی اومد، دکترا گفت که سمی که بهت خورونده شده، یکی از مشتقات مواد مخدر هست که خیلی جدیده، یعنی تو دسترس هر کسی نیست و مصرف به مقدار کمش هم می تونه علایمی شبیه سکتته قلبی از خودش نشون بده. تا این جا فقط به سمانه مشکوک بودم اما یهویی شک برم داشت که اون از کجا می تونسته به همچین چیزی رو گیر بیاره. فوری فهمیدم که باید همدست داشته باشه و ذهنم رفت سمت یه نفر.

به این جا که رسید، ساکت شد. زیر چشمی نگام می کرد. پوزخندی زد. به غیر از اون نامرد آشغال، کی می تونست باشه!؟

_ خب نمی دونستم چی کار کنم. زنگ زد به آقای سرمدی. اونم زود خودشو رسوند بیمارستان. منم همه چی رو واسش گفتم. ظهر نشده رفتیم آپارتمان و اون جا رو گشتیم. تو اتاقی که لوازم سمانه بود، چیزی که نشون بده با برنامه ریزی فرار کرده باشه ندیدیم، به غیر از یه چمدون که فکر می کنیم برای مسافرتتون آماده کرده باشه. خواستیم بیایم بیرون که هومان یه پاکت رو تو اتاق دید. وقتی کاغذی که داخل پاکت بودو خوندیم، شکمون شد یقین که جمشیدم تو این جریان دست داشته. آقای سرمدی هم زنگ زد نیروی انتظامی و اومدن نمونه برداری کردن و صورت جلسه کردن و رفتن.

هومان یه کاغذ از تو کیفش در آورد.

_ اینا نتیجه ی نمونه برداریه. البته تو یه پاکت در بسته می دن که بذاری روی پرونده ولی خب من آشنا داشتم، تونستم قبل از این که پاکت بشه، یه کپی ازش بگیرم. کاغذ رو به سمتم گرفت.

_ طبق نمونه برداری صورت گرفته، اون مواد توی لیوان دوغ ریخته شده بوده.

یادم به لیوان دوغی افتاد که یه جرعه سر کشیده بودم.

_ اون کاغذی که گفتین، همونی که رو تخت سمانه بود، چی داخلش نوشته بود؟

هومان یه کاغذ بزرگ آسه رو از تو کیفش در آورد.

_ به وکالت نامه ی محضریه.

_ چی؟! چه و کالتنامه ای؟ بده ببینم.

نگاهی به وکالتنامه انداختم. با خوندن نام وکیل و موکل و چیزی که درش نوشته بود، چشمام چیزی نمونده بود که از کاسه بیرون بزنه.

"وکیل: جمشید برزگر، موکل: بهادر سپهر تاج"

یه وکالت محضری بود که طبق اون، من جمشیدو وکیل خودم قرار داده بودم تا از جانب من برای طلاق سمانه اقدام کنه. طبق اون وکالت نامه، حتی حق توکیل هم از طرف من به جمشید برای گرفتن وکیل رسمی دادگستری داده شده بود. دندونام از خشم روی هم ساییده می شد.

_ منظورشون از این کارا چی بوده؟ وقتی می خواستن منو سر به نیست کنن، دیگه چه نیازی به همچین چیزی داشتن؟

هومان پاش رو انداخت رو اون یکی پاش.

_ این چیزیه که هنوز برای خودمون هم حل نشده مونده. ما رفتیم همین دفترخونه ای که بالای برگه اسمش نوشته شده. محضردار اون جا اول زیر بار نمی رفت. می گفت جعلیه. خب برایشون مسئولیت داره وکالت نامه رو بدون مهر و امضای دو طرف بیرون بدن. ما که دیدیم زیر بار نمی ره، اسم شکایت و شکایت کشی رو آوردیم. کارتم رو که دید، ترسید و قول همکاری داد. بالاخره کاشف به عمل اومد که پسر خود محضردار، وکالت نامه رو تنظیم کرده. بعد معلوم در اومد که جمشید رفیقشه. رو حساب دوستی و آشنایی، قرارشون این بوده که وکالتنامه رو جمشید بیاره پیش تو و امضات رو بگیره، بعدم تو دفتر محضر ثبتش کنن.

ناباورانه گفتم:

_ آخه رو چه حسابی فکر می کردن من همچین چیزی رو امضا می کنم؟

_ هنوز نمی دونیم نیتشون چی بوده. اگه هدفشون به قتل رسوندن تو بوده، چه نیازی به همچین وکالتنامه ای بوده. اگر هم منظورشون طلاق سمانه بوده، چه کاری بوده که بخوان تو رو از سر راه بردارن.

_ ولی جمشید کی و کجا اینا رو رسونده به سمانه؟ سمانه خیلی بیرون نمی رفت. تو خونه هم تلفن نبود که بتونه تماس بگیره!

آرش جواب داد:

_ خب وقتی از خونه بیرون اومدیم، نگهبان مجتمعتون تا منو دید، شناخت. همون نگهبانی رو می گم که یه بار سر پارک ماشین باهاش بحثم شد. می دونی کی رو می گم؟
سرم رو تکون دادم.

_ مثل این که از اون یکی همکارش که شب شیفت بوده، فهمیده حالت بد شده، خواست احوالت رو بپرسه. منم ازش پرسیدم این چند روزه مورد مشکوکی ندیده؟ اولش گفت نه، اما یه خورده که فکر کرد، گفت که روز قبل، طرفای ظهر یه پسر جوون اومده، خواسته بره داخل ساختمون که نگهبان نداشت. گفته از فامیلای نزدیک آقای سپهر تاجم و این که مسئله ی مرگ و زندگیه. هر کاری هم می کنم، نمی تونم باهاشون تماس بگیرم و از این حرفا. نگهبانم اول زنگ می زنه و کسی گوشی رو جواب نمی داده. مثل این که هر چی به طرف می گه کسی خونه نیست، زیر بار نمی ره و آخر سر نگهبانی رو می سپره دست یکی و خودش میاد بالا به سمانه می گه. سمانه هم میاد پایین. اونم دیگه پیگیر نمی شه ولی نیم ساعت بعد، سمانه رو می بینه که با یه پاکت برمی گشته بالا.

هومان یه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ بهتره من برم تا دادسرا تعطیل نشده.

_ صبر کن. نفهمیدین اون پسره کی بوده؟

آرش دستاشو کرد تو جیبش.

__ چرا، سپردیم به محسن یه عکس از جمشید پیدا کنه. عکس رو که نشون نگهبان دادیم، گفت همونه.

__ یعنی جمشید اون پودر رو همون موقع بهش داده؟

هومان ادامه داد:

__ به احتمال نود و نه درصد باید همون لحظه داده باشه.

دستاش رو برد زیر بغلش.

__ اما این جا یه سوال وجود داره که هنوز براش جوابی پیدا نکردیم.

__ چه سوالی؟

__ این که سمانه آگاهانه این کارو کرده یا نه؟

__ منظورت چیه؟ چی می خوای بگی؟

__ این که سمانه می دونسته اون پودر چی بوده یا نه؟

__ چرا فکر می کنی ممکنه بی خبر بوده باشه؟

__ به چند دلیل. اول این که بعد از این که حالت بد می شه، به آرش زنگ زده و درخواست کمک کرده. دوم این که در آپارتمان رو باز گذاشته، تا زمانی برای نجات دادنت تلف نشه. سوم این که بسته ی پودر رو گذاشته روی میز تا خیلی سریع سمی که بهت خورونده شده، تشخیص داده بشه و مهم ترینش این که سعی کرده با خوروندن آب، سم رو رقیق کنه. به گفته ی دکترت، دقیقا تمامی کمک های اولیه ی لازم رو انجام داده.

پوزخندی زدم.

__ از نظر من دونستن یا ندونستنش هیچ فرقی نمی کنه.

_ درسته. از نظر قانونی هم همین طوره. سمانه مباشر این جرم محسوب می شه و اگر این دختر در مورد ماهیت اون مواد اطلاعی نداشته، باید به کسی که اون مواد رو بهش داده و نقشه ای که کشیده، دست مریزاد گفت.

رو به آرش کردم و گفتم:

_ کیا از این جریان خبر دارن؟

_ به جز من و آقای سرمدی و بابات و اسدا... محسنم خبردار شد. غیر از اینا بقیه فکر می کنن هنوز مسافرتی.

_ محسن؟ اون چرا باید خبر داشته باشه؟

_ خب به محسن سپردم هر جور شده رد جمشیدو بگیره. می دونی که تقریباً بچه ی یه محلن.

_ نیازی نبود که محسنو خبردار کنید.

_ جریان رو کامل براش نگفتم اما دهنش قرص قرصه. امتحانشو پس داده.

_ تونست پیداش کنه؟

سرشو تکون داد.

_ همین دیروز ردشو گرفتیم.

_ پس الان می دونید اون بی همه چیز تو کدوم سوراخی قایم شده؟

_ صد در صد مطمئنیم. این چند روزه تو خونه مجردی یکی از رفیقاش چپیده.

خونه مجردی؟ نفس بلندی کشیدم و آروم گفتم:

_ سمانه چی؟ سمانه هم اون جاس؟

....

_ آرش با توام. اون دوتا با همن؟

_ راستش داداش، هنوز نمی دونیم.

هومان بلند شد و گفت:

_ من همین امروز دستور جلب هر دو تاشون رو می گیرم. این طوری می تونیم بفهمیم اونم تو همون خونه اس یا نه.

چشمام رو بستم. کسی که اسمش بالای صفحه ی وسط شناسنامه ی من بود، حالا تو یه خونه مجردی وسط یه مشت آدمایی مثل جمشید

_ خب من دیگه برم دادسرا تا

_ فعلا دست نگه دار.

برگشت و نگام کرد.

_ دست نگه دارم؟! چی رو دست نگه دارم؟

دستی به صورت تم کشیدم و نگاشون کردم.

_ شکایت رو گفتم. شکایتو پس بگیر.

آرش حیرت زده گفت:

_ چی؟!

هومان که آماده ی رفتن بود، برگشت و مقابلم ایستاد.

_ منظورت چیه؟

_ منظورم اینه؛ شکایت از جمشید و سمانه رو همین امروز پس بگیر.

_ می دونی چی می گی؟ من بر علیه هر دوشون اعلام جرم کردم. به جرم شروع به قتل پرونده

تشکیل دادم. می دونی مجازاتش چقدره؟ شش ماه تا سه سال زندان. تازه اگه هر دوشون رو با

هم تو خونه گیر بیاریم، می تونیم از جهت رابطه ی نامشروع هم

فریاد کشیدم:

_ مگه من شاکی اون پرونده نیستم؟ هستم یا نیستم؟ اگه هستم، حالا دارم بهت می گم شکایت رو پس بگیر.

آرش که تا اون لحظه ساکت مونده بود گفت:

_ یعنی چی داداش؟

_ یعنی همون که گفتم.

از روی مبل بلند شدم و رفتم کنار پنجره. هومان گفت:

_ اگه این جوهره، پس حضور من دیگه لزومی نداره. بهتره من دیگه برم.

_ از من دلخور نشو ولی مشکل من راه حل قانونی نداره.

دوباره چشمام افتاد به همون زن که نشسته بود لب باغچه ی بیمارستان و آروم گریه می کرد. حالا یه پسر بچه ی پنج شش ساله هم تو بغلش نشسته بود. صورت پسر بچه وحشت زده به نظر می رسید.

_ می خوای چی کار کنی؟

.... _

هومان که معلوم بود ناراحت شده، ادامه داد:

_ چرا وقتی می شه قانونی حلش

_ گفتم که مشکل من راه حل قانونی نداره.

نفسش رو محکم داد بیرون.

_ نمی دونم چی تو سرته ولی اگه از طریق قانونی پیش بری، خیلی بهتره، می دونی چرا؟

دستم رو به طرفش دراز کردم.

_ چون عمل کردن خارج از چهارچوب قانونی، می تونه خیلی خیلی خطرناک باشه.
دستم رو فشار داد.

_ تا همین جاش هم لطف کردی. ایشا... جبران کنم.

تا دم در هومان رو بدرقه کردم. بعد رفتنش دوباره برگشتم کنار پنجره.

_ چند روزه که این جا بستری هستم؟

_ با امروز می شه پنج روز. دو روزشو بی هوش بودی.

دستی به موهام کشیدم. دو روز تمام بین این دنیا و اون دنیا. به غیر از عاشق شدن، کجای کارم اشتباه بود؟

_ می خوای چی کار کنی؟

_ زنگ بزن به ذبیح.

_ ذبیح؟! کدوم ذبیح!؟

_ ذبیح شرخر. زنگ بزن و بگو چهار پنج تا از پسرش رو بفرسته. از بچه های خودمون هم به جلال و حیدر بسپار. فقط حواست باشه کسی از اصل ماجرا خبردار نشه.

سرشو تکون داد. یهو یادم به مهم ترین و عزیزترین موجود زندگیم افتاد.

_ مهناز؟

_ مهناز، مریبش می گفت بی تابمی کنه، منم آوردمش خونه. یه دو روزی می شه.

فکر کردن به مهناز برام تو این شرایط دلگرمی بود. دلم برای فرشته ی خودم تنگ شده بود. منو بگو جاش رو تو قلبم با یکی دیگه تقسیم کرده بودم و الکی الکی جاشو تنگ کرده بودم.

_ برو ببین کی مرخصم.

خواست بره که برگشت.

_ راستی داداش، اسدا... دم دره.

اون پیرمرد، آخرین نفر توی تمام دنیا بود که دلم می خواست ببینمش.

_ ردش کن بره.

پاشو هنوز بیرون نگذاشته بود.

_ آرش؟

اشاره ای به بیرون پنجره کردم.

_ یه چک کن بین این زن مشکلی برای تسویه با بیمارستان نداشته باشه.

فصل دوازدهم

وسط پذیرایی ایستادم و دور تا دور خونه رو از نظر گذروندم. دوباره برگشته بودم داخل این

خونه. کتبا رضایت دادم تا مرخصم کنن، با یه خروار دارو و رژیم غذایی.

هیچی تو این خونه تکون نخورده بود. همه چی سر جای خودش بود، حتی توی آشپزخونه. آرش

زودتر از من اومده بود و آشپزخونه رو کامل تمیز کرده بود. در اتاق سمانه رو باز کردم و تا میون

اتاق رفتم. حالا دیگه موقع پا گذاشتن تو این اتاق قلبم تند تند به سینه نمی کوبید. در کمد بچه

رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم. همه ی لباساش و پالتو و حتی اون ژاکت سیاهش تو کمد

آویزون بود. خواستم در کمد رو ببندم که نگام افتاد به کیف بیرونش. دست بردم و کیفش رو

بیرون کشیدم. یعنی چجوری فرار کرده بود؟ زیپ کیف رو کشیدم و محتویاتش رو همون جا

ریختم رو زمین، یه برس، با گیره سر، با چند تا کتاب درسی و یه کیف پول کهنه و رنگ و رو رفته.

کیف پول رو از روی زمین برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم. غیر از چند تا اسکناس دو هزار

تومنی و کارت اعتباری که بهش داده بودم چیزی درش نبود. حتی کارت رو هم با خودش نبرده

بود. بدون هیچ پولی کجا می تونسته رفته باشه. عصبانی از فکری که تو ذهنم چرخید، کیف پول

رو کوبیدم به دیوار. مگه غیر از این بوده که جمشید بیرون منتظرش ایستاده و با اون کثافت رفته.

دکمه های بلوزم رو تا آخر باز کردم. احساس خفگی می کردم. حس می کردم هوای اتاق مسمومه، بوی خیانت می داد. اتاقی رو که قرار بود یه روز بچه ی من درش بخوابه، حالا بوی خیانت می داد، اون قدر که برای نفس کشیدن هوا کم می آوردی. روی تخت دراز کشیدم. باید مطمئن می شدم که دیگه عشقی در وجود من نمونده تا جلوی هدفم رو بگیره. قلبم لبریز از نفرت شده بود، اما از درون اساس تهی بودن می کردم. عروسک کهنه ی سمانه رو از گوشه ی تخت برداشتم و نگاهش کردم. حتی عروسکش رو جا گذاشته بود. این عروسک زشت براش خیلی عزیز بود، حتی عزیزتر از جون یه آدم، پس چرا ترکش کرده بود؟ به چشمای دکمه ای عروسک خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم.

"دانه هایی از عشق کاشتم

و خوشه هایی از نفرت برداشتم."

برای مردی که همه چیزش رو به پای عشقش ریخته بود و تا لبه ی پرتگاه مرگ رفته بود، یه قلب پر از نفرت هم بس نبود. این دو روزی که از بیمارستان مرخص شده بودم، یه لحظه هم آرام و قرار نداشتم. فقط فکر کردن به یه چیز می تونست برای چند دقیقه آرامم کنه، "انتقام."

رو به روی پنجره ایستاده بودم. مثل همیشه به رفت و آمد آدما نگاه می کردم. یه مرد جوون با یه کیف تو دستش، دو تا دختر که یکیشون موبایلش رو گرفته بود کنار گوشش و یه چیزی می گفت و بعد دو تایی ریز می خندیدند، یه پیرمرد که دست یه پسر بچه رو گرفته بود به دست و قدم می زد. نفس بلندی کشیدم. یعنی بزرگ ترین نگرانی این آدما چی بود؟ بزرگ ترین غمشون؟ غصه شون؟ بدترین مصیبتی که سرشون اومده بود، چی بود؟ هر چی که بود، حاضر بودم همین الان همه ی بدبختیا و مصیبتای کل زندگیشون رو با مصیبت خودم طاق بزنم، لعنت بهش، کم دردی نبود، درد خیانت.

صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی رو از جیب شلوارم در آوردم و دکمه ی تماس رو فشار دادم.

....

_ الو رییس؟

_ بگو آرش.

_ مثل این که نیم ساعت پیش، چهار نفرشون از خونه، با یه پژو آر دی زدن بیرون.

_ مطمئنی که جمشید تو خونه مونده؟

_ من تازه رسیدم، اما محسن دیدتشون، می گه مطمئنه جمشید بینشون نبوده.

_ فکر می کنی چند نفر دیگه تو خونه باشن؟

_ مثل این که یکی از پسرای ذبیح دیشب نصفه شبی پریده تو خونه و یک یک اتاقا رو سر

کشیده، فقط پنج نفر تو خونه خوابیده بودن.

دستم رو کشیدم تو موهام.

_ سمانه چی؟

_ این جور که می گفت هیچ زنی تو خونه نبوده.

سرم رو گذاشتم رو شیشه ی پنجره و نفس راحتی کشیدم.

_ خونه در به حیاطه، یا در به ساختمون؟

_ در به حیاطه.

_ به پسرای ذبیح بگو شروع کنن. بسپار خیلی مراقب باشن. مواظب باشید همسایه ها مشکوک

نشن.

_ اوکی. من برم دیگه.

_ آرش، حواست باشه، با ذبیح قرارمون این شده که هر اتفاقی بیفته، احدی از بچه های ما دخالت نمی کنه.

_ باشه، تموم که شد زنگ می زنم.

دستامو تو هم گره زده بودم و چونم رو تکیه داده بودم به دستام. نگام رو از صفحه ی موبایل برداشتم و به ساعت انداختم. ساعت یازده بود. یک ساعت و نیم گذشته رو تو بی خبری مطلق و چشم به صفحه ی گوشییم گذرونده بودم. مدام جمله ی آخر هومان تو سرم می چرخید: "خارج از چهارچوب قانون می تونه خیلی خطرناک باشه." سرم رو تگون دادم و از روی مبل بلند شدم. نمی خواستم از تصمیم برگردم، ولی کم کم داشتم برزخی می شدم. اهل انتظار کشیدن نبودم و حالا هر یه دقیقه برام قد یک سال طول می کشید تا بگذره. اومدم برم سمت پنجره که بالاخره موبایل زنگ خورد.

_ الو، معلومه دارین چه غلطی می کنین؟

_ الو داداش، پایینم، زود بیا.

سریع رفتم تو اتاق و کتم رو برداشتم. سوار ماشین که شدم آرش استارت رو زد و ماشین رو حرکت داد.

_ حیدر کو؟

_ با بقیه بچه ها رفت. یه ربع ساعتی می شه حرکت کردن. از کمربندی می رم تا زود بهشون برسیم.

_ چطور پیش رفت؟

_ همون طور که گفتمی بچه های ما تو ماشین نشستن. کوچه که کامل خلوت شد، یکی از بچه های ذبیح از دیوار رفت بالا، آروم و بی صدا پرید تو حیاط خونه و درو واسه بقیشون باز کرد.

_ خب؟

_ مثل این که جمشید تو حموم بوده و درو از داخل چفت کرده بوده. خودت می دونی که کارشون خیلی تمیزه؛ رسم ندارن از خودشون رد جا بذارن. ناچار منتظر شدن تا آقا ترگل ورگل از حموم بیاد بیرون.

زیر پوستی شروع کرد به خندیدن.

_ این جور که شنیدم، مثل این که همین که از حمام میاد بیرون و پسرای ذبیح جلوش سبز می شن، اون قدری گرخیده که لال شده. دو تا از آداماشو که خودت دیدی تو قضیه چک محمدی. سرم رو تکون دادم.

_ خداییش به آرنولد می گن جوجو. فقط یه کمی جوادن. آخه تو این دوره زمونه کی همچین سبیلی می ذاره و شلوار دبیت می پوشه؟!

_ آرش!

_ باشه، باشه، تا میاد هوار راه بندازه که شما کی هستید و این جا چی کار می کنید، چاقو رو می ذارن بیخ گلوش، اونم از ترسش خفه می شه.

_ خب، بعدش.

_ تا این جاشو اسماعیل برام تعریف کرد. ما تو ماشین کشیک می دادیم که دیدیم در خونه رو باز کردند و یکی از ماشیناشونو فرستادن داخل خونه. پنج دقیقه بعدش ماشین رو از خونه بیرون آوردن و گازشو گرفتن. من به بچه های خودمون سپردم پشت سرشون برن.

_ خب؟

_ خب به جمالت، منم گازشو گرفتم و اومدم دنبالت.

_ سمانه؟ مطمئن تو خونه نبوده؟

_ به اسماعیل سپرده بودم بی سر و صدا یه بار دیگه چک کنه، اما کس دیگه ای تو خونه نبوده.

_ این یارو که می گی چقدر مطمئنه؟

_ از قبل می شناسمش، مطمئنه. این جور که اسماعیل می گفت کل خونه رو تو همین فرصت کم گشته، اما هیچ وسیله ی زنونه ای مثل روسری، چادر، چه می دونم مانتو، اون جا نبوده.

_ ممکنه برگشته باشه خونه اسدا...؟

_ بعید می دونم. آه، چقدر این جاده دست انداز داره؟ معلوم نیست این شهرداری چی کار می کنه؟ اون بابایی که من دیدم با اون ال می کنم و بل می کنمش، فکر نکنم تو خونه راش بده، تازه خبر نداری اون روز تو بیمارستان خونشو حلال کرد.

دستم رو کشیدم به صورتم، یعنی کجا می تونست باشه؟

وارد جاده فرعی شدیم. یه بیست کیلومتری که جلو می رفتی، می رسیدی به یه جاده خاکی. از اول جاده خاکی تا مقصدمون ده دقیقه بیشتر راه نبود. یه سوله از قبل داشتیم، خارج از شهر نزدیک یه رودخونه ی خشک که فقط زمستونا یه جوی باریک آب از وسطش می گذشت. اولاً به جای انبار ازش استفاده می کردم، حالا با وجود حیاط بزرگ نمایشگاه و سوله ی بزرگی که ته حیاط ساخته بودم، دیگه استفاده ای ازش نمی شد. اطرافش چند تا سوله و ساختمون دیگه هم بود که بلا استفاده مونده بودن.

به سوله که رسیدیم، اثری از ماشینا نبود. از ماشین پیاده شدم.

_ مثل این که هنوز نرسیدن.

_ بهشون سفارش کردم برای احتیاط، پشت سوله پارک کنن.

باد خیلی سردی می وزید، اون قدر سرد که سوزش تا مغز استخونت رو هم بی نصیب نمی داشت. کتم رو بیشتر به خودم چسبوندم و اشاره ای به موبایلش کردم.

_ لازم نیست نگران بشی. تو این بیابون، جز این ماسماسک هیچ چیز دیگه ای آنتن نمی ده.

بچه ها همگی ته سوله جمع شده بودن. به آرش اشاره کردم تا بفرستشون بیرون. چشم ته سوله افتاد روی جمشید. یه گوشه تکیه داده بود به دیوار سوله و تو خودش مچاله شده بود. یه شلوار ورزشی سورمه ای با یه خط سفید و یه تی شرت سفید تنش بود. روی تی شرت سفیدش، بزرگ نوشته شده بود "آی لاو راک". با شنیدن هر صدایی عکس العمل نشون می داد و سرشو به طرف صدا می چرخوند. خیلی راحت می شد فهمید که سر تا پا گوش شده. آرش که برگشت، اشاره کردم تا دستش رو باز کنه و کیسه رو از روی سرش برداره. رو به روش ایستادم تا اولین کسی که می بینم، خودم باشم. کیسه رو که برداشت، موهاش رو پیشونیش پخش شد. خواست چشمش رو باز کنه که نور چشمش رو زد. کمی طول کشید تا چشمش رو به نور سوله عادت بده. پلکاش رو داشت باز و بسته می کرد که یهو متوجه من شد و چشمش وحشت زده میخ شد به من. دهنش از فرط تعجب باز مونده بود. با سردترین حالتی که می تونستم، نگاه کردم. بیشتر دوست داشتم عزراییل رو براش تداعی کنم. موهاش رو با دست زد کنار و اون دهن کثیفش رو تکون داد.

_ ای ی ی ن کارا یعنی چی؟

_ کدوم کارا؟

آب دهنش رو قورت داد. نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

_ همین که آدماتو فرستادی و منو این جا آوردی.

_ خودت چی فکر می کنی؟

خودشو جمع کرد و اخماشو کشید تو هم و طلبکارانه گفت:

_ اگه بیست سوالیه، بگو ما هم بدونیم.

_ می تونی فرض کنی بیست سوالیه. پس نوزده تا سوال دیگه می تونی پرسسی.

_ اوسکل کردی ما رو؟

کتم رو در آوردم و دادم دست آرش. نهچ نهچی کردم.

_ اختیار دارید جمشید خان، من و از این جسارتا؟!

دکمه های آستین بلوزم رو باز کردم.

_ ولی از اون جا که امشب مهمون ما هستید و دیر وقته، زود می رم سر اصل مطلب.

آستین بلوزم رو یک به یک تا زدم بالا.

_ لابد خبر داری چند روزی مسافرت بودم.

پوزخندی زد و گفت:

_ مسافرت؟! چرا فکر می کنی من باید خبر داشته باشم که

_ راست می گی، واقعا. تو از کجا باید می دونستی من رفتم مسافرت. البته جای خیلی دوری

نرفته بودم، یعنی نشد که برم. همین دور و برا

دوباره پوزخندی زد و با کینه نگام کرد.

_ جایی که رفته بودم، اتفاقی یکی رو دیدم که بهت سلام رسوند.

....

_ شرط می بندم نمی تونی حدس بزنی کی.

دو تا دکمه از یقه ی بلوزم رو باز کردم.

_ البته گفت فعلا سرش شلوغه و خودش نمی تونه بهت سر بزنه. سپرد من به جاش این کارو

بکنم.

دست بردم به یقش و از رو زمین بلندش کردم.

_ اگه گفتی کی؟

با لکنت گفت:

_ ک ک ی؟

با دست چپم محکم کوبوندم تو صورتش.

_ عزراییل.

روی زمین ولو شد.

_ نامرد بی شرف، واسه کشتن من نقشه می ریزی؟

یه لگد به رونش کوبیدم.

_ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که واسه من نقشه قتل می کشی؟

زحمت بلند کردن لاشش رو از روی زمین به خودم ندادم. نشستم رو سینهش و مشت بود که پشت سر هم حواله ی صورتش می کردم. دستاش رو پناه صورتش می گرفت تا اون صورت خوشگلش داغون نشه. آشغال، نقطه ضعفش صورتش بود. نمی دونم چقدر طول کشید که یهویی از عقب کشیده شدم. آرش بود که دستاشو از زیر بغلم رد کرده بود و منو به عقب می کشید. قبل از این که ازش دور بشم، یه لگد حواله ی شکمش کردم. آرش آروم کنار گوشم گفت:

_ چه خبرته داداش؟ آروم باش. این دماغو رو، دماغشو بگیری جونش در می ره. اون وقت خونش میفته گردنمونا.

موهام رو که پخش شده بود رو پیشونیم دادم عقب. به نفس نفس افتاده بودم. اون تن لاششو حرکت داد و دوباره تکیشو داد به دیوار. لباساش خاکی شده بود. خاک با خونی که از دماغش ریخته بود مخلوط شده بود و دور دهنشو پوشونده بود. نفس بلندی کشیدم و با شدت دادمش بیرون. مقابلش ایستادم.

_ یه سوال ازت می پرسم، راستش رو می خوام بشنوم. فهمیدی؟

زل زد تو چشمام و پوز خندی زد. وقیح بود، خیلی زیاد.

_ سمانه کجاس؟

اول نیشش رو کامل باز کرد و بعد شروع کرد به خندیدن. خواستم دوباره بهش حمله کنم که آرش جلومو گرفت.

_ گفتی کی؟ سمانه؟! زن توئه، اون وقت خبرشو از من می گیری؟

_ خفه شو.

_ خوشا به غیرتت بهادر خان. کلاتو بذار بالاتر که ...

با همون جمله ی اول، خون جلو چشمم رو گرفت. این بار حتی آرش هم جلومو نگرفت. سگ پدر، جون سگ داشت. وقتی دید آرشم کنار کشیده، فریاد زد:

_ نزن لا مصب، نزن، می گم، نزن.

یه قدم عقب رفتم. چند لحظه ای طول کشید تا نفسش برگرده.

_ دِ بنال تا نمردی.

نفس بلندی کشید و گفت:

_ حدود نه روزه پیش بود، شایدم ده روز. یه شب دیدم گوشیم زنگ می خوره. نگاه کردم، دیدم ناآشناس. جواب که دادم، دیدم سمانه اس. داشت زار زار گریه می کرد.

_ دروغ می گی عین سگ. سمانه گوشیش کجا بود؟

یکه ای خورد اما خودشو نباخت.

_ من خبر ندارم. شمارش هنوز تو تماسم هست.

_ بده ببینم.

خندید و گفت:

_ داشتم میومدم خدمتتون، فراموش کردم بیارمش.

لعنتی هنوزم می خندید. خیلی پوست کلفت بود. آرش زیر گوشم گفت:

_ گوشیش دست اسماعیله. گفتم که تمیز کار می کنن.

_ برو بیارش.

داشت با کینه نگام می کرد. دستامو گذاشتم زیر بغلم.

_ خب می گفتی.

خیلی بی تفاوت ادامه داد:

_ زنگ زد و گفت که دیگه نتونسته شوهرش رو تحمل کنه. واسه همین چیز خورش کرده.

مطمئن بودم راستش رو نمی گه اما نمی دونم چرا باز قلبم فشرده شد.

_ خب، ادامش.

_ خب به جمالت. منم گفتم بهتره تا دیر نشده زنگ بزنه اورژانس. سعی کردم بهش حالی کنم که

همه چی بین ما تموم شده.

آرش با دو برگشت و گوشی رو داد دستم. گوشیش از اون لمسیای آخرین مدل بود با مارک

معروف اپل. رفتم تو تماسای دریافتی. گوشی رو گرفتم سمتش.

_ کدوم یکی شماره اس؟

با دیدن گوشیش، اخماش رفت تو هم. انتظار دیدن گوشیش رو نداشت. تا خواست از دستم

بگیره، دستم رو عقب کشیدم.

_ شماره ها رو رد می کنم، بگو کدومشه.

خندید و گفت:

_ ایول بهادر خان، شما هم این کاره ای ها.

_ بهتره نیشتمو ببندی تا خودم جمعش نکردم.

شماره ها رو رد کردم تا روی یکی از شماره ها با ابرو اشاره کرد. نگاه کردم. یه شماره ایراسل بود. شماره رو تو گوشی خودم وارد کردم و دکمه تماس رو فشار دادم. با شنیدن صدای زنی که می گفت: "دستگاه مورد نظر شما خاموش می باشد" نفس حبس شدم رو بیرون دادم.

گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم:

_ این خط که خاموشه؟

_ خاموشه؟ لابد شارژش تموم شده.

لگدی به پاش زدم و گفتم:

_ این نمایش مسخره رو تمومش کن.

_ من هیچی نمی دونم. یه بارم گفتم، سمانه از این شماره به من زنگ زد. اصلا به من چه که زنت گوشیشو خاموش کرده، مگه من مسئول روشن و خاموش کردن گوشیه اونم.

گوشیم رو برگردوندم تو جیبم.

_ که گفتمی بعد این که بهت زنگ زد تو بهش گفتمی زنگ بزنه اورژانس؟

سرشو تکون داد.

_ و این که تو بهش گفتمی همه چی بین ما تمومه؟

_ دقیقا، همینا رو گفتم.

_ واقعا، فکر می کنی منم به احمقی سمانم که حرفاتو تک تک باور کنم؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

_ میل خودته بهادر خان. می خوام باور کن، می خوام باور نکن. من فقط واقعیت رو گفتم.

گوشیش رو برگردوندم به آرش و نگاهش کردم. خیلی مطمئن و حق به جانب زل زده بود بهم. به حرفاش نمی شد اعتماد کرد. جمشیدی که حالا خودشو پشت اسم سمانه قایم کرده بود، محال

بود به واقعیت اعتراف کنه. می دونستم اگه الانم یه خروار مدرک رو کنم زیر همش می زنه و همه چی رو میندازه گردن سمانه.

_ آرش!

_ بله داداش.

_ پسرای ذبیح رو بفرست برن.

_ باشه.

_ به بچه های خودمونم بگو این عوضی رو بندازن داخل اتاق نگهبانی و چشم ازش بر ندارن.

_ به روی چشم.

آرش که رفت، رو کردم به جمشید.

_ این از پذیرایی امشبت، بهتره واسه فردا دروغ بهتری بسازی.

_ فردا؟! شوخی می کنی بهادر خان؟

_ شوخی؟ به نظرت جوک میاد؟

طلبکارانه گفت:

_ این مسخره بازی رو تموم کن. می دونی به این کار چی می گن؟ آدم ربایی! بهتره تا

بلند خندیدم.

_ چیه؟ به نظرت خیلی خنده داره؟ هر بچه ی پنج ساله ای می فهمه به کار شماها می گن آدم

ربایی. پس بهتره تا اوضاع پیچیده تر از این نشده تمومش کنی تا

_ می دونی خندم از چیه؟

....

_ این که کثافتی مثل تو به درد دزدیده شدنم نمی خوره.

با نوک کفشم آروم زدم به ساق پاش و ادامه دادم:

_ می دونی چرا می گم کثافت نه آشغال؟ چون یه تیکه آشغال به درد بازیافت می خوره، اما توی کثافت به هیچ دردی نمی خوری. پس زیادی خودتو تحویل نگیر.

سوار ماشین شدم و تکیه دادم به صندلی. آرش خودش رو سریع رسوند و ماشین رو روشن کرد.

_ می خوای چی کار کنی داداش؟ خیلی نمی شه نگهش داشت.

نگام رو دوختم به سیاهی جاده.

_ می دونم، ولی اول باید سمانه رو پیدا کنم.

فصل سیزدهم

بر خلاف همیشه که یا الهی می گفتم و بعدش سر به زیر مینداختم و وارد این خونه می شدم، این بار بدون حتی تک سرفه ای وارد حیاط شدم. بدون اون که سرم رو پایین بگیرم چشمامو به روی تک تک زنا و دخترایی که داخل حیاط و دور تا دور حوض نشسته بودن چرخوندم. بعد بی توجه بهشون که مشغول جلو کشیدن روسری یا سر کردن چادر بودن به طرف اتاق اسدا... حرکت کردم. وسطای حیاط نفس بلندی کشیدم و به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا پاسخ پیرزن چاقی رو که چادرش رو تا نصفه ی صورتش کشید و زیر لب غر غر می کرد رو ندم. از پله ها بالا رفتم و در اتاق اسدا... رو بدون اون که بزنم آروم باز کردم. نگاهی به اتاق انداختم، کسی نبود. آروم در رو

پشت سرم بستم. کل نقشه ی این خونه یه اتاق تو در تو با یه پستو بود. بی سر و صدا به طرف پستو رفتم و پارچه ی گلداری رو که به جای در آویزون شده بود کنار زدم. این جا هم خبری نبود. تنها جایی که می موند اتاق عقبی بود که به جای پذیرایی استفاده می شد. پرده را انداختم و برگشتم که یه آن نگام تو دو تا چشم عسلی قفل شد. برای چند لحظه میخکوب شدم. همون جا خیره شدم به اون چشمای آشنا، تا اون لحظه که اون دو تا چشم عسلی رنگ سوال گرفت.

_ سلام بهادر خان!

بهادر خان؟

_ حالتون خوبه؟

نگام رو از چشماش برداشتم و دستام رو کشیدم به صورتم.

_ ببخشید که به جا نمیارم، شما؟

موهاس رو فرستاد زیر روسریش و گفت:

_ من فاطمه، دختر خاله ی سمانه. تو عقد کنونتونم بودم. شما رو اون جا دیدم.

کمی فکر کردم. یادم نمیومد دیده باشمش. دوباره نگاش کردم. حدودا بیست و دو ساله می زد. با یه صورت گرد و قشنگ. اگه قد نه چندان بلندش رو فاکتور می گرفتم، خیلی شبیه سمانه بود، به خصوص اون چشمای عسلیش.

_ به نظر خوب نمیاین. می خواین براتون یه لیوان آب بیارم؟

دستام رو کردم تو جیب پالتوم.

_ نه، خوبم. اومدم یه سری بزنم و برم. کی خونست؟

_ فقط من و خاله سهیلا.

به طرف اتاق عقبی رفتم.

_ اسدا... کجاست؟

_ نمی دونم. دیشبم خونه نیومد.

در اتاق رو که باز کردم، چشمم افتاد به تشکی که گوشه ی اتاق پهن شده بود. مادر سمانه توی تشک دراز کشیده بود و یه لحاف سنگین و کهنه تا زیر گلویش بالا اومده بود.

_ خالم چند روزی ناخوش احواله. اسدا... هم هیچ اهمیتی به خالم نمی ده. سمانه هم که مسافرت بود. مادرم با وجود چند تا بچه ی قد و نیم قد نمی تونست بیاد مواظبش باشه. این شد که من یه هفته ایه اومدم پیش خاله.

_ دکتر بردینش؟

_ آره، مادرم با داداشم بردنش بیمارستان قلب. دکتر گفت ممکنه رگای قلبش گرفتگی داشته باشه و باید آنژیو بشه.

_ آنژیو؟

_ آره، قراره دو روزه دیگه جوابش رو بدن.

وقت رو بازی کردن نبود. خودمو دلخور نشون دادم.

_ پس چرا کسی چیزی به سمانه نگفت؟ حالا ما نامحرم شدیم؟

_ نه به خدا. خاله خودش سفارش کرد، گفت نمی خوام مسافرت به بچم زهر بشه، حتی سمانه که دو روز قبل زنگ زد، حال مادرش رو پرسه، خالم به زور خودش رو سر حال نشون داد. چی؟! سمانه دو روز قبل زنگ زده بوده. باید با احتیاط از زیر زبونس حرف می کشیدم.

_ خوب شد که نفهمید، همین جوری هم کلی دلتنگ مادرش بود.

_ آره راست می گید. من که اول باهاش حرف زدم خالم گرفته شد. صداسش پر بغض بود. معلوم بود دلش خیلی تنگه. راستی چرا با خودتون نیاوردینش؟

پس این جا از سمانه بی خبر بودن. نگاهی به صورت سفید زن انداختم و گفتم:

_ ما نصف شبی رسیدیم. سمانه خیلی خسته بود، منم این نزدیکیا کار داشتم، گفتم پیام احوالی از مادر بپرسم.

_ آره راست می گید، از صداش که خستگی می بارید، معلومه خیلی بهش خوش گذشته.

دستامو داخل جیبم مشت کردم و تو دلم گفتم آره، خیلی کثافت! به نظر نمیومد اطلاعات به درد بخوری داشته باشه. اومدم به این جا از اول اشتباه بود. خونه ی اسدا... آخرین جایی بود که اون پاشو می داشت. نگاهی به زنی که تو تشک جمع شده بود کردم. سر جمع چهل و پنج سال رو هم نداشت، اما صورت چروکیدش نشون می داد بیشتر از این ها سن و سال داشته باشه. اون پیرمرد احمق چه به روز این زن آورده بود.

نشستم تو ماشین و دو لبه پالتوم رو به هم آوردم.

_ این جا نبود. بی خودی تا این جا اومدیم.

_ یعنی غیر این جا، کجا می تونه رفته باشه؟

_ نمی دونم آرش، اون که جایی نداره.

یه دختر، تک و تنها، توی این شهر بی در و پیکر، تو این سرمای استخون سوز که ناله ی گربه ها رو هم در می آورد. خیره شدم به برف چند روز قبل که کنار دیوار تپه شده بود.

_ تو اگه جای سمانه بودی و تو این شهر هیچ جا رو نداشتی، با این وضعیت هوا کجا می رفتی؟

پیشونیش رو خاروند و کمی فکر کرد.

_ راستش جای اون رو نمی دونم، اما اگه جای خودم بودم و تو همچین موقعیتی قرار می گرفتم، میومدم خونه ی خودت.

_ خونه ی من؟ چرا خونه ی من؟

_ خب برای این که جدا از این که ریسمی، بهترین رفیقمم هستی. نمی خوام چابلوسی کنم اما تو مرام و معرفت

فکری تو سرم جرقه زد.

_ خودشه.

_ چی خودشه؟

_ راه بیفت.

_ ای بابا، بلا نسبت، گوز که پاکت نمی کردم، داشتیم حرف می زدما.

_ کارت درسته، حالا راه بیفت تا دیر نشده.

ماشین رو سر یه کوچه باریک، تو همون محله نگه داشت. از همون سر کوچه به یه ساختمون دو طبقه اشاره کرد. نگاهی به نمای خونه انداختم. یه ساختمون کهنه با دیوارای سیمانی. شاخه های درخت نارنج از دیوار حیاط بیرون زده بود و جلوی یه تکه از بالکن طبقه دوم رو گرفته بود.

_ مطمئنی همین جاست؟

_ نه داداش.

صدام ناخودآگاه کشید بالا.

_ معلومه چته؟ تو که گفتی همینه!

_ خونه رو که مطمئنم، اما این که سمانه این جا باشه رو نه.

موبایل رو در آوردم و تو لیست مخاطبام دنبال شمارش گشتم.

_ بعید می دونم این جا باشه. آخه می دونی داداش، دوستی دخترا مثل دوستی پسرا که نیست. چه جور بگم، خب یه سری قید و بندا هست که محدودشون می کنه. همین پریسا با اون داداشای گودزیلاش، بعید می دونم دوست فراریش رو تو خونه راه بده و

بالاخره شماره رو پیدا کردم. آرش همین طور داشت در مورد تفاوت دوستی پسر و دخترا سخنرانی می کرد. دکمه تماس رو فشار دام و دستم و به نشونه سکوت گذاشتم جلوی دهنم. تلفن بوق آزاد می زد. به بوق چهارم نرسیده تماس ریجکت خورد. پریسا شماره ی من رو داشت. خودم بهش داده بودم. دوباره شماره رو گرفتم. صدای یه زن پیچید تو گوشیم و لبخندی نشست رو لبام. گوشی رو خاموش کرده بود. کم کم داشت شکم به یقین تبدیل می شد. تلفن رو گذاشتم رو بلند گو.

_ بفرما آرش خان. تحویل بگیر.

آرش با تعجب خیره شد به من.

_ پس این جاست؟!

_ تا نریم داخل نمی فهمیم.

دو تا خونه کناری، یه طبقه بودن. امکان فرار نداشت. یه پیام زدم به این مضمون: "بیرون تو ماشین منتظرم. پژوی چهارصد و پنج نقره ای. به نفعته قبل از این که واسه مهمونی پیام خونتون، خودت بیای." دلیوری نداد. گوشیش هنوز خاموش بود. می دونستم از ترس داداشاش هم که شده خودشو نشون می ده. ترجیح می دادم بدون اون که درگیر خانوادش بشم، موضوع بین خودمون حل شه.

حدودای ساعت چهار بود که در خونه باز شد و یه پیرمرد حدود شصت ساله با دو تا جوون لاغر مردنی زدند بیرون. پسرا حسابی تیپ زده بودند، ولی با اون عینک دودیاشونم مالی نشده بودند. چشمام چرخید سمت آسمون که یه دست ابری بود.

_ نگاشون کن، خود گودزیلاشون.

پوزخندی زدم.

_ باورم نمی شه از این دو تا قرشمال خورده باشی.

_ ای بابا، تو هم هی تیکه بنداز. من که گفتم که

با صدای بلند شدن زنگ دلیوری اشاره کردم تا ساکت بشه. پیام سند شده بود. پس گوشیش رو روشن کرده بود. فوری یه پیام دیگه با این مضمون دادم: "به نفعته قبل از این که داداشات برگردن خودت بیای" پیام فوراً دلیوری خورد. نمی خواستم از در تهدید وارد بشم، ولی چاره ای نبود. بد مشکوک می زد. گوشی تو دستم لرزید و صدای زنگ اس ام اس بلند شد. یه پیام از پریسا با این مضمون که نمی تونه از خونه بیاد بیرون. شرط می بستم موقع تایپ پیام عصبی بوده و دستاش می لرزیده. چون غلط زیاد داشت.

سریع تایپ کردم: "ایرادی نداره، پس من میام داخل، در رو برامون باز کن" به دو دقیقه هم نکشید که جوابش اومد. خواسته بود صبر کنیم تا مادرش رو ببیچونه. همین طور خواسته بود که ماشین رو کمی بالاتر پارک کنیم تا سوار شه. به آرش که داشت به صفحه موبایل من نگاه می کرد اشاره کردم.

_ ماشین رو ببر یه کم جلوتر.

آرش ماشین رو که پارک کرد، از آینه کنار زل زدم به ورودی کوچه. اگه سماه تو اون خونه قایم شده بود، نمی تونستم این احتمال رو که پریسا بخواد دوستش رو فراری بده، ندید بگیرم. ربع ساعتی طول کشید تا یه زن از کوچه بیرون اومد. رو سرش یه چادر مشکی کشیده بود و دو لبه چادر رو تا زیر چشمش بالا کشیده بود. تشخیص این که کیه سخت بود. به ماشین که رسید متوقف شد، مردد بود، دوباره برگشت و نگاهی به دو طرف کوچه کرد، وقتی مطمئن شد کسی نمی بینتش، در رو باز کرد و آرام سوار شد.

می شد ترسش رو از همون سلام آرامی که کرد، تشخیص داد. جوابش رو به همون آرامی دادم و به آرش که تردید تو چشمش فریاد می زد، اشاره کردم تا حرکت کنه. بی هدف ماشین رو انداخت تو یه خیابون که یهو پریسا با صدایی که داد می زد ترسیده، گفت:

_ شما رو به خدا بهادر خان، من به مادرم گفتم نیم ساعته می رم تا خرازی محلمون کاموا بخرم و برگردم.

به آرش اشاره کردم تا یه گوشه پارک کنه. ماشین رو که پارک کرد، پیاده شدم. در عقب رو باز کردم و نشستم کنارش. نمی خواستم بترسونمش اما چشم تو چشم حرف زدن گزینه ی بهتری از سر چرخوندن بود. هنوز چادرش رو سفت و محکم چسبیده بود. دفعه های قبل چادری نبود، اون هم این مدلیش. به سختی حتی می شد چشمش رو دید. بی مقدمه گفتم:

_ فکر کنم بدونی برای چی این جام، پس می رم سر اصل مطلب. سمانه کجاس؟

.... _

_ پریسا خانم.

.... _

_ سمانه کجاس؟

چشمش تو قاب چادر بارونی شد. معلوم بود ترسیده. آرام گفتم:

_ ببین پریسا، بازم می گم تو هم مثل خواهرمی. نمی خوام اذیتت کنم، ولی خودت رو بذار جای من. این حق منه که بدونم زخم تو این شهر بی در پیکر تو کدوم خراب شده ایه.

سکوتش داشت کلافم می کرد، از همه بدتر اون چادر سیاهش که محکم گرفته بود تو مشت راستش. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:

_ قول می دین اذیتش نکنین؟

_ راستش رو بگم؛ نه. همچین قولی نمی دم.

حالا اون قدر اشک تو چشمش جمع شده بود که به زور می شد همون دوتا مردمک چشمش رو هم دید. کم کم داشتم شک می کردم دارم با خود پریسا حرف می زنم.

_ می شه لطف کنی و این چادرو از رو سرت برداری؟

.... _

_ پریسا خانم.

با تردید دستش رو پایین آورد و چادر رو با دست راستش آروم کنار زد. چشمش حالا کامل معلوم بود. نگام رو تو صورتش چرخوندم. خودش بود اما با یه لکه ی کبودی که می شد گفت نصفی از نیمه ی راست صورتش رو گرفته بود. از همین فاصله، صدای دندونای آرش رو که به روی هم ساییده می شد، می شنیدم.

زیر لب غریبم:

_ فقط بگو کار کی بوده؟

دوباره چادرش رو کشید رو سرش. این بار متوجه گچ سبز رنگی که دور دست چپش پیچیده شده بود، شدم. چه بلایی سر این دختر اومده بود؟ آرش برگشت و گفت:

_ پریسا خانوم، فقط بگو کار کدوم بی شرفی بوده؟

نمی دونستم به صدای دورگه ی آرش که از لای دندونای قفل شدش زده بود بیرون بخندم یا به حال و روز خودم و این دختر برم یه جا داد بزنم.

اشکاشو با دست سالمش گرفت.

_ بدبختیای من سیاه بخت که شنیدن نداره. سمانه رو هم می دونم کجاس ولی تا قول ندین اذیتش نکنید، محاله بگم کجاس.

_ باشه اگه می خوای نگی نگو.

به صورتش که حالا خیس خیس شده بود نگاه کردم.

_ ولی می دونی دوستت با من چی کار کرده؟

.... _

_ پس می دونی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

_ من چیزی نمی دونم. وقتی دیدمش، از سرما و خستگی رو به مرگ بود. بیچاره این قدر ترسیده بود که نمی تونست حرف بزنه. فقط فهمیدم که از خونه فرار کرده و تو این سرما جایی نداره بره.

_ و تو بدون این که بدونی چه خبره، راهش دادی تو خونتون؟

_ خونمون؟!

_ آره خونتون. نگو که اون جا نیست.

_ واقعا فکر می کنید با وجود داداشام می تونستم سمانه رو بیارم خونمون؟

_ پس کجاس؟

....

_ با توام دختر. زن منو کجا قایم کردی؟

ناخودآگاه صدام بالا رفته بود. از ترس گوشه ی صندلی فرو رفت. برای یه لحظه احساس کردم مهناز رو اون جا می بینم. دوباره تند رفته بودم. دستی به سر و صورتم کشیدم. با مشت به سینم کوبیدم.

_ ببین دختر، منو این جوری نبین. این ظاهر و نبین. به خدا که داغونم. من احمق از همون اولم می دونستم چشمات دنبال جمشیده ولی کنار نکشیدم. چکار باید می کردم؟ عاشقش بودم. می پرستیدمش. به خواست خودش حتی بعد عقد لمسش نکردم. می فهمی؟ من به زن عقدیم دست نزدم.

با صدای باز و بسته شدن در ماشین، متوجه آرش شدم که از ماشین پیاده شد.

_ چون برام اون قدر عزیز بود که نمی خواستم برخلاف میلش رفتار کنم. نمی خواستم روحش بیشتر آسیب ببینه. می خواستم آروم آروم خودش رو با زندگی کنار من وفق بده. انتظار عشق و عاشقی ازش نداشتم، همین که بهم عادت می کرد، برام کافی بود اما می دونی با من چه کرد؟ سرش رو دوباره به چپ و راست تکون داد. با کف دست محکم کوبیدم به سینم.

_ غذای مسموم گذاشت جلوم و وایساد تا ذره ی آخر رو بخورم، که اون وقت راحت و بدون سرخر بره سروقت جمشید، همون عاشق سینه چاکش.

پریسا داشت با چشمای گرد شده نگام می کرد. هضمش براش خیلی سخت بود، این که اون دوست تنها و ساکت و بینوای تو مدرسش، همچین کاری کرده.

_ من باور نمی کنم. محاله. امکان نداره سمانه همچین کاری بکنه.

_ یه خرده فکر کن، چرا یکی مثل من باید همچین دروغی بگه؟ خیلی راحت می تونستم چند نفرو بفرستم دنبال سمانه و خودم تو خونه راحت استراحت کنم تا خبر گرفتنش رو بیارن، بعدم مثل آب خوردن بندامش تو زندون. کم کمش سه سال زندانشه. می دونم که جمشید هم تو این ماجرا دست داره اما حالا که پیداش کردیم، زده زیر همه چیز و زیر بار نمی ره. تا سمانه رو پیدا نکنم، نمی تونم از جمشید اقرار بگیرم. اون قدر نامرده که قایم شده پشت سمانه و همه تقصیرا رو انداخته گردنش. اما یه چیزی به من می گه حقیقت اون چیزی نیست که می بینم و می شنوم. می شد تردید رو حتی از توی چشمای خیسش خوند.

_ لااقل قول بدین ازش شکایت نکنید.

....

اشکاش رو با دست راستش پاک کرد.

_ من نمی دونم جریان چیه اما مطمئن باشید همش زیر سر اون نامرده. نمی دونید چه بلایی سر من آورد؟ کاری کرد که دیگه نتونم تو محل سرم رو بالا بگیرم.

یه برگ دستمال کاغذی رو از تو جعبه کشیدم بیرون و گرفتم سمتش. صورت خیسش رو با دستمال پاک کرد.

_ دو هفته پیش داشتیم از کلاس کنکور برمی گشتم که جمشید جلوم سبز شد. دستشو گرفت جلو دهنم و منو به زور کشوند تو یه کوچه بن بست تاریک. یه پاکت نامه داد دستم و از من خواست بدمش به سمانه. منم قبول نکردم. نمی دونم یهو اون همه شجاعتو از کجا آوردم ولی زیر بار نرفتم. بهش گفتم اگه این دفعه اذیتم کنه، به داداشام می گم. اونم دید که کوتاه نمیام، راهشو گرفت و رفت ولی قبل از این که از کوچه بزنه بیرون، برگشت و گفت: "تلافی می کنم. کاری می کنم که مثل سگ پشیمون بشی". یه هفته پیش بابای نامزدم یه واسطه فرستاد خونمون. نامزدی رو به هم زد. پیغام فرستاده بود که برای پسر من یه دختر آفتاب و مهتاب ندیده می خواستم نه یه هرزه ی هر جایی.

دست چپش رو بالا آورد و به صورتش اشاره کرد و با بغض گفت:

_ وقتی داداشام افتادن به جونم، تازه فهمیدم از کجا آب می خوره. جمشید تلافی کرد. خیلی بدم تلافی کرد. یه هفته اس تو خونمون زندانیم. کلاسام همه ول شد. همین حالام اگه بفهمن اومدم بیرون، حسابم رسیده اس.

دوباره اشکاش راه افتاد.

_ بابام گفت به اولین خواستگاری که در خونه رو بزنه شوهرم می دن. فرقی نمی کنه پیر باشه یا جوون، عزب باشه یا زن و بچه داشته باشه، فقط این مایه ی آبروریزی باید از این خونه بره. با خودم فکر می کردم پست تر و بی وجدان تر از جمشید تو این دنیا پیدا می شه که حواسم رفت پی ساعت. نیم ساعت داشت تموم می شد.

_ به من بگو سمانه کجاس. قسم می خورم اگه پیداش کنم، بیشتر به نفعش باشه تا به ضررش.

انگار اونم فهمید دیگه وقتی نداره.

_ دو هفته پیش، یه بعد از ظهر اومد در خونمون، حتی یه لباس گرم نپوشیده بود. بدنش از سرما بی حس شده بود. رنگ به رو نداشت. حسابی ترسیده بود. کسی خونمون نبود. آوردمش داخل

خونه که گفت از خونه فرار کرده. اولش نصیحتش کردم که برگرده ولی با گریه گفت، دیگه هیچ راه برگشتی نداره. ازم خواست که شب بهش جا بدم. گفت جایی نداره که شب بمونه اما من نمی‌تونستم. خب می‌دونید، با وجود خونوادم نمی‌شد یکی رو همین جوری راه بدم تو خونه و بگم مهمونمه، به خصوص یه دختر شوهردار. خونوادم همشون سمانه رو می‌شناختن. با مادرم اومده بودم عقد کنونتون. گفتم نمی‌تونم. بلند شد که بره اما دلم راضی نشد که تو این شهر، با این سوز سرما و این همه گرگ و لش کنم بره. یه خاله ی پیر دارم که تو حومه ی جنوب شهر، تنها زندگی می‌کنه. خاله ی مادرمه. سه تا دختر داره که همه رو خودش تنهایی شوهر داده. زنگ زدم بهش و گفتم که یکی از دوستانم از شهرستان اومده برای کلاس کنکور و چون تنهاس، هیچ مسافر خونه ای بهش اتاق نداده. اگه می‌شه چند شب اون جا باشه تا یه اتاق پیدا کنه. پیرزن هم قبول کرد. منم تو یه چمدون کهنه، چند تا لباس گذاشتم و با یه آژانس فرستادمش اون جا. خونه اش از این جا خیلی دوره ولی از کنار خیابون مطمئن تر بود.

یه کاغذ گرفتم سمتش.

_ آدرسشو برام بنویس.

آب دهنش رو قورت داد.

_ بهادر خان، نگاه به خوشگلی سمانه نکنید. به خدا سمانه خیلی ساده اس. واسه ی همین زود گول جمشید رو خورد. من مطمئنم همش زیر سر جمشیده. سمانه یه وسیله برای جمشید بوده. وقتی هم دیده دیگه قابل استفاده نیست، انداختتش دور. فقط قول بدین نمیندازینش زندان. نفسم رو با شدت دادم بیرون.

_ باشه، قول می‌دم. اونم نه به خاطر سمانه، به این خاطر که از این لحظه، به جای یه خواهر، دو تا خواهر دارم و نمی‌خوام روی خواهرم رو زمین بندازم.

با صدای ضربه به پنجره ی ماشین، شیشه رو پایین کشیدم.

_ رییس، از نیم ساعت پنج دقیقه هم گذشته.

اشاره کردم که بشینه پشت فرمون. نگاهی به آرش که داشت به سمت در راننده می‌رفت، کردم.

- _ اگه به جوون تایید شده رو بفرستم خونتون واسه ی خواستگاری، قبول می کنی؟
- سرش رو انداخت پایین تر و با دستای لرزون شروع کرد به نوشتن آدرس.
- _ اگه راضی بودی، شماره تلفن خونتون رو پایین برگه بنویس.
- آرش که سوار شد، یه کیسه مشکی رو گرفت سمت پریسا.
- _ راستش نمی دونستم چه رنگی می خواستید، این شد که از هر رنگی که داشت یکی خریدم.
- پریسا دوتا از کامواها رو بیرون کشید و زیر لب تشکر کرد.
- آرش کمی بالاتر از کوچه پارک کرد. ساعت پنج و نیم بود. نگاهی به آسمون انداختم. ابرای سیاه، آسمون رو پوشونده بودند. پریسا کاغذ رو گرفت به طرفم و قبل از این که از ماشین پیاده بشه گفت:
- _ برای حمایت از دوستم، مهم ترین چیزی که یه دختر داره رو وسط گذاشتم، اونم آبروم بود. مادرم همیشه می گه، لذتی که در بخشش هست، در انتقام نیست. سمانه هنوز زنتونه.
- سری به نشونه ی خداحافظی تکون دادم و به رفتنش چشم دوختم.
- _ داداش، منظورش چی بود؟
- سعی کردم به ابروهای گره شدش نخندم. نگاهی به کاغذ انداختم. آدرسی که داده بود، تو یه محله ی نزدیک قبرستون شهر بود.
- _ منظورش!؟
- _ همین که گفت آبروم رو گذاشتم وسط.
- به شماره تلفنی که پایین صفحه نوشته شده بود نگاه کردم.
- _ بی منظور گفتم. ماشینو حرکت بده.

فصل چهاردهم

دوباره نگاهی به خونه انداختم. یه خونه قدیمی آجری تو یه کوچه ی سوت و کور. یه کوچه اون ور ترش، گورستان اصلی شهر قرار داشت. رو دیوارای خونه، به جای حفاظ، تکه های خرد شده شیشه با سیمان چسبونده شده بود. شبیه یه دژ کهنه می موندست. هوا کاملاً تاریک شده بود. بوی بارون هوا رو پر کرده بود. زنگ در رو چند بار فشار دادم و منتظر جواب موندم.

_ شاید کسی خونه نباشه داداش.

بیرون موندن یه پیرزن با یه دختر فراری تو این سرما، جزو محالات بود. شایدم این زنگ کهنه کار نمی کرد. این بار تکه سنگی رو از روی زمین برداشتم و چندین بار محکم کوبیدم به در. به لحظه نکشید که یکی از اون ور دیوار فریاد زد:

_ چه خبرته بابا، مگه سر آوردی؟

هنوز صدای مردی رو که شنیدم تو ذهنم حلاجی نکرده بودم که قامت پسر جوون لاغر اندام و حدودای بیست ساله ای تو قاب در ظاهر شد. با دیدن یه پسر جوون تو این خونه، بی اراده اخمام کشید تو هم. پسر هم انگار از نگاه من خوشش نیومد، نگاهی طلبکارانه به قامت من و آرش انداخت.

_ بفرمایید؟

.... _

_ با شما بودم آقا. امرتون.

_ به سمانه بگو بیاد.

_ چی؟!

این بار آرام و شمرده هجی کردم.

_ برو به سمانه بگو وسایلاشو برداره و بیاد دم در.

_ اون وقت شما کی باشید؟

دیگه داشت حوصلم رو سر می برد. صدای یه پیرزن از ساختمون اومد.

_ شهاب مادر، کیه دم در؟

بدون این که نگاه از من و آرش برداره داد زد:

_ نمی دونم بی بی، یه کاره، پا شده اومده می گه به سمانه بگو بیاد. اصلا آقا شما چه کاره ی

سمانه خانومید؟

حوصله ی درگیری نداشتم، به خصوص که آرش کم کم داشت شاخ می شد. با دست زدمش کنار.

_ من شوهرشم.

وارد خونه شدم. پسرک که حالا به در چسبیده بود، با چشمای گرد شده زل زد به من.

_ شوهرش؟! مگه سمانه خانم شوهر داره!؟

بی توجه به پسره رفتم داخل حیاط. یه حیاط نقلی با یه حوض کوچیک لعاب آبی که داخلش پر

بود از آت و آشغال. پیر زن که حالا دمپایی های پلاستیکیش رو پا کرده بود، لخ لخ کنان مسیر

حیاط رو طی کرد و به سمت ما اومد.

_ آقا شما کی هستید؟ این وقت شب خونه ی من چی کار دارید؟

قطره ی بارونی نشست رو صورتم. فضا داشت متشنج می شد. لبخندی زدم و رو به پیرزن گفتم:

_ سلام مادر جان.

پیر زن با تردید سرش رو تکون داد.

_ من اومدم دنبال سمانه.

_ سمانه؟!_

پیرزن یهو دستش رو گرفت به کمرش و با اخم گفت:

_ اون وقت شما چی کارشی؟_

_ به نوتونم گفتم، من شوهرشم. گفتم این آخر هفته ای که می خوره به تعطیلات، بیام دنبالش و ببرمش خونه.

_ شوهرش؟! اما کسی به من نگفت این دختر شوهر داره!

_ لابد پریسا خانم فراموش کرده بگه.

پیرزن مشکوک نگام کرد.

_ خیلی عجیبه که نگفته. حتی خود پریسا خانم و مادرشون تو مراسم عقد کنون ما هم بودن.

پیرزن دستاشو آورد پایین.

_ والا چی بگم. من که سر از کار این دخترا در نیاوردم. پریسا به من گفت دوستش از شهرستان اومده بره کلاس کنکور ولی تو این دو هفته از اون اتاق در نیومده که لااقل یه آفتابی بخوره به سرش.

_ حالا مادر جان، می تونم ببرمش؟_

_ اگه خودش بگه شوهرشی، چرا که نه مادر. بذار الان صداش می کنم.

دستم رو گرفتم جلوی پیرزن و لبخندی زدم.

_ نه مادر، اگر اجازه بدید می خوام غافلگیرش کنم.

پیرزن خندید و گفت:

_ می خوای غافلگیرش کنی؟! والا من که سر از کار شما جوونا در نمیارم. بیا اتاقشو نشونت بدم.

کفشام رو در آوردم و پشت سر پیرزن وارد خونه شدم. یه خونه کلنگی با یه نقشه ی خیلی قدیمی. بوی نم از در و دیوار خونه بلند شده بود. سر تا سر خونه با فرشای کهنه و نخ نما پوشونده شده بود. از پذیرایی که گذشتیم، پیرزن به اتاقی که آخر راهرو بود اشاره کرد.

_ اوناها، اون اتاقشه. دو هفته اس نشسته اون جا و گوله گوله اشک می ریزه. من که آخرشم نفهمیدم این دختر دردش چیه.

اومدم برم طرف اتاق که پیرزن پشت سرم راه افتاد. با ابرو اشاره ای به آرش کردم. آرش سرفه ای کرد و سعی کرد تا حواسشو پرت کنه.

_ مادر جان، شما چند ساله این جا می شینید؟

پیرزن ایستاد که جواب آرش رو بده.

_ راستش از زمان مرگ شوهر خدا بیامرزم. یه سی سالی می شه. با پول دیه اش این خونه رو گرفتم. آخه خدا بیامرز تو یه تصادف عمرشو داد به شما.

_ خدا بیامرز تشون ولی مادر خداییش نترسیدی خونه ی نزدیک قبرستون خریدی؟

_ وا مادر! چه ترسی؟ مرده ها که کاری با آدم ندارن. این زنده هان که باید ازشون ترسید.

پیرزن راست می گفت. مرده های بی نوا که با آدم کاری نداشتن. این زنده ها بودن که باید ازشون ترسید.

بی توجه به بحث اموات که آرش برای مشغول کردن پیرزن راه انداخته بود، رفتم سمت اتاق. دستگیره ی در رو گرفتم و تو دستم فشار دادم. در اتاق رو آروم باز کردم و بی صدا وارد شدم و بعد در رو به همون آرومی پشت سر خودم بستم.

اتاق تاریک تاریک بود. مدتی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کنه. یه اتاق نه متری بدون هیچ پنجره یا روزنه ی نوری. بوی نم و رطوبتِ اتاق، نفسم رو داشت می گرفت. دست کشیدم رو دیوار تا پریز برق رو پیدا کنم. کم کم داشتم وسایل داخل اتاق رو، یک به یک تشخیص می دادم که دستم خورد به کلید برق. دیگه اون قدر چشمام به تاریکی عادت کرده بود که وجود نفر دوم

رو داخل اتاق تشخیص می داد. کلید رو که زدم، نگام افتاد به کوهی از تشک که روی هم سوار شده بود با یه تل از خرت و پرت و دختری که یه گوشه از اتاق نشسته بود. دوتا پاهاش رو تو سینه جمع کرده و دستاش رو حایل سرش کرده بود. خیره نگاش کردم که تکونی خورد. انگار تازه متوجه روشن شدن اتاق شده بود. آروم قدم برداشتم و رو به روش، درست در فاصله ی یک متریش ایستادم. بوی عطر تلخی که همیشه استفاده می کردم، خیلی زود تو اتاق پیچید. مطمئن بودم لااقل عطر من رو می شناسه. چند لحظه که گذشت، دستاش رو از جلوی صورتش برداشت و چشماش رو کمی باز کرد. چشماش رو چند بار باز و بسته کرد تا به نور عادت کنه که یهو متوجه من شد. چند بار دیگه پلکاش رو محکم روی هم فشار داد و باز کرد.

_ شک نکن خانم کوچولو، خود خودشم، نه روحش.

وحشت زده از رو زمین بلند شد و خودشو چسبوند به دیوار. فاصلم رو کمتر کردم. با ترس به من زل زده بود و سعی می کرد تا جایی که می تونه، تو دیوار فرو بره. خشمگین نگاهی به سر تا پاش کردم. برای منی که یه روز محبت رو از این دختر گدایی می کردم، حالا چقدر حقیر به نظر می رسید. کی باورش می شد که این دختر ژنده پوش با این صورت تکیده ی لاغر و چشمایی که زیرشون گود رفته و با اون بلوز گشاد سیاه و دامن بلندی که یه گوشش زیر پاش جمع شده بود، یه روزی عشق من بوده باشه. اون چشمای عسلی لعنتیش به ثانیه نکشیده بارونی شد.

_ می بینم تنها نشستی خانم خوشگله.

دستام رو فرو کردم تو جیبام و فاصلم رو کمتر کردم.

_ پس کجاست اون جمشید خانت؟

.... _

_ چیه؟ چرا ساکتی؟

اشکاش دوید رو گونه هاش.

_ چیه؟ بازم داری گریه می کنی!

.... _

خندیدم و گفتم:

_ فقط نگو که بازم جمشید، تو آدم ساده لوح ابلهو قال گذاشته.

با پشت دست اشکاشو گرفت.

_ م م من

_ تو چی؟

بغضش رو قورت داد.

_ من من نمی دونستم

_ تو چی رو نمی دونستی؟

با گریه گفت:

_ من نمی دونستم اون دوا خطرناکه.

_ واقعا؟ اما جمشید چیز دیگه ای می گفت!

_ جمشید؟!

_ اوهوم، جمشید. اون می گفت از همه چی بی خبره و همه ی اینا زیر سر خودِ خودت بوده.

دستاش رو گرفت به سرش و با چشمایی که حالا از فرط حیرت گرد شده بود، خیره شد به من.

_ دروغه، به خدا قسم دروغ می گه. من نمی دونستم که

بدون هیچ فاصله ای رو به روش ایستادم و چونش رو تو دستم گرفتم.

_ چی؟! گفتمی کی دروغ می گه؟

خودشو بیشتر چسبوند به دیوار و با بغض گفت:

_ جمشید، به خدا دروغ می گه.

چشمام رو گرد کردم و ناباورانه گفتم:

_ کی؟! جمشید؟! ولی جمشید آدم خوبیه. اون هیچ وقت دروغ نمی گه.

بهت زده نگام کرد و اشک ریخت. فشار انگشتمو رو چونش بیشتر کردم.

_ چی شد؟! لال شدی؟ نکنه یادت رفته جمشید چقدر آدم خوبیه؟!

دستش رو بالا آورد و سعی کرد تا از فشار دستم روی چونش کم کنه. در حالی که به هق هق افتاده بود گفت:

_ به خدا، به خدا من نمی دونستم اون پودر خطرناکه. جمشید بهم دروغ گفت.

ابروم رو دادم بالا و پوزخندی زدم.

_ دروغ می گی. جمشید هیچ وقت دروغ نمی گه. این تویی که دروغ می گی.

سرشو به چپ و راست تکون داد و اشک ریخت.

_ می خوای بهت درصد بدم؟

چونشو رها کردم و گفتم:

_ صد در صد.

دستمو بالا بردم و سیلی محکمی تو صورتش کوبوندم. اون قدر محکم که از شدت سیلی نتونست تعادلشو حفظ کنه و پرت شد روی زمین.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

_ صد در صد این تویی که دروغ می گی.

سمت راست صورتش رو با دستاش گرفته بود و گریه می کرد.

_ جمشید هیچ وقت دروغ نمی گه. اون کثافت آدم خیلی خوبیه.

میون گریش گفت:

_ به خدا من نمی دونستم. جمشید گفت خطری نداره. من احمق حرفشو باور ...

_ خفه شو، خفه شو.

پالتومو عقب زدم و دستام رو گرفتم به کمرم. چند لحظه صبر کردم تا آرامشم رو دوباره به دست بیارم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. گچ هر چهارتا دیوار اتاق به خاطر بارون، ور اومده بود. نگام رفت به گوشه ی سقف اتاق که یه ترک باریک به اندازه ی نیم متر سقف رو شکافته بود. مطمئن بودم با هر بارونی، آب قطره قطره از این سقف چکه می کنه. اون همه خرت و پرت تو اتاق، از دیگ و اجاق گرفته تا رختخوابای پیچ شده و گونی برنج، مشخص بود که این اتاق انباری خونه ی پیرزنه. برگشتم و نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم.

_ راست می گن که لایق هر خر نباشد زعفران. تو لیاقت جفت کردن کفشای منو هم نداشتی، چه برسه به سر و همسری. تو رو باید برای نوکری میاوردم. اشتباه من این بود که نفهمیدم لیاقت کلفتی اون خونه بود نه خانمیش.

سرش رو گرفته بود پایین و آروم اشک می ریخت.

_ لیاقت آدم ابله و زودباوری مثل تو، همین انباریه با اون بابای تریاکی که از زور خماری با رد کمر بندش رو تنت نقش و نگار بندازه. یا همون جمشیده که بعد از این که استفادشو کرد، مثل یه تیکه آشغال پرتت کنه دور. انگشت اشارمو گرفتم جلوش.

_ نیم ساعت وقت داری تا آماده بشی و خیلی محترمانه از خونه ی این پیرزن بیای بیرون. نمی خوام بیشتر از این واسه اون پریسای بدبخت دردرس درست کنی. متوجه شدی یا دوباره تکرار کنم؟

در حالی که یه ریز اشک می ریخت، سرشو تکون داد. قبل از این که از اتاق خارج بشم، نفس عمیقی کشیدم، موهام رو از رو پیشونیم جمع کردم و از در بیرون زدم. آرش هنوز داشت با پیرزن

کل کل می کرد. با اشاره ی کوچکی بهش فهموندم که بحث رو تموم کنه. نوه ی پیرزن به دیوار تکیه داده بود و حسابی دماغ بود. رو به پیرزن کردم.

_ خب مادر جان، با اجازتون ما رفع زحمت کنیم.

_ کجا مادر؟ وقت شامه. بمونید یه چیزی دور هم بخوریم.

به طرف اتاق برگشت و فریاد زد.

_ سمانه، سمانه مادر، بیا کمک.

_ نه مادر، بد موقعیه. قابل باشیم، یه فرصت بهتر خدمت می رسیم.

از ساختمون زدیم بیرون. آرش خاموش نگام می کرد. تو صورتش هزارتا سوال بود. دست کردم و کیف پولم رو از جیب داخلی پالتوم در آوردم. بدون این که پول رو بشمارم، چندتا اسکناس پنجاه تومنی گذاشتم کف دست پیرزن.

_ می دونم جبران زحمتی که برای سمانه کشیدید نمی شه ولی ناقابله.

پیرزن متعجب به پول نگاه کرد.

_ مادر جان، این پول واسه چیه؟

_ این بابت اجاره و هزینه ی خورد و خوارک سمانه اس. گفتم که

_ بیا مادر پولاتو بگیر.

با اخم به چهره ی خشمگین پیرزن خیره شدم. سابقه نداشت کسی دست منو پس بزنه. آرش خواست بین رو جمع کنه.

_ مادر این پول زحمت کشیده اس.

پیرزن پشت چشمی نازک کرد.

_ منم نگفتم پول حرومه. زنت این ده روز، مهمون این خونه بود. مهمونم حبیب خداست. درسته نه پول و پله ی اون چنانی دارم و نه خونه ی آن چنانی ولی از مهمونی که در خونمو می زنه، نه کرایه می گیرم و نه پول غذا.

با تمام وجود خجالت زده شدم. نگاش کردم؛ لاغر بود و با پوستی پر از چروک. سر جمع چهل کیلو رو نداشت اما خیلی ها باید میومدن و جلوش لنگ مینداختن.

_ شرمنده مادر. قصد توهین نداشتم، فقط می خواستم یه جوری جبران زحمتتون رو بکنم. اخمای پیرزن باز شد.

_ وا، چه زحمتی مادر؟ سمانه هم عین دختر خودم.

تو ماشین منتظر نشسته بودم. پنج دقیقه دیگه به تموم شدن نیم ساعت مونده بود. نگام رو به در خونه دوخته بودم. خونه در دیگه ای نداشت. به زور کشیدنش از خونه، باعث می شد تا قضیه ی فرار سمانه لو بره. نمی خواستم دوباره دودش تو چشم اون پریسای فلک زده بره.

_ می کشی؟

به جعبه ی سیگاری که آرش رو به روم گرفته بود، خیره شدم. یه نخ سیگار برداشتم و بدون این که روشنش کنم، گذاشتم گوشه ی لبم. فندک روشن رو گرفت جلوم. سیگار رو از کنار لبم برداشتم.

_ نمی خواد.

نگاهی به نخ سیگار کردم.

_ تو هم سعی کن ترک کنی.

_ کی؟! من؟ اون وقت چرا؟!_

_ شاید خواستم یکی از خواهرامو شوهر بدم. خوش ندارم دومادمون سیگاری باشه.

متعجب نگام کرد و گفت:

_ چی؟! خواهراتو؟ منظورت چیه؟_

_ بی خیال. راستی، برادر امیر هنوز اون مغازه ایزوگامی رو داره.

گنگ نگام کرد.

_ آره به گمونم. چطور مگه؟_

به سمانه که با بدرقه ی پیرزن از خونه بیرون می زد، چشم دوختم. شال سیاهش رو تا خط ابروش کشیده بود پایین.

_ شمارشو برام پیدا کن. یه سفارش برایش دارم که می خوام یه روزه انجامش بده.

یه مانتو و شلوار مشکی گشاد پوشیده بود. پوزخندی رو لبام نشست. تپش درست مثل همون روزی بود که رفته بودیم آزمایشگاه. یه چمدون رنگ و رو رفته ی قهوه ای هم تو دستاش گرفته بود. صورت پیرزن رو بوسید و ازش خداحافظی کرد. آرش رد نگاهمو گرفت و متوجهش شد. چمدون اون قدر سنگین نمی زد ولی آروم آروم قدم برمی داشت. ترس و وحشت رو می شد تو همون فاصله هم از صورتش خوند. بالاخره سوار ماشین شد و برای پیرزن که هنوز دم در ایستاده بود، دست تکون داد. آرش با خشم نگاهش می کرد. بهش اشاره کردم که حرکت کنه. ماشین رو حرکت داد و برای پیرزن که هنوز ایستاده بود، به علامت خداحافظی یه بوق زد.

حضور سمانه جو ماشین رو سنگین کرده بود. صورت آرش تو هم گره خورده بود و گهگاهی با کینه، از آینه نگاهی به صندلی عقب مینداخت.

_ کنار اون سوپری نگه دار.

_ سوپری؟! سوپری واسه چی؟_

پول خرید رو گذاشتم رو پیشخون مغازه.

_ آقا بی زحمت اینو هم حساب کن.

مات آرش که کنارم با یه بطری آب معدنی ایستاده بود شدم. پسره ی احمق. با سرعت از مغازه خارج شدم. از شیشه دودی ماشین اونم تو شب نمی شد چیزی تشخیص داد. نگاهی به دور و بر انداختم. اثری از هیچ رهگذری نبود. به طرف ماشین دویدم و در عقب رو باز کردم. هنوز بودش. هنوز اون جا نشسته بود و وحشت زده، گوشه ی ماشین کز کرده بود.

_ چی شد داداش؟

نفسم رو با شدت دادم بیرون و فریاد زدم:

_ آخه من به تو چی بگم؟ اگه دوباره فرار می کرد، این بار از کدوم خراب شده ای باید جمعش می کردم؟

دلخور نگام کرد و گفت:

_ چی کار کنم داداش؟ نتونستم تحملش کنم. گفتم به هوای خریدن یه شیشه آب از ماشین بزnm بیرون.

شرمنده نگاش کردم. چی می تونستم بهش بگم؟ سمانه دوباره داشت گریه می کرد. در ماشین رو محکم به هم کوبیدم و تو دلم گفتم: "اشکاتو نگه دار خانم کوچولو. هنوز خیلی مونده تا گریه ی واقعیت در بیاد"

نرسیده به سوله اشاره کردم تا بایسته.

_ بچه ها داخلن؟

_ به گمونم.

_ زنگ بزَن به حیدر، بگو برن تو ماشین، همون جا بمونن تا خبرشون کنم.

از ماشین پیاده شد تا تلفن بزَنه. از تو آینه چشم دوختم به سمانه. اگه نمی شناختمش می گفتم چه آرام نشسته و اشک می ریزه، اما صدای شکستن بندای انگشتش چیز دیگه ای می گفت. آرش سوار ماشین شد و گوشیش رو گذاشت روی داشبورد.

_ حله، گفت تا یه دقیقه دیگه سوله رو خالی می کنه.

ماشین رو چسبیده به در سوله پارک کرد. دیگه از نم نم بارون خبری نبود. حالا دیگه ابرای تو آسمون شروع کرده بودن به باریدن. از ماشین پیاده شدم و نگاهی به دور و بر انداختم. وقتی مطمئن شدم کسی نیست در رو واسه سمانه باز کردم و اشاره کردم تا از ماشین پیاده شه، با ترس نگام کرد، برای پیاده شدن از ماشین تردید داشت.

_ د پیاده شو دیگه.

وارد سوله شدم، اما سمانه از جاش تکون نخورد و با وحشت به سوله و بیابون اطراف نگاه می کرد. اخمام رفت تو هم و با تحکم گفتم:

_ پشت سرمون بیا.

در رو باز کردم و وارد اتاق نگهبانی شدم. جمشید نزدیک یه هیتر برقی، پشت به در، روی زمین دراز کشیده بود. آرش رو به من گفت:

_ حیدر دیشب زنگ زد و گفت سوله سرده، اگه این جووری بمونه تا صبح یخ می زنه، گفتم یه هیتر برقی بیارن روشن کنن.

یه پتو هم کشیده بود رو سرش. نگام رفت به سمانه که دم در اتاق ایستاده بود و به حجم پتو خیره شده بود. چند قدم عقب رفتم و به میز رنگ و رو رفته ی نگهبانی تکیه دادم. بهترین جای

ممکن برای دیدن عکس العمل این دو تا کفتر عاشق همین جا بود. با اشاره سر به آرش ندا دادم تا جمشید رو بیدار کنه. بالای سرش ایستاد و گفت:

_ هی جناب بیدار شو.

وقتی دید جواب نمی ده، نوک کفشش رو فشار داد تو پهلوهاش.

_ بیدار شو داداش، ایستگاه آخره.

جمشید تکونی به خودش داد و پشت به سماه نشست. پتو رو از روی سرش کشید و خواب آلود به من آرش نگاه کرد، بعد بی تفاوت دستاشو عرض شونه هاش باز کرد و خمیازه ی بلندی کشید. عوضی زیادی دنده پهن بود. آرش نیشخندی زد و گفت:

_ می بینم خوب داره بهت خوش می گذره. می خوامی بگم بیان یه ماساژم بهت بدن کیفور شی.

خیره به من خندید.

_ ماساژ؟ تا کی باشه؟ اگه اون دو تا نره غول باشن که بیخی.

زیر چشمی سماه رو که با شنیدن صدای جمشید، رنگش مثل گچ سفید شده بود زیر نظر داشتم، حتی می تونستم لرزش خفیف دستش رو به وضوح ببینم. آرش که معلوم بود خیلی حرصش گرفته گفت:

_ نه بابا! سفارش می دادی سر راه که میومدیم، دو سه تا از اون حوریاشو برات میاوردیم.

بلند خندید و گفت:

_ خواستم بگم، اما گفتم زحمتتون می شه.

می گن آب که از سر گذشت، چه یه وجب، چه صد وجب. پوزخندی زدم و منم زدم رو دنده ی بی عاری.

_ حالا می شه اون حوریا رو بی خیال شی و به دختر اسدا... تریاکی رضایت بدی؟

یه خمیازه ی دیگه کشید و گفت:

_ منظور؟!_

_ منظورم پشت سرت وایساده.

اول زل زد بهم، اما یهو اون چنان سرش رو برگردوند که صدای تق تق استخوانای گردنش رو شنیدم.

با دهن باز، زل زده بود به سمانه، انگار چیزی رو که می دید باور نمی کرد، نگاهش کم کم داشت رنگ وحشت می گرفت، به وضوح دستپاچه شدنش رو می دیدم. از اون چشمای عسلی سمانه هم جز ترس و وحشت نمی شد چیز دیگه ای خوند. این بار جمشید برعکس همیشه که زود خودشو پیدا می کرد، خیره شده بود به سمانه و وحشت زده چشم ازش بر نمی داشت. نگاهش رو سمانه داشت دیوونم می کرد. دست بردم و بطری نیمه خالی آب معدنی رو از رو میز برداشتم و پرت کردم طرفش.

_ ببند اون فکتو، حالمو به هم زدی.

دهنشو بست و آب دهانش رو به زحمت قورت داد. دستام رو کردم تو جیبم و رو به جمشید گفتم:

_ فکر نکنم لازم باشه به هم معرفیتون کنم.

.... _

اخماش کشید تو هم و با غیظ به سمانه نگاه کرد.

_ مثل این که از دیدنش همچینم خوشحال نشدی؟

_ زن توئه، چه صنمی با من داره تا خوشحالی کنم؟

نیم نگاهی به سمانه انداختم، سرش رو انداخته بود زیر و دستای مشت شدش رو فشار می داد.

جمشید کم کم داشت برمی گشت به خودش، نباید اون قدر بهش فرصت می دادم که خودشو جمع کنه. پالتوم رو در آوردم و با دست به سمانه که کنار در ایستاده بود اشاره کردم.

_ چرا اون جا ایستادی؟ خجالت نکش، بیا تو.

خاموش نگام کرد، ولی از جاش تکون نخورد.

_ جمشید رو که می شناسی؟ همونی که خیلی خاطر تو می خواد.

_

_ مگه با تو نیستم؟ بیا داخل.

چند قدم به داخل اتاق پا گذاشت. جمشید نگاه پر از نفرت و غیظش رو به صورت سمانه پاشید. رو به جمشید کردم و گفتم:

_ چیه؟ فکرشو نمی کردی شریکت رو به این زودیا پیدا کنم؟ نه؟ لابد پیش خودت فکر کرده بودی سمانه به این زودی پیدا نمی شه و من همه چی رو گردنش میندازم و در می رم، ها؟

_

_ چی شد؟ نطقت کور شد چرا؟ نکنه هنوزم می خوای بگی بی تقصیری؟

_ بازم می گم، کلاتو بذار بالاتر بهادر خان. تو زنتو نتونستی جمع کنی، چرا یقه ی دیگران رو می چسبی؟ همون اولشم گفتم "من هیچ صنمی با زن تو ندارم."

سمانه داشت با چشمای گرد شده نگاهش می کرد.

_ منو چه به زن شوهردار! درسته از دختر بازی بدم نیامد، اما زنی که شناسنامش جوهر محضر خورده، راست کار من نیست.

توی دلم گفتم "خوبه لعنتی، خوبه، همین جور ادامه بده."

_ حالا هم اگه دنبال یه همدست واسه عشقت می گردی تا از جرمش کم کنی، بهتره بری دنبال یکی دیگه.

رو به سمانه کردم و گفتم:

_ چرا ساکتی؟

.... _

رو به روش، بدون هیچ فاصله ای ایستادم.

_ یادته می گفتمی جمشید دروغ نمی گه؟

.... _

_ یعنی الان باید دونه دونه حرفاشو باور کنم دیگه؟

.... _

_ با توام، باید باور کنم؟

.... _

_ بهتره تا اون روی سگم رو بالا نیوردی گریتو بس کنی.

ساکت داشت اشک می ریخت. اشکای سمانه و وقاحت جمشید اعصابم رو تحریک کرده بود. معدم کم کم داشت شروع به سوختن می کرد. دستی به شکمم کشیدم. لعنتی! الان وقتش نبود.

_ چند تا سوال ازت می پرسم، بهتره قبل از این که تحویل کلانتری بدمتون تا خودشون از شما دو تا بازجویی کنن جواب منو بدی، اونم راستشو، فهمیدی؟

سرشو تکون داد.

_ هروینو از کجا آوردی؟

برای یه لحظه خشکش زد. آب دهنش رو قورت داد و با چشمایی که داشت از حدقه در میومد گفت:

_ ه... هروین؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ آره عزیزم، هروین.

سرش رو برگردوند و بهت زده جمشید رو نگاه کرد.

_ اما اون گفت

_ من نگفتم کی چی بهت گفت؛ گفتم اون مواد رو کی بهت داد؟

مات به جمشید که با غضب بهش خیره شده بود نگاه کرد. چونشو تو دست گرفتم و سرشو برگردوندم.

_ مگه با تو نیستم لعنتی؟ از کی گرفتیش؟

با لکنت زیر لب زمزمه کرد.

_ از از جمشید.

_ جمشید! خوبه! اون بهت پودر رو داد و گفت اگر با غذا قاطی بشه بهادر هیچی نمی فهمه، بعدم علایم سکنه ی قلبی رو از خودش نشون می ده و بعدشم سینه ی قبرستون می خوابه. اون وقت من ننمو می فرستم خواستگاریت و دو تایی با هم، با پولاش تا آخر عمر غرق خوشی زندگی می کنیم.

با حیرت خیره شد به من و بعد به جمشید.

_ چی شد؟ دوباره لال شدی.

تو چشمام نگاه کرد و با بغض گفت:

_ به جان مادرم من نمی دونستم که

_ دروغ می گی.

با گریه گفت:

_ جمشید یه بسته به من داد و گفت باباش چون خوابش سبکه، هر شب قبل خواب ازش می خوره.

بغضش ترکیب و شروع کرد به گریه کردن.

_ گفت گیاهیه و هیچ خطری نداره. گفت تو مغازشون کلی مشتری داره.

پوزخندی زد.

_ حتما گفته اگه بریزی تو غذاش، خوابش سنگین می شه.

سرشو تکیه داد. دستام بی اراده مشت شد.

_ بعدش چی لعنتی؟ که اون وقت چی بشه؟!

ما بین گریه هاش گفت:

_ بعد اثر انگشتت رو بذارم پای یه وکالتنامه.

_ وکالتنامه؟

_ یه کاغذ به من داد و گفت اگه بتونم اثر انگشتت رو بذارم پایین کاغذ تا بعد از این که از

مسافرت برگشتیم

خجالت زده نگاهش رو انداخت پایین.

_ خب وقتی برگشتیم چی؟

....

_ با توام لعنتی، وقتی برگشتیم چی؟

_ وقتی برگشتیم طلاقمو می گیره.

طلاقش رو بگیره! خاموش نگاهش کردم. طلاقش! یعنی این قدر دلش طلاق می خواست؟

_ دروغ می گی!

....

چونش رو ول کردم. مگه می شه کسی این قدر ساده و بی اطلاع باشه.

_ می خوای بگی تو نمی دونستی این جور وکالتنامه ها رو فقط تو خود محضر اسناد رسمی می بندن؟

_

_ اونم با حضور هر دو طرف، هر دو تاشون باید امضا کنن و انگشت بززن و بعد ثبت بشه.

سرش رو باز بالا گرفت و به جمشید خیره شد. دیگه نمی تونستم این دل درد لعنتی رو تحمل کنم. یه چیزی تو معدم داشت پیچ می خورد. حالت تهوع داشتم. شایدم از این همه سادگی داشتم بالا میاوردم. قبل از این که همون جا بالا بیارم، از اتاق زدم بیرون و

_ بیا اینو بخور.

بطری آب رو از آرش گرفتم و چند قُلق ازش خوردم. حتی یه شیشه آب هم نتونست تلخی دهنمو از بین ببره.

_ برو پیششون تا حرفاشونو یکی نکردن.

بطری آب رو روی سرم خالی کردم. چشمام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. دلم می خواست همه چی رو همین جا ول کنم و برم خونه و تا خود ظهر بخوابم. یک آن صدای دونه های بارون که به سقف سوله می خورد با صدای نعره های آرش در هم پیچید. لعنت بهت جمشید! الان وقت خواب نبود.

_ این جا چه خبره؟

آرش یقه ی جمشید رو گرفته بود و چسبونده بودش به دیوار.

_ این آشغال تا چشم ما رو دور دیده پریده به دختره.

نگام چرخید رو سمانه، افتاده بود روی زمین. نزدیکش شدم، روسریش رو کشید پایین تر. جلوش نشستم و روسریش رو زدم کنار. چونش رو با انگشت گرفتم بالا. صورتش خاکی شده بود و از گوشه ی لبش خون عین جوی آب داشت می ریخت پایین. زیر چشم چپش کبود شده بود. مخلوطی از اشک و خون و خاک نصف صورتشو پوشونده بود. سرمو بردم نزدیک صورتش و آروم کنار گوشش گفتم:

_ آخی معلومه خیلی دوست داره.

جز اشک ریختن چیز دیگه ای برای گفتن نداشت.

جمشید رو از دست آرش آزاد کردم و محکم پرتش کردم سمت دیوار. اون قدر محکم که وقتی اون تن لشش به دیوار سوله خورد، صدای دامبش اتاق نگهبانی رو پر کرد.

_ به چه حقی دست روش بلند کردی؟

با ماتحتش خودش رو عقب کشید و با نفرت به سمانه نگاه کرد.

_ زدمش تا دروغ پشت دروغ تحویل نده. باز می گم، من از هیچی خبر نداشتم. اون شب این عفریته به من زنگ زد و گفت شوهرمو مسموم کردم.

یقشو به دست گرفتم و از رو زمین بلندش کردم.

_ منم بهش گفتم منو سننه.

دستامو مشت کردم تو صورتش فرود آوردم. درست همون جایی که صورت سمانه کبود شده بود.

_ اینو زدم تا بدونی اونی که این جا قانون تعیین می کنه منم. دوم، تا قبل از این که نوبت بشه حق زر زدن نداری. سوم این که دست رو هیچ زنی بلند نکنی، حتی اونایی که مثل یه تیکه آشغال میندازیشون دور.

همون جا پخش زمین شد. برگشتم و جلوی سمانه ایستادم.

_ خب، اِدامش!

.... _

_ با توام؟

خونی که از گوشه ی لبش می ریخت رو با شالش گرفت.

_ اولش ترسیدم، اما جمشید کلی اصرار کرد و قسم خورد که اصلا خطرناک نیست، گفت باباش هر شب می خوره، مادرشم هر از گاهی می خوره. یه موبایل هم به من داد و گفت وقتی خوردی فوری بهش زنگ بزنم. سر میز که نشستی از ترس داشتیم می مردم. خواستم لیوان رو بردارم و بریزمش دور اما نذاشتی. وقتی داشتی غذا تو می خوردی و باهام حرف می زدی، به گه خوردن افتاده بودم. به دلم بد افتاده بود. به ده دقیقه نکشید که رنگت سفید شد، خودت نمی فهمیدی و با من حرف می زدی، بعد کم کم کبود می شدی. من احمق تازه داشتیم می فهمیدم که چه غلطی کردم.

دوباره حق هق گریش بلند شد. حالا دیگه اشکاش با خونی که از گوشه ی لبش می ریخت قاطی می شد.

_ اومدی بلند بشی که محکم خوردی زمین. داشتیم سکت می کردم. نمی دونستم چی کار کنم. موبایلت کنارت افتاده بود رو زمین، برداشتمش تا به آقا آرش زنگ بزنم. تو آخرین تماسات شمارش رو پیدا کردم و فوری بهش زنگ زدم. گفتم که حالت بده. اونم گفت خودشو سریع می رسونه. بعد زنگ زدم به جمشید و بهش گفتم وقتی خوردی حالت بد شده. وقتی فهمید به آرش زنگ زدم، شروع کرد به فحش دادن که چرا کسی رو خبر کردی. بعد هم گفت "بهتره تا به جرم آدمکشی نکشیدنت بالای دار، فرار کنی." حرفایی رو که از جمشید شنیده بودم باور نمی کردم. مونده بودم چی کار کنم. توی مدرسه دوره ی کمک های اولیه گذرونده بودم. اون جا بهمون گفته بودن که وقتی یکی مسموم بشه تا می تونید بهش آب بدید تا سم تو شکمش رقیق بشه. گفته بودن اگه سم رو شناسایی کنن خیلی زودتر می تونن اونو نجات بدن. اون قدر ترسیده بودم که نمی دونستم چه غلطی بکنم. صدای آمبولانس که اومد، رفتم سمت پنجره، دیدم که آقا آرش هم همون موقع از راه رسید. سریع یه مانتو پوشیدم. بسته ی پودری که جمشید بهم داده بود رو گذاشتم روی میز و از خونه اومدم بیرون. درو هم باز گذاشتم که وقت برای باز کردن در تلف نشه،

خودمم رفتم تو پله های اضطراری طبقه ی دهم ایستادم. از اون جا سر و صداها رو همه می شنیدم، اما جرات بیرون اومدن نداشتم.

نگاهی به جمشید کردم که با پوزخند زل زده بود بهش.

_ شب رو کجا موندی؟

خون گوشه ی لبش رو با گوشه ی شالش گرفت.

_ دو ساعتی اون جا موندم. نمی دونستم چی کار کنم. دوباره زنگ زدم به جمشید اما گوشیش رو

خاموش کرده بود. مونده بودم شب کجا برم. هیچ جایی رو نداشتم که برم. آروم از پله ها اومدم

پایین که یهو یادم افتاد به پارکینگ. از شب موندن تو خیابون بهتر بود. یه گوشه ی خلوت و

تاریک رو تو پارکینگ پیدا کردم و چادر یکی از ماشینا رو کشیدم روم. سحر که شد، بعد از خارج

شدن اولین ماشین، یواشکی از پارکینگ اومدم بیرون.

_ بعدش کجا رفتی؟

یه لحظه نگام کرد و سرشو پایین انداخت.

_ تا بعد از ظهر تو خیابونا می چرخیدم. هیچ جارو نداشتم برم. می دونستم آقام تو خونه رام نمی

ده. مطمئن بودم پلیسا هم اول از همه میان خونه ی آقام. یهو یادم به پریسا افتاد. ته یکی از

جیبام، یه سکه دویست تومنی داشتم. یه ساعت دیگه هم پیاده رفتم تا به ایستگاه اتوبوسی

رسیدم که از محلمون رد می شد.

_ پس مستقیم رفتی پیش پریسا؟

سرشو تکون داد.

_ نزدیک غروب بود که رسیدم در خونشون. راستشو بهش نگفتم، فقط گفتم که از خونه فرار

کردم. اول کلی نصیحتم کرد که برگردم. وقتی بهش گفتم دیگه راه برگشتی واسم نمونده، دیگه

چیزی نگفت. گفت جرات نمی کنه بذاره شب خونشون بمونم ولی بعد زنگ زد به خالش و گفت

دوستم از شهرستان اومده و ازش خواست یه مدت بهم جا بده. خالش هم قبول کرد من برم اون

جا. این ده روز رو بی خبر از همه جا، اون جا موندم. یه بارم که به جمشید زنگ زدم که بفهمم چی شد که اون جوری شد، بهم فحاشی کرد و گفت دیگه بهش زنگ نزنم. گفت به نفعمه خودمو گم و گور بکنم.

تو چشماش خیره شدم. به نظر نمی رسید دروغ بگه. نمی دونم چرا، اما یه حسی بهم می گفت حرفاشو باور کنم. جمشید هنوز با یه پوزخند زل زده بود به سمانه. یعنی سمانه نفرتی رو که تو چشمای جمشید بود، می تونست بخونه یا نه؟ رو کردم به جمشید.

_ حرفاشو قبول داری یا نه؟

_ حتی یه کلمشو.

_ یعنی همش دروغه؟

_ پَن پَ راسته. این دختر از همون اول عین آدامس چسبیده بود به من. حالا هم می خواد تلافی کم محلیایی که بهش کردم در بیاره. منو چه به دختر اسدا...؟ کافیه لب تر کنم، هزارتا خوشگل تر و اصل و نسب دارترش جلوم صف می بندن.

سرم رو برگردوندم و سمانه رو که تو خودش مچاله شده بود، نگاه کردم.

_ می خوای بگی تو به سمانه وکالتنامه ای ندادی؟

_ شک نکن.

_ پس اسم تو، تو این وکالتنامه چی کار می کنه؟

وکالتنامه ی محضری رو از تو جیبم در آوردم و جلوش گرفتم. قسم می خورم که با دیدنش جا خورد. نگاه خشمگینش رو باز انداخت رو سمانه.

_ من از هیچی خبر ندارم.

_ لابد از اینم خبر نداری که محضری که این وکالتنامه رو تنظیم کرده، مال بابای رفیقته و حسب اتفاق، رفیقتم داخلش کار می کنه؟

.... _

_ یا این که نگهبان مجتمع وقتی داشتی پاکت رو می دادی سمانه، شاهد بوده؟

بازم چیزی نگفت. رو کردم به سمانه.

_ گوشی ای که جمشید داد بهت رو بده به من.

دست لرزونشو کرد تو جیب مانتوش و یه موبایل گذاشت کف دستم. یه نوکیای یازده دو صفر بود. یاد گوشی گالکسی که با اون همه وسواس براش خریده بودم افتادم. زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

_ خلاق هر چه لایق.

رفتم سمت جمشید و گوشی رو گرفتم جلوش.

_ حالا در مورد این یکی چی داری بگی؟

_ چی بگم والا، مدلش قدیمیه ولی حمالیش خوبه. مبارکه صاحبش.

_ یعنی می خوای بگی صاحبشو نمی شناسی؟

_ باید بشناسم؟

_ دیشب زنگ زدم به وکیلیم و شماره رو دادم بهش. امروز رفت مخابرات استعلام گرفت.

.... _

خندیدم و گفتم:

_ فکر نکنم می دونستی این خط ایرانسل به نام کیه. نه؟

جواب نداد. شایدم جوابی نداشت که بگه.

_ مطمئنم صفر برزگر نامی رو حتما می شناسی، یا بهتره بگم حاج برزگر.

.... _

_ چیه؟ نکنه می خوای بگی نمی شناسیش؟

با کینه داشت نگام می کرد. گوشی رو جلوش تکون دادم.

_ گند زدی جمشید خان. کسی که می خواد بساط آدم کشی راه بندازه، اول یه همدست باهوش و زرنگ پیدا می کنه. دوم هیچ شاهد و هیچ ردی از خودش به جا نمی ذاره، نه این که بیاد در آپارتمان مقتول بخت برگشته و دو ساعت تابلو وایسه. سوم این که برای ارتباط با همدستش و دریافت گزارش لحظه به لحظه، نمی ره از خطی که به اسم باباشه استفاده کنه.

_

_ حالا چه دروغی می خوای تحویل پلیسا بدی شاه پسر؟

صورتش مچاله شده بود. خیلی دلم می خواست بفهمم به چی فکر می کنه. با انگشت کوبیدم رو پیشونیش.

_ شنیدم تو گوشت کلی فیلمای اون جووری داری، حتی از دخترای ایرونی. اگه به جای اون همه فیلم مزخرفی که تو موبایلت ریختی، دوتا فیلم جنایی دیده بودی، بهتر می تونستی نقشه بکشی. نامرد احمق.

با پررویی زل زد تو چشمام و گفت:

_ هیچی رو نمی تونی ثابت کنی. زن تو از من دزدیدتش. من بی گناهم. شاید بتونی منو تحویل بدی ولی نمی تونی مجبور به اعتراف کنی. مطمئن باش به یه هفته نمی کشه که میام بیرون.

_ راستی؟ پس اعتراف نمی کنی؟

_ نه، چون کاری نکردم که بخوام اعتراف کنم.

_ پس راه دیگه ای برام نمی ذاری جز این که

دست کردم و از تو جیب شلوارم یه بسته ی کوچیک سفید رنگ در آوردم.

_ از شیوه ی خودت استفاده کنم.

گنگ نگام کرد.

_ می دونی این چیه؟

ساکت چشم دوخت به بسته.

_ این همون دواي گیاهیه که هر شب حاج صفر می خوره تا خوب خوابش ببره.

آروم گره ی محکم بسته رو باز کردم.

_ با حساب این که یه مقدارشو من خوردم و یه مقدارش رو دادیم به آزمایشگاه سم شناسی ولی خوب برکتی داشته. اون قدر هست که تو هم ازش یه کم بچشی.

با چشمای از حدقه در اومده خیره زل زده بود بهم. پالتوم رو از روی میز برداشتم و دست کردم از تو جیبش بطری دوغ کوچیکی رو که از سوپری خریده بودم، در آوردم و نشونش دادم.

_ اینم که می دونی چیه؟ محلی نیست ولی از مارک خوبیه.

در بطری رو باز کردم و نصف پودر رو ریختم توش. زیر چشمی داشتم جمشید رو نگاه می کردم. وحشت زده خودش رو تو دیوار فرو کرده بود. آرش که تا اون موقع ساکت مونده بود، اومد نزدیک و آروم تو گوشم گفت:

_ معلوم هست چی کار می کنی داداش!؟

_ می شه ساکت باشی تا کارمو بکنم؟

با دلخوری نگام کرد و چیزی نگفت. همون طور که بطری رو به هم می زدم تا خوب مخلوط شه، رفتم طرفش.

_ چته؟ گر خریدی چرا؟ مگه به سمانه نگفتی بابات هر شب می خوره! فوق فوقش یه چند ساعتی سنگین می خوابی و خستگی در می کنی.

با چشمایی که داشت از کاسه در میومد، چشم دوخته بود به شیشه.

_ ترس نداره که، خیلیم درد نداره. یعنی واسه من اون قدر درد نداشت. فقط اول احساس تنگی نفس می کنی، بعد می بینی نمی تونی نفس بکشی و نفست بالا نییاد. اون وقت سوزش معدت هم شروع می شه. یه جورایی حس می کنی داری آتیش می گیری. بعد صدای ضربان اون قلب سیاهتو که ثانیه به ثانیه می زدو می شنوی که اون قدر کند شده که ضربانش تو یه دقیقه، به یه عدد دو رقمی هم نمی رسه. آخرش هم می بینی نمی تونی رو اون دو تا پای سلامت وایسی و اون هیکل نجست با کف زمین یکی می شه.

هر چی بهش نزدیک تر می شدم، بیشتر خودشو هل می داد تو دیوار. انگار که دیوار پشت سرش قرار بود از هم وا بشه.

_ همه اینا به کنار، درد زهر خوردن از دست زنی که عاشقشی و مثل یه بت می پرستیش به کنار، که اونم از خوش شانسیست چون همچین زنی در زندگی وجود نداره، پس تجربش نمی کنی. به آرش اشاره کردم.

_ دو تا دستشو از پشت محکم بگیر.

_ داداش!؟

_ مگه با تو نیستم؟ بجنب.

آرش با تردید جلو رفت و کنارش زانو زد. جثه ی آرش دوتای جمشید بود. حتی یه دستی هم می تونست نگهش داره اما ترس و تردیدش باعث شد تا جمشید با یه کم تقلا خودشو از تو دستاش در بیاره. فریاد کشیدم.

_ آرش.

با شک نگاه کرد. این بار دو تا دستای جمشیدو کشید عقب تو یه دستش گرفت و با اون یکی دستش، دستاشو قفل کرد.

این بار هر چی تقلا کرد، نتونست خودشو از قلاب دستای آرش آزاد کنه.

_ من هیچی نمی دونم. لعنت به همتون. ولم کن.

موهاشو تو دستم گرفتم و سرشو آوردم بالا. بطری دوغ رو گرفتم جلوی دهنش. لباسو روی هم فشارداد. انگشتای شست و اشارمو گذاشتم دو طرف لپش و تا جایی که می شد به داخل فشار دادم. دهنش به اندازی یه سکه بیست و پنج تومنی قدیمی باز شد.

_ اعتراف می کنی یا ادامه بدم؟

چیزی نگفت و عوضش تا می تونست تقلا کرد.

_ چه نقشه ای تو سرت بود؟ با کشتن من می خواستی به چی برسی؟

به شدت تقلا می کرد و سعی می کرد تا صورتش رو از تو دستام آزاد کنه. انگار هنوز جدی نگرفته بود. شاید فکر می کرد دارم شوخی می کنم. بطری رو بالا گرفتم و تو دهنش چپوندم. چند قلب که رفت تو شکمش، فشار دستمو کمتر کردم و مکث کردم. سرش رو به زور برگردوند و به سرفه افتاد.

_ این بازی رو خودت شروع کردی. پس باید تا آخرش رو بری.

صورتش رو دوباره تو دستام گرفتم و بطری رو کردم تو دهنش که یه کلمه از تو گلوش داد بیرون. بطری رو کشیدم بیرون.

_ چیزی گفتی؟

آب دهنشو تف کرد بیرون و سعی کرد عق بزنه.

_ باشه، باشه.

_ چی باشه؟

از شدت وحشت داشت کپ می کرد. همین جور که نفس نفس می زد، گفت:

_ می گم.

_ خب؟

_ می گم. همه چی رو می گم ولی اول تا دیر نشده، منو برسون برسون به یه به یه بیمارستان.

با اشاره ی من، آرش حلقه دستشو باز کرد. تا دستاشو آزاد دید، انگشتش رو تا ته کرد تو حلقشو و عق زد.

_ تا همه چیو نگي، نه خبر از بیمارستان هست، نه از دوا درمون.

_

_ هر چی هم معطل کنی، امکان نجاتت رو کمتر کردی.

انگشتش رو بیشتر کرد تو حلقش و سعی کرد عق بزنه.

_ بهتره تا اون مواد تو بدنت پخش نشده، حرف بزنی.

چشماش افتاد به بطری آب معدنی که تو فاصله ی نیم متریش کنار پتو افتاده بود. قبل از این که به سمت بطری آب حرکت کنه، پیش دستی کردم و بطری رو برداشتم.

_ تا حرف نزنی، حتی از آبم خبری نیست.

داشت به گریه میفتاد. با چشمای گرد شدش گفت:

_ باشه، باشه کار من بود.

_ چی کار تو بود؟

_ این من بودم که موادو به سمانه دادم.

_ خب؟

_ من بهش دروغ گفتم. اول رفتم سراغ یکی از بچه محلا که تو کار مواد بود. می خواستم ازش یه

چیزی تو مایه های تریاک بگیرم. یه خرده ازش پرس و جو کردم. گفت تو لابراتوار یکی از

رفیقاش، یه ماده ی جدید از هرویین کشف کردن که اگه یه کم زیادی ازش بخوری، ضربان قلب و

فشار خون رو پایین میاره، طوری که همه فکر می کنن طرف سخته کرده. منم فکر کردم تریاک

زیادی تابلوئه، سوای این که سمانه هم تو خونه ی باباش تریاک دیده بود و تا می فهمید، قبول نمی کرد. بعد رفتم محضر بابای رفیقم و ازش خواستم یه وکالتنامه ی دستی برام بنویسه. گفت این جوری و بدون پرفراژ محضر هیچ اعتباری نداره. می دونستم سمانه از این چیزا سر در نمیاره. رفتم در مجتمع و گفتم یکی از فامیلاشونم. نگهبان زنگ زد اما کسی جواب نداد. مطمئن بودم سمانه باید خونه باشه. کلی خواهش کردم تا بره واحدو بزنه. گفتمش موضوع مرگ و زندگیه تا یکی رو گذاشت سر جاش و خودش رفت بالا. سمانه که اومد پایین، از دیدن من همچین جا خورد که گفتم الانه که نگهبانه بو بیره.

مکت کرد. نفساش به شماره افتاده بود. ترس از مرگ تو چهرش داد می زد.

_ خب، دنبالشو بگو تا دیر نشده.

_ اول یه مشت دوستت دارم و نمی تونم دوریت رو بیشتر از این تحمل کنم و از این مزخرفا تحویلش دادم. وکالتنامه رو بهش دادم و گفتم کافیه اثر انگشت بهادر پاش باشه. اونم گفت بهادر هیچ وقت قبول نمی که طلاقم بده. منم گفتم یه راه داره، فقط کافیه که یه کم شجاعت داشته باشه. بعد پودرو دادم دستش و گفتم خواب آور گیاهیه، از این مشتریامون زیاد می خرن، بریز تو غذاش. ترسید و قبول نکرد. کلی التماسش کردم، بازم از ترسش راضی نشد.

به این جا که رسید، باز ساکت شد. نگاهی به سمانه کردم که خاموش داشت نگاهش می کرد.

_ اگه راضی نبود، چه جوری راضیش کردی؟

....

دوباره خفه خون گرفته بود. مثل این بود که یادش رفته چی خورده. در بطری آب معدنی رو باز کردم و بطری رو کمی کج کردم. با دهن باز به قطره قطره های آب که روی زمین می ریخت، نگاه می کرد.

_ زدم رو دنده ی تهدید. گفتم اگه این کارو نکنی، خودم دست به کار می شم و یکی دو نفرو می فرستم سر وقتش تا از شرش خلاص بشم و از این تهدیدا.

همون جور که نشستہ بود، دستش رو دراز کرد تا بطری رو بگیره. بطری رو عقب کشیدم. با التماس فریاد زد:

_ نریزش لعنتی.

رنگ صورتش حالا مثل گچ سفید شده بود.

_ برای چی موبایلی که به اسم بابات بودو دادی دستش!؟

_ یه گوشی تو دکون دیدم. فکر کردم مال مشتری، جا مونده. منم یواشکی بدون این که بابام بفهمه، غرش زدم.

خندید و ادامه داد:

_ خبر نداشتم آق بابام دوتا خط داره.

_ واسه ی چی به سمانه سپرده بودی بهت زنگ بزنه؟

_ به سمانه سپرده بودم وقتی دوغ رو خوردی، فوری با من تماس بگیره. خودم اون پایین دورتر از مجتمع، تو ماشین منتظر تماسش بودم. می خواستم کار که تموم شد، خودمو سریع برسونم. اون موقع حقیقتو بهش بگم تا قضیه لو نره اما اون قدر احمق و دست و پا چلفتی بود که اول زنگ زده بود به نوچت.

سرفه ی بلندی کرد و ادامه داد:

_ اون پایین می دیدم آمبولانس اومد و رو یه برانکارد بردنت. نیم ساعت بعدش سمانه دوباره زنگ زد. هنوز نفهمیده بود چی به چیه. بی عرضگیش دیوونم کرده بود. همه حسابامو به هم ریخت. اون قدر عصبانی بودم که اگه دستم بهش می رسید، همون جا خفش می کردم. تا می تونستم بهش فحش دادم و گفتم یه جایی خودشو گم و گور کنه.

از شدت ترس چیزی تا سکتہ نداشت.

_ برای چی این کارو کردی؟

.... _

دوباره سر بطری رو کج کردم. مات به آبی که شر شر روی زمین می ریخت، خیره شد. با صدایی که عجز و ناتونی توش فریاد می زد، گفت:

_ لعنتی من دارم می میرم. چرا می ریزیش؟

_ هدفت چی بود؟ به چی می خواستی برسی؟

فریاد زد:

_ می خواستم به وقتش باج بگیرم.

_ باج؟! _

زل زدم به سمانه که ناباورانه گوش می کرد.

_ منظورت همون حق السکوتنه دیگه؟

_ تقصیر خود لعنتیت شد. اگه پولی رو که ازت خواسته بودم داده بودی، هم من از شر این دختره ی سریش راحت می شدم، هم تو از شر من. یه معامله بود که دو طرف ازش سود می بردن اما تو قبول نکردی.

زیرچشمی به سمانه که هم چنان بهت زده، زل زده بود بهش کردم و گفتم:

_ معامله؟! _

_ آره، معامله. تو قبول نکردی و منم تصمیم گرفتم از در دیگه ای وارد شم. یادته بهت گفتم سمانه چقدر برات می ارزه؟ برگشتی گفتمی قد زندگیم.

نفساش تندتر شده بود.

_ لعنت به همتون. منو برسونید به یه خراب شده ای تا دیر نشده.

با بی تفاوتی نگاهش کردم و بطری آب رو انداختم جلوش. سریع به طرف بطری رفت و برش داشت و به دهن برد. سر جمع به اندازه ی یه قلوپ آب توش نمونده بود. آب رو که خورد، پوزخندی زد و گفتم:

_ خیلی دلم می خواد سَقَط شدن آدمی مثل تو رو ببینم. شنیدی می گن، چاه کن خودش ته چاهه؟ حکایت خودته. می خواستی جون منو بگیری اما حالا خودتی که عین یه سگ جون می کنی.

_ لعنت بهت. تو قول دادی.

دوتا دستامو ستون بدنم کردم و نشستم رو میز. شیشه ی دوغ رو گرفتم به دستم و نگاهش کردم.

_ قول؟! یادم نمیاد اسمی از قول برده باشم.

به هق هق افتاد.

_ التماس می کنم. من خیلی جوونم. تازه بیست و چهار سالم شده. نمی خوام بمیرم.

دهنه ی بطری دوغ رو با دستم تمیز کردم.

_ ناراحت نباش. منم جوون بودم. بیست و نه سال همچینم سن زیادی نیست. برا منم زود بود

عزراییل واسم نوبت بندازه.

_ التماس می کنم. بذار لااقل خودم برم تا یه

بطری رو گذاشتم تو دهنم و یه جا تمام محتویاتش رو سر کشیدم. بعد هم جلوی چشمای گرد

شده ی جمشید، بطری خالی رو پرت کردم تو صورتش.

_ دوغ خوشمزه ای بود. حیف بود سگ خور بشه.

بدون این که نفس بکشه، گیج زوم کرده بود رو صورتم.

_ جمع کن خودتو. همش فیلم بود.

تا به خودش بیاد، صدای قهقهه ی آرش تو اتاق پیچید.

_ ایول داداش. کم مونده بود منم پس بیفتم، چه برسه این چوله ی نامرد.

رو به جمشید گفتم:

_ چیه؟ فکر کردی فقط خودت بلدی تئاتر بازی کنی و فیلم بیای؟ سر کار رفتی احمق.

به شیشه ی خالی دوغ نگاه کرد.

_ اما من حالم خوب نیست.

_ تا حالا اسم تلقین به گوشت خورده؟ این همونه ابله.

اشاره به بسته ی پودر روی میز کردم.

_ اینی که می بینی آرده.

با ناباوری نگاهی به بسته کرد و آب دهنش رو قورت داد.

_ آرده؟!

_ آره، آرد گندمه.

به قیافه ی درهمش پوزخندی زد و ادامه داد:

_ نترس چوله، عزراییل حالا حالاها باید پات صبر کنه.

نگاهی به ساعت انداختم؛ نزدیک ده بود. به آرش اشاره کردم بیاد نزدیک. اومد و سرشو گرفت

جلوم. آروم گفتم:

_ سمانه رو ببر سوار ماشین کن. مواظب باش کسی نبیندش.

نگاهشو بین من و جمشید چرخوند.

_ می خوای چی کار کنی؟

بی حوصله گفتم:

_ برو تا پیام.

_ داداش یه وقت دردسر درست نکنی شر بشه.

با اخم نگاش کردم. هیچی نگفت و دوتا دستاشو گذاشت رو چشماش و رفت. سمانه وقتی ایستاد، نگاهی به جمشید انداخت. حالا دیگه خبری از اون عشق افلاطونی نبود. نفرتی رو که با اون چشمای عسلیش به صورت جمشید پاشید، به وضوح دیدم. بالاخره دو زاری این دختر هم افتاد. صدای بسته شدن در سوله که اومد، از روی میز بلند شدم و رفتم طرف جمشید. یقه ی پیرهنشو گرفتم به دستام و کشوندمش بالا. تن لشش هنوز از ترسی که کرده بود، سنگین بود. چسبوندمش به دیوار و سرم رو بردم نزدیم صورتش.

_ این که از سادگی یه دختری که فقط نوزده سالشه این جور سواستفاده کنی و بعد آواره ی خیابوناش کنی و بخوای کاسه کوزه ی همه چی رو سرش بشکونی و قصر در بری، آخرِ آخرِ نامردیه. اگه باباتو ندیده بودم و یه ذره از وقاحت تو رو داشتم، می گفتم شیطان با نت سر و سری داشته و یکی مثل تو رو پس انداخته.

دستمو گذاشتم رو گلوش و محکم فشار دادم.

_ بهتره خوب به چیزی که می گم فکر کنی. این دفعه هم گذشت می کنم و پیشو نمی گیرم ولی به روح مادرم قسم اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه دور و بر خودم یا این دختر ببینمت، این دفعه با مامور میام سر وقتت و تا تهشو می رم. مطمئن باش اون قدر آشنا دارم که حتی واسه ی کار ناکرده تا آخر عمرت تو زندان آب خنک بخوری. پس به نفعته گورتو واسه همیشه گم کنی. گلوشو محکم تر از قبل فشار دادم.

_ مطمئن باش این تو بمیری، از اون تو بمیریا نیست. حالت شد یا جور دیگه ای حالت کنم؟

آب دهنشو قورت داد و سرشو تکون داد.

_ نشنیدم چی گفتی؟

_ باشه.

_ باشه چی چی؟

با صدایی که به زحمت از گلوش در میومد گفت:

_ می رم و گورمو گم می کنم. هر چی تو بگی.

ولش کردم. ولو شد روی زمین و شروع کرد به سرفه کردن. گوشی رو پرت کردم طرفش.

_ ما که رفتیم زنگ بزن رفیقات بیان دنبالت.

پالتوم رو از روی میز برداشتم و پوشیدم.

_ مطمئن باش اگه اون دهن گشاد تو باز کنی، اول از همه واسه خودت بد می شه.

صدای قطره های بارون که به سقف سوله می خورد، موسیقی قشنگی ساخته بود. اگر موقعیت دیگه ای بود، می گفتم آرامش بخشه اما این جا و تو این موقعیت، بهترین چیز برای رسیدن به آرامش، فراموشی بود. موهام رو که پخش پیشونیم شده بود با دست فرستادم عقب و گفتم:

_ تو عمر سی سالم، چشمم به آدمای زیادی خورده بود، از هر قماشی که بگی. میون خلافاکاراشم از دزد و کلاهبردار گرفته تا قاچاقچی و حتی قاتل ولی تو میونشون از همه نامردتر بودی. بهتر بگم نامردترین و پست ترین آدمی بودی که دیدم. یه انگلی که جز مکیدن خون این و اون هنری نداشت. انگلی که حتی از خوردن خون دختری که عاشقش بود هم نگذشت.

_ حیدر، حیدر؟

داد زدن فایده ای نداشت. به ناچار تو اون رگبار بارون تا پشت سوله رفتیم. تقه ای به پنجره زدم و در راننده رو باز کردم. صدای هایدی با بوی سیگار همه ماشینو پر کرده بود.

_ چرا هر چی صدا می زنی یکی جواب نمی ده؟

حیدر از ماشین پیاده شد و گفت:

_ شرمنده آقا، به خاطر بارون تو ماشین نشسته بودیم.

_ می تونید برید. دیگه لازم نیست این جا بمونید.

گنگ نگام کردند.

_ کارتون این جا تموم شد. می تونید برید خونه هاتون.

_ پس این پسره چی آقا؟

_ یه موضوعی بود که حل شد. گوشیشو پس بده. آدرس این جا رو هم بهش بده، زنگ بزنه یکی بیاد دنبالش و شرشو کم کنه.

برگشتم سمت ماشین آرش. پشت رل منتظر نشسته بود. درو باز کردم و سوار شدم.

_ عجب بارونیه.

_ چی شد داداش؟

چند تا دستمال کاغذی کشیدم بیرون و سر و صورتم رو خشک کردم.

_ حرکت کن تو راه بهت می گم.

به صندلی ماشین تکیه دادم و به رو به رو خیره شدم.

_ کجا برم؟

_ برو سمت خونه.

بارون با شدت به شیشه های ماشین می کوبید. برف پاک کن تند تند قطره های بارون رو کنار می زد اما باز به سختی می شد جاده رو دید. از آینه به سمانه چشم دوختم. ساکت نشسته بود و سرش رو زیر انداخته بود. احساسات متضادی در یه لحظه به طرفم هجوم آوردند. از نفرت و انزجار گرفته تا ترحم و دلسوزی اما مطمئن بودم عشق میونشون نیست. شاید عشق هم تاریخ مصرف داشت. با دقت نگاهش کردم. داشت می لرزید. بدون لباس گرم بیرون اومده بود. این دختر زیادی بی فکر بود. پالتوم رو در آوردم و چرخیدم به سمت عقب.

_ بیوش تا یخ نزدی.

نگاهی به پالتو که رو به روش گرفته بودم کرد و بعد با شرمندگی نگاه کرد.

_ با توام، بگیرش.

دست لرزونش رو جلو آورد و پالتو رو از دستم گرفت. صاف نشستم و حرارت بخاری ماشین رو تا آخرین درجه بالا بردم. فارغ از هر خیالی چشمام رو گذاشتم رو هم.

_ داداش، داداش بلند شو رسیدیم.

با تکون دستای آرش بیدار شدم. دستام رو گرفتم به چشمام.

_ چه خبرته؟ این چه مدل تکون دادنه؟

_ شرمنده داداش. رسیدیم.

چشمام رو باز کردم و به ساختمون نگاه کردم. بیشتر واحدا چراغشون خاموش بود. نگاه به ساعت کردم. تازه یازده و نیم بود. بدنم حسابی خسته بود. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

_ فردا نمی خواد بری نمایشگاه. به حیدر بسپار فردا جات وایسه.

_ فردا نرم؟! واسه چی؟ مگه فردا چه خبره؟

_ سمانه رو برسون خونه اسدا... فردا صبح برو دنبالش و ببرش دفتر هومان. حواست باشه قبلش تماس بگیر تا مطمئن باشی دفتر باشه. چندتا وکالتنامه امضا کرده پیشش دارم. به هومان بگو از سمانه هم امضا بگیره.

کمر بند ماشین رو باز کردم.

_ بهش بگو بهادر خان گفت با سریع ترین روشی که بلده تمومش کنه. اینم بهش بگو که می خوام یه ماهه همه چی تموم شده باشه.

_ فردا چی؟ خودت نمیای نمایشگاه؟

در ماشین رو باز کردم.

_ گمون نکنم. می خوام تا ظهر فردا بخوابم.

از ماشین پیاده شدم. قبل این که در رو ببندم، خم شدم و گفتم:

_ لطف کن یادت بمونه و تا فردا ظهر بهم زنگ زن.

دوباره صدای شکستن بند انگشتاش بلند شده بود. بی توجه به سمانه، در ماشین رو بستم.

فصل پانزدهم

گاهی وقتا اون قدر خسته هستی که مثل یه جنازه میفتی، اما اون قدر فکرای مختلف تو ذهنت رژه می رن که خواب سراغت نیاید. الانم از اون گاهی وقتا بود. تصویر این سه ماه، درست از لحظه ای که دیدمش تا همین امشب، یک ریز از جلوی چشمم رد می شد. لازم نبود فکر کنم که کجای کارم اشتباه بوده که به این جا رسیدم؛ اشتباه من اون قدر واضح بود که لازم نبود برای پیدا کردنش فسفر زیادی سوزوند. نباید درگیر عشق یه طرفه می شدم. عاشق زنی شدن که خودش عاشق دیگری بود، بزرگ ترین اشتباه زندگیم بود. درد دوست داشتن کسی که یکی دیگه رو دوست داره آدمو نابود می کنه. خمیازه ای کشیدم. باید همه ی خاطرات این سه ماه لعنتی رو

فراموش می کردم. دکمه های بلوزم رو تا آخر باز کردم. اون قدر خسته بودم که بدون اون که لباسم رو عوض کنم، روی تخت دراز کشیدم. دسته ای از موهام رو به دست گرفتم. فردا اول از همه باید می رفتم آرایشگاه. موهام زیادی بلند شده بود. یه اصلاح حسابی می خواست، بعدم می رفتم دیدن مهناز، اگه مریش قبول می کرد، چند روزی میاوردمش خونه. تو این چند روز فقط تلفنی باهاش صحبت کرده بودم. حالا حتما حسابی توپش پر بود و باید می رفتم واسه منت کشی و ...

صدای زنگ در بلند شد. چشمم رو باز کردم. ساعت دیواری اتاق ساعت یک نیمه شب رو نشون می داد؛ یعنی کی بود این موقع شب. دوباره زنگ در زده شد. غیر از دختر همسایه، سابقه نداشت کسی مستقیم در واحد رو بزنه. حوصله هیچ مزاحمی رو نداشتم. بی خیال زنگ خونه، دوباره چشمم رو روی هم گذاشتم، اما هرکی که بود کوتاه بیا نبود. با بی حوصلگی از روی تخت بلند شدم. بدون این که زحمت روشن کردن چراغای خونه رو به خودم بدم، در رو باز کردم. تو همون تاریکی هم می شد هیکل آرش رو خیلی واضح تشخیص داد. متعجب، نگاش کردم.

_ تو این جا چی کار می کنی؟ چرا نرفتی خونه؟

_ می شه بیایم داخل؟

بیایم؟! بدون توجه به جمع بستنش، از جلوی در کنار رفتم. مردد به پشت سرش نگاهی انداخت. سرم رو چرخوندم و نگام به سمانه که با یه چمدون پشت سرش ایستاده بود، افتاد.

_ این این جا چی کار می کنه؟! مگه قرار نشد برسونیش خونه اسدا...؟

آرش آروم دستاش رو به پایین تکون داد.

_ آروم باش داداش. وا... منم بی تقصیرم. نصف شبی خوبیت نداره جلوی در و همسایه داد و فریاد راه بندازی. بذار پیام داخل تا واست توضیح بدم.

_ می گم چرا نبردیش؟

_ بابا یه دقیقه مهلت بده.

کنار رفت تا سمانه پیاد داخل و بعد در رو بست.

دستامو گرفتم زیر بغل و با عصبانیت به سمانه که سرش رو زیر انداخته بود نگاه کردم.

_ خب؟

_ می گی من چی کار کنم؟ بردمش محلشون، گفتم پیاده شو تا در خونه برسونمت، حتی حاضر نشد از ماشین پیاده بشه.

با غیظ نگاهی بهش انداختم.

_ پیاده نشده! چرا؟

_ چه می دونم! افتاده به التماس، می گه مادرش مریضه، اگه این جوری و با این قیافه ببیندش پس میفته، گفتم "مامورم و معذور، امر امر داداش بهادره، پیاده شو تا بذارمت در خونتون." برگشته می گه پارکی، امامزاده ای، پیادش کنم. هر کاری کردم پیاده نشد که نشد. منم که نمی تونستم نصف شبی تو این شهر بی در و پیکر ولش کنم تو پارک. آخرش شروع کرد به گریه و التماس که بیارمش این جا.

به سمانه نگاه کردم که هنوز سرش پایین بود.

_ این جا؟! واسه چی این جا؟ مگه این جا کاروانه!؟

_ چه می دونم داداش. گفت باهات حرف داره.

خمیازه بلندی کشید و ادامه داد.

_ منم بهش گفتم داداش بهادر دیگه حرفی باهات نداره، اگر حرفی داری صبح به وکیلش بزن، اما گوش نکرد، گفت باید با خودت حرف بزنه.

با غیظ نگاه کردم و رو به آرش گفتم:

_ چه حرفی!؟

شونه هاشو بالا انداخت و دوباره خمیازه کشید.

چیه؟ چرا این همه خمیازه می کشی؟

چی کار کنم داداش؟ دو شبه که نخوابیدم، دیشبم تا صبح، با بچه ها داشتیم نگهبانی اون عوضی رو می دادیم.

راست می گفت، دیگه داشت از چشماش آب میومد. دوباره نگاهی به سماه انداختم، یعنی حرف دیگه ای هم برای گفتن مونده بود؟

بهبتره تا خوابت نبرده بری خونه.

نه داداش، صبر می کنم تا دوباره ببرمش.

نمی خواد، می ترسم با این حالی که داری تا برسی خونه، پشت فرمون خوابت ببره.

می خوای چی کار کنی داداش؟ نکنه می خوای بذاری شب تو خونت بمونه؟

پوزخندی زد و به سماه که اول ورودی ایستاه بود نگاه کردم، سرش اون چنان پایین بود که می گفتمی الانه که بخوره به کف زمین.

هنوز مغز خر نخوردم، حرفاش که تموم شد، با آژانس می فرستمش بره خونه ی اسدا...!

آرش نگاه مرددی بین من و سماه انداخت.

ببین داداش، می تونم تو ماشین منتظر وایسم.

بهبتره بری. با آژانس که بره، دیگه مجبوره خونه ی باباش پیاده شه.

در رو پشت سر آرش بستم.

بیا تو حرفت رو بزن و تا دیرتر نشده برو.

برگشتم و روی نزدیک ترین مبل به ورودی نشستم. آرام قدم برداشت و رو به روی من ایستاد. یه پام رو گذاشتم رو اون یکی پام و دستامو گرفتم به سینه. یه نگاه به ساعت کردم و خیره نگاش کردم.

_ ساعت یکه، تقریبا از خواب بیدارم کردی؛ پس بهتره دلیل خوبی برای این کارت داشته باشی.

.... _

_ امیدوارم حرفات تکراری نباشه.

.... _

_ مگه قرار نبود حرف بزنی؟ زود باش تا دیرتر از این نشده؟

.... _

نفس بلندی کشیدم. از جام بلند شدم و تلفن رو برداشتم.

_ من فردا کلی کار دارم، علاوه بر اون، باید برم دنبال مهناز واسه نازکشی. از این به بعد اگه کارم داشتی با وکیلتم تماس بگیر. برات یه ماشین می گیرم برو.

شماره رو کامل نگرفته بودم که صدای "نه" خفه ای رو شنیدم. سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم. پالتوم رو که هنوز تو دستش بود محکم فشار می داد.

_ چیزی گفتی؟

_ می دونم خیلی پرروییه که خواستم باهات حرف بزنم اما

_ اما چی؟

.... _

_ مگه کری؟ اما چی؟

بغض دوباره تو صدات پیچید.

_ منو نفرست خونه ی اسدا...!

خندم گرفت.

_ اون وقت کجا بفرستمت؟

.... _

_ نشنیدی می گن دست دستو می شناسه.

_ مادرم مریضه، آقام رحم نداره.

_ منو سننه.

.... _

_ اون موقع که شوهر شناسنامه ایتو چیز خور می کردی، باید فکر این جاهاش رو هم می کردی.

.... _

_ بابت اسدا... هم نگران نباش، تمام قسطاتو پرداخت کردم، دیگه طلبی از من نداره که بخواد

مدعیت شه.

نگاه تحقیر آمیزی بهش کردم.

_ هر چند، جنسش همچین مالیم نبود. از قدیمم گفتن مال بد، بیخ ریش صاحبش!

داشتم یک یک حرفاشو به خودش تحویل می دادم؛ حرفایی که یه روز دلمو به آتیش کشیده بود.

خجالت زده تر از قبل سرشو پایین انداخت.

خمیازه ای کشیدم.

_ بهتره دیگه بری، خستم.

با دومین بوق گوشی رو برداشتن، کد اشتراک و آدرس مقصد رو دادم.

_ گفت تا ده دقیقه دیگه پایین باشی.

.... _

_ خب؟ معطل چی هستی؟ تا بررسی پایین ده دقیقه شده.

با صدای بغض دارش گفت:

_ حتی روی این که ازت طلب بخشش کنم، ندارم. می دونم کاری که کردم قابل بخشش نیست.

با دستش اشکی که از گوشه ی چشمش می چکید رو گرفت.

_ من ابله اگه یه ذره عقل داشتم، به این راحتی گول جمشید رو نمی خوردم. ازت نمی خوام منو ببخشی.

بغضشو قورت داد.

_ اینم می دونم که منو دیگه زن خودت حساب نمی کنی. می دونم لیاقت همسریتو نداشتم. حق

داری تا آخر عمر از من متنفر باشی، اما ... اما بذار بمونم، بذار اشتباهمو ...

فریاد کشیدم.

_ معلوم هست چه زری می زنی؟ نکنه باید یادت بیارم چه گهی خوردی؟ مثل این که یادت رفته،

داشتی منو می فرستادی اون دنیا.

با مشت محکم کوبیدم تو سینم.

_ می دونی چه آبرویی از من بردی؟ خبرداری با من چی کار کردی؟ جلوی بهترین رفیقم، روی

این که سرمو بالا بگیرم رو نداشتم. می دونی بابام اومد تو بیمارستان چی بارم که نکرد؟ می دونی

اگه جلوی این گندی رو که بالا آوردی رو نگرفته بودم، نمی تونستم سرمو جلوی هر کس و ناکسی

بالا بیارم؟

فقط اشک می ریخت. شونه هاشو محکم تکون دادم.

_ من به کنار، اصلا فهمیدی چه بلایی سرت آورد؟ جوری نقشه کشیده بود که همه کاسه کوزه ها

سر تو ی ساده ی زودباور خوش خیال می شکست. می فهمی چی می گم؟ درسته فکر می کردی

داروی گیاهی، اما اگه اتفاقی میفتاد، این توی احمق بودی که تا آخر عمرت گوشه ی زندون آب خنک می خوردی و اون نامرد بی شرف واسه ی خودش راست راست می گشت.

شونه هاش رو ول کردم و دستامو بالا آوردم و نشونش دادم.

_ اون آشغال تو مشتم بود، ولی برای حفظ آبروم گذاشتم که بره، چون هر جور ازش شکایت می کردم پای توی احمقم گیر بود، به همین سادگی!

خندیدم و گفتم:

_ حالا می ره پشت سر من و به گور نداشتم می خنده، می فهمی چی می گم یا نه؟

مکت کردم تا نفسامو کنترل کنم.

_ یادته گفتمی طلاق بدم و منم گفتم با لباس سفید اومدی تو خونم و با لباس سفید می ری

بیرون. کی گفته حرف مرد یکیه؟ ما مردا هم اشتباه می کنیم. نگام کن لعنتی. می گم نگام کن!

چونشو گرفتم تو دستم و سرشو بالا گرفتم. خیره تو چشمای عسلی پر آبش چشم دوختم.

_ منم اشتباه کردم، اشتباهم تو بودی؛ بهتره بگم بزرگ ترین اشتباه زندگیم. حالا هم حرفمو پس

می گیرم، دیگه لازم نیست کفن پوش از این خونه خارج بشی.

صدای زنگ خونه بلند شد. از آیفون تصویری صورت یه مرد میانسال دیده می شد.

_ بله؟

_ آقا شما ماشین خواسته بودید؟

_ بله، یه پنج دقیقه صبر کنید.

آیفونو گذاشتم. نگام افتاد به مانتوی نازکی که تن سمانه بود. سریع از تو اتاق، پالتوی سفید

عروسکی رو که به سلیقه ی خودم براش خریده بودم، برداشتم. یه اسکناس پنجاه تومنی گذاشتم

کف دستش و پالتو رو انداختم تو بغلش.

_ تو رو خدا بهادر خان، منو نفرست خونه ی اسدا... .

چشمامو بستم و نفسمو با شدت دادم بیرون.

_ بهتره بری تا روی سگ منو ندیدی.

به هق هق افتاده بود.

_ یادته تو خونه بی بی گفتم لیاقتت کلفتی خونمه؟ بذار کلفتی خونتو بکنم.

_ کلفتی؟!

با گریه سرشو تکون داد. پوزخندی زدم و گفتم:

_ حتی برای کلفتی هم قابل اعتماد نیستی.

بازوش رو گرفتم.

_ فردا صبح آماده باش تا آرش بیاد دنبالت.

وارد راهرو شدم و دکمه ی آسانسور رو زدم.

_ دیگه نمی خوام بیشتر از این سمت تو شناسنامم باشه.

در آسانسور که باز شد، هلش دادم تو آسانسور.

_ یادته گفتمی تو این خونه مهمونی؟ مهمونی تموم شد. بهتره دیگه برگردی خونت.

از بیرون دست بردم و دکمه ی همکف رو زدم. قبل از این که در آسانسور بسته بشه، نگام گره خورد به نگاش. نگاه آخرش مثل یه بچه ی بی پناه وحشت زده بود. داشتم مردد می شدم. دستی

به صورتم کشیدم. لعنتی، نباید دوباره فریبش رو می خوردم.

خونه که برگشتم، اولین وسیله ای رو که دم دستم رسید، کوبوندم به دیوار. ساعت نزدیک به

دوی نیمه شب بود. خودم رو با این توجیه که آژانس معتبری هست، آروم کردم. دوباره دراز

کشیدم رو تخت. روتختی رو گرفتم تو دستم و به رنگ آلبالویش خیره شدم. تحریک پذیری!

رنگ آتشین! رنگ عشق! خندم گرفته بود. مناسب تازه عروس دومادا! با صدای بلند شروع کردم

به خندیدن. داشتم دیوونه می شدم. نگام افتاد به دیوار قرمز اتاق. یقی زدم زیر خنده. چه

خیالاتی پیش خودم کرده بودم؛ اتاق بچه، بچه ی من. از شدت خنده گلوم خشک شده بود. یه لیوان آب ریختم و یه نفس سر کشیدم. دیگه نمی تونستم تو اون اتاق بخوابم. رنگ قرمز اتاق دیوونم می کرد. حتمی آرش الان خواب بود ولی یه پیام که می شد فرستاد. یه پیام با این مضمون برایش نوشتم: "فردا بعد از این که رفتی سر وقت سرمدی، برو دنبال اون دکوراتوره. بسپار بیاد این جا. می خوام یه تغییراتی رو تو خونه بده".

دکمه ی سند رو فشار دادم. مطمئن بودم با صدای تک بوق گوشیش بیدار نمی شه. نگام رفت سمت ساعت، تازه سه و نیم بود. یه پتو و بالشت برداشتم و اومدم تو پذیرایی. همون جا روی یکی از مبلا دراز کشیدم. بازوم رو گذاشتم رو چشمام و سعی کردم بخوابم. حس گندی داشتم. تمام سعی و تلاشم برای یه چرت کوتاه هم بی فایده بود. چشمای عسلی سمانه تو آخرین لحظه رهام نمی کرد. این بار که نگاه به ساعت کردم، ساعت تازه پنج بود. لعنتی، کی این شب کذایی تموم می شد؟ دلشوره ی بدی داشتم. با فکر به این که سمانه تو اون نصفه شبی چه جوری تا خونه رسیده، از روی مبل بلند شدم و صاف نشستم. پاک اون کوچه های باریک رو که ماشین رو نبودن، فراموش کرده بودم. تلفن رو برداشتم. با چهارمین بوق، صدای خواب آلود یه مرد پیچید تو گوشی.

_ الو، اشتراک دویست و ده هستم. دو ساعت پیش یه ماشین گرفتم برای بازار کهنه. می شه با راننده ی ماشین صحبت کنم؟

_ دویست و ده؟ سپهر تاج؟

_ بله، درسته.

_ آقا خودم راننده بودم.

_ جناب، خانم من قرار بود بره خونه ی پدرش. می خواستم ببینم رسید یا نه؟

حس کردم صدای مرد تو هم رفت.

_ والا ایشون سرویسو کنسل کردن.

_ چی؟!؟

_ برای کنسلی هم پول خرد نداشتن. قرار شد بعد بیان در آژانس هزینه ی کنسلی رو پرداخت کنن.

_ یعنی چی کنسل کرده؟ مرد حسابی پس اون جا چه غلطی می کردی؟

_ واسه چی دادشو سر من می کشی بنده ی خدا؟ مگه من وکیل وصی مردمم؟ به من چه که دلش نخواست بره. والا هر کس دیگه ای هم بود، با اون صورتی که شما واسش ساختید، نصفه شبی نمی رفت خونه ی باباش. زت زیاد.

مردک بی شعور تلفن رو قطع کرد. اون قدر عصبانی بودم که گوشی رو محکم کوبیدم به زمین. دوباره ساعت رو نگاه کردم. پنج دقیقه از پنج گذشته بود. پالتومو که سمانه روی مبل گذاشته بود، برداشتم و از خونه بیرون زدم.

ساعت هفت بود. نزدیک به دو ساعت گذشته رو دور تا دور محله می چرخیدم. پارک نزدیک مجتمع رو از بالا تا پایین و جب به جب گشته بودم. تمام محوطه ی اطراف ساختمون رو هم گشتم. هیچ اثری ازش نبود. ظرفیت تحملم پر پر شده بود. نصفه شبی، تو این بارون کجا می تونست رفته باشه؟ تمام ذهنم دوباره می رفت سمت خونه ی پریسا ولی از این سر شهر تا اون سر شهر و چه جوری می خواست بره؟ آژانس رو هم کنسل کرده بود. بهترین راه این بود که می رفتم در خونه ی پریسا کشیک می دادم. برگشتم خونه و لباسای خیسم رو سریع عوض کردم. ماشین رو روشن کردم و ریموت رو زدم. تا اومدم دنده عقب بگیرم، نگام افتاد به چادر ماشین همسایه که یه گوشه جمع شده بود. برای یه لحظه نفسم بند اومد. بدون توجه به ماشین روشن پیاده شدم و رفتم سمت چادر. حجم چادر بیشتر از این بود که فقط یه چادر تنها باشه. به سمتش رفتم و یهو یی پارچه چادری رو بالا زدم. با دیدن دبه ی بیست لیتری بنزین زیر چادر، به فکر خودم بد و بیراهی فرستادم. بدون شک از یه مخفیگاه دو بار استفاده نمی کرد. خواستم سوار ماشین بشم اما یادم اومد که نگام افتاد به سانتافه مشکی یکی از همسایه ها، چون به ندرت بیرون می رفت، همیشه یه چادر رو ماشینش می کشید اما حالا هیچ چادری روش نبود. سمانه گفت دنج ترین برگشتم و دنبال دنج ترین جای پارکینگ گشتم. هر گوشه ای رو که فکر می کردم دنج ترین باشه، گشتم اما خبری از چادر نبود. لابد صاحب ماشین چادر رو برداشته بود. دوباره به سمت ماشین رفتم که بین دو تا ماشین پارک شده کنار هم، حجم بزرگی از پارچه ی برزنتی رو دیدم.

آروم بدون اون که پاشنه ی کفشم روی کاشی پارکینگ صدایی ایجاد کنه، از مابین دوتا ماشین رد شدم. همون چادر بود. یه چادر سفید با خط های یکی در میون سبز آبی. بدون لحظه ای معطلی چادر رو کشیدم. از دیدن چیزی که مقابلم بود، خیلی جا نخوردم، در عوض انگار حجم وسیعی آرامش به خونم تزریق شد. تکیشو داده بود به دیوار و دستاشو قلاب کرده بود دور زانوهایش. با کنار رفتن چادر، چسبید به دیوار و وحشت زده زل زد بهم. کبودیای صورتش و زخم گوشه ی لبش حالا پر رنگ تر شده بود. تو دو تا چشم عسلیش اون قدر ترس بود که یه لحظه دلم براش سوخت. با به یاد آوردن شبی که زیر بارون در به در دنبالش می گشتم، خیلی سریع اون حس دلسوزی از بین رفت. چشمامو گذاشتم روی هم و با عصبانیت گفتم:

_ بلند شو.

جونی برای بلند شدن نداشت. بدنش می لرزید. چاره ای نبود. زیر بازوشو گرفتم و تا ماشین بردمش. چادر رو پرت کردم روی سانتافه ی همسایه و سوار شدم. تمام راهو سکوت کرده بود. حتی دیگه گریه هم نمی کرد. ماشین رو کنار مسجد محل پارک کردم. در ماشین رو براش باز کردم و گفتم:

_ پیاده شو.

به سختی خودشو از مورانوی شاسی بلند پایین کشید. مطمئن بودم در و همسایه با دیدن این صورت کبود، اول از همه منو فحش کش می کنند. آروم راه می رفت و واسه قدم برداشتن، از دیوار کمک می گرفت. بچه مدرسه ای ها با مادرشون تند تند از کنارمون رد می شدن. بعضی از مادرا اول با تعجب نگاهی به صورت کبود سمانه و بعد با غیظ به من مینداختند. عصبی گفتم:

_ شالتو بکش جلو. نمی خواد با این صورت کبود اشک و آه همه رو در بیاری.

روسریشو کشید جلو. گریش دوباره در اومده بود. این بار آب بینی هم بهش اضافه شده بود. نمی دونم این همه اشک رو از کجا میاورد. دستمالی از ته جیبم پیدا کردم و گرفتم طرفش.

_ این قدر گریه نکن. راهی بود که خودت انتخاب کردی. همون اول بهت گفتم، همیشه احتمالات رو هم در نظر بگیر. یادت باشه دفعه ی بعد به هر کس و ناکسی که از راه رسید، صد در صد اعتماد

نکن. از منم گله ای نداشته باش. نه تنها من، بلکه هیچ مرد یا حتی زنی با کسی که همچین کاری کرده، تو یه خونه و زیر یه سقف زندگی نمی کنه.

سر کوچشون رسیدیم. ایستادم و رو بهش گفتم:

_ بهت توصیه می کنم دور پریسا رو یه خط بزرگ بکشی. اون وضعش از تو خراب تره. اون جمشید بی شرف پشت سر دختر بیچاره صفحه گذاشت و بی آبروش کرد. کاری کرد که نامزدیش به هم بخوره. الانم با یه صورت کبود و یه دست شکسته تو خونه حبسه. چوب حماقت های تو بدجور به تن اون بیچاره خورده. از اسدا... هم نمی خواد بترسی. اون پیرمرد اولش هارت و پورت می کنه و بعدم کوتاه میاد. از این جراتا نداره که بخواد آدم بکشه. دخترشی، چاره ای جز قبول کردن نداره.

کوچه خلوت شده بود.

_ خب برو دیگه. وایمیسم تا بری تو خونه، بعد می رم.

اشکاش رو با کف دستش گرفت. سرشو آرام تکون داد و رفت. مثل مجرمی که به سمت محل اعدام می ره، آهسته قدم برمی داشت. در کل آدم جدی ای بودم ولی سنگدل نه. یه دل سنگ! اینم باید به بقیه دستاوردهای این عشق سه ماهه اضافه می کردم. نگاهی به آسمون انداختم. بارون نیم ساعتی بود که بند اومده بود. یه گوشه ی آسمون یه رنگین کمون محو در اومده بود. اینو می شد یه نشونه ی خوب تلقی کرد اگه صدای ترمز و افتادن و کشیده شدن یه موتور روی آسفالت کوچه و به دنبالش نقش زمین شدن سمانه این اجازه رو می داد.

پشت در اتاق، تو بخش اورژانس نشسته بودم. شونه هامو چسبوندم به دیوار و چشمامو بستم. عکسای سیتی سمانه رو تو دستم فشار دادم. خوشبختانه آسیب مغزی ندیده بود. فقط باید صبر می کردم تا بیدار بشه و دوباره سیتی بگیرن. موتور سواری که به سمانه زده بود، ته سالن راه می رفت. یه مرد تقریبا شصت و پنج ساله بود. از تو یه کوچه ی بن بست که پیچید تو کوچه، زد به سمانه. اگه خودم اون جا نبودم و با چشمای خودم ندیده بودم، می گفتم که به عمد خودشو انداخته جلوی موتوری تا نره خونه ی اسدا... دوباره تصویر بدن بی جونش که سر بن بست افتاده

بود و تو سر زدناى موتور سوار و زمینی خیس از بارون، تو ذهنم رژه رفت. به ناچار چشمم رو باز کردم.

_ آقا، این عکساشونه؟

به احترامش از جا بلند شدم.

_ آره پدر جان. دکترش گفت موردی نداره. شما هم بهتره برین.

_ الهی که هر چی می خوای، خدا بهت بده. الهی ...

حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن نداشتم.

_ والا رو سیاهم. اگه اول صبحی این همه بی دقتی نمی کردم، این بلا سر دختر بیچاره نمیومد. نمی دونم چطور شد که سر کوچه ایست نکردم. حالا همیشه اول ترمز می کردم. زمینم که دیدید چقدر سره.

نگام خورد به دو تا پرستار جوونی که داخل ایستگاه پرستاری بر و بر منو نگاه می کردند و لبخند می زدند.

_ ماشاا... به بارون دیشب. بس که زمین سر بود، اصلا نتونستم موتورو کنترل کنم و ...

به بدبختی مرده رو راهی کردم. دختری که خوشگل تر بود، میخ شده بود روی من. نگاهش کردم تا از رو بره ولی دختره فکر کرد من پا دادم و چشمکی بهم زد. اخمام رو کشیدم تو هم و دوباره نشستم. سرم به شدت درد می کرد. چشمامو بستم تا هم قیافه ی دختره رو نبینم و هم یه چرت کوتاه بزنم که زنگ تلفنم به صدا در اومد. بدون اون که نگاه به اسم مخاطب کنم، گوشی رو چسبوندم به گوشم.

_ الو؟

_ الو رییس، بیداری؟

بیدار؟! ساعت چهار بعد از ظهر بود.

_ آره بیدارم. چطور؟

_ خواستم یه ساعت پیش زنگ بزنم، گفتم شاید هنوز خواب باشی؟ خوب خوابیدی؟ صدات که هنوز خوابالو می زنه.

نفس بلندی کشیدم و دستام رو کشیدم به صورت تم تا کمی سر حال بیام. عجب خوابی! بیشتر یه کابوس بود.

_ چی کارم داشتی؟

_ صبح زنگ زدم سرمدی، گفت تا ظهر دادگاه داره. قرار شد عصر بریم پیشش. الان دارم می رم دنبال سمانه که

_ اون موضوع رو فعلا بی خیالش.

_ چی؟!؟

_ می گم نمی خواد بری دنبال سمانه.

_ منظورت چیه داداش؟ آخه واسه چی؟

_ گفتم یه چند روزی دست ننگه دارم کبودیایی که جمشید رو صورتش کاشته، بهتر بشه.

_ آهان، از اون لحاظ. خب پس دوباره به آقای سرمدی می زنگم. راستی به اون آلبالوئه هم زنگ زدم. گفت تا آخر هفته ی دیگه وقتش پره.

تا آخر هفته ی دیگه؟! امروز که چهارشنبه بود، یعنی حداقل هشت روز دیگه. کم کم حالم داشت از دکور اون اتاق که هیچی، از دکور کل خونه به هم می خورد.

_ بی خود، زنگ بزن بگو تا آخر هفته ی دیگه خیلی دیره. اگه نمی تونه زودتر بیاد، زنگ بزنیم یه دکوراتور دیگه تا شاهکارشو جمع کنن.

_ باشه بهش می گم.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه داد زد:

_ راستی، داشت یادم می رفت بهت بگم، راجب این پسره جمشید.

با شنیدن اسم جمشید صورتم تو هم رفت.

_ دیشب بچه ها موبایلشو با آدرس سوله رو بهش دادن و خودشون رفتن.

_ خب؟

بلند خندید.

_ ولی رییس، انگار این جمشید کمرش زیادی قرصه.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_ چطور مگه؟

_ وقتی بچه ها داشتن می رفتن، داد زده که از طرف من به ریستون بگو کارشو بدون تلافی نمی

ذارم.

خندیدم و گفتم:

_ اگه این حرفو نمی زد که جمشید نبود. خیالی نیست. هیچ گهی نمی تونه بخوره.

_ کارت درست. حالا که این دختره رو رد کردی، دیگه هیچ نقطه ضعفی نداری که بخواد ازش

استفاده کنه. دلم می خواد ببینم چجوری می خواد تلافی کنه.

نگاهی به در بسته ی اتاق کردم. درست می گفت؛ در برابر جمشید، سمانه بزرگ ترین نقطه ضعف

من بود.

_ راستی رییس، نزدیک آخر برج ها.

آخر برج؟! اصلا نفهمیده بودم. بهمن امسال چه زود گذشته بود.

_ از فردا آمار این ماه رو شروع کن. اگه عصرم کاری نداری، برو دنبال مهناز ببرش پیش آیدا.

_ باشه اما مگه خودت نمی خواستی مهنازو ببینی؟

_ دلم که می خواد ولی کار دیگه ای برام پیش اومده. اول باید به اون برسم. شاید اگه وقت شد، اومدم یه سر اون جا.

بعد گفتن خداحافظ تلفن رو قطع کردم. بی توجه به نگاه پر غیظ پرستار میان سالی که از اتاق سمانه بیرون اومد و به طرف ایستگاه رفت، چشمام رو بستم تا سردردم کمی بهتر بشه. اونم به ده دقیقه نکشید که مجبور شدم پلکام رو باز کنم.

_ آقا، خانمتون بیدار شده.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم تا بره.

_ نمی خواین برین داخل!؟

انگار خیال رفتن نداشت. پوفی کردم و از روی صندلی بلند شدم. دوباره چشمام افتاد به اون دو تا پرستار جوون. این دفعه رنگ نگاهشون عوض شده بود و با اخم زل زده بودن بهم. سری تکون دادم و دستگیره ی در رو فشار دادم. راست می گفتن که شناختن این زنا کار خیلی سختیه! وارد اتاق شدم. سمانه روی تخت خوابیده بود. چشماش باز بود و نگاهش به سمت پنجره. سمت راست پیشونیش رو که شکسته بود، باند پیچی کرده بودند. اون همه کبودی رو صورت خوشگلش کم بود، حالا یه خراش بزرگ که نتیجه ی کشیده شدن صورتش رو آسفالت کوچه بود، به بقیه ی کبودیا اضافه شده بود. در یه جمله می شد گفت که صورتش نابود شده بود.

_ بهتری؟

نگام کرد و سرشو تکون داد و اشکشو با دست گرفت.

_ درد نداری؟

....

دستامو کردم تو جیب شلوارم و نگاهی به سرمش که رو به تموم شدن بود کردم.

_ دکتر می گه برای اطمینان باید یه سیتی دیگه بری، بعد مرخصی.

نگاشو از من گرفت و دوباره دوخت به پنجره. تو یه لحظه دلم برای تنهاییش سوخت. این دختر یه بازنده بود، درست مثل خود من، بازنده ی قمار عشق. قماری که منم درش باخته بودم. از این جهت همدرد بودیم. سعی کردم افکاری رو که باز به من هشدار می داد، کنار بزنم. مگه این دختر چند سالش بود؟

رو صندلی عقب ماشین خوابوندمش. صورتش از درد تو هم رفت. هیچ شکستگی ای نداشت اما بدنش شدیداً کوفته شده بود. پلاستیک داروهاشو گذاشتم روی صندلی کنارم. وقتی از دکترش خواستم بابت کبودیای صورتش هم دارو بنویسه، ایستاد و برای من سخنرانی غرابی در مورد آیین همسرداری کرد. ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم. تمام مسیر، عقل و احساسم در حال جنگ با همدیگه بودند. عqlم به من می گفت دوباره گول این صورت به ظاهر پشیمون رو نخورم اما احساسم به من می گفت این دختر هنوز زنده و نمی تونی این طور بی تفاوت از کنارش رد شی. ماشین رو پارک کردم و پلاستیک داروهاش رو برداشتم.

_ پیاده شو، رسیدیم.

وقتی نشست، با دیدن پارکینگ ساختمون، گنگ نگام کرد. کمکش کردم تا پیاده بشه. نای ایستادن نداشت. دستمو حلقه کردم دور شونه هاش. نفسم رو با شدت دادم بیرون و با عصبانیت گفتم:

_ چاره ای نیست. مجبورم تا حالت بهتر شه، این جا نگه دارم.

سرمو بردم نزدیک صورتش و بدون توجه به وضعیت بیماریش گفتم:

_ فعلاً دو روز دیگه مهمون این خونه ای. خدا کنه نخوای این دفعه میزبانیت رو چیز خور کنی.

چیزی نگفت، اما از اون چشمای عسلیش معلوم بود زخم زبونم رنجوندتش. تو لابی با دوتا از همسایه ها رو به رو شدیم. دلم نمی خواست با این وضعیت صورتش کسی ببیندش. به ناچار حلقه

ی دستم رو دور بازوش تنگ تر کردم و سرشو به سمت سینم هدایت کردم. سمانه هم شالش رو جلوتر کشید تا صورتش دیده نشه. همسایه ها با لبخند از کنارمون رد شدن و سری تکون دادن. در جواب لبخندشون سری تکون دادم. تا حالا این قدر نزدیک به خودم حسش نکرده بودم. نفسای گرمش که به سینم می خورد، بدنم رو داشت خاکستر می کرد. سوار آسانسور که شدیم، از خودم دورش کردم و نفس راحتی کشیدم. وارد خونه که شدیم، کمکش کردم تا پالتوش رو در بیاره و بعد خوابوندمش رو تخت. قرصاش رو گذاشتم رو پاتختی صورتی اتاق. نگاه به ساعت مچیم کردم. ساعت یازده شب بود. تو این بیست و چند ساعت چیزی نخورده بود، خودمم همین طور. زنگ زدم به بیرون بر. از شانس بدمون غذا تموم کرده بودن. کتم رو در آوردم. چاره ای نبود، خودم باید دست به کار می شدم. یه مقدار پلوی سفید تو یخچال بود. یه بسته مرغ از فریزر در آوردم و گذاشتم تو ماکروویو.

بشقاب برنج با تکه های مرغ کباب شده رو گذاشتم رو پاتختی کنارش. خوابش برده بود. باید برای کاهش دردش داروی مسکن می خورد که اونم با شکم خالی نباید مصرف می شد. پهلوش رو تکون دادم که صدای آخش بالا رفت.

_ بلند شو، برات شام آوردم.

با چهره ای که از شدت درد تو هم رفته بود، جواب داد:

_ گرسنه نیستم.

_ گرسنه نیستی یعنی چی؟ پاشو. باید داروهاتو مصرف کنی. اول باید یه چیزی بخوری.

دستش رو گرفتم تا بلند شه و قاشق رو دادم دستش.

_ دیگه این جا نازکش نداری، پس بهتره خودت به فکر خودت باشی.

برگشتم آشپزخونه و نشستم پشت میز. شروع کردم به غذا خوردن و برعکس این دو هفته، با آرامش غدام رو خوردم.

بعد از یه خواب طولانی و گرفتن یه دوش گرم، انگار دوباره زندگی تو رگ هام تزریق شده بود. یه بلوز و شلوار راحتی سفید پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. صورتم رو بعد از دو هفته اصلاح کرده بودم. انگار تبدیل به یه آدم دیگه شدم. نمی دونم چرا، ولی دیگه از اون حال گندیده ای که روزای قبل داشتم اثری نبود. موقع نهار بود. می خواستم غذا سفارش بدم. خودم کوبیده با پیاز و سماق فراوون هوس کرده بودم، اما سمانه رو نمی دونستم، یعنی داروهاش رو خورده بود؟ به بهونه ی پرسیدن این که براش چی بگیرم در اتاق رو باز کردم.

_ بیداری؟

.... _

_ برای نهار می خوام زنگ بزنم رستوران، چی می خوری تا ...

چشمم افتاد به ظرف شام دیشب که دست نخورده، همون جا، روی پاتختی بود.

_ چرا شامت رو نخوردی؟

.... _

_ با توام دختر؟ مگه کری؟

بلند شد و نشست روی تخت.

_ خواستم بخورم، ولی نتونستم.

_ چرا؟

چونش لرزید.

_ از گلوم پایین نمی رفت.

رو صورتش پر عرق بود. لباسش هم خیس از عرق، به بدنش چسبیده بود. دست گذاشتم رو پیشونیش، داغ داغ بود، عین کوره ی آجر پزی.

دکتر رو تا دم در بدرقه کردم. بعد از این که کلی دستور در مورد نحوه ی مصرف داروها داد، از خونه خارج شد. بعد از یه شب موندن تو پارکینگ، سرما خوردگیش دور از انتظار نبود. اول اون تصادف و حالا مریضیش. بی خیال کوبیده شدم و شروع کردم به درست کردن سوپ. آشپزیم بیست نبود، اما از صدقه سر تنها زندگی کردن، بلد بودم یه چیزایی درست کنم. بازم همه حساب و کتابم برای منی که می خواستم همه چی زود تموم بشه، به هم ریخته بود. یه بسته مرغ برداشتم و انداختم توی قابلمه. با این همه ته دلم ناراضی ناراضی هم نبودم. هنوز اسمش تو شناسنامه بود. این که کنارم باشه، از موندن تو اون خونه ی بی در پیکر اسدا... یا تو خونه ی اون پیرزن، با اون نوه ی تحفش بهتر بود. زیر لب اداشو در آوردم. "مگه سمانه خانم شوهر داره" پسره ی الاغ!

بشقاب سوپ رو گذاشتم روی پاتختی و لبه ی تخت نشستم. جونی نداشت که بلند بشه. کمکش کردم تا بلند شه. اگه می رفتم بهش اعتباری نبود که چیزی بخوره، واسه همین قاشق رو برداشتم تا خودم سوپ رو بهش بخورونم. قاشق اول رو که به طرف دهنش گرفتم با اون چشمای عسلیش خیره شد تو چشم، لعنت به این دو تا تیله ی آتیشی. نگام رو از چشمش گرفتم و به قاشق اشاره کردم.

_ بخور تا یخ نکرده.

خواست تا قاشق رو از دستم در بیاره که دستمو عقب کشیدم.

_ خودم می خورم.

دوباره قاشق رو سمتش گرفتم.

_ داری عین بچه ها باهام رفتار می کنی.

زبونش دوباره فعال شده بود، یعنی این علامت رو باید به حساب بهبودیش می داشتم.

_ نکنه فکر کردی خیلی برام مهمی، مهمون کوچولو! بیخود فکر و خیال الکی واسه خودت نباف. می خوام زودتر خوب بشی و بری.

دیگه چیزی نگفت. دهنش رو باز کرد و خیلی مظلوم اولین قاشق رو خورد. موهای بلند خرمایش رو که تو صورتش پخش شده بود به عقب زدم. قیافش اون چنان مظلوم شده بود که دلم می خواست لعنت به من! نباید خام می شدم.

_ اون کبودی روی پهلویت کار جمشیده؟

سرشو تکون داد. موقعی که دکتر آمپول پنی سیلین بهش می زد دیده بودمش. وقتی لباسشو بالا زد، برگشت و با اخم نگاه کرد. تازه اون وقت بود که متوجه لکه ی کبود بزرگی روی پهلویش شدم. خیلی حیف شد. حداقل حداقلش باید پای اون عوضی رو قلم می کردم. یه قاشق دیگه گذاشتم تو دهنش.

_ دردم داره؟

دوباره سرشو تکون داد.

_ شانس آوردی چیزی پاش نبود، اگه کفش پوشیده بود، الان نابود بودی.

_ کاش کفش پاش بود.

_ چی گفتی؟!

_ هیچی، سیر شدم.

_ بیخود، باید تا تهشو بخوری. می خوام زود سر پا بشی. فردا که جمعه اس، حداکثر باید تا دوشنبه صبح خوب شده باشی.

_ من خوبم.

_ یعنی همین الان بفرستمت خونه اسدا...!؟

تا قاشق آخر حرفی نزد، منم چیزی نگفتم. یه جورایی احساس پدری رو داشتم که داره به دختر کوچولوی خطا کارش غذا می خورونه. از کنارش بلند شدم.

_ این داروها رو هر کدوم طبق همون ساعتی که روش نوشته مصرف کن. شنبه هم می ریم سونوگرافی، می خوام مطمئن شم کلیت آسیب ندیده باشه.

سرشو انداخت زیر و موهاشو فرستاد پشت گوشش.

_ چرا این کارو می کنی؟

_ کدوم کار؟

_ سونوگرافی! تو که می خوای منو پس بفرستی، چه اهمیتی واست داره که کلیه هام سالم باشه یا نباشه؟

با انگشت اشاره آروم زدم به پیشونیش.

_ اول این که تو نه، شما! مثل این که یادت رفته برات یا شما بودم یا بهادر خان، دوم این که نمی خواد پیش خودت فکرای دخترونه بکنی، فقط می خوام مطمئن شم جنس اسدا... رو سالم پس فرستادم. نمی خوام دو روز دیگه پیرمرد ادعای ضرر و زیان کنه.

خاموش نگام کرد.

_ راستی من خیلی به این چیزا وارد نیستم. خبر ندارم این موقع ها باید گواهی گرفت یا نه؟

_ گواهی!؟

_ آره، گواهی. خودت که بهتر خبر داری، نمی خوام فکر کنه سرشو کلاه گذاشتم، متوجهی که چی می گم.

سرشو با شرمندگی انداخت پایین.

_ این قدر حرفای خودمو بهم برنگردون. خودم می دونم چقدر اشتباه کردم. این قدر سرکوفت بدون توجه به اشکی که تو چشماش دویده بود، پوزخندی زدم و گفتم:

_ سرکوفت! من فقط دارم خاطرات شیرین این چند مدت رو که با هم بودیم مرور می کنم، همین! در طول شب دو مرتبه به سمانه سر زدم. تبش پایین اومده بود، اما از شدت درد بدنش، حتی تو خوابم ناله می کرد. دستی به صورتش کشیدم؛ پاک شدن این زخما از تو صورتش، کار یکی دو روز نبود. بدن نحیفش داغون تر از این حرفا بود. دستش رو تو دستم گرفتم. انگشتاش باریک تر از قبل شده بود. تازه متوجه شدم که نسبت به دو هفته ی قبل چقدر لاغرتر شده. کم کمش پنج کیلویی کم کرده بود. این دو هفته رو باید خیلی عذاب کشیده باشه که این جور داغون شده. راست می گفت، اگه اون مادر بیچاره، با اون قلب ضعیف، دختر یکی یه دونشو این جور می دید، حتما پس میفتاد.

فصل شانزدهم

امروز جمعه بود. تصمیم داشتم از صبح برم سراغ مهناز و ببرمش بیرون. یه شلوار جین سورمه ای با یه بلوز سفید رو از تو کمد بیرون کشیدم، یه کت مشکی هم برداشتم. نشاسته ای رو که از شب قبل خیس کرده بودم با شیر و شکر مخلوط کردم. ساعت نه بود، باید مطمئن می شدم سمانه داروهاشو خورده و بعد می رفتم. بشقاب فرنی رو با یه لیوان آب گذاشتم توی سینی. در رو با دست آزادم باز کردم و داخل شدم. بیدار، روی تخت نشسته بود. دستش رو زیر شکمش گرفته بود و چشماشو از درد روی هم فشار می داد.

_ چی شده؟

.... _

_ با توام سمانه، چت شده؟

_ دلم درد می کنه.

_ باید گرسنه باشی، پاشو فرنی درست کردم.

این بار خم شد روی دلش و ایی گفت.

_ چت شد یهویی دختر؟! الان زنگ می زنی به دکتره، نه نه، بهتره بریم بیمارستان، همون جا می
گیریم سونو هم بگیرن.

خیلی آرام گفت:

_ نمی خواد، یه پروفن بخورم خوب می شم.

_ پروفن، صبر کن.

هولی بین دارو هاش گشتم، پروفن بینشون نبود.

_ پروفن داخلش نیست!

_ می دونم.

_ می دونی؟!

_ اگه تو خونه داری، می شه یکی بهم بدی؟

پلاستیک دارو هاشو انداختم رو تخت و با عصبانیت گفتم:

_ چی چی رو یکی بهت بدم؟ کی گفته می تونی سر خود دارو مصرف کنی؟ فقط همینایی مصرف
می کنی که دکتر برات نوشته، فهمیدی؟

باز از درد به خودش پیچید و ناله کرد. دستپاچه پالتوش رو برداشتم و گرفتم سمتش.

_ بلند شو تا بدتر از این نشده، بریم یه خراب شده ای.

لب پایینش رو به دندون گرفت و شرم زده گفت:

_ بیمارستان لازم نیست، می شه لااقل بهم یه چای نبات بدی، مامانم همیشه برام چای دارچین با نبات دم می کرد، خوب می شدم.

_ چرا چرت می بافی دختر؟ کدوم دردیه که درمونش چای دارچین با نبا ...!؟

بقیه ی حرفمو قورت دادم. مات به صورت سرخ شده از خجالتش نگاه کردم. تازه دو زاری کجم آنتن داد. تو این وضعیت جسمیش، فقط همین یه درد رو کم داشت.

آب دهنمو قورت دادم و با انگشت شست، پیشونیم رو خاروندم.

_ صبر کن ببینم چی پیدا می کنم.

دستمو فرو کردم تو آب. گرمای آب دیگه دست رو نمی سوزوند. بدون اون که درو بزیم وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته بود و سرش رو گذاشته بود رو زانوهایش و شکمشو گرفته بود.

_ وان رو برات پر کردم. تا سرد نشده یه حمام گرم بگیر.

این دفعه زحمت بلند کردن سرش رو هم به خودش نداد. تو همون حالتی که نشسته بود، سرش رو تکون داد.

_ سمانه، بلند شو.

بدون اون که سرش رو بالا بیاره گفت:

_ بعدا، الان نه.

نه، انگار زبون خوش در برابر این دختر هیچ کاربردی نداشت. دست انداختم دور شونه هاش و یه دست دیگمو انداختم زیر پاش و بلندش کردم. در حالی که شوکه شده بود گفتم:

_ چی کار می کنی!؟

_

_ بذارم پایین.

سعی کرد خودشو از بغلم پایین بکشه. محکم تر از قبل گرفتمش.

_ می شه این قدر وول نخوری؟

_ خودم میام. بذارم پایین.

_ آه، تو چرا این قدر سرتقی دختر!؟

سرش رو سینم بود. صدای کوبش قلبم رو می شنیدم. قبل از این که پیش سماه لو برم، در حمام رو باز کردم و نشوندمش لبه ی وان. ابروامو بالا انداختم و خیلی جدی گفتم:

_ خودت در میاری یا خودم زحمتشو بکشم؟

دست برد و محکم یقه ی لباسشو چنگ زد. با چشمای گرد شده گفتم:

_ خودم در میارم. نمی خواد زحمت بکشید.

به بدبختی خندم رو قورت دادم و با همون لحن جدی گفتم:

_ تو وان که دراز کشیدی، با کف دست شکم و زیر شکمت رو ماساژ بده، این جوری، دایره وار، پهلوهاشم همین جور. این از دردت کم می کنه.

خجالت زده سرشو تکون داد.

_ مواظب باش پانسمان پیشونیت آب نخوره.

باز سرشو تکون داد. هنوزم لپاش گلی بود.

یه چهارراه اون ورتر، یه داروخونه شبانه روزی بود. کنار داروخونه پارک کردم. چند سال پیش از طرف مدرسه ی مهناز یه جزوه بهم دادند. یه جزوه برای آشنایی والدین بچه ها با مسایل مربوط به دوران بلوغ در دختران. واسه همین یه کم به این جور مسایل آشنایی داشتم. از داروخونه وسایلی که لازم داشت رو خریدم. یه کیسه آب گرم برای کاهش درد شکمش گرفتم. سر راه بازارچه ی نزدیک مجتمع هم زدم رو ترمز. شانسی قصابی محل تو روز جمعه ای هم باز بود و هم جگر داشت. خریدارو که رو میز گذاشتم، تازه نیم ساعت گذشته بود. سمانه هنوز بیرون نیومده بود. شروع کردم به درست کردن چای.

جگرا رو که سیخ کردم، ده دقیقه به یازده بود. به در حمام نگاه کردم. بیشتر از یک ساعت و نیم بود که اون تو مونده بود. یهو ترس برم داشت. ترس این که تو حمام براش اتفاقی افتاده باشه. پشت در حمام ایستادم و در زدم.

_ سمانه؟! سمانه؟

هیچ صدایی از داخل حموم نیومد. نگرانیم بیشتر شد.

_ سمانه؟ حالت خوبه!؟

.... _

دستگیره در رو گرفتم و خواستم بازش کنم ولی از اون طرف پشت در ایستاده بود و نداشت در باز بشه.

_ سمانه، حالت خوبه؟

_ خوبم.

_ پس چرا بیرون نمیای!؟

.... _

_ معلوم هست دو ساعت اون تو چی کار می کنی؟

_ آخه

_ آخه چی؟

_ آخه من

_ آخه و استغفرا...، چرا انقدر زبون می گیری؟ بیا بیرون ببینم چی شده؟

_ آخه نه حوله با خودم آوردم، نه لباس.

چی؟! حوله و لباس؟! بیچاره راست می گفت. بهش فرصت برداشتن یه حوله رو هم نداده بودم. صدای آرومش از پشت در اومد.

_ می شه برام یه لباس بیاری؟

تو دلم گفتم: "چرا که نمی شه خانم خوشگله."

_ باشه. لباسات کجاس؟

_ تو کمد صورتیه. فقط یه تی شرت و شلوار برام بیاری کافیه.

از تو کمد یه بلوز و شلوار و حوله برداشتم. نگاهی به تی شرت سرمه ای توی دستم کردم. از همون تی شرتایی بود که با حاج خانم خریده بود و من ازشون متنفر بودم. نمی دونم چرا ولی این قسمت از شخصیت خجالتی سمانه رو خیلی دوست داشتم. لبخندی رو لبام نشست. بدم نمیومد این چند روزی که تو خونم مهمونه، یه کمی اذیتش کنم، واسه همین برگشتم و یه تاپ با یه شلوار کوتاه سرهمی خوشرنگ صورتی رنگ رو که خودم براش خریده بودم برداشتم. تو کشوی کمد چند تا لباس زیر بود که با سلیقه ی خودم دو تاشو برداشتم. کوچک ترین حوله ای رو که دم دستم اومد هم برداشتم. در حموم رو زدم و لباسا رو با وسایلی که براش خریده بودم، از لای در دادم دستش. با تصور کردن قیافش خندم گرفت. حاضر بودم نصف داراییم رو بدم و قیافشو موقع دیدن اون لباسا ببینم.

بشقاب فرنی رو دوباره گرم کردم. زیرچشمی در حمام رو می پاییدم. کم کم داشت طاقتم تموم می شد که از حموم بیرون اومدم. سرش رو پایین انداخت و با سرعت به سمت اتاق رفت. موهایش رو دور حوله پیچیده بود. حوله اون قدر کوتاه بود که فقط نصفی از موهای بلندشو پوشونده بود. خیلی جدی گفتم:

_ کجا؟ فرنی رو گرم کردم، باز یخ می کنه.

مردد همون جا وایساده بود و خیره منو نگاه می کرد. ابرو هامو گره دادم تو هم.

_ مگه با تو نیستم؟

آروم نشست پشت میز. دستاشو روی بازوهای لختش می کشید. از این که این جور حالشو گرفته بودم، ته دلم عروسی بود. روی فرنیش دارچین ریختم و قاشق رو دادم دستش.

_ بخور تا از دهن نیفتاده.

تا اومدم شروع کنم به خوردن تلفنم زنگ خورد. داشتم به روح و روان تلفن کننده ی بی محل فحش می فرستادم که شماره ی آرش رو دیدم.

_ الو؟

_ سلام داداش. خوش می گذره ما رو نمی بینی؟

خندیدم و گفتم:

_ به خوشی شما.

_ نه رییس، انگار کیفیت کوک کوکه. تنها تنها؟

اخمام رفت تو هم. داشت دوباره پررو می شد.

_ تو آدم نمی شی؟ این چرت و پرتا چیه پشت سر هم می بافی؟

_ ای بابا، دیدم خوش اخلاقی، گفتم تنهایی می زدی این قدر سرخوشی.

پوفی کردم.

_ چی کار داشتی؟

_ زنگ زدم بگم این خانم خانما دلتنگته.

_ خانم خانما؟! کدوم خانم خانما!؟

_ ای بابا! مهنازو می گم دیگه.

زدم به پیشونیم.

_ آخ، پاک فراموشش کردم.

_ چه خبره داداش؟ تا حالا سابقه نداشته این دختر و فراموش ...

_ باشه، باشه، تا دو ساعت دیگه اون جام.

بعدِ خداحافظی گوشه‌ی رو گذاشتم کنار دستم. راست می گفت؛ تا حالا سابقه نداشته. قاشق رو برداشتم و بدون توجه به نگاه متعجب سمانه، شروع کردم به خوردن صبحونه.

دم کرده‌ی زعفران رو ریختم تو لیوان و دادم دستش. برای خودم هم یه لیوان قهوه ریختم و نشستم پشت میز. نگاهی به ساعت انداختم. بهترین فرصت برای پرسیدن سوالی که مدت‌ها ذهنم رو مشغول کرده بود، همین حالا بود.

_ یه سوال ازت می پرسم، اگه دوست داشتی جوابمو بده.

نگاش رو از روی لیوان برداشت.

_ از چی جمشید خوشت اومده بود؟

گنگ نگام کرد.

_ چجوری بگم، چی تو وجودش دیدی که عاشقش شدی؟

_

شونه هامو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم:

_ گفتم که مجبور نیستی جوابمو بدی.

لیوان قهوه رو به دهن بردم و مزه کردم.

_ اون مهربون بود، خیلی.

_ مهربون؟! هنوز خیلی آدمای مهربون اون بیرون هستن.

_ می گفت دوستم داره.

سرشو گرفت پایین.

_ می گفت بعد ازدواج می ذاره برم دانشگاه.

_ دانشگاه؟! یعنی دانشگاه این قدر واست مهم بود؟!

_ پارسال کنکور ثبت نام کردم. دفترچه رو پریسا برام گرفته بود. خودشم اینترنتی ثبت نامم

کرد. چند تا از کتابای تستش رو هم بهم قرض داد.

_ کنکور دادی؟

سرشو تکون داد.

_ روز امتحان کنکور، به بهونه ی نماز جمعه با پریسا و مادرش رفتم و امتحان دادم. نتیجه ها که

اومد، پرستاری قبول شده بودم. من پزشکی دوست داشتم ولی به همونم راضی بودم. وقتی آقام

فهمید، اون چنان قشقرقی جلو همسایه ها راه انداخت که به غلط کردن افتادم. بعد از چند ماه تو

خونه موندن، التماس کردم که بذاره برم کلاس کامپیوتر اما پاشو کرد تو یه کفش و گفت فقط و فقط خیاطی. چاره ای جز قبول کردن نداشتم. از خونه موندن بهتر بود. تا این که شروع کرد به شکوندن انگشتاش.

_ تا این که چی؟

_ تا این که یه پسره ی بدقواره تو راه رفت و برگشت مزاحمم شد. خیلی اذیتم می کرد. نمی دونستم به کی بگم. آقامم که نمی شد باهاش حرفی زد. تا می فهمید دیگه نمی داشت پامو از خونه بیرون بذارم. تا این که یه روز یه پسره باهاش درگیر شد و به خاطر من کتک خورد.

_ جمشید؟

سرش رو تکون داد.

_ دلم براش سوخت. یه دستمال دادم دستش و رفتم. فرداش تو یه کوچه خلوت دستمال رو که شسته بود، با یه شاخه گل سرخ داد دستم. می دونی تا اون موقع هیچ کسی به من گل نداده بود. تو مدرسه خیلی از دخترا بودن که هر روز با یه شاخه گل میومدن مدرسه. گل رو که داد دستم، گفت دوستم داره و می خواد بیشتر باهام آشنا بشه. گفت راجع به خونوادم تحقیق کرده و می خواد مادرشو بفرسته خواستگاریم. من اولاً محلش نمی داشتم اما نمی دونم چرا کم کم خام شدم. قطره اشکی رو که از چشمش چکیده بود، با گوشه دستش پاک کرد.

_ شایدم به این خاطر بود که فکر می کردم شبیه خودمه.

_ شبیه خودت؟!؟

_ می گفت اونم مثل من آقاش درکش نمی کنه، مادرش هم همین طور. می گفت خیلی تنهاس، مثل خودم.

تو دلم خندیدم. "تنها؟! اون کثافت دختر باز؟!!"

اشکی که گوشه ی چشمش دویده بود رو با دست گرفت.

_ کم کم بهش وابسته شدم. زندگیم از صبح که بیدار می شدم تا شب که می خوابیدم شده بود جمشید.

یه قلب از قهوم رو خوردم.

_ پریسا می گفت جمشید رو می شناخته. حتی بهت اخطار داده که جمشید آدم درستی نیست. سرش رو تکون داد.

_ پری به من گفت اما من ابله باور نکردم. به جمشید گفتم چه حرفایی پشت سرشه اما اون گفت هر چی بهت گفتن از حسودیشونه، اگه باور نداری بیا تحقیق. منم باور کردم پریسا از حسودیش پشت سر جمشید حرف زده.

_ حالا چی؟ از این که حرفای بهترین دوستتو باور نکردی، پشیمون نیستی؟

با اون چشمای پر آبش نگام کرد و با بغض گفت:

_ من، من فقط می خواستم با کسی که خودم می خوامش ازدواج کنم. نمی خواستم مثل مادرم باشم.

_ مثل مادرت؟!

سرشو تکون داد.

_ مادرم عاشق پسر همسایشون بوده اما باباش عوض پونصد هزار تومنی که به آقام بدهکار بود شوهرش داد به اسدا...، مهریش شد همون پونصد تومن. معامله ی خوبی کردن، هم آقام دوما شد و مهریه ی زنش رو یه جا پرداخت کرد، هم بابای مادرم بدهیش رو داد اما این وسط هیچکی دلش واسه مادر بیچارم نسوخت.

اشکاش رو با دستش گرفت.

_ آقام همون وقتا هم معتاد بود. هر جا که می رفته بهش زن نمی دادن. اینا رو خالم برام تعریف کرده. مادرم پخت و شست و کتک خورد. من فقط می خواستم خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.

_ واسه همین بود که فکر می کردی من تو رو از اسدا... خریدم؟

سرش رو با بغضی که هنوز تو گلوش مونده بود، تکون داد. نگاهی به ساعت انداختم. دوازده و نیم بود. قلب آخر قهوم رو که یخ کرده بود خوردم.

_ بهتره بری بخوابی. راستی یادت نره داروهاتو مصرف کنی.

جگری که سیخ کرده بودم از یخچال بیرون آوردم. داشتم به حرفاش فکر می کردم. تو این سه ماه، اولین باری بود که سمانه از خودش برام حرف زده بود؛ از آرزوهاش، از این که چقدر دلش یه شاخه گل هزار و پونصد تومنی می خواسته. ای کاش اینا رو همون اول بهم گفته بود. من حتی نمی دونستم دانشگاه قبول شده، اونم بدون هیچ کلاس و کتاب تست و حتی یه حامی.

تکه های جگر کباب شده رو گذاشتم لای نون و بردم تو اتاق. میل به غذا نداشتم. بلندش کردم و به زور لقمه لقمه بهش خوروندم. کیسه ی آب گرم رو پر از آب جوش کردم و بهش دادم برای کاهش درد بذاره روی شکمش. بعد از این که از خوردن داروهاش مطمئن شدم، اومدم بیرون. ساعت نزدیک به دو بود. موهامو دوباره شونه کردم و کتم رو پوشیدم. آروم وارد اتاق شدم.

_ سمانه بیداری؟

بلند شد و نشست.

_ من دارم می رم بیرون. شبم تا دیروقت نمیام. نمی ترسی که؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ نه.

در حالی که آخرین نگاه رو تو آینه اتاق به خودم می کردم، گفتم:

_ خوبه. برای شام هم زنگ بزن رستوران سر خیابون. شماره با کد اشتراکش آخر دفترچه تلفن هست.

از این که تنها تو خونه بمونه، حس خوبی نداشتم. یه جورایی دلشوره داشتم. فریب دادن این دختر برای آدمی مثل جمشید کار سختی نبود. باید مواظب حرکت بعدی جمشید می بودم. واسه

همین قبل از این که وارد پارکینگ بشم، رفتم سراغ نگهبان مجتمع و با دادن چند تا اسکناس، سفارشای لازم رو بهش کردم. اون وقت بود که با خیال راحت سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی آرش روندم.

برخلاف این که تصور می کردم مهناز به خاطر این دو هفته ی کذایی که نتونستم به دیدنش برم، از اون سیاست دخترنش استفاده می کنه و قهر می کنه و بعد من باید اون قدر نازشو می کشیدم تا آشتی کنه، با دیدن من با اون بازوهای کوچولوش در آغوشم گرفت و صورتمو غرق بوسه هاش کرد. حلقه ی دستشو از دور شونه هام باز کردم و محکم به آغوش کشیدمش. با وجود این دختر با این همه مهر و محبتی که به من داشت، دیگه چی می خواستم؟ ازدواج با زنی که من رو نمی خواست اشتباه محض بود. خوشبختانه هنوز نفس می کشیدم و فرصت برای جبران اشتباه هنوز وجود داشت.

حاج خانم فنجون قهوه رو جلوم گذاشت و خودش روی مبل نزدیک به من نشست. مهناز و آیدا سرشون تو تلویزیون بود و داشتن یه فیلم کارتونی می دیدن. آرش هم داشت تو حیاط جوجه هایی که به سیخ کشیده بود رو کباب می کرد. مادر آرش یه نگاهی به پنجره انداخت و گفت:

_ بهادر جان، مادر تو نمی دونی این آرش چشه؟

نگام رو از تلویزیون گرفتم و گفتم:

_ آرش؟! چطور مگه؟

دوباره به پنجره نگاه کرد و آروم گفت:

_ چی بگم مادر، این چند روزه خیلی عجیب شده.

عجیب؟! دستم رو از دور شونه های مهناز برداشتم و با خنده گفتم:

_ مگه چجوری شده؟

_ چه می دونم. راستش این دو هفته ای که پاک این رو به اون رو شده بود. سه شب پیشم به کل خونه نیومد. ازش که پرسیدم، گفت با داداش بهادر بودم. حالا هم تو این دو روزه پاک عاجز مون کرده.

_ عاجزتون کرده؟!؟

_ والا چی بگم. اولش گیر داده به آیدا. تو این دو روز هر چی چک و سفته و سند و وکالتنامه تو خونه بوده ریخته بیرون، آیدا رو نشونده و یک به یک براش توضیح داده. بعدشم گیر داده به من بیچاره، چپ می ره، راست میاد می گه تو خوب دخترداری نمی کنی. چی بگم مادر، بعد سیزده چهارده سال دخترداری، برگشته به من می گه تو آیدا رو زیادی چشم و گوش بسته بار میاری. اگه دو روز دیگه یه حرومزاده ی چوله ای از راه رسید و این دختر و گول زد، اول از همه تقصیر توئه که خوب آگاهش نکردی و از این حرفا.

نگاهی به آرش که داشت سیخای کباب رو برمی گردوند انداختم.

_ تو خبر داری چشم شده مادر؟

خبر دارم؟! تنها کسی که خبر داشت چشمه من بودم ولی سرمو به نشونه ی ندونستن چپ و راست کردم. گره ی روسریشو محکم تر کرد.

_ نمی دونم چی بگم مادر. ای کاش زن می گرفت و مثل خودت می رفت دنبال زندگیش.

لبخندی روی لبم نشت. دنبال زندگی؟! مثل من؟! نفس بلندی کشیدم. به هر حال بهتر از این فرصت نمی تونستم پیدا کنم. سرفه ای کردم و گفتم:

_ راستی حاج خانم به سلامتی نمی خواین برای این آرش ما آستین بالا بزنین؟

اول ساکت نگام کرد. شاید بهتر بود یه کم مقدمه چینی می کردم و از مزایای ازدواج کردن حرف می زدم. البته ما که مزایایی ندیدیم. خواستم بحث رو طور دیگه ای اداره کنم که خودش گفت:

_ ای مادر، تازه حرف دل منو زدی. لاقلا شما باهاش حرف بزن. من که هر چی می گم گوش نمی ده. مادر خدا به سر شاهده دو جین دخترای خوشگل و خونواده دار رو براش ردیف کردم اما حاضر نیست یه نگاه به عکساشونم بندازه.

_ حرف حسابش چیه؟

خندید.

_ چی بگم مادر، از دست این پسره ی خل و چل. می گه قصد شوور کردن ندارم، می خوام درسمو ادامه بدم.

خندم گرفت. از دست این دلچک. دیگه بهتر بود صاف برم سر موضوع.

_ حالا اگه یه مورد خیلی خوب باشه چی؟ شوهر می کنه؟

مشتاقانه گفت:

_ مورد خوب؟ کی هست مادر؟

_ راستش از دوستای سمانه اس. با هم همکلاس بودن. دختر خیلی خوبیه. فکر کنم دیده باشینش. تو عقد ما هم بود.

_ تو عقد شما؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

_ چی بگم مادر. من که از خدومه این پسر سر و سامون بگیره.

با انگشت شست پشت پلکم رو خاروندم.

_ فقط یه موضوع هست که فکر کنم بهتره بدونید.

_ چه موضوعی؟

_ همین دوست سمانه، اسمش پریساست. مثل این که یه مدت پیش براش انگشتر واسه نشون برده بودن. برای پسره یکی از بازاریا. پسره خودش سربازی بوده ولی یه مدت پیش بینشون به هم می خوره.

صورتش کشید تو هم.

_ یعنی دختره نامزد داشته؟

_ نامزدِ نامزدِ نه. گفتم که پسره سرباز بوده.

_ چرا به هم خورده؟ مادر نکنه دختره عیب و ایرادی داشته؟

_ عیب و ایراد؟!

تکیم رو دادم به مبل و یه پام رو انداختم رو اون یکی پام.

_ چه عیب و ایرادی؟ من یکی که تو رسم و رسوم خودمون موندم. از یه طرف که می گید رابطه ی دختر و پسر بدون محرمیت اشتباهه. بعد می گید دوران نامزدی رو واسه همین گذاشتن. نامزدی برای اینه که دختر و پسر بهتر همدیگه رو بشناسن. حالا این وسط تکلیف اون دختری که به یه ماه نکشیده، می فهمه طرف بدون اجازه ی باباش تنبونشم بالا نمی کشه چیه؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_ آخه حرف من اینه، شاید دختره

_ نه مادر جان، دختره رو من می شناسمش. دختره پاکیه. گفتم که دوست صمیمی سمانه اس.

جای خواهری برام عین مهناز می مونه.

از پشت پنجره نگاهی به آرش کرد.

_ والا چی بگم. هر چند سمانه خانم خونه ما رو قابل نمی دونه اما خودش همه چی تمامه. لابد

دوستش عین خودشه. اگه تو و سمانه تاییدش می کنید منم حرفی ندارم.

گره روسریش رو باز و بسته کرد.

_ می مونه راضی کردن اون باقلوا که فکر نکنم به این سادگیا راضی بشه.

کیف پولم رو از تو جیب داخلی کتم بیرون کشیدم. تکه کاغذی رو که پریسا بهم داده بود بیرون آوردم.

_ این چه حرفیه، این جا خونه ی امید ماست. سمانه هم یه کم مریض احوال بود. واسه همین نیومد.

تکه ای رو که آدرس خونه ی خاله ی پریسا نوشته شده بود، جدا کردم و تکه ای که شماره رو پایینش نوشته بود، دادم دست حاج خانم.

_ این شماره تلفن خوشونه.

خندیدم و گفتم:

_ از بابت آرشم نگران نباشید. خودم اون باقلوا رو راضی می کنم.

امروز بعد از دو هفته برگشتم نمایشگاه. همگی کارکنا فکر می کردن از سفر برگشتم و یه ریز سفر بخیر و رسیدن بخیر می گفتن.

صبح اول وقت سمانه رو بردم بیمارستان، سونوگرافی. خدا رو شکر مشکلی براش پیش نیومده بود. داشتم آمار فروش بهمن ماه رو نگاه می کردم. صدای زنگ تلفن بلند شد. خدا رو شکر آرشم بهتر از اونمی که فکر می کردم از پس اداره ی نمایشگاه و شرکت بر اومده بود.

_ بله؟

_ ببخشید آقای سپهر تاج، یه آقای اومدن با شما کار دارن؟

_ کیه؟

تن صداشو آورد پایین.

_ نمی شناسمشون. چند روز پیش هم اومده بود.

_ بفرستش پیش آرش.

گوشی رو گذاشتم. تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به پنجره. یاد دیشب افتادم. اگه خبر جدایی من و سمانه به گوش حاج خانم می رسید، حتمی نظرش عوض می شد. باید با آرش حرف می زدم. جریان کتک خوردن پریسا رو از برادرش بدون اشاره به، به هم خوردن نامزدیش برایش گفته بودم. صدای در اتاق بلند شد.

_ بله؟

در باز شد و منشی سرش رو داد داخل.

_ ببخشید آقای سپهر تاج ولی این آقا می گن با خودتون کار دارن.

_ با من؟!؟

_ گویا از فامیلاتون هستن.

_ فامیل؟! اسمشو نگفت؟

_ چرا، اسمش اسداللهه.

....

_ چی کار کنم؟ بگم بره؟

از روی صندلی بلند شدم. اون پیرمرد این جا چه غلطی می کرد؟

_ آقای سپهر تاج؟

_ بگید بیاد داخل. چایی هم نمی خواد بیارید. در ضمن کسی داخل نیاد.

بلافاصله بعد از رفتن منشی، اسدا... اومد داخل. تکیمو دادم به میز بزرگ دفتر و دستامو گرفتم به سینه و خیره نگاش کردم.

_ سلام پسرم.

شنیدن لفظ پسرم از دهن آدمی مثل اسدا... چنرش آور بود. لعنتی، دفعه اولش هم نبود.

_ این جا اومدی چی کار؟ به چه حقی برگشتی به منشیم گفتی فامیلمی؟ کی گفته ما دیگه با هم فامیلیم؟

با بلند شدن صدام به لکنت افتاد.

_ آ آ آخه ... آخه ...

_ آخه چی؟ یه کاره پا شدی اومدی این جا که چی بشه؟

آب دماغشو بالا کشید.

_ آخه پسرم، کار واجبیت داشتیم.

_ این قدر به من نگو پسرم پسرم. من از این به بعد واسه تو بهادر خانم. می فهمی؟ بهادر خان سپهر تاج.

سرشو انداخت پایین و با دستمال عرق پیشونیش رو پاک کرد. خمار خمار بود. وضعیتش زیادی خراب بود. باید تا قبل از این که کسی میومد، ردش می کردم بره.

_ چه کار واجبیت بوده که از پشت تلفن نمی تونستی بگی؟

دوباره با اون عرق گیر پیشونیش رو پاک کرد.

_ روم سیاهه به خدا. نمی دونم چی بگم. خدا به سر شاهده، دو هفته اس دنبال این دختره، هر جا رو که بگی زیر و رو کردم، انگار آب شده و رفته زیر زمین.

پوزخندی زد. خبر نداره آمارش قبلا گرفته شده، دو هفته خونه خورده و خوابیده، حالا که افتاده به پیسی، اومده خوش رقصی.

_ ولی خدا به سر شاهده عاقش کردم. همین جا می گم، من دیگه دختری به اسم سمانه ندارم. به اون و کیلتم گفتم، اگه پیداش کنم خونش حلاله؛ سرشو می ذارم لب باغچه ی خونم و بیخ تا بیخ می برم و این لکه ی ننگو از تو دامنم پاک می کنم.

چند قطره اشک از گوشه ی اون چشمای چروکیدش فرستاد بیرون و با حالت تضرع گفت:

_ هنوز مادر بیچارش خبر نداره دختر بی عقلش چه خبطی کرده. هنوز که هنوزه جرات این که به اون زن بیچاره بگم دخترت فراری شده ندارم، آخه می دونی قلبش خیلی ضعیف شده.

آب دماغش رو کشید بالا.

_ دکترها هم گفتن باید باتری بذاره.

تئاتری که راه انداخته بود کم کم داشت حوصلمو سر می برد. نگاهی به ساعت کردم، ساعت نزدیک به دو بود. دلم بد جور هوای خونه رو کرده بود، هوای یه چرت ظهر حسابی. جدا از اون، سمانه رو تا زور نمی کردم لب به غذا نمی زد. دوباره نگاهی به اسدا... که بازوشو می مالید کردم، خوب می دونستم چه مرگشه. بی حوصله گفتم:

_ بهتره بری سر اصل مطلب.

به لکنت افتاد.

_ راستش راستش دکترش گفته باید فوری عمل بشه، باید براش باتری بخریم.

با عرق گیر عرق رو پیشونیش رو پاک کرد.

_ هزینه بیمارستانم که خودت بهتر می دونی، سر به فلک می زنه.

حوصله ی این که دوباره صغری کبری بچینه رو نداشتم. یه نخ سیگار از پاکت روی میز بیرون کشیدم و خیلی بی تفاوت گفتم:

_ چند؟

_ چند چی؟

_ چقدر پول عملشه؟

انتظار این که این قدر سریع برم سر بحث پول رو نداشت، ذوق زده گفتم:

_ هنوز هنوز معلوم نیست بهادر خان، ولی برای اولش باید یه سه میلیون تومنی علی الحساب بریزیم به حساب بیمارستان تا بستریش کنن.

_ کی می برینش واسه بستری؟

_ دکترش که گفته هر چی زودتر بهتر. آهان، اصلا همین فردا همین فردا بستریش می کنم.

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_ اگه بزرگی کنی، یه مقدار پول بهم بدی، همین فردا صبح می برمش بیمارستان.
نفس بلندی کشیدم.

_ خبر داری تا آخرش حدودا چند در میاد؟

_ این جور که خواهرش می گفت حدودای هفت میلیون تومنی می شه.

سیگار رو با فندک روشن کردم و پک محکمی ازش گرفتم.

_ هفت میلیون تومن؟ همچین پول کمی هم نیست.

قیافه ی ماتم زده ای گرفت.

_ می دونم پسرم.

با عصبانیت نگاهش کردم، باز گفت.

_ آهان! شرمنده بهادر خان، شرمنده، می دونم بهادر خان، ای کاش زودتر به فکر افتاده بودم و لااقل بیمش کرده بودم.

خاموش زل زدم بهش، صورتش داشت رنگ ناامیدی می گرفت. یکی به سیگار توی دستم زدم. چه باید می کردم؟ سمانه هنوز شرعی و قانونی زخم بود و مادرش مادرش هنوز مادر زخم محسوب می شد.

_ باشه، من سه میلیون تومان رو واسه بستریش بهت می دم.

کتم رو از پشت صندلی برداشتم. کیف پولم رو از تو جیب داخلی کت بیرون کشیدم. از خوشحالی فکش باز مونده بود. دیگه داشت حالمو به هم می زد.

_ جدا از مخارج بستریش، هزینه ی خرید باتری و باقی مخارج بیمارستان رو هم تا آخر پرداخت می کنم.

با خوشحالی زل زده بود به من و با دمش گردو می شکست.

_ فقط

_ فقط چی بهادر جان؟

یه کارت از تو کیف پولم برداشتم.

_ فقط فردا که خواستی بستریش کنی، صورت حساب و شماره حساب بیمارستان رو برام به این شماره فکس کن.

_ فکس! فکس برای چی؟!

_ فکس برای این که پول رو بریزم به حساب بیمارستان.

کارت نمایشگاه رو گذاشتم لای انگشتای خشک شدش. چشماش مات شده بود رو من. پیر مرد احمق! خر رو با آخور می خورد و مرده رو با گور! فقط همین کم مونده بود که از اسدا... هم بخورم.

_ چرا خشکت زده؟ مگه واسه بستریش پول نمی خواستی؟

_

_ گفتم که هر چقدر لازم شد می ریزم به حساب بیمارستان. تا اون جا که می دونم خود بیمارستانا فکس دارن، نمی خواد اول صبحی واسه ی یه فکس بری دنبال مخابرات بگردی. یه پک به سیگارم زدم.

_ در مورد سمانه هم دیگه لازم نیست زحمت بکشی و دنبالش بگردی.

با شنیدن اسم سمانه خودش رو جمع کرد. صورتش فرو رفت تو هم.

_ چطور مگه؟ نکنه پیداش کردین؟

_ آره، پیداش کردیم.

یه پک دیگه هم از سیگارم کشیدم و دودشو دادم سمت اسدا...

_ هم خودشو، هم پسره رو.

کارت از دستاش افتاد روی زمین، دستش تو هوا خشک شد، با چشمای گرد شده گفت:

_ پسره؟!!

پس اسدا... از همه چی همه چی هم خبر نداشت.

_ آره، پسره.

سیگار رو تو جا سیگاری خاموش کردم و تا می تونستم لهش کردم.

_ بهتره گوشی رو بدی دست مادرش، وضعیت صورتش طوریه که اگه یهویی ببیندش، ممکنه پس بیفته.

_ صورتش! مگه صورتش چی شده؟

_ چی شد؟! تو که می گفتی دختری به اسم سمانه نداری و ...

دستامو کردم تو جیبم و ابرومو دادم بالا.

_ می خواستی سرشو بیخ تا بیخ لب باغچه ی خونت ببری.

عرق صورتش رو با دستمالش گرفت و عرق گیرو گذاشت تو جیبش.

_ هنوزم می گم، من دیگه بچه ای ندارم.

دماغشو بلندتر از قبل کشید و به طرف در رفت.

_ هر وقت دیدیش، از طرف من بهش بگو، اگه بعد این که حبسشو کشید، دور و بر خونه ی من پیداش بشه، خونش پای خودشه.

دستامو بردم زیر بغل و با پوزخند به رفتن پدری خیره شدم که اگر چه دختر خودشو از بین هفت و هشت میلیون دختر تشخیص می داد، اما حسی به اسم عاطفه ی پدری تو وجودش نداشت، درست مثل یه بابای دیگه که می شناختم.

فصل هفدهم

شبکه های ماهواره رو یکی یکی می زدم بالا. سمانه خودشو تو اتاق حبس کرده بود. دنبال یه بهونه می گشتم تا در اتاقش رو بزنم. رسیدم به شبکه پنجاه و چهار که آخرین شبکه فارسی زبان بود. لعنتیا پنجاه تا شبکه، همگی یه برنامه به درد بخور نداشتند. فردا دوشنبه بود و اولتیماتومی که بهش داده بودم تموم می شد. دوباره زدم رو شبکه های پایین. سمانه حق داشت، اسدا... پدری نبود که دخترش رو با این شرایط قبول کنه.

وضعیت قلب مادرشم قوز بالا قوز بود. نگاهی به در اتاقش انداختم. حتی با بلایی که به سرم آورده بود، باز نمی تونستم نسبت به سرنوشتش بی تفاوت باشم. گوشی رو از روی میز برداشتم و شماره آرش رو گرفتم.

_ الو؟

_ جانم، عزیزم، بفرما.

جانم! عزیزم!

_ جانم و عزیزم و زهرمار. باز داری جلوی کدوم چلغوزی کلاس دختر بازی می داری؟

_ عزیزم یه لحظه گوشه دستت، یه لحظه.

صدای دویدنش تو گوشه پیچید. در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

_ الو رییس، شرمنده یه جایی بودم، نمی شد حرف بزنم.

_ برو خودتو سیاه کن.

خندید و گفت:

_ ما که سیاه کرده ی خدایی هستیم. شرمندتم داداش. این امیر، با این جلال تریپ زید بازی

برداشتن، منم خواستم کم نیارم.

_ آخه تحفه، من چی به تو بگم؟ دنبال ناموس مردم افتادیم کم آوردن داره؟

خندید و گفت:

_ بی خیال داداش، راستی چی کارم داشتی؟

تازه یادم افتاد برای چی بهش زنگ زدم.

_ آرش اون زن داییت بود که تنها زندگی می کرد، همونی که پارسال شوهرش مُرد.

_ آهان، زن دایی حسینم رو می گی، خب.

_ ببینم هنوزم دنبال همخونه براش می گردین؟

_ چطور مگه؟

_ همین جوری.

_ تا اون جا که می دونم دو ماه پیش یکی از اتاقای خوشو داده دو تا دانشجو، هم از تنهایی در

اومده، هم ماهی یه چندر غازی واسه اجاره ازشون می گیره. واسه چی می پرسی؟

دست کشیدم رو پیشونیم، باز تیرم به سنگ خورده بود.

_ هیچی، راستی ببینم جلال هنوز داره دنبال یه دختر نجیب و خونواده دار واسه ازدواج می
گرده؟

_ آره به گمونم.

_ بهش بگو بهادرخان گفت یه دختر سراغ دارم، هم نجیب و هم خوشگل و هم خونواده دار. بسیار
یه زنگ به من بزنه.

بلند خندید و گفت:

_ داداش من، نشنیدی می گن چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است؟

_ منظور؟!

_ بی خیال، حالا این دختره ی همه چی تموم کی هست؟

لبخند پهنی رو لبم نشست.

_ پریسا.

_ کی؟!

به بدبختی جلوی خندم رو گرفتم و عصبانی گفتم:

_ چرا داد می زنی؟ گفتم پریسا.

_ کدوم پریسا رو می گی؟

_ مگه چند تا پریسا داریم؟ پریسا دوست سمانه رو می گم.

....

_ الو، آرش؟ الو، صدامو داری؟

_ آره دارمش، مگه نامزد نداشت، خودت گفتی با

_ چرا داشت، اما مثل این که جمشید رفته بوده پیش بابای پسره و پشت سر دختر مردم صفحه گذاشته، باباهم هم رفته نامزدی رو به هم زده. اون کتکی که دختر بیچاره از اون دو تا داداش بی غیرتش خورد، سر همین قضیه بوده.

.... _

_ الو، الو آرش؟ هستی؟

_ آره هستم.

_ یادت باشه به جلال بگی.

.... _

_ الو؟

_ باشه بابا، چرا داد می زنی؟ بهش می گم.

_ خب، کاری؟ باری؟

_ نه، عزت زیاد.

_ خب تا فردا، خداحافظ.

_ ببینم داداش، تو واسه همه ننه ای، به ما که می رسی، می شی زن بابا.

زن بابا!

_ منظورت چیه؟

_ هیچی، زت زیاد.

برای اولین بار جلوتر از من گوشی رو قطع کرد، پسره ی قرمساق! خندم گرفت. حتی یک درصدم احتمال نمی دادم به جلال بگه. من راه رو برایش صاف کرده بودم، حالا بقیش با خودش بود.

نگاهی به ساعت انداختم، تازه شش و نیم بود. معلوم نبود امشب چرا این قدر دیر می گذره. خب اشکالی نداشت یه امشبه رو زودتر شام بخوریم. ته ته دلم یه کمکی هم گرسنه بودم. بدون اون که در بزمنم در اتاقش رو باز کردم و کلید برق رو زدم.

_ چی می خوری؟ می خوام شام سفارش بدم.

گوشه ی تخت خودشو جمع کرده بود. سرشو از روی بازوش برداشت و با دستش چشماشو گرفت تا نور اذیتشون نکنه.

_ گرسنه نیستم.

صداش گرفته بود، باز دوباره گریه کرده بود. بی حوصله گفتم:

_ با توام دختر، می گم شام چی می خوری؟ داروهات رو خوردی؟ ببینم اصلا نهار

چشمم افتاد به ساکش که پایین تخت گذاشته بود، پس وسایلاش رو جمع کرده بود.

_ بلند شو تا سفارشا برسه دست و صورتت رو بشور.

....

_ سمانه با توام.

به سلیقه خودم براش جوجه سفارش دادم. سر میز میلی به خوردن نداشت. یه تیکه جوجه زدم به چنگال و گذاشتم تو دهنش. به سختی لقمه رو جوید و قورت داد. تکه ی بعد رو بردم سمتش، سرش رو عقب کشید.

_ به زور هم شده بخور، برای بدنت لازمه. تو این چند روز تا می تونی باید مواد پروتینی بخوری.

خنده ی محوی کرد که بیشتر شبیه پوزخند بود. خیره شدم بهش که سرش رو پایین گرفته بود. بعد از صحبت با اسدا... صلاح نمی دیدم بفرستمش تو اون خونه. اسدا... مال آدم کشتن نبود، اما بدجور دست بزنی داشت، به خصوص که خمارم بود. مطمئن بودم به سمانه رحم نمی کنه. امیدم به

زن دایی آرش بود که اونم هیچ شد. نگاش کردم. تو این دو روز، انگار با یه آدم دیگه رو به رو بودم. اگه کبودیای صورتشو فاکتور می گرفتم، همون قیافه ای رو داشت که برای اولین دفعه دیده بودمش. یه دختر ساده و مظلوم با همون چشمای عسلی. دستی کشیدم رو صورتتم.

_ امروز اسدا... اومده بود نمایشگاه.

وحشت زده سرشو بالا آورد و تو چشمات نگاه کرد.

_ می گفت دو هفته اس داره دنبالت می گرده.

خاموش نگام می کرد.

_ گفت عاقت کرده و دیگه دختری به اسم سمانه نداره.

.... _

_ می گفت اگه دستم بهش برسه، سرشو می ذارم لب حوض و گوش تا گوش می برم.

دستشو بالا آورد و شروع کرد به شکستن انگشتاش.

_ حالا می خوای چی کار کنی؟

.... _

_ آهای دختر، با توام.

اشکاش دوباره می ریخت رو صورت کبودش.

_ نمی دونم.

نفس بلندی کشیدم. چاره ای نبود جز این که یه مدت دیگه پیش خودم نگهش دارم.

_ بیا یه معامله بکنیم.

گنگ نگام کرد. یه دستم رو دادم پشت صندلی و کج نشستم. نمی دونم چرا دلم نمی خواست تو

چشاش نگاه کنم و حرف بزنم.

_ البته برای منی که تو کار معامله هستم، سود آور نیست، حتی ممکنه یه جاهایی ضرر کنم، اما برای تو، با این وضعیتی که داری، بهترین گزینه اس.

حرفام گیجش کرده بود.

_ هنوزم سر حرفت هستی؟

با اون چشمای پر آبش خیره شد رو صورتم.

_ همون حرفی که اون شب زدی؟

_ کدوم حرف؟

بین گفتن و نگفتن چیزی که می خواستم بگم مردد شدم. مطمئن نبودم کارم درسته یا نه، اما کاملاً اطمینان داشتم که دیگه نمی تونم به این دختر به چشم شریک زندگی نگاه کنم. انگشتم رو دور تا دور لبه ی قوطی نوشابه چرخوندم و گفتم:

_ این که اون شب گفتمی اگه بذارم بمونی، کلفتی این خونه رو می کنی؟

خاموش نگام کرد.

_ چیه؟ چرا این جورى نگاه می کنی؟

....

_ یادمه خودت گفتمی که

_ آره هستم.

ناباورانه نگاهش کردم.

_ مطمئنی؟

سرشو تگون داد. باورم نمی شد به این راحتی قبول کنه. سرفه ای کردم و گفتم:

_ پس بهتره اول شرایط مربوط به معامله رو بدونی و بعد قبول کنی.

سرشو انداخت پایین.

_ هر چی باشه قبوله.

یه تای ابرومو دادم بالا و با یه لبخند شیطانی گفتم:

_ هر چی؟

سرشو بالا نیاورد.

_ با توام، هر چی باشه؟

_ هر چی.

نمی دونم چرا، ولی خیلی این چهره ی مطیع سمانه رو دوست نداشتم.

_ ببین دختر، از اون جایی که خودم یه معامله گرم، بهت توصیه می کنم وقتی می خوای معامله کنی، خوب چشم و گوشتو باز کنی.

اشاره ای به خودم کردم.

_ خود من، بعد از ده سال کاسبی، تا دو بار بند بند هر قرارداد رو نخونم، امضامو پاش نمی دارم. فهمیدی؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

_ خب بریم سراغ شرایط معاملمون، البته معامله ی معامله هم نه، بیشتر می شه گفت یه جور توافقه.

باقیمونده ی قوطی نوشابه رو سر کشیدم.

_ من اجازه می دم تا زمانی که طبق توافقمون عمل کنی تو خونه ی من بمونی، هزینه هات رو هم تقبل می کنم. ماهیانه هم یه حقوق بر اساس حقوق پایه ی اداره کار بهت پرداخت می کنم، چطوره؟ تا این جاشو که قبول داری؟

خیره زل زد بهم و گفت:

_ نه.

_ نه!

_ من پولی نمی خوام.

_ پول نمی خوای؟ چرا؟

_ چرا نداره، من پولی ازت نمی خوام.

_ منم عادت ندارم زحمت کسی رو بدون مزد بذارم.

دوباره سرش رو انداخت زیر و چیزی نگفت. صاف نشستم و سرم رو بردم نزدیک صورتش.

_ در عوضش یه سری شرایطه مربوط به معامله اس که باید انجام بدی. خوب گوشاتو باز کن، چون

از این که حرفامو تکرار کنم متنفرم. متوجه شدی که؟

باز سرشو تکون داد، اما صدای شکستن بند انگشتاش از زیر میز میومد.

_ اول این که تحت هیچ شرایطی حق خروج از اون در رو نداری. می فهمی چی می گم؟ حتی حق

رفتن تا نگهبانی رو نداری. اگر احساس می کنی دارم تو خونه حبست می کنم، می تونی قبول

نکنی. قبول؟

بی اون که فکر کنه، گفت:

_ قبول.

_ دوم این که اگه بفهمم تحت هر شرایطی با اون پسره ی آشغال حرف زدی، چه حضوری، چه

تلفنی، توافقمون به هم می خوره و اون وقت مستقیم می ری خونه ی اسدا... اینم قبول؟

این دفعه بی اون که سرش رو بالا بگیره، گفت:

_ قبول.

یه لیوان آب برای خودم ریختم.

_ می مونه حرف آخر که البته ربطی به توافقمون نداره.

تکیم رو دادم به صندلی و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم.

_ من یه مردم و نیازای خودمو دارم، منظورم رو می فهمی؟

قرمز شد و دوباره ناخنشو گرفت به دندون، چقدر از این کار بدم میومد.

_ حتی با وجود خیانتی که تو در حق من مرتکب شدی، هنوزم باعث نشده که از جنس شما زنا متنفر بشم.

نگاهش رنگ خجالت گرفت.

_ همون طور که خودتم باید تا حالا فهمیده باشی، دیگه هیچ رقمه نمی تونم تو رو به عنوان زخم قبول کنم.

لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم و گفتم:

_ تصمیمم ندارم که تا آخر عمرم تنها زندگی کنم. دلم می خواد منم مثل بقیه مردا، شب که میام خونه، زخم بیاد دم در واسه ی استقبال. دوست دارم هنوز ننشسته و خستگی در نکرده، بچه هام از سر و کولم بالا برن.

جوییدن انگشتاش دیگه داشت کلافم می کرد. دستشو گرفتم و راست چشماش آوردم بالا و با عصبانیت گفتم:

_ ناخاناتو ببین. دخترای دیگه سر همین ناخنا هزار تا قر و اطوار در میارن، اون وقت تو با دندونات این جوری میفتی به جونشون.

دستشو از تو دستم در آورد و برد زیر میز. باز تکیه دادم به صندلی و بی تفاوت ادامه دادم:

_ می دونی، حتی کیس مناسبمو هم پیدا کردم. خیلی قبل تر از این که تو رو ببینم می شناختمش، اسمش شراره اس، دختر با جنمیه، از اون شیر زناس، هر چند ناز و اداش زیاده، اما صد تا مردو حریفه. فکر کنم دیده باشیش، همونی که با هم رفتیم عروسی داداشش، آهان اونی که به جای تو با من رقصید.

سرشو پایین انداخت. نمی دوم تو این وضعیت چطور شراره اومد تو ذهنم. تو دلم بهش گفتم: "وجود رقیب بد دردیة؟ نه؟ حالا حالاها مونده بفهمی من تو این مدت چی کشیدم." با سنگدلی تمام ضربه ی آخر رو زدم.

_ از اون جایی که هیچ زنی از یه زن دیگه تو خونس خوشش نمیاد، بعد از اومدنش، تو باید از این خونه بری.

.... _

_ سمانه با توام.

سرشو تکون داد.

_ یعنی تکون دادن اون کله ی چند منی، آسون تر از اون زبون چند مثقالیه؟

در حالی که بغض کرده بود، گفت:

_ باشه.

از پشت میز بلند شدم و دستامو کردم تو جیبام.

_ خودت تا حالا باید منو شناخته باشی. رفت و آمد اون چنانی ندارم. اهل بریز و بیاش هم نیستم.

قرارای کاریم که همگی یا تو دفتر انجامشون می دم یا تو شرکت. قرار شام با همکارام و دوستانم

رو که تو یه رستوران ثابت می دارم، پس کار خیلی زیادی نمی مونه که انجام بدی.

نفس بلندی کشیدم.

_ اگه وقت کردم تو این هفته، اگر نه تو هفته آینده می ریم دفتر وکیلیم تا وکالتنامه رو امضا

کنی، همون طلاق توافقی هم یه ماهی طول می کشه.

از روی صندلی بلند شدم.

_ می تونی تا فردا صبح هم رو پیشنهادم فکر کنی، نمی خوام پیش خودت فکر کنی از موقعیتت سوءاستفاده کردم.

نمی دونم اون همه بدجنسی رو از کجا آورده بودم که دلم با دیدن اون چشمای بارونی نلرزید. بدون توجه به اشکاش، رفتم تو اتاق. رو تخت دراز کشیدم و ساعد دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم. خیره شدم به سقف. سمانه با من بد کرده بود، خیلی بد. اگه می خواست تو این خونه بمونه باید پی همه چی رو به تنش می مالید. این تازه اول انتقام من بود.

آرش از اول صبح که اومد نمایشگاه سرسنگین بود. خوب می فهمیدم چه مرگشه، اما خب نمی تونستم پریسا رو پیشکشش کنم. درسته باباه گفته بود به اولین خواستگاری که اومد شوهرش می ده، اما نمی خواستم فکر کنه آسون می تونه دختری مثل پریسا رو بدست بیاره. نباید می داشتم یه نامزدی احمقانه ارزش پریسا رو پایین بیاره. جدا از اون همچینم بدم نمیومد یه کم سر به سرش بذارم. صدای ضربه ی در بلند شد.

_ بیا تو.

با یه اخم غلیظ رو صورتش وارد شد. زیر چشمی نگاهش می کردم. دو تا برگ چک گذاشت جلوم و دستاشو کرد تو جیبش.

_ این چکای علی پور و سبحانیه. صبحی بردم بانک، موجودی نداشتم.

بدون اون که به چکا نگاه کنم، تکیمو دادم به صندلیم.

_ این چه قیافه ای گرفتی؟

ساکت سرش رو انداخته بود زیر.

_ معلوم هست چه مرگته؟

.... _

_ آرش با توام.

سرسنگین جواب داد.

_ چیزیم نیست. رییس اگه اجازه می دید مرخص شم؟

.... _

_ با اجازه.

_ منظورت چی بود واسه همه ننه هستم، واسه تو یکی زن بابا؟

_ منظوری نداشتم، با اجا

_ یعنی هیچ ربطی به قضیه خاطر خواهیت نداشت.

.... _

_ تا اون جا که یادمه می گفتی، عشق و عاشقی مال بعد ازدواجه و زندگی فیلم هندی نیست.

یادمه می گفتی

_ نمی خواد این قدر حرفامو بزنی تو چشمم.

خندیدم و گفتم:

_ به جلال گفتی؟

_ نه.

_ نه؟ چرا؟

_ به درد پریسا نمی خوره.

_ از چه لحاظ؟

_ اصلا می دونی جلال چند تا دوست دختر داره؟

_ من و تو رو سننه.

_ آخه حیف اون دختر نیست که گیر همچین تحفه ای بیفته.

_ چشمه بیچاره؟ هم اخلاقش خوبه و هم دستش به دهنش می رسه. تو بهتر از اون سراغ داری؟

_ آره که سراغ دارم. یکی که از اون چولمن خیلی سرتره، تازه منتش رو هم می کشه.

خندمو قورت دادم.

_ حالا کی هست این ماه دوماد؟

زد به تخت سینش و خیلی جدی گفت:

_ داداشت.

خندم تبدیل شد به قهقهه. میون خنده گفتم:

_ چی شد؟! چی شد؟! تو که می خواستی ادامه تحصیل بدی. حالا حالاها نمی خواستی شوور

کنی.

اول تعجب کرد اما بعد بلند خندید. اومد نزدیک، یکی محکم زد رو شونم.

_ آهان پس بگو. با این حاج خانم ما دست به یکی کردی.

اخم غلیظی تحویلش دادم.

_ کی؟! من؟! استغفرا... باز روتو زیاد کردی؟ برو بچه، این وصله ها به من نمی چسبه.

خوشحال خندید و گفت:

_ خودمونیم، داداش. تیا تر تم بیسته ها. منو بگو باور کردم. از ناراحتی دیشب پلک رو هم نداشتم.

_ چی شد؟! تو که می گفتی عشق قبل

_ باشه بابا، تو جوونیمون یه خبطی کردیم. حالا این قدر تو دهنمون نزن.

با خودنویس کوبیدم تو سرش.

_ آدرس خونشونو که داری. به حاج خانم شماره خونشونو دادم.

_ راستی گفتی حاج خانم، موندم چجوری قضیه ی نامزد قبلی پریسا رو بهش بگم.

_ اونم ردیفه. اول خوب روشنش کردم، بعد شماره رو بهش دادم.

با ناباوری گفت:

_ کارت درسته. پس فکر همه جاشو کردی.

برگشتم و نشستم روی صندلی.

_ تقریبا جاده رو برات صاف صاف کردم. می مونه جشن نامزدی.

خندیدم و گفتم:

_ که اونم از توی مشنگ بعید نیست، یه وقتی یادت نره من و سمانه رو دعوت کنیا!

صورت شادش تو یه لحظه کشید تو هم.

_ سمانه؟!

سمانه؟! خودمو جمع کردم. دستی به پیشونیم کشیدم.

_ نه! نه! منظورم من و مهناز بود.

صورتش باز شد و خندید.

_ ای به چشم. مگه من چند تا داداش بهادر دارم؟ از حالا همون ردیف اول برات صندلی رزرو می

کنم. فقط یه وامی، یه مزایایی، یه چیزی بده تا من و عروس خانومم برای خودمون بلیط بخریم.

از صندلیم بلند شدم و با خنده خودنویس رو به طرفش پرت کردم.

_ شرتو کم می کنی یا نه!؟

از وقتی سوار آسانسور شدم، حس بدی داشتم. حس این که وقتی وارد خونه شم سمانه نباشه، بدجور آزارم می داد. درسته دیگه عاشقش نبودم اما می خواستم حالا که پامو می ذارم تو خونه، لااقل تو اتاقش باشه. حداقل تا وقتی که کارای طلاق تموم می شه. خودم خوب می دونستم، دیشب خیلی تند رفته بودم. شاید بهتر بود بحث ازدواج رو پیش نمی کشیدم یا حرف خودش رو. درو که باز کردم، گرمای خونه با یه بوی مطبوع خورد به مشامم. انتظار همچین چیزی رو نداشتم. بوی غذا! نمی دونم چه غذایی بود ولی اون چنان تحریک کننده بود که یهویی گرسنم شد. وارد پذیرایی که شدم، تمام لوسترای پذیرایی روشن بود. این اولین بار بود که وقتی وارد خونه می شدم، خونه رو روشن می دیدم. یه جورایی ته ته دلم آروم شد. با خودم گفتم: "خب خب، دیگه چی کارا کردی سمانه خانوم!؟"

قیافه ی جدی گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه. انتظار داشتم سمانه رو هم با ظاهر آراسته تری ببینم اما یکی از همون تی شرتای گشادش رو با یه شلوار ساده پوشیده بود. خوب براندازش کردم. اون موهای خرمایی رنگ خوشگلش رو که تا کمرش می رسید، گیس کرده بود. داشت سالاد درست می کرد. سرفه ای کردم تا متوجه حضور من بشه اما انگار حواسش این دور و برا نبود چون بدجور تیک خورد.

خندیدم و گفتم:

_ چته دختر؟ کجا سیر می کنی؟

موهاشو از رو پیشونیش داد پشت گوشش.

_ سلام.

_ علیک سلام.

_ شام درست کردم. خورشید بادمجون. نمی دونستم دوست داری یا نه؟

_ خورشید بادمجون؟! اتفاقا خیلی هم دوست دارم.

مشغول خرد کردن کاهو شد.

_ پس تا لباستو عوض کنی، شامو می کشم.

ابرومو دادم بالا و زل زدم بهش. انگار یه آدم جدید رو به روم بود. اون دختر با زبون مثل نیش عقربش کجا و این دختر آروم و خواستنی کجا! یه تیشرت ساده ی سفید با یه شلوار ورزشی تنم کردم. دست و صورتم رو شستم و رفتم داخل آشپزخونه. میز رو یه نفره چیده بود. پارچ آب رو گذاشت روی میز و خواست از آشپزخونه بره بیرون، دستشو گرفتم.

_ کجا؟

_ می رم تو اتاق.

_ پس خودت چی؟

_ بعدا می خورم.

دستشو گرفتم و پشت همون صندلی نشوندمش. قاشق غذا رو دادم دستش. با تعجب نگام کرد.

_ راستش من دیروز فراموش کردم بگم که لازم نیست آشپزی کنی.

یه دونه گوجه از ظرف سالاد برداشتم و گذاشتم تو دهنش.

_ البته برای من.

دستامو کردم تو جیبام.

_ هر چقدر دلت خواست، می تونی آشپزی کنی اما فقط برای خودت تنها.

بدون توجه به ناله ی شکمم، خواستم از آشپزخونه بیرون بیام.

_ من می تونم همشو امتحان کنم.

_ چی؟

با بغضی که تو صداش پیچید گفتم:

_ گفتم اگه بخواین می تونم قبل شما از غذا بخورم تا

با انگشت، ضربه ی آرومی به نوک دماغش زدم.

_ ممنون خانم کوچولو اما نشنیدی می گن آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه؟

ساکت نگام کرد.

از آشپزخونه زدم بیرون و بلند گفتم:

_ راستی داروهاتو فراموش نکن.

رو به روی پنجره ی اتاق ایستادم. بارون نم نم می بارید. لای پنجره رو باز کردم و بوی بارونو با یه نفس عمیق فرستادم داخل ریه هام. نیم ساعتی بود که بین کشیدن و نکشیدن یه نخ سیگار درگیر بودم. سیگارو گذاشته بودم بین لبام و مردم تو روشن کردن شعله ی فندک. وقتی بهش گفتم بمونه، یه جورایی پیش خودم فکر می کردم که با موندنش، ذره ذره انتقامم رو ازش می گیرم اما خودمو که نمی تونستم گول بزنم. ته دلم می خواست نزدیکم باشه. همین که می دونستم الان تو اون اتاق خوابیده، آرومم می کرد. بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم. نباید می داشتم دوباره وسوسه ی کشیدن سیگار پیروز بشه. سیگارو از لای لبام برداشتم و پاکت سیگارو توی دستم مجاله کردم. وارد آشپزخونه شدم. چشمم افتاد به قابلمه ی غذا. همه ی غذاها رو برگردونده بود

تو قابلمه. یعنی شب گرسنه خوابیده. کاش گفته بودم بیرون غذا خوردم، یا گفته بودم میل به غذا ندارم. دوباره پاکت سیگارو تو دستم فشار دادم تا مطمئن شدم همه نخ های سیگار توش خرد شدند. در کابینت رو باز کردم و پاکت رو انداختم تو سطل آشغال. خواستم در سطل رو ببندم که چشمم خورد به یه شئی سفید رنگ میون زباله ها. دو پا نشستم جلوی کابینت و سطل رو کشیدم طرف خودم. دست بردم و از بین آشغالها برش داشتم و بین انگشتم گرفتمش. یه گردنبند بود. یه گردنبند با مهره های بزرگ و سفید. همون گردنبند دو هزار تومنی. ایستادم و چشم دوختم به در اتاقش. یه حس شیرین تو وجودم پخش شد. مثل این می مونس که لاتاری برنده شده باشم. با نفرت گردنبند کذایی رو جمع کردم تو مشت و پرتش کردم میون آشغالها. در سطلو محکم گذاشتم و سطل رو هل دادم تو کابینت.

فصل هجدهم

یه ماه بیشتر تا آخر سال نمونده بود. آمار فروش سالیانه ی نمایشگاه رو از اسفند تا اسفند هر سال جمع می بستیم. آمار مربوط به شرکت هم با آرش بود که با اومدن یه حسابدار قابل مثل محسن، کارش خیلی راحت تر شده بود، البته بهتر بود بگم کار هر دو تامون. بیشتر ماشینایی رو که دفعه قبل خریده بودیم، فروش رفته بود. باید مسئول فروشمون رو که تازه از ژاپن برگشته بود، می فرستادم سوئد تا یه قرارداد خرید جدید رو با شرکت امضا کنه.

زنگ همراهم به صدا در اومد. نگاه کردم؛ چهار رقم آخرش رو نمی شناختم. شماره ی نا آشنا بود. بی خیال جواب دادن شدم. بی توجه به زنگ تلفن مشغول بررسی آمارا شدم. سرم رو که از روی کاغذ بالا آوردم، ساعت دو شده بود. تا اون جا که تونستم سریع آمارها رو جمع و جور کردم. یه جورایی احساس خستگی می کردم و می خواستم زودتر برم خونه. کتم رو پوشیدم و شروع کردم به جمع کردن پرونده ها که صدای در بلند شد.

_ بله؟

_ ببخشید آقای سپهر تاج، خانم امینی اومدن.

_ امینی؟!

نگاه به ساعت کردم؛ دو و نیم بود. یعنی سمانه نهار خورده بود؟

_ بگین بیان داخل.

کتم رو دوباره پشت صندلی آویزون کردم و نشستم. با به صدا در اومدن در، بلند گفتم:

_ بفرمایید داخل.

جلوی شراره که وارد اتاق شد، از جام بلند شدم و گرم احوال پرسى کردم. یه پالتوی مشکی کوتاه با شلوار هم‌رنگش و یه پوتین کوتاه چرم با پاشنه های بلند پوشیده بود. یه شال سفید هم سرش کرده بود. آرایش صورتش خیلی ملیح بود اما چشماش حسابی آرایش داشت. همیشه از آرایش چشم خانوما خوشم میومد، به خصوص اگر چشمای درشت کشیده ای داشتند، درست عین سمانه.

_ خوبید آقای سپهر تاج؟ مسافرت خوش گذشت؟

_ ممنون، عالی بود.

تو دلم گفتم: "خدا قسمت نکنه، عجب مسافرتی!" اشاره کردم تا بشینه.

_ بفرمایید. در خدمتون هستم.

نشست روی مبل و کیفش رو گذاشت روی پاش.

_ خواهش می کنم. حقیقتش اینه که من صبح به شمارتون زنگ زدم، جواب ندادید.

پس اون تلفن ناشناس از شراره خانم بود. نمایشی گوشه رو از تو جیبم در آوردم و شروع کردم به بررسی. بی خیال حقیقت، فلسفه ی دروغ مصلحتی این جاست که به درد آدم می خوره.

_ شرمنده، این که آخرش هیجده هست دیگه؟

_ بله.

_ عذر می خوام. متوجه تماستون نشدم.

_ خواهش می کنم. به منشیتون زنگ زدم، گفتن از مسافرت برگشتید و الان دفتر هستید. منم گفتم حضوری پیام دفترتون.

گوشی رو گذاشتم روی میز و با خودم گفتم: "کاش تماس رو جواب داده بودم" کمی خودشو جا به جا کرد.

_ راستش من تو شرکت بابا به یه سری مشکل برخورددم.
قیافشو مظلوم کرد.

_ نمی دونستم چی کار کنم. واسه همین گفتم مزاحم شما بشم.

_ چه جور مشکلی؟

چند تا پوشه از تو کیف بزرگش در آورد.

_ الان داریم آمار مربوط به عملکرد تعاونیا رو در میاریم. راستش حسابا با هم جور نییاد. من خودم خیلی از حسابداری سر در میارم. می دونید یه جورایی میزان سود امسالمون نسبت به سال گذشته هماهنگی نداره. حتی با وجودی که ده تا اتوبوس جدید اضافه شده اما سودمون نسبت به پارسال خیلی کمتره.

_ به حسابدارتون هم گفتید؟

_ به حسابدارمون هم که گفتم، می گه حسابا مشکلی نداره.

_ حسابدارتون کی هست؟ آدم قابل اعتمادیه؟

_ نمی دونم به خدا. الان شش ماهه برامون کار می کنه. به نظر که آدم بدی نییاد.

مظلوم تر نگام کرد.

_ بابا با مامان رفتن مکه. داداشمم با خانمش ترکیه اس. تمام کارای شرکت و تعاونی افتاده با من.

یکی از پوشه ها رو باز کردم. آمار، مربوط به هزینه های مربوط به تعمیرات اتوبوس ها بود. چند تا برگه دیگه رو زیر و رو کردم. زیر چشمی نگاهی به ساعت کردم؛ ساعت سه شده بود. دیشب که

شام نخورده بود. اینم مطمئن بودم که دختره ی سرتق حتی صبحونه هم نخورده. نگاهی به شراره کردم که همچنان نگام می کرد. فعلا بی خیال کیس مناسب. باید یه جوری این دختره از سر خودم باز می کردم.

گوشی رو برداشتم و شماره ی آرش رو گرفتم.

_ بله داداش.

_ الو آرش، یه زنگ بزن محسن، بگو خودشو سریع برسونه این جا.

_ زنگ! زنگ نمی خواد، همین جاست. داریم حساب می کنیم امسال چقدر عیدی می تونیم بدیم.

_ بهش بگو آب دستشه، بذاره زمین و تندی بیاد این جا.

_ چه خبر شده؟ نکنه بازم جمشید.

_ آرش!

_ باشه، باشه.

به پنج دقیقه نکشید که آرش و محسن رسیدن. پسره ی فضول، تا نمی فهمید من با محسن چی کار دارم، آروم نمی گرفت. با دیدن شراره نیش آرش باز شد. بعد از یه احوال پرسى گرم، کنار پنجره دفتر ایستاد، اونم گوشه ای که فقط من می تونستم بینمش. محسن رو با شراره آشنا کردم و مشکلش رو توضیح دادم. پسر محجوبی بود. تو تموم مدت سرش رو انداخته بود زیر و به توضیحات شراره گوش می داد. آرش از اون گوشه با چشم و ابرو اشاره های معنا دار می کرد، حتی چشم غره هایی که پنهون از چشم شراره نثارش می کردم، فایده نداشت. نمی دونم چرا این بشر این قدر دلش می خواست من دوماً حاج امینی بشم. محسن تمامی پوشه ها رو از شراره گرفت و بهش قول داد که تو یه فرصت دو روزه، تمامش رو بررسی می کنه. شراره که رفت، ساعت پنج و نیم شده بود. خیلی سریع کتم رو پوشیدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم. بهتر بود تا کس دیگه ای از راه نمی رسید، می رفتم.

به خونه که رسیدم غروب شده بود. برخلاف روز قبل، خونه تاریک تاریک بود. چراغا رو روشن کردم. نگاهی به روزنه ی نوری که از اتاق سمانه بیرون زده بود، کردم. خبری از بوی غذا نبود. از سوت کوری خونه دلم گرفت. یاد یه ضرب المثل افتادم که می گه "اگه خونت پر دشمن باشه، بهتر از اینه که خالی باشه" در اتاقش رو آروم باز کردم. روی زمین، کنار تخت نشسته بود و پهاش رو جمع کرده بود تو شکمش. با شنیدن صدای در سرش رو بالا آورد و با دیدن من سلام کرد. نگاهی به چند تا کتاب که دورش ریخته بود، کردم و جواب سلامش رو دادم.

_ نهار خوردی؟

چهار زانو نشست روی زمین و مشغول جمع کردن کتابا شد.

_ با توام.

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد، گفت:

_ میل نداشتم.

_ داروهات چی؟

.... _

_ نکنه اونا رو هم میل نداشتی؟

_ یادم رفت بخورم.

موهاشو از دور شونه هاش جمع کرد.

_ یادت رفت؟ داروهاتو؟

_ الان می خورم.

_ با شکم گرسنه؟

_ گرسنه نیستم.

چشمام رو بستم و نفسم رو با شدت دادم بیرون. دم در ایستادم و گفتم:

_ با شکم خالی کسی دارو نمی خوره، یه چیزی آماده می کنم.

تکه های مرغ برشته شده رو بدون این که توی دیس بچینم، با همون تاوه گذاشتم روی میز. بی خیال باقی مخلفات شدم و سمانه رو صدا کردم. بسته ی نون باگت رو از تو ماکروویو در آوردم و گذاشتم روی میز. نگاهی به میز کردم. همچین خشک خشک هم زیاد جالب نبود. این دفعه بلندتر صداش زدم تا بیاد. یه شیشه خیار شور رو با یه شیشه ی سس گذاشتم روی میز. این دفعه بیخیال صدا زدنش شدم و مستقیم رفتم داخل اتاق.

_ مگه با تو نیستم؟

نشسته بود لبه ی تخت و زل زده بود به زمین.

_ گرسنه نیستم.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

_ سیرم و گرسنم نیست، نداریم. با شکم خالی نمی تونی دارو مصرف کنی.

پشت میز نشوندمش و شروع کردم به خوردن. سمانه زل زده بود به پارچ آب. چنگال رو گرفتم سمتش.

_ شروع کن.

دستش رو از زیر میز بیرون آورد و چنگال رو گرفت. با اشتها مشغول خوردن غذا شدم. برعکس من، شروع کرد به بازی کردن با یه تکه مرغ. دیگه داشت کم کم حوصلم رو سر می برد. یه لقمه براش گرفتم و بردم سمتش. زل زد به لقمه ی تو دستم.

_ بگیرش. منتظر چی هستی؟

یه پوز خند نشست گوشه ی لبم.

_ نترس، چیزی توش نریختم.

نگام کرد و در عرض چند ثانیه چشماش بارونی شد. در حالی که سعی می کرد بغض تو گلوش رو قورت بده، گفت:

_ میل ندارم.

صندلی رو عقب کشید و گفت:

_ اگه اجازه بدید می رم تو اتاق، بعد میام میزو جمع می کنم.

بلند شد و خواست بره که دست چپمو محکم کوبوندم روی میز و فریاد کشیدم:

_ کی بهت اجازه داد بلند شی؟

وحشت زده چرخید و نگام کرد. لقمه ای که براش گرفته بودم رو انداختم تو تاوه. در حالی که سعی می کردم عصبانیتم رو کنترل کنم، غریدم:

_ مثل بچه ی آدم بشین سر جات.

دوباره نشست. چهرش رنگ ترس گرفت. تکیم رو دادم به صندلی و نگاش کردم. اشکاش مثل جوی آب شروع کرد به ریختن روی گونه هاش.

_ می شه پپرسم این اداهات برای چیه؟

.... _

_ با غذا نخوردن می خوامی به کجا برسی؟

.... _

_ داروهات! با نخوردن داروهات چی؟

بی صدا اشک می ریخت.

_ من که همون اول سنگامو باهات وا کردم. یادت که نرفته؟ گفتم دیگه بهت اعتماد ندارم. گفتم

یا نگفتم؟

.... _

باز دستمو کوبیدم روی میز.

_ با توام، می گم گفتمت یا نگفتم؟

سرشو تکون داد. نفس بلندی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

_ اگه فهمیدنش این قدر واست مشکله، خودتو بذار جای من. ببین اگه جای من بودی، اونم تو

همچین شرایطی، چی کار می کردی؟

.... _

_ با توام.

سرشو تا اون جا که می تونست پایین گرفت. یه لیوان آب ریختم و تا آخرشو یه نفس سر کشیدم.

_ یه بار بهت گفتم آدم وقتی حرفی می زنه، پاش وایمیسه. حرف خودت بود. خودت خواستی

بمونی، اما اگه فکر می کنی دارم در حقت ظلم می کنم، هیچ اجباری نیست.

از پشت میز بلند شدم و انگشتم رو گرفتم سمتش.

_ قبلا یه بار گفتم، باز می گم، این جا دیگه ناز کش نداری، پس بهتره خودت به فکر سلامتیت

باشی.

سوییچ و موبایلم رو گذاشتم روی میز. پالتوم رو از تنم در آوردم و خواستم بذارم پشت صندلی که متوجه یه جعبه ی شیرینی، روی میز شدم. جعبه ی شیرینی رو کمی بررسی کردم. کارتی یا نشونه ای همراهش نبود تا معلوم بشه از طرف کیه. برگشتم و در اتاق رو باز کردم. منشی مشغول چک کردن موبایلش بود.

_ خانم بهرامی؟

با شنیدن اسمش یهو پرید.

_ بله.

_ ببینم، جریان این جعبه شیرینی چیه؟

گوشی رو برگردوند تو کشوی میزش و گفت:

_ آهان یادم رفت بهتون بگم. اینو صبح آقا حیدر آورد.

_ حیدر! نگفت مناسبتش چیه؟

_ راستش من داشتم با تلفن حرف می زدم، نشد ازشون بپرسم، اونم گفت واسه ی شماسه و رفت.

با تعجب به جعبه ی شیرینی نگاه می کردم که صدای بلند شدن در اومد.

_ بیا تو.

آرش با چند تا پوشه وارد شد.

_ سلام رییس.

_ سلام.

رفت سمت میز و پوشه ها رو گذاشت روی میز، خواست برگرده که متوجه جعبه ی شیرینی شد.

_ این شیرینی برای چیه؟

دستامو کردم تو جیبام و جلوی پنجره ایستادم. متوجه حیدر شدم که با یه جعبه ی شیرینی تو دستش یه گوشه ی حیاط ایستاده بود و شیرینی به دو تا از کارکنا تعارف می کرد.

_ خبر ندارم، بهرامی گفت حیدر آورده.

بلند خندید و گفت:

_ آهان، پس برای جناب رییس پارتنی بازی کرده.

برگشتم و گفتم:

_ پس تو خبر داری واسه چی داره شیرینی پخش می کنه؟

سرشو تکون داد و گفت:

_ آره ولی مُشْتَلَقِ داره ها.

_ مشتلق!

_ آره داداش، اونم مشتلق حسابی. مثل این که بالاخره، بعد این همه سال، داره بابا می شه.

_ واقعا؟! شوخی که نمی کنی؟

کنار من، پشت پنجره ایستاد.

_ شوخیم کجا بود، بنده ی خدا

نگاش به حیدر افتاد و گفت:

_ ببین از ذوقش داره همه ی شهر و شیرینی می ده.

- _ خبر نداری چند وقت دیگه بچش به دنیا میاد؟
- _ خبر ندارم، ولی مثل این که احتمال زنده موندن بچه خیلی کم بوده، واسه همین به کسی نگفتن، دکتر همین دیروز بهشون گفته بچه می مونه.
- _ اینا رو خود حیدر بهت گفت؟
- _ کی؟! حیدر؟! خودت می دونی که چقدر خر تعصبه. اینا رو از بهروز شنیدم، می دونی که برادر زنش می شه.
- برگشت سمت میز و شروع کرد به باز کردن جعبه ی شیرینی. نگام رو دوختم به حیدر. پدر شدن باید حس خوبی داشته باشه، اونم بعد از چهارده سال.
- _ راستی مشتلق ما یادت نره.
- خندیدم و گفتم:
- _ یکی دیگه داره بابا می شه، مشتلقش رو من باید بدم.
- _ چیه داداش؟ داری حسودی می کنی؟
- _ حسودی؟ باز روتو زیاد کردی.
- خندید و یه گاز به رولت توی دستش زد.
- _ راستی نظرت نسبت به این دختره چیه؟
- _ دختره!
- _ ای بابا، شراره خانم رو می گم، دختره حاجی.
- یه شیرینی برداشتم و گاز زدم.
- _ دختر خوبیه.
- _ اگه بله رو بدی شادوماد، خودم پیغوم می برم واسه ی حاجی.

نگاش کردم، این پسره تا کجا رو که برنامه نریخته.

_ لازم نکرده، مگه خودم چلاغم.

خندید و یه رولت دیگه از تو جعبه برداشت.

_ پس مبارکه.

رولت رو برد بالا و خندید.

_ مثل این که یه شیرینی دیگه هم افتادیم.

نگاهی به شیرینی تو دستم کردم و یه لبخند تلخ نشست رو لبام.

در رو که باز کردم، دست بردم به گره ی کراواتم و تا می تونستم کشیدم. کتم رو گذاشتم روی

میز و لم دادم روی مبل. بازم چپیده بود تو اون دخمه. دخمه! زیر لب تکرار کردم "دخمه!"

سه چهار تا از دکمه های بلوزم رو باز کردم. تازه ساعت دو بود. حتی بعد از دعوی دیشب، دنبال

یه بهونه می گشتم تا از اون تو بکشمش بیرون. از جایی که نشسته بودم اجاق گاز در زاویه دیدم

بود. هیچ اثری از قابلمه روی اجاق نبود، چه بهونه ای بهتر از نهار؟ بلند شدم و در اتاق رو باز

کردم.

توقع داشتم که مثل همیشه روی تختش نشسته باشه، اما اتاق خالی بود، خالی خالی. احساس

کردم قلبم ایستاده. دوباره تمام زوایای اتاق رو از نظر گذروندم. تو یه ثانیه آمپر بالا رفت.

برگشتم و در سرویس بهداشتی و حمام رو باز کردم. لعنت بهش، اون جا هم نبود. دستامو بردم

بین موهام و محکم کشیدمشون. یعنی کجا رفته بود؟ باید می رفتم دنبالش، اما کجا؟ سویچ رو

برداشتم و خواستم از خونه بیرون بزنم که تازه متوجه وضعیت لباسم شدم. لباسم کاملاً رسمی

بود. بدون اون که گره ی کراواتم رو باز کنم، از سر کشیدمش بیرون. باید از کمدم یه دست لباس

راحت تر برمی داشتم. شروع کردم به باز کردن دکمه های بلوزم و تند از تنم در آوردمش. در اتاق رو باز کردم. بلوزم رو انداختم روی تخت و رفتم سمت کمد که یهو سر جا خشک شدم. چشمم افتاد به سمانه، کنار کمد دیواری اتاق. با یه اتو تو دستش و مات زده نگام می کرد.

سمانه هم خشکش زده بود. انتظار دیدن من رو، اون موقع روز نداشت. معلوم بود حسابی ترسیده و جا خورده. نمی دونم حالت صورتتم چطور بود، ولی انگار با دیدن من ترسش مضاعف شده بود.

_ مَ مَن

کنار کمد نشسته بود و یه چند تا لباس چروک کنارش و میز اتو مقابلش بود. دستام رو گرفتم به کمر. چشمام رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

_ تو چی؟

_ من

_ اومدی این جا لباسا رو اتو کنی؟

مظلوم سرشو تکون داد.

_ من لباسا رو شستم. خواستم اتو بزنم، اما میز اتو این جا بود، منم

دستمو بالا آوردم و گفتم:

_ بسه دیگه، نمی خواد واسه یه اتو کشیدن این قدر توضیح بدی.

سرش رو پایین انداخت، حالا صورتش قرمز شده بود و با انگشتاش بازی می کرد. داشتم به دلیل تغییر رفتارش فکر می کردم که متوجه شدم بدون لباس جلوش ایستادم. خندم رو به بدبختی فرو دادم. بعد از اون همه حرصی که به خاطرش خورده بودم، بدم نمیومد تلافی کنم. هنوز چند تا بلوز دیگه داشت تا اتو کنه. دوست داشتم یه کم عضله هام رو نشونش بدم. جلوی کمد لباس، درست در فاصله ی نیم متریش ایستادم و وانمود کردم به دنبال پیدا کردن یه راحتی هستم. شروع کردم به باز کردن کمر بندم. نیم نگاهی به من کرد و خواست بلند بشه.

_ کجا؟ هر وقت اتو زدنت رو تموم کردی، برو.

_ می رم و برمی گردم.

_ نمی خواد، تمومش کن و برو.

بدون اون که سرشو بالا بیاره، اتو رو دوباره برداشت. منم در حالی که باز تو دلم عروسی گرفته بودم، شلوارمو با یه راحتی عوض کردم. داشتم به چهره ی سرخ شدش آروم می خندیدم. سرشو همچین زیر انداخته بود که پیشونیش داشت می خورد به کاشی اتاق، خوب تلافی کرده بودم.

یه تی شرت برداشتم و لبه ی تخت نشستم.

_ صبحونه خوردی؟

_ یه چیزی خوردم.

سرش هنوز پایینِ پایین بود.

_ سمانه وقتی باهات حرف می زنم، سرتو عین چی پایین ننداز، نهار چی؟

سرش رو بالا آورد. موهایش پخش صورتش شده بود. این بار تلاشی برای فرستادنش به پشت گوشش نکرد.

_ الان گرسنه نیستم.

_ مگه باید گرسنه باشی تا به اون بدن درب و داغونت غذا برسونی؟

موبایلم رو برداشتم.

_ چی می خوری سفارش بدم؟

_ فرقی نمی کنه.

غذا رو که سفارش دادم، دنبال یه بهونه ی دیگه واسه موندن تو اتاق بودم. یکی از بلوزای مورد علاقم رو برداشت و مشغول اتو کشیدن شد. یه جورایی دلم می خواست یه کم دیگه حالشو بگیرم. تی شرت رو از کنارم برداشتم و در حین پوشیدنش گفتم:

_ چه خبر؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

_ خبر؟

_ کسی امروز نیومد؟

_ نه.

یقه ی لباسو مرتب کردم.

_ کسی قرار بود بیاد؟!

_ نه، اما گفتم شاید جمشید اومده باشه.

با ترس گفت:

_ جمشید؟

موهاشو فرستاد پشت گوشش و ادامه داد:

_ نه به خدا، جمشید این جا نیومد، می تونی از نگهبانی بپرسی.

_ چرا هول کردی؟ باشه، باشه، متوجه شدم.

از جا بلند شدم و در حالی که گوشه های لباس رو پایین می کشیدم، ادامه دادم:

_ گفتم شاید باز اومده باشه یکی دیگه از داروهای باباشو روی من امتحان کنه.

اول خاموش خیره شده بود به من، بعد که نیش کلامم رو گرفت، سرش رو پایین انداخت. خواستم

از اتاق بیرون بیام که صدای جیغش اتاق رو پر کرد.

دستگیره درو رها کردم و شوکه زده، برگشتم سمت سمانه.

_ چی شد؟

_

_ ببینم، زدی خودتو سوزوندی؟

نگاش به زمین خشک شده بود. مقابلش زانو زدم.

_ ببینم دستتو.

اشاره ای به میز اتو کرد.

_ من نمی خواستم.

نگاهی به میز اتو انداختم و بلوز روی میز. بلوز مورد علاقم رو از روی میز برداشتم و بالا آوردم. دقیقاً شکل و سایز خود اتو یه سوراخ تو قسمت بالای لباس گرون قیمتم ایجاد شده بود.

_ باور کن. به خدا نمی خوا

به خاطر یه بلوز بغض کرده بود!

_ باشه، باشه.

شروع کرد به شکوندن انگشتاش. حسابی ترسیده بود. فقط برای یه بلوز! بلوز رو گرفتم بالا.

_ نگاه کن، این فقط یه بلوزه، حالا سوخته، گریه که نداره، خب؟ آروم باش. آروم، خب؟

اشک چشمش رو گرفت و سرش رو تکون داد. باورم نمی شد این دختر این قدر حساس شده باشه.

سفارش ها همزمان با تمام شدن اتوی لباسا رسید. به سلیقه خودم غذا گرفته بودم. این بار خوراک ماهیچه با پلو. با اشتها شروع کردم به غذا خوردن. هر از گاهی نیم نگاهی به سماه مینداختم که داشت با غذاش بازی می کرد. خوب می فهمیدم درگیر قضیه ی بلوزه، شایدم از تیکه ای که بهش انداخته بودم، شایدم از هر دو. چاره ای نبود. با این وضع جسمیش، لازم بود یه

کم نازش رو می کشیدم. قاشق غذام رو از گوشت و برنج پر کردم و بردم سمت دهنش. سرش رو بالا گرفت و متحیر نگام کرد. اخمی کردم و با اشاره ی ابرو بهش گفتم:

_ منتظر چی هستی؟

قاشقش رو بالا آورد و گفت:

_ قاشق خودم هست.

تابلو بود نسبت به قاشق دهنی بد دله.

_ چرا نمی خوری؟ زود باش دیگه.

.... _

_ نکنه از قاشق دهنی بدت میاد؟

قاشقش رو محکم گرفت تو دستش.

_ تا حالا کله پاچه خوردی؟

نگام کرد و کلشو تکون داد.

_ اگه بد دلی، فقط چشمتو ببند و فکر کن داری کله پاچه می خوری.

_ من با قاشق خودم می خورم.

ابروهام رو کردم تو هم و قاشق رو جلوتر گرفتم.

_ دِ یالا، منتظر چی هستی؟

آروم سرش رو آورد جلو و قاشق رو به دهن برد. فرصت جویدن قاشق اول رو بهش ندادم و قاشق بعدی رو پر کردم. مطمئن بودم فردا قبل از این که بخوام دست به کار بشم و بهش از قاشق خودم غذا بخورونم، خودش غذاش رو می خوره.

فصل نوزدهم

دو ساعتی می شد که مشغول نوشتن یه قرارداد جدید بودم، اما نمی تونستم فکرم رو متمرکز کنم. ذهنم حسابی درگیر بود. امروز پنج شنبه بود. یه هفته از اون شب کذایی گذشته بود و هیچ خبری از جمشید نشده بود. تا اون جا که محسن برام خبر آورده بود، تو این چند روز خبری از جمشید تو محلشون نبوده. بعید می دونستم به همین راحتی گورش رو گم کنه. معلوم نبود این بار در حال کشیدن چه نقشه ایه. تا اون جا که می تونستم باید احتیاط می کردم. نباید از وجود سمانه ی تو خونه ی من مطلع می شد، چون اون موقع اولین کسی که سعی می کرد برای گرفتن انتقامش استفاده کنه، همین دختر بود. زنگ تلفن به صدا در اومد. بازم شماره ی ناشناس. ترجیح دادم این بار جواب بدم.

_ بله؟

_ سلام آقای سپهر تاج، رادمنش هستم.

رادمنش! یه صدای ظریف و زنونه، اما پر تحکم. کجا این صدا رو شنیده بودم؟

_ بله، بفرمایید سرکار خانم.

_ منشیتون هفته ی قبل با من تماس گرفتن. گویا تصمیم داشتید دکور اتاق خواب رو تغییر بدید.

منشی؟ تماس؟ آهان! این همون آلبالو بود، آلبالو!

دستی کشیدم به پیشونیم و زیر لب زمزمه کردم: "تو روحت آرش"

_ بله، بله خانم رادمنش. من زودتر از این منتظرتون بودم.

_ آقای سپهر تاج من به منشیتون هم عرض کردم، چون نزدیک عیده، سرمون به شدت شلوغه.

امروز هم بین ساعت یک تا سه که وقت نهاره، می تونم پیام، شما مشکلی ندارید که؟

_ یک تا سه.

نگاهی به ساعت انداختم، خب می تونستم کارامو زودتر تمام کنم، ساعت یک برم و بقیه روز خونه باشم.

وارد لابی که شدم، منتظر ایستاده بود. این بار هم یه مانتوی قرمز خیلی جیغ پوشیده بود. نمی دونم این دختر چه ارادتی به این رنگ داشت. بعد از سلام و احوال پرسی وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه نهم رو زدم. نیم نگاهی بهش انداختم. ساکت ایستاده و به جلو چشم دوخته بود. دختر خوشگلی بود. حدودای بیست و پنج سال رو داشت. یه جور پختگی خاص تو رفتارش بود که خوشم میومد. نگاهی به دست چپش انداختم، حلقه ای تو دستش نداشت. به قول آرش هنوز سندش بی نام بود. چشم دوختم به در آسانسور. بدم نمیومد با حضور این دختر، یه کم سمانه رو اذیت کنم.

این جوری بهتر می شد تلافی اون همه بی محلی رو بکنم. در رو باز کردم و تعارفش کردم تا وارد بشه. راهرو رو که رد کردیم، چشمام افتاد به سمانه که وسط سالن ایستاده بود. چند تا رو میزی هم تو دستش بود. یه تاپ سفید با یه شلوار سفید ورزشی پوشیده بود. موهاش رو گیس کرده بود و انداخته بود یه طرف شونش. انتظار دیدن من رو تو این موقع روز نداشت، اونم کنار یه دختر. رادمنش با دیدن سمانه، اول سلام کرد. در جواب سلام خانم رادمنش، اخم خوشگلی کرد و سلام آرومی داد. رادمنش چشماشو ریز کرد و زوم کرد رو صورت سمانه. هنوز کبودی گوشه ی لب سمانه و خراشی که موقع تصادف رو صورتش افتاده بود کامل از بین نرفته بود. اخم کرد و قبل این که به طرف اتاق خواب بره، چرخید سمت سمانه و گفت:

_ بی زحمت می شه یه لیوان آب به من بدید.

قبل از این که به دنبالش برم، زیر چشمی نگاهی به سمانه که داشت رومیزی ها رو تو دستش فشار می داد، انداختم. تیرم حسابی به هدف خورده بود. سرخوش از گرفته شدن حال سمانه، در

اتاق رو بستم. دختره با دیدن در بسته ی اتاق، سگرمه هاش رو بیشتر کرد. معلوم بود به مذاقش خوش نیومده. نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

_ می شه بگید مشکل این اتاق چیه؟

لحن محکم و طلبکارانه ی صداس خوشیم رو زایل کرد. دستام رو گرفتم به کمر و با همون لحن گفتم:

_ کل رنگ این اتاق، کل رنگش مشکل داره، از سر تا پا.

_ اما ترکیب رنگا که هارمونی زیبایی ایجاد کرده، چطور می گید

_ خانم محترم، من تو این اتاق آرامش ندارم.

_ اما این یکی از بهترین طرح هاییه که من زدم.

_ بهترین؟ من حتی نمی تونم شبا درست بخوابم.

یه لحظه لبخند گوشه ی لبش نشست که زود محو شد. نگاهی متفکرانه ای به من انداخت و گفت:

_ خانمتون هم همین حالت رو دارن؟

_ خانمم؟

_ بله دیگه، ایشونم مثل شما، تو این اتاق آرامش ندارن؟

تازه رادارم فعال شد. شوکه، نگاش کردم! دختره ی بگم چی چی! این دختر زیادی فکرش مثبت هجده بود. شاید بهتر بود مشاوره مسایل جنسی می شد تا دکوراتور داخلی ساختمان. سرمو تکون دادم و پوفی کردم. تا اون جایی که می تونستم سعی کردم صدام روش بلند نشه.

_ ببینید خانم محترم، من دارم بهتون می گم با این رنگ مشکل دارم و

صدای ضربه به در اتاق بلند شد و به دنبالش سمانه خیلی با وقار داخل شد. هنوز اون اخم خوشگل رو صورتش مونده بود. لیوان آب رو با پیش دستی زیرش، گرفت سمت دختره. دختر لیوان رو برداشت و قبل این که آب بخوره، گفت:

_ خانم سپهر تاج، شوهرتون می گه رنگ اتاق خوابتون باعث به هم خوردن آرامشش شده. شما هم همین مشکل رو دارید؟

سمانه با چشمای گرد شده نگام کرد. صورتش اون قدر با نمک شده بود که دلم می خواست لپاشو محکم گاز بگیرم. بیچاره نمی دونست چی بگه و نگاش به من بود. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا به قیافه ی گیجش نخندم. بدم نمیومد یه کم سر به سرش بذارم. واسه همین هیچی نگفتم و نگاش کردم. با خودم گفتم "اینم عوض اخمی که رو صورتت نشوندی خوشگله" وقتی دید هیچی نمی گم، روی نوک پاش ایستاد و سرش رو آورد نزدیک گوش من و آروم گفت:

_ من چی باید بگم؟

لبخندی به دختره که داشت تک تک رفتارای ما رو بررسی می کرد، زد. سرمو خم کردم و کنار گوشش گفتم:

_ هر چی که دلت خواست بگو.

گنگ نگام کرد. وقتی دید چیزی نمی گم، نگاش رو از من گرفت و چشم دوخت به رادمنش که هنوز منتظر جواب بود. موهاشو از جلوی پیشونیش فرستاد عقب.

_ والا چی بگم. به نظر منم یه کم رنگش تنده.

نگاهی به دیوارای اتاق کرد و گفت:

_ یه جووری آدمو آتیشی می کنه.

رادمنش با حیرت به کبودی کنار لب سمانه نگاه می کرد. گلومو یه نیشگون بزرگ گرفتم تا راحت تر خندم رو قورت بدم. سمانه متوجه تغییر حالت من شد و با لکنت ادامه داد:

_ خب من که با این رنگ و مشکلی ندارم، ولی چی بگم، خب یه جوورایی هیجاننش زیاده. چه جور بگم، پر حرارته.

دختره که نگاهش هنوز به کبودی گوشه ی لب سمانه بود، با حیرت گفت:

_ یعنی تاثیر این رنگ این قدر زیاده؟

دیگه از زور خنده داشتم خفه می شدم. با گفتن "یه لحظه من رو ببخشید" از اتاق بیرون زدم و رفتم تو دستشویی و خندم رو ول کردم. نفهمیدم چه مدت خندیدم، ولی مدت ها بود که این جور، از ته دل نخندیده بودم. یه جورایی دلم می خواست منظور این دختره رو می فهمید و اون وقت عکس العملش رو می دیدم. صورتم رو آب زدم تا کمی از قرمزیش کم بشه. نفس بلندی کشیدم. حسابی حالم جا اومده بود.

سرخوش برگشتم داخل اتاق. خانم رادمنش با سمانه لبه ی تخت نشست به بود و یه لپ تاپ رو پاش گذاشته بود. سمانه سرش رو از روی لپ تاپ بالا آورد و با تعجب نگاه کرد. رادمنش با دیدن من گفت:

_ آقای سپهر تاج این دفعه چند تا طرح با خودم آوردم. هر کدوم رو که شما و خانمتون انتخاب کردید، همون رو اجرا می کنیم. ببینید، همشون مدلای امسالن.

کنار سمانه، رو تخت نشستیم. یک به یک مدلا رو نشون می داد و در موردشون توضیح می داد. به یکی از طرح ها که رسید سمانه از ذوق بالا پرید و دستاشو به هم زد.

_ وای این خیلی خوشگله. عین اتاق شهرزاد قصه گو، تو قصه های هزار و یک شب می مونه.

نگاه که کردم، یه اتاق با ترکیبی از رنگ های طلایی، کرم، قهوه ای و سفید بود. یه تخت قهوه ای بزرگ ضلع شمالی اتاق که پرده های سفید تور از سقف و دور تا دور تختخواب آویزون شده بود. طرح بدی نبود، ولی روی هم رفته زیادی تجملاتی بود. نگاهی به صورت خوشحال سمانه انداختم. نمی دونستم چرا خوشحالی این دختر این قدر باعث خوشحالی می شه. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، تازه یاد موقعیتش افتاد. سرش رو زیر انداخت و با انتهای موهاش مشغول بازی شد. دختره وقتی دید چیزی نمی گم، مشغول نشون دادن بقیه ی طرح ها شد. سمانه با گفتن الان برمی گردم، از اتاق بیرون رفت. طرح ها که تموم شد، همون طرحیکه سمانه خوشش اومده بود رو انتخاب کردم. وقتی برای دومین بار نگاهش کردم، بیشتر خوشم اومد. سمانه راست می گفت، آدم رو یاد قصه های هزار و یک شب مینداخت. رادمنش در حال جمع کردن لپ تابش بود که سمانه با سینی چای برگشت. چای رو که تعارف کرد، دختره دستش رو جلوی سینی گرفت.

_ وای نه عزیزم. راستش الان گرسنمه، اگه چای بخورم، معدم دود می کنه.

سمانه موهاشو فرستاد پشت گوشش.

_ منم هنوز ناهار نخوردم. اگه قابل می دونید، نهارو مهمون ما باشید.

انتظار داشتم دختره رد کنه، اما صورتش باز تر شد.

پشت میز نشسته بودم و داشتم به سمانه که غذا رو روی میز می چید، نگاه می کردم. با پاهام ضرب گرفته بودم. از سیاستش خوشم اومد. می خواست من رو در برابر عمل انجام شده قرار بده. دختره خودشو با سالاد مشغول کرده بود. سمانه دیس غذا رو گذاشت روی میز. برای نهار ماکارونی درست کرده بود، غذای مورد علاقه من، به خصوص که چربش هم کرده بود. اول برای مهمونمون غذا کشید، بعد با تردید بشقاب من رو برداشت و دو تا کفگیر ماکارونی گذاشت. خودمو با سالاد مشغول کردم. اگه این سالاد مشکل داشت تا حالا باید رو این دختره عمل می کرد. سمانه هم آروم غذاشو می خورد و هر از گاهی زیر چشمی نگاهی به من مینداخت.

_ آقای سپهر تاج شما چرا نمی خورید؟

سرم رو بالا گرفتم و به دختره ی فضول نگاه کردم.

_ من؟ حقیقتش، حقیقتش خیلی ماکارونی خور نیستم.

_ چرا؟ غذای به این خوشمزگی، خانمتون هم خیلی خوشمزه درستش کردن.

داشتم فکر می کردم که به این دختره چی بگم که سمانه قاشق غذاشو پر کرد و به طرف من گرفت. با اخم نگاهش کردم. یه لبخند شیرین، ولی مودبانه رو صورت خوشگلش نشست. قاشقش رو کمی جلوتر گرفت و با یه لبخند گفت:

_ عزیزم، چشمتو ببند و فکر کن داری کله پاچه می خوری.

مات نگاهش کردم. عین جمله ی دیروز خودم رو تحویل خودم می داد. سیاست خودم رو داشت خرج خودم می کرد، ولی چی گفت؟ عزیزم!

رادمنش میخ ما شده بود. من که بد دل نبودم، با ماکارونی هم مشکلی نداشتم. این جور که این دختر غذاشو می خورد و هنوز پس نیفتاده بود، بعید بود که یکی از داروهای بابای جمشید توش

ریخته شده باشه. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو جلو آوردم. هنوز غدام رو نجویده بودم که قاشق دوم رو پر کرد و گرفت سمت دهنم. خب! پس قصدش تلافی بود و می خواست از موقعیت سوءاستفاده کنه. در جواب لبخندش یه لبخند پهن تر زدم و قاشق دوم رو هم از دستش خوردم. تازه نگام افتاد به رادمنش که داشت با یه لبخند معنی دار ما رو نگاه می کرد. دختره ی منحرف! خوب می دونستم فکرش الان داره کجاها پرواز می کنه. چاره ای نبود. واسه ی این که فکراش از مثبت هجده بالاتر نزنه، بشقاب ماکارونی رو کشیدم جلو و مشغول خوردن شدم.

بعد از نهار با همدیگه رادمنش رو تا دم در بدرقه کردیم. با بسته شدن در، برگشتم سمت سمانه که داشت به وضوح در می رفت.

_ کجا خانم کوچولو؟

برگشت و سعی کرد بازوی برهنش رو از توی دستم خارج کنه.

_ آی، دستم.

فشار دور بازوش رو کمتر کردم و در عوض آرام چسبوندمش به دیوار.

_ حالا دیگه واسه من نقشه می کشی؟

هیچ تقلایی برای بیرون کشیدن خودش از حصار دستام نکرد. در حالی که سعی می کرد خندش رو مهار کنه، زل زد تو چشمام و گفت:

_ نقشه؟ کدوم نقشه؟

فشار دستم رو کمتر کردم و خودم رو بهش نزدیک تر.

_ که کدوم نقشه؟ هـا؟

یه لبخند قشنگ رو لباس نشست. تازه متوجه یه چال گوشه ی سمت راست صورتش شدم. وقتی می خندید یه چال کوچولوی خوشگل میفتاد سمت راست لبش. چطور تا حالا متوجهش نشده بودم؟ بیشتر خودمو چسبوندم بهش.

_ حالا دیگه حرف خودمو به خودم تحویل می دی؟

گرمای نفسش داشت می خورد تو صورتتم.

_ کدوم یکی حرفتو می گی؟

_ کدوم یکی حرفم؟

با دستم لاله ی گوشش رو نوازش کردم.

_ پس خانم کوچولومون می خواد با من کل بندازه.

در جواب من فقط یه لبخند خوشگل دیگه نشست رو لباش. پشت اون یکی دستم رو کشیدم رو صورتش و نوازش وار حرکت دادم. سرم رو بردم نزدیک صورتش.

_ نمی ترسی یه وقت کم بیاری و ببازی!؟

_ عمرا.

چشماش حالا شیطون شده بود.

_ عمرا چی!؟

لبخند پهنی زد و گفت:

_ عمرا که تو کل انداختن کم بیارم.

سرم رو بردم تو فاصله ی چند سانتیمتریش. چشم دوختم به لباش که کمتر از پنج سانتیمتر با من فاصله داشت.

_ قبول، منم از خُدامه.

صدام رو کشیدم و گفتم:

_ ولی می دونی خوشگله، این دفعه اگه ببازی، خیلی گرون تر برات در میاد.

تو یه لحظه لبخند از رو لباش محو شد. شیطنت چشماش یهو بی تبدیل شد به یه عالمه غصه. هر دو تا کف دستشو گذاشت روی سینم و تا جایی که زور داشت فشار داد. یه کم خودم رو ازش دور

کردم. تو یه آن بدنشو کشید پایین و از زیر بازوم خودشو آزاد کرد و مستقیم رفت سمت اتاقش. بلند خندیدم و گفتم:

_ دیدی هنوز شروع نکرده، کم آوردی خانوم خانوما.

قبل این که در اتاق رو ببندد، بلند گفت:

_ عمرا.

فصل بیستم

فقط بیست روز تا شروع سال نو مونده بود. به شدت درگیر کارای نمایشگاه و شرکت بودم. سفارشای جدیدی که از ژاپن داده بودم، امروز رسیده بودن و کارگرا مشغول جا به جایشون بودن. آرشم درگیر شرکت بود. امسال با وجود حسابدار قابلی مثل محسن، خیلی از مشکلاتمون کم شده بود. تو این مدت کم، درایت زیادی از خوش نشون داده بود. به خصوص این که دست حسابدار شرکت حاج امینی رو هم تو دزدی از شرکت رو کرده بود. آرش به گوشم رسونده بود که شراره بهش پیشنهاد کار تو شرکتشون رو داده که محسن قبول نکرده. آرش هم دو روزی بود که مرخصی گرفته بود و همه کارها دست خودم بود. این جور موقع ها بود که قدر این پسر رو می دونستم.

تا شب درگیر سر و سامون دادن به کارام بودم. تو این دو هفته، سمانه از خونه بیرون نرفته بود. به تمام شرایطی که براش گذاشته بودم کامل عمل می کرد. شب که به خونه می رسیدم، همه چراغا روشن بود. با این حال خودش رو موقع اومدن من قایم می کرد و از اتاق بیرون نمیومد. گاهی وقتا دلم می خواست بیاد و کنارم بشینه، منم براش از تمام اتفاقی که اون روز برام افتاده بود بگم، مثل باقی زن و شوهرها. نمی دونم چرا ولی امشب طاقت دوری ازش رو نداشتم. دلم براش پر می کشید. وارد خونه که شدم، یه گرمای دلپذیر وجودم رو گرفت. یه نگاه به در بسته ی اتاقش انداختم. نمی تونستم خودمو گول بزنم، دلم بدجور هواشو کرده بود. شاید بهتر بود از همون اول

از خودم دورش می کردم. در اتاقش رو باز کردم. نشسته بود لبه ی تخت و پاهاشو جمع کرده بود تو سینه. عروسکش رو تو بغل گرفته بود. با دیدن من، سلامی کرد ولی از جاش تکون نخورد. رفتم کنارش لبه ی پنجره نشستم و خیره شدم بهش. نگام نکرد اما عروسکش رو محکم تر تو بغل گرفت.

_ پاشو آماده شو.

سرش رو بالا آورد و گنگ نگام کرد.

_ چرا این جورى نگام می کنی؟

.... _

_ مگه حرف عجیبی زدم؟

_ می خوای منو برگردونی؟

اون چنان مظلوم گفت که خندم گرفت. دماغش رو گرفتم و محکم کشیدم.

_ نه خانم خوشگله. می خوام ببرمت بیرون.

.... _

_ نگو که حوصلت تو این خونه سر نرفته.

یه آن چشمش چراغونی شد. از جا پرید و رفت سمت کمد لباساش اما یه لحظه ایستاد.

_ خب معطل چی هستی؟ من که آمادم.

برگشت و نگام کرد. برق چشمش خاموش شده بود. دوباره نشست لبه ی تخت.

_ چی شد؟ چرا پنجر شدی؟

_ با این صورت درب و داغون آخه کجا می شه رفت؟

خم شدم و چونش رو گرفتم. دقیق تو صورتش نگاه کردم. هنوز یه کم خراشیدگی از تصادف رو صورتش مونده بود.

_ اون قدرا تابلو نمی زنه. کافیه یه کم از این سفید کننده ها که زنا می زنن، بزنی تا کامل محو بشه. پاشو دختر که دیر شد.

نگاهی به میز آرایشش انداخت و بلند شد. یهو یاد چشمای شراره افتادم.

_ از این پودرا که دخترای دیگه می زنن پشت پلکاشون، از اونا هم بزن.

با انگشت به دور تا دور چشماش اشاره کردم.

_ یه خط مشکی هم این جاها بکش.

بعدم بدون اهمیت به نگاه متعجب سمانه، از اتاق بیرون اومدم.

تو رستورانی که پاتوقم محسوب می شد، پشت میز نشسته بودیم. سمانه داشت منوی غذا رو نگاه می کرد و من هم زوم کرده بودم روش. یه مانتوی آبی با یه شلوار کتونی سفید پوشیده بود. یه روسری سفید هم سرش کرده بود. یه آرایش خیلی قشنگ رو صورتش بود. لباس رو صورتی کرده بود. حالا دیگه از اون لکه های تیره تو صورتش هیچ اثری نبود. از همه قشنگ تر چشماش بود که دلیم نمیومد از نگاه کردنش دل بکنم. پشت پلکاشو یه کم تیره کرده بود و یه خط مشکی دور تا دور چشماش کشیده بود که خیلی به عسلی چشماش میومد. حجم مژه هاش هم حالا دو برابر شده بود و خوشگلی چشماش رو چند برابر کرده بود. با کشیده شدن چیزی به ساق پام به خودم اومدم. تازه متوجه شدم که سمانه با نوک پوتینش به پاهام می کشه.

_ چیه؟

در حالی که سعی می کرد نخنده، منو رو تکون داد و گفت:

_ اومدن سفارشا رو بگیرن.

تازه متوجه گارسون که کنارمون ایستاده بود شدم. با یه لبخند داشت نگامون می کرد. از نگاهش به سمانه خوشم نیومد. اخمام رو کشیدم تو هم و سفارشم رو دادم. برای این که دوباره سوتی ند، با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_ امروز رادمنش زنگ زد. قرار شد فردا بیان برای عوض کردن دکور اتاق. این جور که می گفت، دو روزی کار داره. تو فقط درو براشون باز کن و برو تو اتاقت. اگه تونستم خودم یه سر میام. سرشو تکون داد و گفت:

_ نهار چی؟

_ برای نهارشونم زنگ می زنی رستوران یه چیزی سفارش می دم. یه کم فکر کرد و گفت:

_ می شه یه سوال بپرسم؟

تو دلم بهش گفتم: "دوتا سوال بپرس خوشگله" اما بجاش بی تفاوت گفتم:

_ بپرس. البته به شرطی که خصوصی نباشه!

_ چرا دکور اتاق خوابو عوض کردین؟ به نظر من که خیلی قشنگ بود.

فقط همین؟! تکیم رو دادم به صندلی و گفتم:

_ خب اون اتاق مخصوص من طراحی نشده بود.

زل زده بود به من و منتظر ادامه ی حرفام بود. سرفه ای کردم و ادامه دادم:

_ خب چطور بهت بگم، اون اتاق مناسب متاهلا دکور شده.

یه نگاه عمیق به صورتش کردم.

_ منم که به نوعی هنوز مجردم. واسه همین اون اتاق به درد من نمی خورد.

ساکت نگام کرد. هنوزم منتظر ادامش بود. یعنی باید مساله رو بیشتر براش می شکافتم؟! بابا این دختر زیادی صفر کیلومتر بود.

_ بیین، رنگ قرمز برای کسی که مجرده

اخمای خوشگلش رو کرد تو هم.

_ شما که به زودی ازدواج می کنید، با همون دختر قشنگه که گفتی.

ابروهام بی اراده پرید بالا.

_ فکر نمی کنم از رنگ قرمز بدش بیاد، چون تو عروسی داداشش یه لباس قرمز پوشیده بود.

از حرصی که تو صداس موج می زد، لذت می بردم. یعنی تو وجود این دختر حسادت زنانه ای هم وجود داشت که برای من خرج کنه. یه حس خوب تو وجودم پخش شد. چه خوب یادش مونده بود شراره اون شب چه رنگی پوشیده. یه جورایی دلم می خواست بیشتر حسادتش رو تحریک کنم و از این حس خوب لذت ببرم. یه قلپ آب خوردم و گفتم:

_ شراره مسئولیت شرکت پدرشو به عهده گرفته. منم که درگیر کارای آخر سال نمایشگاهم. سر هر دو تامون خیلی شلوغه. تازه کارای مربوط به طلاقمون هم مونده. تا اون موقع یه خورده زمان می بره. واسه همین بهتر دیدم دکوراسیون اتاقم رو همین حالا تغییر بدم.

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. ادامه دادم:

_ در مورد سلیقه ی شراره هم خبر ندارم. طراحی خونه رو می ذارم به عهده ی خودش. هر جور که خواست دکور کل خونه رو بچینه. حتی اگه دلش خواست، می تونه کل خونه رو قرمز کنه. یه قلپ آب خوردم.

_ شایدم خونه رو بالکل عوض کردم.

_ اما اون جا که خونه ی خوبیه!

_ منم نمی گم خونه ی بدیه.

یه جرعه دیگه از لیوان آب خوردم.

_ اما من خاطرات خوبی ازش ندارم.

خیره شد تو چشمام. انگار که داشت تو چشمام دنبال یه چیزی می گشت.

_ چیه؟ چرا این جوری زل زدی بهم؟

سرش رو انداخت پایین و غمگین گفت:

_ امکان داره یه روز اون خاطرات بد پاک بشه؟

_ پاک بشه؟!

پوزخندی زدم و با انگشت به سینم زدم.

_ می دونی، یه همچین خاطراتی رو شاید بشه از این جا محو کرد.

با انگشت به سرم اشاره کردم.

_ اما از این جا، نه.

سرمو بردم نزدیک صورتش و گفتم:

_ می دونی چرا؟

....

_ چون بعضی خاطرات مثل یه دمل چرکی این جا خونه می کنن. یه دمل که هر از گاهی با یادآوریشون سر باز می کنن و چرک و عفونتش سر تا سر بدنت رو پر می کنه.

چشمات رو سینم ثابت موند. صورتش غمگین شد. غمگین تر از همیشه. دوباره با حرفام ناراحتش کرده بودم.

موقع شام حرفی زده نشد. اشتهاش پاک کور شده بود و فقط با غذاش بازی می کرد. حتی وقتی که قاشق غذام رو پر کردم و به طرفش بردم، با گفتن میل ندارم سرش رو پایین گرفت.

از رستوران که بیرون زدیم، ازش خواستم تا به مسافتی رو پیاده روی کنیم. مطیع، شونه به شونم حرکت می کرد. تو پیاده روی خیابون قدم برمی داشتیم. هوا سوز بدی داشت اما پیاده رو کم و بیش شلوغ بود. سمانه کاپشن سفیدش رو که به دست گرفته بود، پوشید و دستاشو برد زیر بغلش. دست بردم و یقه کاپشنش رو براش صاف کردم.

_ می شه منم به سوال ازت بپرسم؟

خیلی بی تفاوت گفت:

_ به شرطی که خصوصی نباشه!

خندم گرفت. دختره ی بگم چی، داشت کم کم یاد می گرفت حرفای خودم رو عینا به خودم تحویل بده. ایستادم مقابلش و زل زدم تو چشماش.

_ اون عروسکه، اون عروسک زشتی که همیشه تو بغلته، اونو جمشید بهت داده؟

ابروهاش خیلی سریع کشیده شد تو هم.

_ اون عروسک اصلنم زشت نیست.

بازوش رو گرفتم.

_ پس اون عروسک لعنتی یادگار جمشید خانته.

_ آخ.

_ واسه همینه که همیشه تو بغلته. برای همین ازش دل نمی کنی. ها؟

صورتش از درد مچاله شد. چونش لرزید و اشکاش آروم جاری شد. بعد یهو تو یه لحظه بغضش ترکید و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن، درست وسط پیاده رو میون اون همه آدم. مات زده نگاش کردم.

_ چت شد دختر؟!

مردم از کنارمون اول با بهت و بعد با غیظ رد می شدن. لعنتیا بعضیاشون هم زیر لب یه چیزی به من می گفتن. سمانه دوتا دستاشو گذاشته بود رو صورتش و زار می زد. زیر لب غریدم:
_ آروم باش دختر. همه دارن نگامون می کنن.

فایده ای نداشت. تا ماشین مسافتی نبود. دستامو دور شونش گرفتم و به سمت ماشین رفتیم. پشت فرمون نشستیم و به سمانه که هنوز گریه می کرد، نگاه کردم. یعنی اون عروسک این قدر براش اهمیت داشت؟! یه عروسک پارچه ای کهنه و رنگ و رو رفته با چشمای دکمه ای. شایدم کسی که این عروسکو بهش داده بود، براش این قدر اهمیت داشت. من خوش خیال رو باش که فکر می کردم اون آشغال رو فراموش کرده. اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفتش گفت:
_ اون عروسک زشت نیست.

چه بهش بر خورده بود. عروسک نفرت انگیز.

_ باشه، باشه خوشگله. دست جمشید خان درد نکنه. الحق سلیقش حرف نداره.

سگرمه هاش رو کرد تو هم.

_ اونو جمشید بهم نداده.

_ نداده؟! پس می شه بگی چرا انقده واست عزیزه؟

سگرمه هاش هنوز تو هم بود. با پشت دست اشکشو پاک کرد.

_ اونو یکی بهم داد که برام خیلی عزیز بود.

وای که با اون ابروهای تو هم پیچوندش چقدر خوردنی شده بود. دلم می خواست تو بغلم بگیرمش و محکم بچلونمش ولی در عوض منم عین خودش سگرمه هامو کردم تو هم و با یه اخم ساختگی
گفتم:

_ می شه پپرسم کی بودن ایشون؟

یه نگاه به من کرد و سرشو به سمت راست و چپ تکون داد. در حالی که سعی کردم به قیافش که حالا بیشتر شبیه بچه کوچولوها شده بود، نخندم، گفتم:

_ اون وقت چرا؟

_ چون خصوصیه.

چی؟! دختره ی چموش. داشت سیاستای خودم رو علیه خودم به کار می برد. دقیق نگاش کردم. یه لبخند محو نشسته بود رو لباش. دلم نیومد خوشی این پیروزی کوچولو رو به دهنش زهر کنم. در عوضش ابروهامو بالا انداختم و یه لبخند پهن تحویلش دادم.

_ ببینم، از اینایی که زدی به چشمات، فروشندش می گفت ضد آبن دیگه؟!!

با تعجب سرشو تکون داد. استارت ماشینو زدم و موذیانه گفتم:

_ بی خود نگفتن از ما کاسب جماعت کسی بهشت نمی ره.

گیج نگام کرد. گازشو گرفتم و با ابرو اشاره ای به آینه ی ماشین انداختم. دو زاریش افتاد. دست برد و آفتابگیر رو کشید پایین. با دیدن قیافه ی خودش تو آینه، جیغ بلندی کشید. یه جفت خط سیاه از چشماش تا گونه هاش کشیده شده بود.

فصل بیست و یکم

ماشین رو سر جای همیشگی پارک کردم. دستمال رو از دستش کشیدم.

_ بسه دیگه. تا صورتتو بیشتر داغون نکردی، پیاده شو.

لجوجانه یه دستمال دیگه برداشت. نمی دونم از چه موادی استفاده شده بود که پاک کردنش، کل راه طول کشید. در رو براش باز کردم.

_ پیاده شو دیگه.

_ با این چشما؟

دستشو گرفتم تا پیاده شه.

_ بی خیالش. اون قدرام جیغ نمی زنه. الان ساختمون خلوته.

در ماشین رو بستم و خندیدم.

_ رفتیم بالا، با سنگ پا بسابش، بلکه رفت.

سرشو چرخوند و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

_ چی گفتی؟

_ هیچی.

دستش رو رها نکردم و با هم به طرف آسانسور رفتیم.

_ چرا، انگار یه چیزی گفتی؟

....

فشار خفیفی به دستش دادم.

_ اگر جراتشو داری تکرار کن؟

برگشت و گفت:

_ همش تقصیر تو بود.

_ تقصیر من؟! چرا اون وقت؟!؟

جلوی آسانسور ایستاده بودیم. آسانسور طبقه ما بود. قبل از این که دکمه رو بزnm، خودش شروع

به پایین اومدن کرد.

....

_ می گم کجاش تقصیر من بوده؟ تا اون جایی که یادمه، کارخونه ی تولید لوازم آرایشی زنونه

ندارم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

_ اگه اشک منو در نمیاوردی، آرایشم خراب نمی شد.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

_ اون وقت تقصیر من چیه که واسه یه عروسک زشت این جووری زار می زنی؟

_ هیچم زشت نیست.

خندیدم و لجوجانه گفتم:

_ چرا هست. علاوه بر زشت بودن، زیادی کهنه و داغونه.

عین دختر بچه ها پاهاشو کوبوند زمین.

_ نه زشته، نه داغون. تازه فقط برای اون نبود که

برای شنیدن ادامه حرفاش خیره شدم بهش، اما باقی حرفش رو خورد و نگاهش به جلو خشک شد. سر برگردوندم و چشمام قفل شد تو چشمای آرش که داخل آسانسور ایستاده بود و با بهت به ما دو تا نگاه می کرد. اصلا انتظار دیدنش رو این موقع شب نداشتم. تو دستاش یه جعبه شیرینی بود و با چشمای گرد شده نگاهش رو بین من و سمانه می چرخوند. سمانه سرش رو انداخت زیر و دستشو از دستم کشید بیرون. تو یه لحظه آرش به خودش اومد و جعبه ی شیرینی رو کوبوند به زمین و با سرعت راه افتاد به سمت خروجی. کلیدا رو دادم به سمانه و ازش خواستم بره بالا.

از خروجی ساختمون هر چی صداس کردم، محل نمی گذاشت. به ناچار دنبالش دویدم. نرسیده به ماشینش، وسط خیابون بهش رسیدم و بازوشو محکم چنگ زدم.

_ مگه با توی احمق نیستم؟

سعی کرد بازوشو از تو دستام در بیاره.

_ از غروبی تا حالا کر شدی؟

_ ولم کن ببینم.

_ معلوم هست چته؟

_ من چمه؟! من که الحمدا... خوب خوبم، ولی انگار تو یه چیزیته.

_ حرف دهننتو بفهم.

_ لابد می فهمم که می زنی.

بازوشو ول کردم.

_ می فهمی با کی داری حرف می زنی؟

از عصبانیت سرخ شده بود.

_ آره که می فهمم. با همونی که یه ماه پیش از صدقه سر زن عزیزش، کم مونده بود به عزراییل

بگه "قَبِلْتُ" و حالا.

_ می گی چی کار کنم؟

....

با دست زدم به شونش.

_ دِ لعنتی بگو چی کار کنم؟ حتمی می خوام بگی ولش کنم؟ ولش کنم کجا بره؟

زدم تخت سینم.

_ هنوز زنمه، می فهمی؟ عقد کردم. حتی اگه اون قباله و شناسنامه ی لعنتی رو پاره کنم و بریزم

دور، بازم زنمه. می فهمی یا نه؟ نمی تونم ولش کنم بره زیر دست و پای اون بابای مفرغیش و بعدم

راحت بشینم تو اون خونه، یه پام رو بندازم رو اون یکی پام و یه نفس راحت بکشم.

شقیقم تند و محکم می زد. نفس کم آورده بودم. تند تند نفس کشیدم. آرش ساکت نگام می کرد. گرم شده بود. تو اون هوای سرد آخر سال، عرق از سر و روم می بارید. پالتوم رو در آوردم و محکم کوبوندم زمین.

_ لعنتی تو بگو چی کار باید می کردم؟ تو خودتو بذار جای من. اگه زنت، ناموست، جایی رو نداشت که بره، ولش می کردی بره به امون خدا؟ اونم با یه بدن کبود و داغون؟
نشستم لب باغچه ی پیاده رو. احساس خفگی می کردم. خدا رو شکر خیابون اون موقع شب خالی خالی بود. فقط گهگاهی یه ماشین رد می شد. دکمه ی بلوزمو تا راست سینه باز کردم تا بهتر نفس بکشم. پوزخندی روی لبم نشست. نفس بکشم تا چی بشه؟ تا چی بشه بهادر خان سپهر تاج؟ تو که حتی جلوی کسی که واست عین برادره هم نمی تونی سرت رو بگیری بالا و بگی نمی خوام زنمو حتی یه سانتی متر از خودم دور کنم.

نشست کنارم. صورتش منقبض شده بود. چیزی نگفت، من هم نگفتم. همون جا نشستیم و به عبور ماشینایی که هر چند دقیقه یه بار رد می شدن، نگاه می کردیم. نفهمیدم چقدر گذشت که گفت:

_ پیش شماره ی نود و یک مال کجاست؟

_ نود و یک؟

نگاهی به ماشین پرایدی که با همین پیش شماره تو پیاده رو پارک شده بود، انداختم.

_ گمونم مال اردبیل.

_ اردبیل!

پوفی کرد و گفت:

_ تا کی می خوای نگهش داری؟

سوییچ ماشین رو تو دستم چرخوندم.

_ تا کی می خوای این جور زندگی کنی؟

به پنجره ی آپارتمانم خیره شدم و گفتم:

_ نمی دونم. فعلا که درگیر کارای نمایشگام. حتی وقت نکردم یه سر ببرمش دفتر سرمدی، واسه کارای طلاق.

_ وقت نداشتی بری پیش سرمدی، اما هر روز به سه نکشیده بال بال می زدی که برگردی خونه. بال بال می زدم؟ باز داشت پررو می شد.

_ منو بگو فکر می کردم داری دوره نقاهت رو می گذرونی.

دستمو مشت کردم و یه ضربه ی کم جون زدم زیر چونش.

_ اوهوی! آمار ریستو برمی داری جوجه؟ نمی ترسی اخراجت کنه؟

خندید و گفت:

_ اخراجیتم رفیق.

_ پاچه خواری رو ولش. اون جعبه شیرینی که زدی ترکوندی مال چی بود؟ نکنه همین روزا قراره عمو بشم.

با خنده گفتم:

_ بینم و یار میار چیزی نداری که؟

بلند خندید.

_ چرا اتفاقا داری عمو می شی، منتها باید یه چند وقتی صبر کنی تا اول از مامانش بله بگیرم. ویارم هی همچی، بگی نگی. مثلاً همین الان دلم هوس کرده، سرمو از دست عموی بچه، بکوبم به صندوق عقب همین پرایده.

بلند شروع کردیم به خندیدن. میون خنده پرسیدم:

_ خب حالا نمی خوای بگی اون شیرینی واسه چی بود؟

_ شیرینی؟ آهان! راستش چند شب پیش با حاج خانم رفتیم خونه ی پریسا.

_ واسه ی خواستگاری پریسا دیگه؟

_ پَن پَ، واسه ی خواستگاری اون دو تا چلمن.

در جوابش بلند خندیدم. با خنده گفت:

_ جات خالی، نبودی ببینی اون داداشاش چه عزت و احترامی می داشتن به داداشت. آخه با

همون کت و شلوار جدیدم رفتم. همونی که حقوق دو برجمو بالاش دادم.

_ همونی که بهت انداختن.

_ بهم انداختن؟! دلت میاد؟ اند کلاسه.

_ خُـب!

_ خُـب به جمالت داش بهادر. از پدر و مادری بگیر تا اون دو تا چلمن، همچین احترامی

گذاشتن که انگار پسرِ رییس جمهور داخل شده.

_ اون دو تا قرشمال نشناختنت؟

_ گمون نکنم. آخه اون شبی که باهاشون درگیر شدم، کوچه تاریکِ تاریک بود.

بلند شروع کرد به خندیدن.

_ قیافه پریسا خانوم رو باید می دیدی. سینی چایی رو این جوری گرفت جلوی من.

دستاش رو آورد جلو و وانمود کرد یه سینی تو دستاشه.

_ تعارف که کرد، یه نظر بهم نگاه انداخت. یهویی دیدم سینی چایی چپ شد. خداییش شانس

آوردم رو کت شلوارم نریخت. حیف بود هنوز نپوشیده بره خشکشویی. به خصوص که مارک بود.

_ آرش!

_ خب، خب. باید می بودی می دیدی. چشماش شده بود قد یه نعلبکی. شانس آوردم سگته رو نزد وگرنه عقدمونو باید تو سی سی یو می گرفتیم.

_ خب؟

_ بازم خب به جمالت داش بهادر. خدا رو شکر تا سه نشد، زودی خودشو جمع و جور کرد و با یه ببخشید در رفت. خلاصه این که باباش گفت قبل از همه چی بهتره یه آزمایش خون برن. هر چی هم حاج خانوم گفت لااقل بذارید این دو تا جوون با هم حرف بززن و سنگاشونو وا بکنن، گفت ما از این رسما نداریم. فرصت واسه حرف زدنشون زیاده. آخرش این شد که ما دو روز پیش رفتیم آزمایشگاه. البته دور از چشم داداش بزرگه، زیر آبی رفتیم و چند کلوم با عیال حرف زدیم. اون قدر سرخ شده بود که نزدیک بود داداشه مچمو بگیره. خدا رو شکر اونم به این وصلت راضیه، فقط ازم خواست که درسشو ادامه بده، همین. امروز صبح قبل این که پیام نمایشگاه، جوابش آزمایشو گرفتیم.

خندید و گفت:

_ می خوام روز عقد یه نقاب با یه شنل بیوشم، همین که صیغه رو خوندن، نقابمو بردارم و شنلمو بندازم این جور یه طرف و به اون داداشای بی غیرتش بگم: "آهای جوجه ها، من همونیم که گفتید جنازشو رو دوشتم نمی داریم." البته دور از جون پریسا می گما. بلند شدم و خندیدم.

_ واقعا که اسم دلک هم واست کمه.

خندید.

_ اون شیرینی هم واسه همین بود. شرمنده داداش. نفهمیدم چی شد و یهوایی خیر سرم می خواستم سورپرایزت کنم.

_ خیالی نیست. عوضش فردا می ری یه جعبه دیگه می گیری میاری.

_ ببینم داداش، تو که تو که یه وقتی

_ به وقتی چی؟

_ چه جویری بگم، تو که به وقتی از غذایی که درست می کنه

_ آرش؟

_ ببین حواست باشه ها. به خصوص اصلا تو اون خونه دوغ نخور.

دوباره نگاهی به پنجره ی آپارتمانم انداختم.

_ سمانه دیگه اون دختر سابق نیست. از زمین تا آسمون فرق کرده.

_ مار پوست خودشو عوض می کنه اما ذاتشو، نه.

_ خودتم می گی مار. سمانه یه آدمه. یکی مثل بقیه ی آدما که اشتباه می کنه. یکی مثل من و تو.

زیادی چشم و گوش بسته و بی تجربه اس. خدا داده از این دخترا. از هر کسی یه ذره محبت

ببینن، سمتش کشیده می شن و اشتباه اولشون می شه نفس آخرشون. تازه اگه شانس بیارن و

زنده بمونن، عاقبتشون می شه بدتر از عاقبت یزید.

بلند شد و لباسشو تکوند.

_ از ما گفتن بود. تا اون جا که می تونی، مراقب جمشید باش. از اون نامرد قرمساق هر چی بگی

برمیاد.

_ نگران نباش. دیگه از ناحیه ی سمانه نمی تونه جلو بیاد. دستش پیش سمانه بد رو شده.

سری تکون داد و گفت:

_ ما بریم دیگه داداش. تا فردا.

تا وقتی که ماشینش تو پیچ خیابون گم شد، ایستادم. پاک تو این هیر و ویری فراموش کرده بودم

بهش بگم مبارکت باشه.

وارد خونه که شدم، نگام افتاد به جعبه شیرینی که رو میز پذیرایی بود. در جعبه رو باز کردم. جز

دو سه تا، بقیه ی شیرینی ها سالم بودن.

در اتاقشو باز کردم. کنج تختش نشسته بود. پاهاش رو تو شکمش جمع کرده بود و سرشو گذاشته بود رو ساعدش، به همون حالت همیشگی. خیر سرم می خواستم امشب حال و هواشو عوض کنم.

_ بیا شیرینی بخور.

.... _

_ سمانه؟

سرش رو بالا گرفت.

_ میل ندارم.

_ میل ندارم، نداریم. تو که شامم نخوردی. پاشو تا لباس عوض می کنم، یه چایی دم کن با شیرینی بخوریم.

_ چایی؟!؟

_ آره چایی. پاشو که این شیرینی از اون شیرینیاس که خوردن داره.

در جواب تعجبش یه لبخند کج زدم و از اتاق بیرون اومدم. بعد از دو هفته که تو این چاردیواری حبس شده بود، امشب رو با کلی ذوق و شوق اومد بیرون که اونم با اون حرفای مسخره که نمی دونم از کجا در آوردمشون، زهرش کردم، بعد هم آرش با اون حرکت تندش برای امشب زیادش بود.

زودتر از سمانه پشت میز نشستیم. با وسواس چایی رو می ریخت تو فنجونا. کاملاً مراقب بود که تفاله هاش نریزه تو فنجون. یه تی شرت صورتی چسبون با یه شلوار سفید پوشیده بود. موهاشو به عادت این چند روز گیس کرده بود و انداخته بود رو شونه ی چپش.

_ این شیرینی، مناسبش چیه؟

پشت میز نشست و سینی چایی رو گذاشت روی میز.

_ شیرینیِ عروسیه.

_ عروسی؟! عروسی آقا آرش؟

_ اوهوم.

_ مبارک باشه. مرد خوبییه.

یه فنجون چایی گذاشت جلوی من.

_ خوش به حال اون دختری که می خواد زنش بشه.

یه جورایی هیچ خوشم نیومد که از اون آرش چلمن تعریف کرد. یه قلپ از چاییم خوردم.

_ دختره هم دختر خوبییه. می شناسمش. از بهترین دخترای این شهره؛ خانم، خوشگل، مهربون و

از همه مهم تر، با معرفت. همه چی تمومه. حتی یکی مثل شراره هم انگشت کوچیکش نمی شه.

خوش به حال آرش که همچین دختری قسمتش شد.

خیره شد بهم. رنجش تو چشماش به وضوح دیده می شد. مثلاً می خواستم از اون حال و هوا

درش بیارم اما باز بی اراده نیش زدم. یه شیرینی برداشتم و چپوندم تو دهنش. به زور نصفش رو

بلعید و بقیش رو از تو دهنش کشید بیرون.

_ آی! نزدیک بود خفه بشم.

خندیدم و گفتم:

_ خبری نیست. به قول قدیمیا، بادمجون بم آفت نداره.

لب پایینشو به علامت دلخوری آورد جلو. خندیدم و یه شیرینی دیگه گرفتم جلوی دهنش.

_ حالا قهر نکن کوچولو.

_ آخه این موقع شب و شیرینی؟!

_ چیه؟ نکنه می ترسی هیکلت به هم بریزه؟

.... _

_ نترس، این دوتا پاره استخون، حالا حالاها جا داره واسه چاق شدن.

از تعریفم خوشش نیومد چون بلافاصله گفت:

_ اتفاقا الان هیکل لاغر مده.

_ مده؟!

یه قلب از چاییش رو خورد.

_ اوهوم. همین همسایمون، از بس قرص لاغری خورده که لاغرتر بشه، دو روز تو بیمارستان بستری شده.

_ همسایمون؟! کدوم یکیش؟

_ اسمش فرنازه. همین واحد رو به رو

_ چی؟! همون مفتشه؟

_ مفتش؟!

_ آره، همین فضوله رو می گی؟ صحراییان. کی دیدیش؟

_ دیروز ظهر اومد دنبال نون. بعدم خودش، خودشو دعوت کرد.

_ اومد داخل خونه؟!

_ آره.

_ خب؟

_ وقتی بهش نون دادم، ازم پرسید چی کار می کنی که این قدر خوش هیکلی؟

زدم زیر خنده.

_ خوش هیكل؟!

.... _

_ اون وقت توی ساده دل هم حرفشو باور کردی؟

باز چشماش دلخور شد.

_ شرط می بندم همین الان اگه لباساتو در بیارم، استخون دندت می زنه بیرون.

صورتش تو یه آن، گل گلی شد. با انگشت اشارم ضربه ای به نوک دماغش زدم.

_ نمی خواد حرفای اون چاپلوسِ فضول رو باور کنی. تو حالا حالاها جا داری چاق بشی.

.... _

_ سمانه با توام. خب؟

_ خب؟

_ حالا این قرصایی که می گی واسه لاغری می خوره، چی چی هست؟

_ اسمشو یادم نیست. مثل این که می خورن و بعد، چربیای بدنشون به شکل اسهال خارج می

شه.

خندیدم.

_ چی؟! اسهال؟!

در جواب سوال من لبخند زد. میون خنده گفتم:

_ دختره ی خل. به جای این که تو خونه زندگی مردم سرک بکشه، بره یه کم ورزش کنه. بیشتر

از سنگ مستراح جواب می ده.

یهو زد زیر خنده. تا حالا ندیده بودم این جور ی بخنده. کم مونده بود دستامو جلو ببرم و لپاشو

بکشم. دوباره همون حس تو وجودم داشت می جوشید. دلم می خواست بکشونمش طرف خودم و

محکم به آغوش بگیرم. آرام که شد، یه شیرینی برداشت و شروع کرد به خوردن. تکیم رو دادم به صندلی.

_ هنوزم نمی خوامی بگی اون عروسک رو کی بهت داده؟

نگام کرد. یه قلپ از چاییشو خورد و فنجونس رو گذاشت تو سینی.

_ اونو معلم بهم داده.

_ معلمت؟!

نفس عمیقی کشید. چشماش دوباره غمگین شد.

_ من همیشه شاگرد اول کلاسمون بودم اما وقتی جایزه ها رو می دادن، من جایزه ای نداشتم.

جایزه ها رو پدر مادرا برا بچه هاشون میاوردن اما خب، ما وضع مالی خوبی نداشتیم. فقط

گهگاهی از طرف مدرسه بهم یه دفتر خودکار جایزه می دادن. تا این که کلاس پنجم وقتی تو

المپیاد ناحیمون اول شدم، این خرس رو معلم بهم داد.

_ معلمت رو خیلی دوست داشتی؟

آهی کشید.

_ اوهم ولی همون سال تصادف کرد و مرد. آخرای سال بود و یه معلم دیگه به جاش اومد. واسه

همین اون عروسک برام عزیز تر شد.

پس واسه ی همین بود که اون عروسک رو اون قدر دوست داشت. عروسکی که حالا دیگه به

نظرم اون قدر زشت نمیومد.

_ منو بگو همیشه فکر می کردم اونو جمشید بهت داده.

دستاش رو برد زیر میز.

_ من همش می خوام اونو فراموش کنم. سعی می کنم بهش فکر نکنم ولی

سرش رو انداخت پایین.

_ ولی چی؟

نفس بلندی کشید.

_ ولی تو همش اونو به یادم میاری.

.... _

_ من حتی نمی خوام اسمش رو به زبون بیارم ولی تو کاری می کنی که همش اسمشو تکرار کنم.

حرفی برای جواب دادن نداشتم. راست می گفت. من به خیال تلافی از هر فرصتی برای پیش

کشیدن اسم جمشید استفاده می کردم. فنجون چاییم رو تا ته خوردم. دلم می خواست

خوشحالش کنم. باید جبران امشب رو که خراب کرده بودم، می کردم. تک سرفه ای کردم و

گفتم:

_ خب جدا از همه ی این ها، چون این دو هفته دختر خیلی خوبی بودی، منم می خوام بهت یه

جایزه بدم.

_ جایزه؟! _

_ آره. هر چی که بخوای.

آخرین قلمپ از چاییشو خورد و گفت:

_ من هیچی نمی خوام.

_ هیچی نمی خوای؟ اون وقت واسه ی چی؟

شونه هاشو بالا انداخت.

_ واسه چی نداره. من چیزی نمی خوام.

از حرفش خوشم نیومد. اخمام کشیده شد تو هم.

_ میل خودته.

تو دلم گفتم، من فقط می خواستم خوشحالت کنم خانم خوشگله. اونم خودت سوزوندیش. نگاهی به ساعت انداختم؛ یک و نیم بامداد. قدیما بهش می گفتن نصفه شب. بلند شدم و دستامو کردم تو جیبام.

_ خب دیگه، دیر وقته. صبحم کلی کار دارم. تو هم برو بخواب.

هنوز از در آشپزخونه بیرون نرفته بودم که گفت:

_ صبرکن.

با تعجب برگشتم و نگاش کردم.

_ هنوزم سر حرفت هستی؟

سر حرفم!؟

_ آره هنوز هستم.

_ هر چیزی که بخوام؟

_ هر چیزی که بخوای و با هر قیمتی.

_ قول می دی؟

صورتش که خیلی جدی نمی زد. به نظر میومد که می خواد امتحان کنه چقدر سر حرفم هستم. ابرو هام رفت بالا. صندلی رو عقب کشیدم و دوباره نشستم پشت میز. زل زدم تو چشماش. اونم این دفعه نگاش رو ازم نگرفت. چیزی از اون چشمای عسلیش که اگر دیر می جنبیدی توشون ذوب می شدی، نمی شد فهمید.

_ قول نمی خواد، حرفم حرفه. باور نداری می تونی بری از هر کی که می خوای بپرسی.

زل زده بود بهم.

_ خب حالا چی می خوای؟ بگو تا صبح نشده.

نفس بلندی کشید. مثل این که تو گفتنش مردد بود. کنجکاو شدم. یعنی این دختر لجباز چی می خواست؟ عاقبت تو صندلیش صاف نشست و گفت:

_ بذار مادرمو ببینم.

_ چی؟!؟

_ اجازه بده مامانمو ببینم. بذار یه خورده ببینمش. خودتم باهام بیا.

.... _

_ الان یه ماهه که ندیدمش. حتی نمی دونم حالش چطوره. دفعه آخری که دیدمش، بی حال بود. فقط چند دقیقه.

با ناباوری داشتم به اشکایی که کم کم داشت تو چشماش حلقه می زد، نگاه می کردم. فقط همین؟! فقط می خواست مادرشو ببینه!

_ لازم نیست اشک بریزی. باشه.

با خوشحالی پرید هوا.

_ یعنی قبول کردی؟

دستمو گذاشتم زیر چونم و خیره شدم بهش. یعنی اگر بهش می گفتم این خونه رو به نامت می زنم، همین قدر خوشحال می شد؟

_ آره. فقط فردا قراره این دختره رادمنش بیاد. یکی باید خونه باشه. کارشون تا غروب طول می کشه. میفته فردا شب. خوبه؟

سرشو تگون داد و با لبخندی گفت:

_ خیلی عالیه.

انگار که تازه یاد چیزی افتاده باشه، یهو ترس تو چشماش لونه کرد.

_ فقط ...

_ فقط چی؟

_ آقام.

_ آقات؟! نمی خواد نگران اسدا... باشی. وقتی من باهات باشم، نمی تونه حرفی بزنه.

آروم سرشو تکون داد. خمیازه ی بلندی کشیدم.

_ پس بهتره بگیری بخوابی تا زودتر فردا بیاد خانم کوچولو.

اخم خوشگلی کرد.

_ من کوچولو نیستم.

دماغشو بین دو تا انگشتم گرفتم و محکم فشار دادم.

_ چرا هستی. هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشی.

باز تو دلم گفتم، فقط خدا به داد من برسه تا از آب و گل در بیای.

فصل بیست و دوم

صدای زنگ تلفن تو اتاق پیچید. سرم رو از رو پیش نویس قرارداد استخدامی جدیدی که برای سال نو تنظیم کرده بودم، بلند کردم. یه نگاه به صفحه ی موبایل انداختم؛ شماره ی رادمنش.

_ بله؟

_ سلام آقای سپهر تاج. رادمنش هستم.

_ بله، بفرمایید سرکار خانم.

_ ببخشید آقای سپهر تاج، تماس گرفتم بپرسم طرحی که شما خواستید، دیوار اتاقش کرمه ولی به نظر من اگه اکر بشه خیلی بهتره.

_ اکر؟!

_ اکر دیگه چه جور رنگی بود؟!

_ می دونید، بیشتر به حال و هوای قصه های هزار و یک شب می خوره.

_ دستی به پیشونیم کشیدم. از این دختر بعید نبود دوباره سر تا سر اتاق رو قرمز کنه.

_ نه خانوم محترم. دقیقاً می خوام همون طرحی باشه که خانومم پسندیدن.

_ خب پس هیچی. با اجازتون.

_ ببخشید سرکار خانوم، می شه یه لحظه گوشی رو بدید به خانوم من.

_ خانمتون! مگه خودشون تلفن ندارن؟

_ ابرو هام گره خورد تو هم. آخه مگه تو مفتشی؟

_ چرا ایشون دارن، اونم از بهترین مارکش، منتها خاموش بود. این شد که مزاحم شما شدم.

_ آهان، ببخشید. یه لحظه.

_ انگار این دختره بدجوری دلش می خواست سر از رابطه ی ما در بیاره. تلفن خونه رو هنوز وصل

_ نکرده بودم، برای همین، وقتی از خونه بیرون می زدم، هیچ وسیله ی ارتباطی با سمانه نداشتم.

_ صدای سمانه پیچید تو گوشی.

_ الو!

_ منم. خوبی؟!

_ آره، ممنون.

_ اگه این دختره کنارته، برو یه جای دیگه.

چند لحظه طول کشید.

_ اومدم تو آشپزخونه.

_ ببینم اینا که اومدن چند نفرن؟

_ چهار نفر!

_ چند تاشون مردن، چند تاشون زن؟

_ به جز خانم رادمنش، باقیشون مردن.

_ خوب گوش کن دختر خوب. برو تو اتاق و تا نرفتن بیرون نیا. برای نهارشون هم، خودم از

همین جا زنگ می زنم، غذا بیارن.

_ باشه.

_ خب پس خداحافظ.

قبل این که قطع تماس رو بزنی یه صدای زنونه پیچید تو گوشی. "ببخشید عزیزم، می شه لطف

کنی برا کارگرا چایی ببری؟"

ابروهامو کشید تو هم.

_ اون صدای رادمنش بود؟

_ اوهوم.

_ دختره ی احمق! مگه خودش چلاغه؟ بیخود توقع می داره واسه چهار تا گردن کلفت چایی

ببری؟

آروم گفت:

_ چرا داد می زنی؟ تقصیر من چیه؟

صداش می لرزید. راست می گفت. این وسط تقصیر اون چی بود. دستمو فرو کردم تو موهام.

_ باشه، باشه خانم کوچولو. تو فقط برو تو اتاقت. من تا یه ساعت دیگه خودمو می رسونم. خب؟
_ چشم.

صداش دلخور می زد.

_ چشمت بی بلا خانومی.

تلفن رو که قطع کردم ساعت یازده و چهل و پنج بود. سریع پوشه های رو میزم رو جمع و جور کردم. فردا هم می شد انجامشون داد. پیش نویس قرارداد استخدامی نصفه و نیمه رو گذاشتم تو کشوی میز. همین امسال با دو تا از کارگرای تنبل و بی مسئولیت مشکل پیدا کرده بودیم و حتی پامون به اداره کار هم کشیده شده بود. واسه ی همین داشتم یه قرارداد استخدامی دیگه واسه سال جدید می نوشتم. بعد از تموم شدنش باید می دادم سرمدی یه نگاهی بهش بندازه. استارت ماشین رو که زدم، ساعت دوازده و نیم شده بود. نیم ساعته رفتم از رستوران غذا گرفتم و خودم رو رسوندم. تا خواستم ماشین رو ببرم تو پارکینگ تلفنم زنگ خورد. آرش بود.

_ چیه آرش؟

_ الو رییس، کجا هستید؟

کجا هستید؟ حالا دیگه باید آمار رفت و آمد رو بهش می دادم؟ پسره ی الدنگ! چه لفظ قلمم حرف می زنه.

_ کجا می خوای باشم؟ تو لباسام دیگه.

_ اومدم دفترتون تشریف نداشتید. منشیتون گفتن تشریف بردید بیرون.

تشریف نداشتید! تشریف بردید! منشیتون!

_ الو آرش، حالت خوبه؟

_ "جناب ببخشید، یه لحظه"

صدای قدمایی که تند تند برمی داشت به گوشم رسید و بعد صدای مضطربش پیچید تو گوشی.

_ الو داداش؟ الو؟

_ کی اون جاس؟ چه خبره اون جا؟

_ الو داداش؟ گوشت با منه؟

فرمون رو پیچوندم و ماشین رو سر جای همیشگی پارک کردم.

_ گوشم باهاته، بگو؟

_ راستش، یه ربع پیش، یه سرباز با یه پسره اومدند نمايشگاه.

_ سرباز؟! واسه چی؟

_ راستش با حکم جلب اومدن.

_ حکم جلب؟!؟

_ آره، حکم جلب از دادسرا.

ماشین رو خاموش کردم و گفتم:

_ داداسرا؟! باز اون امیر بی شعور با کی دعوا را انداخته؟ من همون دفعه هم بهش گفتم، دفعه ی

آخریه که کمکش می کنم. از طرف من بهش بگو ...

_ نه داداش، نه، واسه امیر نیست.

_ مال امیر نیست؟! پس برای جلب کی اومدن؟

_ چه جور بگم؟ داداش، واسه خودته.

دستم به دستگیره ی در خشک شد.

.... _

_ الو داداش؟ صدامو داری؟

_ منظورت چیه واسه منه؟!

_ بین داداش، هر کاری کردم حکم جلب رو بهم نشون ندادن. فقط یه ریز سراغ تو رو می گیرن. می گن به اسم خودت صادر شده.

خشک شدم. چی می شنیدم؟ برگ جلب واسه من! منی که حتی یه چک برگشت خورده نداشتم.

_ نگفتن به چه اتهامی؟

_ می گم که نه.

_ الان کجان؟

_ آوردمشون تو اتاق خودم. اول که اومدن، سراغتو از بهرامی گرفته بودن. بهرامی هم زنگ زد به من. منم تا لباس سربازه رو دیدم، کشوندمشون تو اتاق خودم و ته و توی قضیه رو در آوردم. حالا چی کار کنم؟

دستم رو کشیدم رو پیشونیم.

_ ببین قبل از این که صداس در بیاد، آروم بیارشون بیرون. مواظب باش کسی نفهمه. به بهرامی هم بسپار به کسی چیزی نگه. ازشون بپرس کجا باید بیام. من از همین جا حرکت می کنم، تو هم از همون جا بیارشون.

_ باشه، گوشی دستت.

تو این هیر و ویری کارای آخر سال، همین درگیری رو کم داشتی. حتمی یکی از راننده ها جنس قاچاقی با یکی از کامیونا جا به جا کرده. چند سال پیش هم همین مشکل برامون پیش اومده بود. یکی از راننده های شرکت که طمع برش داشته بود، یه بار مشروب زده بود و تو راه گرفته بودنش. تا مدت ها درگیر بودم. این بار هم حتما همینه. باید امسال خودم رو از شر این شرکت خلاص می کردم.

_ الو داداش؟ صدامو داری؟

_ دارمش، بگو.

_ معلوم نیست این پسره که باهاشه، چه ککی تو تنبونش می جنبه! من که گفتم زیر بار نمی رفت. می گفت از همین جا همگی با هم برید.

_ آخرش؟

_ با سربازه حرف زدم، قبول کرد تا نیم ساعت دیگه بیای دادسرا، همونی که نزدیک پاساژ حاج مهدیه.

نفسمو با شدت بیرون دادم.

_ باشه، نیم ساعته خودمو می رسونم. تو هم تا تابلو نشده، سریع جمعشون کن.

گوشی رو قطع کردم. نگام رفت به بسته های غذایی که روی صندلی کنارم بود.

استارت ماشین رو زدم و ماشین رو حرکت دادم. گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و شماره ی رادمنش رو گرفتم.

_ بله آقای سپهر تاج.

_ الو خانم رادمنش، من واستون نهار گرفتم. وقت نبود، سپردمش به نگهبانی. بی زحمت یکی رو بفرستید نگهبانی، تحویل بگیره.

_ باشه آقای سپهر تاج، لطف کردید.

_ به چیز دیگه سرکار خانوم.

_ بفرمایید!

فرمون رو دور میدون چرخوندم.

_ لطف کنید اگر احیانا نیاز به چایی یا میوه یا هر چیز دیگه ای شد، خودتون زحمتش رو بکشید.
 اگه تو آشپزخونه به مشکلی برخوردید، اون وقت از خانومم بپرسید، ولی مطلقا نمی خوام خانوم
 من جلوی کارگرا رفت و آمد کنه، متوجهید که؟

_

_ الو!

_ بله، بله متوجهم.

صداش ناراحت به نظر می رسید، اما وقتی حرف سمانه در میون بود، هیچ اهمیتی نداشت.

قبل از این که وارد ساختمون بشم، آرش رو دیدم که دم در، کنار یه سرباز ایستاده بود.

_ سلام رییس.

_ سلام، کی رسیدی؟

_ یه پنج دقیقه ایه. این جا دم در موبایلا رو می گیرن. گفتم پیام پایین وایسم تا راحت بیدامون
 کنی.

بعد محکم زد پشت سرباز لاغری که کنارش ایستاده بود و داشت خیلی جدی منو بررسی می
 کرد.

_ این داداشمون هم با من اومد تا یه لحظم تنها نباشم. ایشالا شب عروسیش جبران کنم.

آستین کتم رو مرتب کردم و خیلی جدی گفتم:

_ از کدوم ور باید برم؟

سربازه که هنوز یخش باز نشده بود، گفت:

_ دنبال من بیاین.

قبل از این که وارد ساختمون اصلی بشیم، از بازرسی بدنی رد شدم و موبایلم رو مجبوری تحویل دادم. دادسرای این منطقه، یه ساختمون دو طبقه ی بزرگ، اما قدیمی بود.

در حالی که داشتیم دوباره کتم رو مرتب می کردم، آرام گفتم:

_ چیزی دستگیرت نشد؟ باز کدومشون گند زدن؟

_ هنوز که نه ولی

نگاهی به سربازی که کنار من قدم برمی داشت کرد. صداش رو پایین آورد و گفت:

_ اوضاع یه خورده عجیب غریبه داداش.

_ عجیب غریب؟!!

_ اومدیم بالا، همون پسره رفت کنار یه مرده و ایساد. بعدم طرف شروع کرد به فحش دادن، اونم به تو. منم کم مونده بود از راه نرسیده باهاشون دست به یقه بشم. دیدم بهتره بیام پایین و ایسم منتظرت. این زرافه هم خودشو چسبوند بهم. به گمونم فکر کرده می خوام فراریت بدم. ابرو هام کشید تو هم.

_ یعنی چی که فحش می داد؟!!

_ چه می دونم ولی هر چی هست، طرف توپش خیلی خیلی پره.

چه خبر بود این جا؟ فکرم به جایی قد نمی داد. ساعت یک و ربع بود. راهروهای دادسرا خلوت بود و تک و توکی آدم داخلش دیده می شد.

_ اون جاس داداش.

مسیر انگشت آرش رو دنبال کردم. یه در چوبی سفید رنگ که بالاش رو یه تابلوی فلزی نوشته بود: "شعبه ی چهارم بازپرسی"

_ اوناهاش، همون پسره اس.

کنار در یه پسره ی بدقواره خودشو ول کرده بود تو نیمکت فلزی سالن و با پاهاش ضرب گرفته بود. رو به روش ایستادم. تا متوجه من شد، سیخ ایستاد و با کینه زل زد تو چشمام. تو همون نگاه اول قیافش برام آشنا زد ولی یادم نیومد کدوم قبرستونی دیدمش. سر بازه گفت:

_ آقا شما همین جا باش تا من یه سر برم داخل.

در اتاق رو زد و قبل این که داخل بشه گفت:

_ از جات تکون نخوری ها.

زیر لب استغفراللهی گفتم. یکی نبود به این ابله بگه که اگه می خواستم در برم، دیگه چه مرضی بود که با پاهای خودم بیام این جا؟!

اخمام کشید تو هم. رو به پسره گفتم:

_ تو دیگه کدوم عنتری هستی؟

طلبکارانه زل زد بهم.

_ واسه چی منو کشوندی این جا؟

پوزخندی زد و گفت:

_ می ری اون تو می فهی جناب سپهر تاج.

سپهر تاج؟! پس منو می شناخت. چهره ی این لعنتی عجیب برام آشنا بود. مطمئن بودم یه جا دیدمش. چرا یادم نمیومد؟ از پوزخندی که به روی لباش بود، هیچ خوشم نیومد. دست بردم و یقه ی لباسش رو محکم گرفتم تو دستم.

_ بهتره منو الکی نکشونده باشی این جا جوجه.

قبل از این که با تقلا یقشو از دست من در بیاره، به عقب هلش دادم و یقشو ول کردم، اون قدری که محکم خورد به دیوار پشت سرش. آرش هولی زیر گوشم گفت:

_ داداش این جا پر از دوربینه.

_ آرش، این قدر کنار گوشم وز وز نکن.

سربازه اومد بیرون و گفت:

_ آقا شما بفرمایید داخل.

نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. اومدم برم تو که صدای سرباز از پشت سرم اومد.

_ نه آقا، شماها نمی تونید برید داخل.

مخاطبش آرش و اون تن لش بود. وارد یه اتاق بزرگ و قدیمی شدم. رو به روی در، یه میز بزرگ چوبی بود. جلوی میز یه نقش بزرگ ترازو حک شده بود. یه مرد حدود چهل و پنج ساله با یه چهره ی خیلی خشک و رسمی پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن. با ورود من سرش رو بالا آورد. نیم نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد. جلوی میز سه ردیف صندلی چوبی قرار داشت. ردیف اول درست جلوی میز قاضی یکی نشسته بود. رفتم جلو و قبل این که سلام کنم، چشمام خورد به صورت مرد. چقدر قیافش آشنا بود. این آدم رو کجا دیده بودم؟ یه مرد میانسال که حدودای شصت و پنج رو داشت. تا متوجه من شد، از جاش بلند شد و با عصبانیت انگشتش رو گرفت سمت من.

_ آقای قاضی، خود خودشه.

مطمئن بودم دیدمش اما کجا؟ هنوز فکرمو جمع نکرده بودم که یقه کتم رو تو دستای پیرمرد دیدم.

_ بی وجدان.

کجا دیده بودمش؟ نمایشگاه؟ نه. از راننده های شرکتیم نبود. مطمئن بودم.

_ نامرد.

نامرد؟! ابرو هام کشیده شد تو هم. دست بردم و دستشو از کتم جدا کردم. تو محله خودمون؟ یا محل سمانه اینا؟

_ نالوطی.

محل سمانه اینا؟ یک هفته پیش؟ دو هفته پیش؟ یک ماه پیش؟

_ نارفیق.

نارفیق؟! دوباره چنگ زد و کتم رو گرفت. این دفعه تلاشی برای بیرون کشیدن لبه ی کتم از دستای پیرمرد نکردم. هنوز داشتم چهرش رو تجزیه تحلیل می کردم. محله ی سمانه اینا؟! بازار کهنه؟! یه ماه پیش، نه یه کم بیشتر. اون مغازه عطاری که بوی علفاش کل بازارو برداشته بود. "جمشید بابا باز چه دسته گلی به آب دادی؟". "بستنی خامه ای".

زیر لب زمزمه کردم:

_ حاج برزگر؟!!

بابای جمشید!

قبل این که به خودم پیام، فریاد قاضی به گوشم خورد:

_ آقا مگه این جا چاله میدونه صداتو انداختی رو سرت؟ بگیر بشین.

دستاشو که به لبه ی کتم چسبیده بود، به زور کندم.

_ آقای سپهر تاج، شما هم بفرمایید.

دو لبه ی کتم رو صاف کردم و ردیف اول با فاصله ی دو تا صندلی ازش نشستم.

_ آخه به تو هم می گن رفیق؟

برگشتم و نگاهش کردم. صورتم تو هم رفت. رفیق؟!!

_ آقای برزگر، اگه نمی تونید ساکت باشید، لطفا بیرون بایستید.

پیرمرد صاف نشست و باز پرس دوباره سرش رو کرد تو پرونده. نگاهی دوباره به پیرمرد انداختم. با نفرت زل زده بود به من. همون نگاه رو خرج خودش کردم. هنوز مغزم هوشیار نشده بود. این جا چه خبر بود؟ بابای جمشید این جا چه غلطی می کرد؟ هر چی فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم. نگام رو از روش برداشتم و به قاضی که در حال نوشتن بود، خیره شدم. ساعت پشت سرش عدد یک و نیم رو نشون می داد که دست از نوشتن برداشت و پرونده رو بست. نیم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و پرونده ی دیگه ای رو کشید جلوش. سرفه ای کرد و خطاب به من گفت:

_ اسم؟

نفسم رو دادم بیرون.

_ بهادر.

_ فامیلی؟

فامیلی؟! جمله ای که خطاب به من گفته بود، تو سرم چرخید: "آقای سپهر تاج، بفرمایید بشینید". لابد اینم یه مدل کلاس گذاشته.

_ سپهر تاج.

_ اسم پدر؟

_ احمد.

_ چند سالته؟

_ بیست و نه.

شغلت چیه؟

_ آزاد.

_ چه نوع آزادی؟

_ نمایشگاه ماشین دارم، از نوع سنگینش.

متوجه تابلوی فلزی زرکوبی که روی میزش گذاشته بودم، شدم. "بهنام قهرمانی، باز پرس شعبه چهارم"

_ این آقا رو می شناسید؟

نگاهی به بابای جمشید انداختم. هنوز با غیظ نگام می کرد.

_ بله.

_ آشنایی شما به چه صورته؟

_ با پسرشون یه آشنایی مختصر دارم.

_ پس جمشید برزگر رو می شناسید؟

_ بله.

_ آشناییتون با جمشید برزگر به چه نحوه؟

این جا چه خبر بود؟ منظورش از این سوال جوابا چی بود؟ خواستم بگم در حد یک معامله اما فوری گرفتم که حتمی پشت بندش می گه چه جور معامله ای بوده.

_ از بازار می شناسمش. در ضمن از بچه محلای یکی از رفیقام هست.

دوباره نگاه به ساعتش انداخت و تند تند شروع کرد به نوشتن.

_ این آقا می گن شما حدود یک ماه پیش اومدید مغازشون و پسرشون رو کتک زدید. علاوه بر

اون، مغازشون رو کاملاً به هم ریختید. حتی شهود هم شهادت دادند. می شه بگید علت زد و

خوردتون چی بوده؟

نگاهی به مرد انداختم و ناخودآگاه یه پوزخند نشست رو لبم. پس بگو اون آشغال نشسته فکر کرده حالا که دستم به سمانه نمی رسه، باباهه رو شیر می کنم واسه شکایت و این جووری حال بهادر رو می گیرم. احمق.

_ چه زد و خوردی؟ یه گپ دوستانه بود.

حاجی از جا بلند شد و فریاد زد:

_ آقای قاضی، به خدا که دروغ می گه. باید می دید چجووری بچه ی منو آش و لاش کرده بود. دستش رو سمت پنجره اتاق گرفت و گفت:

_ به همین قبله قسم هر چی بهش گفتم بابا، بیا بریم پزشکی قانونی نامه بگیر، قبول نکرد که نکرد. گفت، رفیقمه. افت داره واسه من از رفیقم شکایت کنم.

_ آقای برزگر، لطفا تا ازت سوال نکردم، ساکت بشین.

با خودم گفتم، رفیق؟! قربون هر چی دشمنه. دوباره نگاش روی من چرخید.

_ دقیقا علت زد و خوردتون چی بوده؟

_ یه مسئله ی کوچیک.

رو کردم به بابای جمشید و با یه لبخند کج گفتم:

_ خود حاج آقا که دو سه تا پیرهن بیشتر از ما پاره کردن، بهتر می دونن. تو عالم رفاقت از این جور مسایل زیاد پیش میاد.

_ چه جور مسئله ای بود؟

_ چجووری بگم، همین کری خوندنا و لغز خوندنا. یکی می زنی، یکی می خوری.

دوباره به ساعتش نگاه کرد و سریع مشغول نوشتن شد. بیچاره این باز پرسه که خبر نداره با این ابهتش، منتر یه بچه ریغوی آشغال شده که اگه اون دماغش رو بگیری جونش در اومده.

_ آخرین باری که جمشید رو دیدی کی بود؟

آخرین بار؟! آخرین بار! چی باید جواب می دادم!؟

_ آقای سپهر تاج با شمام.

_ همون یه ماه پیش، تو مغازشون.

_ یعنی بعد از اون درگیری دیگه جمشید رو ندیدین؟

_ نه. دیگه ندیدمش.

دوباره نگاه به ساعتش انداخت و شروع کرد به نوشتن. مشخص بود عجله داره. بدون اون که سرم رو بچرخونم، نگاهی به ساعت انداختم و دوباره نگامو انداختم رو باز پرس. اگه تایم کاریشون تا دو باشه، ده دقیقه دیگه نمایش مسخره ای که جمشید با همکاری باباش دو نفری راه انداخته بودن، تموم می شد. سرش رو از رو پرونده برداشت و دستاش رو تو هم گره کرد و گذاشت روی میز. زل زد تو چشمام و گفت:

_ آقای سپهر تاج، آقای برزگر پدر جمشید برزگر یه شکایت علیه شما مطرح کردند. با توجه به

این که حدود پونزده روزه که پسرشون مفقود شده، از شما تحت عنوان مجرمانه ی آدم ربایی شکایت کردند. چه مطلبی در این خصوص دارید؟

برای یه لحظه فکر کردم گوشام اشتباهی شنیدن. با تردید گفتم:

_ ببخشید آقای قاضی، بنده متوجه منظور تون نشدم.

_ عرض کردم این آقا ادعا دارند، شما به خاطر اختلافاتی که با فرزندشون داشتید، جمشید برزگر رو ربودید.

نفسم تو سینه حبس شد. ناخود آگاه ایستادم. اون قدر سریع که صندلی ای که روش نشسته بودم، به عقب برگشت و با صندلی پشتی محکم خورد زمین. گیج نگام رو بین باز پرس و بابای اون کثافت می چرخوندم.

_ آقای سپهر تاج، بفرمایید بشینید.

_ جمع کنید این مسخره بازیا رو.

بی توجه به حضور بازپرسه رو کردم به مرده.

_ اینم بازی تازه ی اون پسره کثافتته، نه؟ گفته بود تلافی می کنه. این دفعه خودشو تو کدوم

سوراخ موشی قایم کرده و تو رو انداخته جلو؟

پیرمرد طلبکار جلوم ایستاد. انگشتم رو گرفتم سمتش.

_ حیف که قد بابام سن داری. لااقل از اون موی سفیدت خجالت بکش مرد حسابی.

_ آقای سپهر تاج بهتره آروم باشید.

_ چی چی رو آروم باشم. آقای بازپرس شما که از هیچی خبر ندارید.

انگشتمو سمت پیرمرد گرفتم و رو به بازپرس گفتم:

_ پسره این آقا یه محلو به گند کشیده. از سر بازار تا ته بازار از هر بابایی بپرسی، می گن پسرش

چه بی شرفیه.

حق به جانب رو به قاضی گفت:

_ دروغ می گه جناب قاضی.

_ دروغ می گم؟!؟

مثل خودش به پنجره اشاره کردم.

_ لااقل از همین قبله خجالت بکش.

....

_ بهتر نیست به جای این که واسه مردم پاپوش بدوزی، بری ببینی این دفعه دنبال ناموس کدوم

بدبختی افتاده؟

_ آقای سپهر تاج با شمام. بفرمایید بشینید.

دستام مشت شد.

_ کلاتو بذار بالاتر حاج برزگر. لازم نیست دختر داشته باشی و تو بغل این و اون بخوابه تا بگن چه بابای بی غیرتی داره.

جلوش ایستادم و صاف زل زدم تو چشماش.

_ همین که پسر داشته باشی و زن و بچه ی مردم از دست هرزگیاش آسایش نداشته باشن، اینم بی غیرتی باباشه.

هنوز حرفام تموم نشده بود اما یکی این وسط داشت گلوشو پاره می کرد.

_ سرباز رحیمی؟ رحیمی؟

بی توجه به داد و بیدادای مرد، ادامه دادم:

_ الحق خوب تخم و ترکه ای از خودت جا گذاشتی با غیرت! مردم از دست اون گل پسرت کم عذاب نداشتن، حالا خودت افتادی دنبالش.

صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم. با انگشت محکم کوبیدم رو سر شونه هاش.

_ چی شد؟ لال شدی جناب برزگر؟ دیگه بلبل زبونی نمی کنی.

پیرمرد، ساکت، زل زده بود بهم.

_ خودتم می دونی همه حرفام راسته، جواب نداری بدی. حالا بگو کی نامرده؟

....

_ لعنتی حالا بگو کی نالوطیه؟

_ رحیمی این آقا بازداشتن.

_ بازداشت!

سرم رو چرخوندم سمت بازپرس و نگاه کردم. نزدیک بود چشمام از کاسه بزنه بیرون.

– چی؟ بازداشت؟

– آقای سپهر تاج، من برای شما قرار وثیقه به مبلغ صد میلیون تومان صادر می کنم. تا زمان تودیع وثیقه بازداشت هستید. در صورتی که ...

– آقای قاضی اینا همش پاپوشه. فقط خدا می دونه این آدم الان تو کدوم خونه ای پی الواتیشه.

– به هر حال آدم ربایی جرم کمی نیست. شما خودتون صراحتا به درگیری اقرار کردید. ما نمی تونیم شما رو بدون قرار تامین آزاد کنیم.

آرش دم در با چشمای گرد شده، داشت نگامون می کرد. خندم گرفت.

– آقای قاضی، به علی اینا همش فیلمشه. من و شما رو این جا منتر خودش کرده. این باباشم

همدستش شده. اون کثافت به درد لای جرمز نمی خوره، اون وقت کی میاد بدزدتش؟

باز پرس تند تند داشت پرونده های رو میزشو جمع می کرد.

– به هر حال رویه ی قضایی این جور می گه. شما هم اگر مدعی هستید تهمته، می تونید از جهت

تهمت و افترا از ایشون و پدرشون شکایت کنید.

و خودکارشو گرفت سمت من.

– بیاید صورت جلسه رو امضا کنید.

امضا کنم! صورت جلسه! تو چند ثانیه، مکالماتی رو که بینمون رد شده بود مرور کردم. تازه دو

زاریم افتاد. از من بی خبر از همه جا، اقرار گرفته بود.

– آقای سپهر تاج با شمام. بیاین پایین صورت جلسه رو امضا کنید.

خودکار رو از تو دستش گرفتم و محکم گذاشتم رو همون برگ.

– من بی حضور وکیلیم هیچ کاغذی رو امضا نمی کنم.

اخماش کشید تو هم. حرفام به مذاقش خوش نیومده بود.

_ شما مخیرید که امضا کنید یا نکنید. به هر حال من پایین صورت جلسه قید می کنم که متهم از امضای صورت جلسه خودداری کرد. رحیمی متهم رو ببر.

متهم؟! برگشتم و به بابای جمشید نگاه انداختم. تمام حقارتی رو که می تونستم تو چشمام جمع کنم رو پاشیدم تو صورتش.

_ خودت بهتر از همه خبرداری. نگو از گندکاریای اون گل پسرت بی خبری. اون نجاستی که تو پس انداختی، یکی باید آب بریزه پشتش و بفرستدش تو چاه مستراح، نه این که به خودش زحمت دزدینش رو بده. الحق خوب تیاتری راه انداختی حاجی.

_ دستتو بیار جلو.

یه نگاه به سرباز کردم که دستبند رو گرفته بود جلوی چشمام. محکم زدم تخت سینش.

_ تو چی می گی این وسط؟

نیم متری هل خورد عقب، نه اون جوری که بخوره زمین. برگشت و عین مادر مرده ها به بازپرسه نگاه کرد.

_ آقای محترم، این کارا یعنی چی؟

آرش دوید سمتم و از جلو بازو هام رو گرفت و آرام زیر گوشم گفت:

_ آرام باش داداش. این جا جاش نیست. داره تک تک حرفاتو می نویسه.

رو کردم به بازپرس.

_ با پای خودم اومدم، با پای خودم می رم. احتیاجی به دستبند نیست.

دوباره نشست پشت میزش. ساعت دو شده بود. پس چرا این نمایش مسخره تموم نمی شد؟

_ نمی شه آقا، این جا قانون خودشو داره.

سرباز دوباره جلو اومد. خیره به دستبند فلزی که دور دستم می پیچید، شدم. آرش با صدایی گرفته، در گوشم گفت:

_ نگران نباش داداش. همین الان می پرم سند میارم. نمی دارم یه ساعت من اون جا نگاهت دارن.
 نیشخند پهنی رو صورت اون پسره ی تن لش نشسته بود. اعصابم به شدت تحریک شده بود. رو
 کردم به حاج برزگر و از بین دندونام که روی هم کلید شده بود، غریدم:
 _ این نیز بگذرد حاجی، ولی حالا که رفتی خونه، از طرف من به اون شاه پسر ت بگو، بد بازی رو با
 من شروع کرده.
 دستامو آوردم بالا و جلوش تکون دادم.
 _ این خط، اینم نشون.

فصل بیست و سوم

دوباره روی نیمکت آهنی نشستیم و با پاهام ضرب گرفتیم. هنوز اتفاقاتی رو که تو یک ساعته
 گذشته افتاده بود، هضم نکرده بودم. دوباره همه ی اون حرفا رو تو سرم مرور کردم. ندونسته
 بندو آب داده بودم. بالاخره اون کثافت زهر خودشو ریخت. خوب تلافی اون شب رو کرد. دوباره
 حرفای اون پیرمرد تو سرم تکرار شد. دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم به زانوم. اا کی به من
 می گفت نامرد بی وجدان. حیف، حیف که سن بابام رو داشت ولی این دفعه، دفعه ی آخر بود.
 محال بود بذارم این دفعه قصر در بره. آشغال نامرد.

بلند بلند نفس کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. دوباره نگاهی به اتاق بزرگی که درش بودم
 انداختم؛ یه کانکس بزرگ دوازده در سه متر بود، گوشه ی حیاط همون دادسرا. تنها روزنه ای که
 به بیرون داشت، یه پنجره ی کوچیک بود با چندتا میله ی عمودی. مثلاً بهش می گفتن
 بازداشتگاه. باز از روی نیمکت بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن. تو بد تله ای گیر کرده بودم.
 این دفعه خیلی حساب شده قدم برداشته بود. به یاد نقشه ی دفعه ی قبلش افتادم. فقط خدا می
 دونست این دفعه چی تو سرشه.

_ داداش، داداش بهادر.

سریع پریدم طرف در. جلوی پنجره ایستادم و دستامو گرفتم به میله.

_ این جام آرش.

سرش رو آورد نزدیک تر به پنجره.

- خوبی؟

_ خوب؟! به نظرت خوب میام؟

تازه متوجه زخمی که گوشه ی لبش بود، شدم.

_ صورتت چی شده؟

دستی کشید گوشه ی لبش و کمی دهنش رو باز و بسته کرد.

_ با توام. باز با کی درگیر شدی؟

_ هیچی داداش، فقط پرم به پر این پسره گیر کرد. مثل این که رفیق جنگِ جمشیده. اسمش

حسامه. جلو دادسرا تو ماتحتش عروسی گرفته بود و

_ کی بهت گفت درگیری راه بندازی؟

_ چه درگیری ای؟ فقط یه مشت رد و بدل کردیم، اونم خیلی دوستانه.

حوصله ی حرفاش رو هم نداشتم، چه برسه به مسخره بازیاش.

_ ببینم سند آوردی؟

دستشو بالا آورد و سند رو نشونم داد.

_ آره ایناهاش. همونی که آدرس دادی.

_ خب پس چرا این جا وایسادی؟ برو به یکی بگو بیاد این در لعنتی رو باز کنه.

سرشو انداخت پایین.

_ شرمندم به خدا داداش.

_ چرا؟ چی شده باز؟

_ خدا شاهده سه سوته رفتم و برگشتم.

_ خب؟

_ حالا که اومدم، اون قاضیه رفته خونه. مثل این که تا فردا صبح نمیاد.

داد زدم:

_ چی؟!

_ وا... منم نمی دونم این جا چه خبره. رفتم از نگهبانی پرسیدم، گفتن باید صبر کنی تا قاضی کشیک بیاد.

از ناچاری دستام رو فرو کردم بین موهام و تا می تونستم کشیدم.

_ نمی خواد عصبانی بشی داداش من. دم این سربازه رو دیدم. گفت هر کاری از دستش بر بیاد، کوتاهی نمی کنه. فقط چاره ای نیست، باید صبر کنیم تا قاضیشون بیاد. خودم الان می رم برات نهار می گیرم.

_ آرش مسخره بازیتو تموم می کنی یا نه؟ تو این وضعیت غذا می خوام واسه ی استغفرا....

با صدای گرفته گفت:

_ می دونم داداش ولی این جوری که نمی شه.

_ زنگ بزن سرمدی بگو سریع خودش رو برسونه.

_ سرمدی؟ راست گفتی. چرا به ذهن خودم نرسید؟

گوشیش رو از تو جیبش در آورد و بالا گرفت.

_ گفتم که دم سربازه رو دیدم.

شروع کرد به گرفتن شماره. بعد چند لحظه گفت:

_ گوشیش آنتن نمی ده.

سرمو تکیه دادم به میله های پنجره و چشمام رو بستم.

_ من برم در اتاق قاضی بشینم تا بیاد.

_ آرش. حواست باشه. نمی خوام احدی بفهمه من این تو حبسم.

_ خیالت جمع داداش. حواسم هست.

از همون پنجره ی کوچیک به آسمون نگاهی انداختم. چیزی تا غروب نمونده بود. تو این سه ساعت، آرش ده دفعه اومده بود و رفته بود اما هنوز اون قاضی کشیک لعنتیشون نیومده بود. سرمو به دیوار تکیه دادم. این چند ساعت فحشی نمونده بود که نثار جمشید و جد و آبادش نکرده باشم. لعنتی. زهرشو بد پاشیده بود.

_ داداش؟ داداش هستی؟

زنگ صداس بوی امید نمی داد.

_ چی شد؟ بالاخره این قاضی وظیفه شناس تشریف آوردن؟

.... _

_ آرش با توام.

_ چی بگم داداش؟ شرمندم به خدا.

بلند شدم رو به پنجره ایستادم.

_ چی شده باز؟

_ به جان حاج خانوم روم نمی شه بت بگم.

_ آرش، چرا این قدر زبون می گیری؟ دِ بگو اون بیرون چه خبره؟

_ این سربازه می گه قاضیشون زنگ زده گفته مشکل برایش پیش اومده. تلفنی مرخصی رد کرده.

_ چی؟!؟

آهسته گفت:

_ آروم داداش. چرا داد می زنی؟ آروم باش.

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم.

_ آروم باشم؟! این یعنی این که امشب باید این جا بمونم.

_ داداش تو رو به خدا آروم تر الانه که

_ الانه که چی؟ دیگه می خوان چی کار کنن؟

_ داداش تو رو به جون مهناز آروم باش. چاره ای نداریم. باید تا فردا صبح صبر کنیم.

_ چه خبره این جا؟

با چرخیدن آرش، متوجه سرباز بلند قدی شدم که با دو به سمت ما میومد. همین که به ما رسید گفت:

_ صداتون تا در ورودی هم اومد. می دونی اگه کله گنده هاش بفهمن این جایی، برای من چقدر بد می شه؟ بیا بیرون دیگه.

آرش سرش رو تندی بوسید و گفت:

_ ای به چشم. قربون اون وظیفه شناسیت برم. شما برو، منم الان میام.

سرم رو گرفتم جلوی پنجره و به میله ها ضربه زدم. هیچ کسی با عصبانیت راه به جایی نبرده.
باید خونسردیم رو به دست میاوردم. باید درست فکر می کردم.

_ داداش نکن با خودت. زدی سرتو داغون کردی. می رم الان با همین سربازه صحبت می کنم،
بذاره منم شب همین جا بمونم. تا صبح می گیم و به ریش همشون می خندیم. چطوره؟
_ آرش؟! ببند.

دستشو زیپ وار روی لباس کشید.

_ باشه. اوم، اومم، اوم—م.

سرمو رو از رو میله ها برداشتم.

_ به سرمدی زنگ زدی؟

_ آره. بالاخره موبایلش آنتن داد. مثل این که با رفیقش رفته شهرستان. فردا دادگاه دارن.
سربسته یه چیزایی بهش گفتم. اونم گفت کارا رو می سپاره دست همکارش و شب حرکت می
کنه.

_ خوب گوش کن چی بهت می گم.

_ بگو داداش. سراپا گوشم.

_ به حیدر زنگ بزن. بگو بچه ها رو بسیج کنه. می خوام همین امشب برید دنبال اون آشغال.

_ به روی چشمم داداش.

_ از زیر سنگم شده درش بیارید. فقط حواست باشه درگیری راه نندازید. نمی خوام یه بهونه
دیگه دستش بدم تا به نفع خودش بازی کنه.

_ باشه داداش. به ذبیح زنگ بزنم؟

_ فعلا نه. اگه بچه های خودمون نتونستن بگیرنش، اون موقع زنگ می زنیم. به محسن هم خبر
بده.

_ باشه.

نفس بلندی کشیدم.

_ برو دنبال سمانه. نمی خوام تنها خونه باشه.

اخماش کشید تو هم.

_ اون اخماتو باز کن. خدا می دونه این دفعه چی تو سر جمشیده. ممکنه بخواد از اونم انتقام بگیره. بذارش پیش حاج خانوم. نمی خواد چیزی بهش بگی. مواظبش باش. تا هر موقع این جام، دستت امانته.

_ به روی چشم.

نگاهی به ساعت کردم؛ ساعت هشت شب بود.

_ بهتره بری دیگه.

_ باشه. می رم و برمی گردم. چندتا پتو از خونه واست میارم.

سرم رو چرخوندم به سمت یه بخاری گازی کهنه و چند تایی پتوی سربازی که یه گوشه تا بالا چیده شده بود.

_ نمی خواد برگردی. این جا وسیله کافی برای پذیرایی هست.

با صدای جیرجیر در، گردن خشک شدم رو به سمت ورودی بازداشتگاه چرخوندم. اولین چیزی که دیدم، هیكل لاغر سرمدی داخل اون كت و شلوار سرمه ایش بود، با یه لبخند پهن رو لباش.

_ به به، پارسال دوست امسال آشنا.

بدون اون که از روی نیمکت بلند شم، بدنم رو کش و قوسی دادم. آرش هم پشت سرش وارد اتاق شد.

_ چی شده؟ تحویل نمی گیری؟

_ خوشمزگی رو بس کن. چی کار کردی؟

_ فعلا آزادی.

_ فعلا؟!

_ آره فعلا. می تونی بری. خودمم می مونم ببینم چه می شه کرد.

دستامو شونه وار بین موهام حرکت دادم. شروع کرد به نصیحت.

_ تو دیگه چرا؟! تو که همیشه همه جوانب رو در نظر می گرفتی، باید پیش بینی این روزم می کردی.

خوب می دونستم پشت بند این حرفا می خواد به چی برسه.

_ من که همون روز بهت گفتم، خارج از چهارچوب قانون عمل کردن خطرناکه. هیچ می دونید چه کار خطرناکی کردید؟ بهت گفته بودم که

دستمو آوردم بالا.

_ بسه دیگه. متوجه شدم. نمی خواد بری بالای منبر.

نفسشو با شدت داد بیرون.

_ در هر صورت من می تونم شکایت قبلی رو دوباره به جریان بندازم. از نظر من، بهتره ما هم علیه جمشید یه شکایت، متقابلا مطرح کنیم تا

پریدم تو حرفش.

_ خوب گوش کن هومان. نمی خوام تحت هیچ شرایطی اون پرونده به جریان بیفته.

با تعجب پرسید:

— چرا؟! آخه دلیلش چیه؟

از روی اون نیمکت آهنی بلند شدم. نگاهی به ساعت مچیم کردم.

— از آرش پرس.

ربع ساعت از ده گذشته بود. کتم رو برداشتم و پوشیدم.

— دلیلش رو بهت می گه.

آرش از همون جایی که ایستاده بود، به بیرون نگاه کرد و با یه پوزخند گفت:

— نگاش کن. قیافش عین ننه مرده ها شده.

از کانکس بیرون زدم.

— کیو می گی؟

— این گنده رو می گم؛ حسام.

رد نگاهش رو دنبال کردم. از پشت دیوار نرده ای دادسرا چشمم خورد به رفیق جمشید که

ایستاده بود و مشغول صحبت با موبایلش بود.

— آرش، این پسره عجیب برای من آشناست. مطمئنم یه جایی دیدمش.

سرمدی مسیر نگاه من و آرش رو دنبال کرد. پوزخندی زد و گفت:

— چطور نشناختینش؟

برگشتم و به سرمدی خیره شدم.

— چی داری می گی؟ تو می شناسیش؟

خندید و گفت:

_ ای بابا، از مهمونای عقد کنونت بود.

قبل از این که فرصت کنم چیزی بگم، آرش خندید و گفت:

_ ایولا، با این هیکلش کجا قایم شده بود که ما ندیدیمش؟

_ آرش.

دستشو زیپ وار روی دهنش حرکت داد.

_ منظورت چیه جزو مهمونا بود؟

_ برای عقد کنونت اومده بود، منتها بی دعوت. وقت شامم بیچاره بیرون از رستوران ترک موتورش نشسته بود.

با به یاد آوردن اون شب، دهنم از تعجب باز موند. راست می گفت، خودش بود. همون موتور سواری که در محضر با ویراژ از جلومون رد شد و بعدشم جلوی رستوران

_ اون شب کنار پنجره نشسته بودم. چون کسی رو نمی شناختم، سرم همش تو پنجره بود. متوجه یکی شدم که زیر برف میخ رستوران شده. منم از بیکاری زوم کرده بودم رو حرکتاش. بعد یه مدتی انگار تلفنش زنگ خورد و شروع کرد به حرف زدن. موقعی که داشتیم شام می خوردیم، دیدم بچه ها رو فرستادی پیش. بعدشم که سریع نشست ترک موتورش و در رفت.

حیرت زده برگشتم تا به حسام نگاه کنم اما اثری ازش نبود.

_ این جور که بوش میاد بهادر، از همون اول اول واست نقشه کشیده بودن.

سریع دویدم بیرون از دادسرا. تو اون شلوغی هر چی چشم چرخوندم، اثری ازش پیدا نکردم. آرش هم خودشو رسوند و گفت:

_ من می رم یه دوری این طرفا می زنم. نباید خیلی دور رفته باشه.

دستمو گرفتم جلوی بدنش.

_ به احتمال زیاد تنها کسی که از جای جمشید خبر داره خودشه. باید این دفعه مراقب بود.

قبل از این که سوار ماشین بشم، محسن رو با چند تا پسر جوون دیدم که به طرف در نگهبانی می رفتن. آرش رو که نزدیکشون ایستاده بود صدا کردم.

_ اینا کین با محسن؟

نگاهی بهشون انداخت.

_ از بچه محلای جمشیدن.

_ این جا چی کار می کنن؟

_ راستش از دیشب تا حالا هر چی دنبال اون آشغال گشتیم، پیدااش نکردیم. یه قطره آب شده رفته زیر زمین. سرمدی هم به محسن گفت چند تا از بچه محلاشو جمع کنه بیاره این جا ببینه چه می شه کرد.

درو باز کردم و نشستم پشت فرمون.

_ راستی سمانه رو گذاشتی پیش حاج خانم؟

_ آره. دیشب تا بچه ها رو جمع کردم ساعت یازده و نیم شد.

_ خب؟

_ وقتی منو پشت در دید، کم مونده بود از ترس سخته کنه.

_ ترسیده بود؟! مگه چی بهش گفته بودی؟

_ هیچی به خدا داداش. مثل این که بهش گفته بودی سر ظهر میای خونه. از ظهر منتظرت بوده. انتظار دیدن من رو هم نداشت. اولش حاضر نبود با من بیاد. می گفت بهادر خان گفته پامو از خونه بیرون نذارم. وقتی گفتم سفارش خود بهادر خانه، کوتاه اومد ولی تا برسیم خونه یه ریز گریه کرد. دستی به صورت تم کشیدم. گریه می کرد؟ مگه این دختر چقدر اشک تو اون چشمای عسلیش داشت.

_ حالا برنامهت چیه؟

_ نمی دونم. دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم. تمام تنم روی اون آهن پاره کوفته شده. می خوام بخوابم.

_ سمانه رو می گم. هنوزم نمی خوام بفرستیش خونه ی باباش؟

.... _

_ این دختر کم واست در دسر درست نکرده. اینم یه نمونه دیگش.

استارت ماشین رو زدم و گفتم:

_ تا ببینم.

فصل بیست و چهارم

چیزی تا سال نو نمونده بود. هوا کم کم گرم می شد و درختا، همه داشتن لباس نو تنشون می کردن. حتی قبرستونم بوی بهار می داد. با احتیاط از بین سنگ قبرها رد می شدم. یادمه با خودش که میومدم این جا، می گفت: "پاتو رو سنگ قبر نذار. این جوری به مرده ها بی احترامی می کنی مادر"

دسته گل رز رو گذاشتم رو سنگ قبر. هر وقت به بن بست می رسیدم و از عالم و آدم خسته می شدم، این جا فقط آروم می کرد. میومدم، می نشستم، آروم که می شدم، راهم رو می گرفتم و می رفتم تا دفعه ی بعد. عجب پسر بی معرفتی بودم برای این مادر! یه شاخه گل رز برداشتم و شروع کردم به پرپر کردنش و خیره به سنگ قبر، گفتم:

_ یکی بود که می گفت وقتی یه رابطه رو شروع می کنی، اگر هی ببخشی و هی ببخشی و بازم ببخشی، اون وقته که عاشقی!

یه شاخه دیگه برداشتم و پرپرش کردم.

_ تو هم عاشق بودی، عاشق شوهرت بودی. مطمئنم بخشیدی و رفتی، اما من اما من نه می توئم ببخشم، نه می توئم فراموش کنم.

دست کشیدم رو اسمش که بر خلاف معنیش، سردِ سرد بود.

_ می گن آدما از پیری نمی میرن؛ وقتی می میرن که از زندگی کردن خسته شده باشن. لابد تو هم خسته شده بودی که رفتی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ منم خسته ام، خسته ی خسته؛ خسته از این زندگی که نمی دونم کجاش وایسادم. اگر ازم بپرسی عاشقی، می گم نه، اگرم بپرسی فارغی، بازم می گم نه.

چشمامو بستم و هوای بهاری قبرستون رو به ریه کشیدم.

_ می دونم از اون بالاها هوامو داری. کمکم کن.

دستامو کشیدم رو سنگ سرد قبر.

_ شایدم بهتره بگم کمکمون کن.

در خونه رو که باز کردم، همه ی وجودم هوای دیدن سمانه رو داشت. با دیدن رادمنش، بعد از یه سلام و احوال پرسی کوتاه، بدون توجه به کارگرا، رفتم داخل اتاق سمانه. کتم رو در آوردم و دکمه های بلوزمو باز کردم و دراز کشیدم رو تختش. سرمو کردم تو بالشش و بوی عطرشو با یه نفس عمیق به ریه کشیدم. عروسک زشتش گوشه ی تخت خودنمایی می کرد. عروسک رو برداشتم و پرتش کردم گوشه ی اتاق. دیگه از این عروسک بدم نمیومد، اما عجیب به این یه تیکه پارچه حسودی می کردم.

هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای زنگ تلفن هوشیار شدم. بلند شدم و گوشی رو از جیب کتم در آوردم. اسم سرمدی افتاده بود رو صفحه ی موبایل.

_ الو، هومان؟

_ چطوری رییس بهادر؟

_ بی خیال شوخی. چی کار کردی؟

_ فعلا تنها کاری که از دستم بر میومد. این پسر، محسن، رفیق آرش رو می گم، گویا حسابدار توئم هست.

_ آره، از بچه های خودمونه.

_ این جور که آرش گفت جمشید رو از دور می شناخته. منم پرس و جو کردم که این پسر رفت و آمدش چطور بوده. اهل مسافرت بوده یا نه. معلوم شد که آدم خوش مسافرتیه، هر چند وقت یک بار غیبش می زنه و می ره دنبال مسافرت و خوشگذرونی. بگو خب!

_ خب؟

_ منم تلفنی از این پسر، محسن، پرسیدم می تونه چند تا شاهد بیاره، اونم چند تا از بچه محلا رو جمع کرد و امروز آورد دادسرا. خلاصه منم ورشون داشتم، بردم پیش قهرمانی.

_ خب؟

_ هیچی دیگه! شهادت دادند که این جمشید تو غیب شدن و مسافرت طولانی و عیاشی و الواتی
ید طولایی داره. قهرمانی شهادت همه رو صورت جلسه کرد و منع تعقیب داد.

_ منع تعقیب؟ این خوبه یا بد؟

_ نه خوب، نه بد؛ یعنی پرونده مسکوت می مونه، اگه یه دلیل جدید بر وقوع جرم کشف بشه،
دوباره پرونده از سر گرفته می شه.

دستام رو کشیدم به پیشونیم.

_ نمی شد کاری کنی تا پرونده کاملاً بسته بشه؟

_ نه رییس! تا جمشید و پیدا کنی، این تنها راهه.

بعد از رد و بدل کردن چند تا تشکر، تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو سایلنت. دوباره
دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم. پس این دفعه تیرش به سنگ خورد. کثافت! راست
می گفتن! بد پيله بود! اگه پیداش نمی کردم، معلوم نبود دفعه ی بعد با چه نقشه ای جلو میومد.

با صدای ضربه از خواب پریدم. در کمی باز شد و سر رادمنش از لای در پیدا شد.

_ ببخشید آقای سپهر تاج، می شه یه لحظه بیاید بیرون.

سریع از روی تختخواب بلند شدم و دکمه های لباسم رو بستم. با دست چند بار به صورتم
کشیدم تا خواب از چشمم بپره. بیرون از اتاق منتظر ایستاده بود.

_ بله؟

نگاهی مردد به من انداخت.

_ شرمنده از خواب بیدار تون کردم. کارمون تموم شده.

نگاهی به ساعت مچیم کردم. ساعت هفت بود. یعنی این همه خوابیده بودم.

_ اگه ممکنه بیان اتاق رو ببینید. کاملاً مطابق با همون طرحی که خواستید.

این بار برگه چک رو با رضایت کامل کشیدم و دادم دستش. از نتیجه کارش کاملاً راضی بودم. بعد رفتنش روی تخت دراز کشیدم و به پرده های سفیدی که از سقف آویزون شده بود زل زدم. یه کم شلوغ بود، اما آرامش بخش بود. دقیقاً حال و هوای قصه های هزار و یک شب رو داشت. دیوارها گرم رنگ خورده بود. سرویس خواب این دفعه قهوه ای سوخته بود، رنگ مورد علاقم، با یه پرده ی سفید که حاشیه ی قهوه ای داشت و از سقف و دور تا دور تخت تاب خورده بود.

این اتاق فقط یه چیز کم داشت. یه شهرزاد قصه گو. یعنی سمانه قصه هم بلد بود، خیلی بعید بود. مگه چقدر سن داشت، نوزده سال. تو خیلی از کشورها هنوز بچه حساب می شد. بعید می دونستم غیر از قصه ی خودم و خودش قصه ی دیگه ای بدونه. اونم قصه ای که معلوم نبود تهش به کجا می رسه.

بعد از گرفتن یه دوش حسابی، سر حال اومدم. نگاهی به کمد لباسام انداختم. دیگه حالم از کت و شلوار پوشیدن به هم می خورد. برخلاف همیشه، یه پلیور خاکستری پوشیدم و یه شلوار به همون رنگ. نگاه به ساعت انداختم، یه ربع به نه بود، وقت سشوار کشیدن هم نمی شد.

فصل بیست و پنجم

_ کیه؟

_ باز کن آیدا، منم.

_ سلام داداش بهادر!

یااللهی گفتم و وارد شدم. هر سه تاشون ورودی ساختمون ایستاده بودن، آیدا و آرش و حاج خانوم. چشم چرخوندم پشت سرشون، خبری از نفر چهارم نبود. بعد از سلام و احوال پرسی، رو کردم به حاج خانوم.

_ حاج خانم چطورین با زحمتای ما؟

_ وا مادرا! چه زحمتی؟ همش رحمته. چه آیدا، چه مهناز، چه سمانه، همشون دخترای خودمن. همین که نشستم روی مبل، صدای زنگ اس ام اس آرش بلند شد. گوشیش رو گرفت دستش و نیشش به پهنای صورتش باز شد. آیدا سینی چای رو گرفت جلوم. تشکر کردم و یکی برداشتم. دیگه خانمی شده بود واسه خودش. حاج خانم رو کرد به من و گفت:

_ راستی مادر یادم رفت، رسیدن بخیر، همیشه به سفر.

نگاهی به آرش انداختم.

_ خوش گذشت؟

شونه هاشو انداخت بالا و مشغول نوشتن شد. چه جوابی باید می دادم؟ جای شما سبز یا خدا قسمت کنه، روزی خودتون و از این حرفا.

_ ممنون حاج خانم.

تو دلم ادامه دادم: "عجب مسافرتی! خدا نصیب دشمنت هم نکنه مادر من" عجیب که آمار مسافرتام کم کم داشت زیاد می شد.

ربع ساعتی می شد که نشسته بودیم. آیدا که سرش تو تلویزیون بود. حاج خانم شروع کرده بود به سخنرانی، از گرم شدن زودتر از موعد هوا تا گرونی و مشکلات جوونا برای ازدواج. آرش سرش تو موبایلش بود و یه لبخند مسخره هم کنج لبش. تو یه فرصت که حاج خانم یه تنفس به خودش

داد، تونستم سراغ سمانه رو بگیرم. اونم گوشه ی چادرشو یه کم رو سرش کشید و به اتاق آیدا که ته راهرو بود اشاره کرد.

_ والا چی بگم مادر. از دیشب که اومد، از اون تو بیرون نیومده. لب به غذا که نزده هیچ، یه چیکه آیم نخورده. من موندم این همه اشک رو از کجا میاره، گوله گوله از اون چشما می ریزه پایین. آرش گفت رفتی مسافرت، منم گفتم گریه ی دلتنگیه، وگرنه هر کی بود فکر می کرد با شوهرش مشکل به هم زده که این قدر ناآرومی می کنه.

خندیدم و گفتم:

_ از کجا این قدر مطمئنی که گریش از سر دلتنگیه؟ شاید راستی راستی با شوهرش مشکل به هم زده؟

دوباره چادرشو کشید رو سرش و با خنده گفت:

_ به هر حال، هر کی ندونه من که می دونم مادر، چقدر خاطر زنتو می خوای.

خندیدم و گفتم:

_ از کجا می دونی حاج خانم؟

_ از چشمت مادر، چشمت داد می زنه که عاشقی، همون جور که چشمای این جونور داد می زنه.

بلند خندیدم، بین خنده محکم زدم به کمر آرش و گفتم:

_ یعنی می گین آرش عاشق شده، اونم قبل ازدواج؟

آرش که تیکه رو گرفته بود، شروع کرد به خندیدن و سرش رو بدون اون که از صفحه ی موبایل برداره، به چپ و راست تکون داد.

_ وا؟! عشق و عاشقی که قبل ازدواج و بعد ازدواج نمی شناسه مادر.

بقیه خندم رو قورت دادم و دست گذاشتم رو شونه ی آرش.

_ حالا به سلامتی کی قراره این شادوماد رو بفرستید خونه ی بخت؟

حاج خانم گل از گلش شکفت.

_ ایشا... یکشنبه هفته ی دیگه که بیاد، قرار عقدو گذاشتیم. یه جشن کوچیک تو خونه بابای عروسم می گیریم.

_ به سلامتی حاج خانم، الحق که خوب عروسی نصیبت شد.

خنده ای از سر رضایت کرد. نیم خیز شدم و گفتم:

_ خب، اگه اجازه بدید من سمانه رو ببرم.

_ وا مادر! زن خودته، اجازشو از من می گیری؟

_ اختیار دارید، شما بزرگ تر مایی.

بلند شدم و رفتم سمت اتاق آیدا. قبل از این که به در اتاق برسم، آرش صدام کرد.

_ داداش، وایسا یه لحظه.

_ چی شد که بالاخره سرت رو از تو موبایل برداشتی؟

خندید و آرام گفت:

_ حالا می خوام چی کار کنی؟

_ چی رو چی کار کنم؟

_ سمانه رو می گم. به خدا قسم تا این دختر تو خونتو آب خوش از گلوت پایین نمی ره ها. تا دیر نشده، بفرستش بره.

نفسم رو فوت کردم بیرون.

_ پریسا بود واست هی پیام می فرستاد؟

_ آره داداش، چطور؟

_ هیچی، همین جوری.

با خنده ادامه دادم:

_ حالا چی به هم می گفتید که این طور نیشت باز بود؟

دستش رو گرفت به کمر و نیمه جدی، نیمه شوخی گفت:

_ اوه، اوه، اوه، مراقب باش داداش، داری تو مسایل زناشویی ما دخالت می کنیا.

زدم رو شونش و جدی گفتم:

_ می دونم داداش، دقیقاً همون کاری که خودت داری می کنی.

منظورم رو خیلی زود گرفت. نگاهش رنگ دلخوری گرفت، اما چیزی نگفت. بدون اون که در اتاق رو بزنم، دستگیره در رو گرفتم و بازش کردم. چراغ اتاق آیدا روشن بود. آیدا عشق عروسک بود. از در و دیوار این اتاق عروسک می بارید. به عادت همیشگیش کنار تخت نشسته بود رو زمین و پاهاش رو جمع کرده بود و سرشو گذاشته بود رو زانوهایش. هنوز مانتو تنش بود. چشمام رو بستم تا وسوسه به آغوش کشیدنش رو تو خودم بکشم. بعد از یه دوش و عوض کردن کل لباسام، دیگه بویی از عطر همیشگی رو با خودم نداشتم تا اعلام حضور کنم. به ناچار با سرفه ی بلندی ورودم رو اعلام کردم. سرش رو از روی زانوش برداشت و موهاشو کشوند زیر شالش. گمونم منو با آرش اشتباه گرفته بود. آروم سرش رو بالا آورد و خیره شد به من. چشماش سرخ سرخ بود. با ناباوری نگام می کرد، انگار که یه درصدم انتظار دیدن منو نداشته باشه. باز اشکاش روونه ی صورتش شد. تو یه لحظه بلند شد و ایستاد. دستامو کردم تو جیبم و با یه لبخند کج گفتم:

_ کو سلامت خانم خانما؟ بزرگ تری گفتن، کوچیک تر

دوید سمتم و خودشو انداخت تو بغلم. انتظار این حرکتو ازش نداشتم. اشکاش تبدیل شد به گریه، اونم با صدای بلند. دستاشو از کنار بازوهایم رد کرد و دور کمرم حلقه کرد. من، غافلگیر، هنوز نمی دونستم باید چی کار کنم. دستمو گذاشتم رو شونه هاش.

_ آروم باش دختر، الانه که حاج خانم بگه، داره چه بلایی سر این دختره میاره.

بی توجه به حرفام، سرش رو بیشتر فرو برد تو سینم. چند لحظه که گذشت، بی اراده دستام پیچید و حلقه شد دور کمرش و شونه هاش. می گن وقتی تمام زندگیت شده باشه یک نفر، پناه دیگه ای نداری، جز آغوش خودش، حتی اگه به اندازه دنیا از خودش دلگیر باشی. نمی دونم چقدر طول کشید، ولی اون قدر صبر کردم تا آرام بشه. تو این مدت چشماشو کم بارونی ندیده بودم، ولی یه همچین گریه ای چه علتی داشت؟

_ آرام شدی خانم کوچولو؟

جواب نداد.

_ هی کوچولو، با توام؟

سرشو تو سینم بالا پایین کرد.

_ حالا که آرام شدی می شه، بگی این گریه واسه چی بود؟

.... _

صورتشو بالا گرفتم و با دستام اشکاشو از رو صورتش جمع کردم.

_ ببینم زبونتو.

با چشمای خیسش، متعجب نگام کرد.

_ چرا این جوری نگاه می کنی؟ می گم ببینم زبونتو.

زبونشو یه کوچولو آورد بیرون و فوری دادش داخل.

_ نه انگار خدا رو شکر هنوز داریش. پس می شه بگی برای چی این جور اشک می ریختی؟

پیشونیش رو تکیه داد به سینم و با بغض گفت:

_ هیچی.

_ سر هیچی کسی اشک نمی ریزه. ببینم کسی اذیتت کرده؟

_ نه!

_ پس آرش حرفی زده. لابد یه چیزی گفته که

_ نه به خدا.

چونشو گرفتم تو دستم.

_ پس می شه بگی به خاطر چی این جور اشک می ریختی؟

دوباره سکوت کرد.

_ شاید بهتر باشه برم از خودشون بیرسم.

حلقه ی دستامو از دورش باز کردم و رفتم سمت در که یهویی دو دستی بازومو گرفت.

_ نه! به خدا هیچ کی اذیتم نکرده، فقط من

_ فقط تو چی؟

_ فقط فکر کردم اتفاق بدی برات افتاده.

_ اتفاق بد؟

خندیدم گفتم:

_ مثلاً چه جور اتفاقی؟

_ نمی دونم. خودت دیروز بهم گفتی تا یه ساعت دیگه میای خونه.

_ واسه همین از دیشب تا حالا اشک می ریختی؟

سرشو تکون داد.

_ اول فکر کردم تصادف کردی، ولی بعد گفتم حتمی جمشید یه بلایی سرت آورده.

رد اشکاشو از صورتش پاک کردم.

_ جمشید! اولاً، جمشید سگ کی باشه؟ دوما، مگه نگفتی نمی خوای اسمش رو به زبون بیاری، چی شد پس؟

مردد نگام کرد، ولی چیزی نگفت. خندیدم و گفتم:

_ من ساده رو بگو که گفتم شاید دلت واسم تنگ شده و از سر دلتنگی این جور گریه می کردی. جوابی نداد، اما دوباره خزید تو بغلم.

_ خب؟ دیگه چه فکرای می کردی؟ ببینم توشون مثبت هجده نداشت.

سرش رو بالا گرفت و گنگ نگام کرد.

_ مثبت هجده؟

بی صدا خندیدم. این دختر زیادی چشم و گوش بسته بود و منم عاشق همین چشم و گوش بکرش بودم.

_ بی خیال! خب دیگه بهتره بریم. این آرش فکرش خرابه. اگه یه کم دیگه دیر کنیم، فکرش هزار جا می ره.

دستشو محکم گرفتم تو دستم.

_ اون وقت اگه گفتمی کجا؟

_ کجا؟

با شیطنت نگاش کردم و ابرو هامو انداختم بالا.

_ جاهای خوب خوب.

این دفعه کنایم رو گرفت و لپاش گلی شد. کیفش رو از کنار تخت برداشتم و دادم دستش.

_ راستی مثل زنای دیگه، نمی خوای بیرسی شوهرت دیشب کجا بوده؟

اول ساکت تو چشمام زل زد. انگار دنبال یه چیزی می گشت. شاید هم جواب یه سوال، ولی بعد خیلی بامزه گفت:

_ جاهای خوب خوب که نبوده؟

بلند خندیدم.

_ ایول، خانم کوچولوی شیطون. اتفاقا چرا، جاهای خوب خوب بوده. از اون جاها که خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه.

حاج خانم با دیدن سمانه از جلوی تلویزیون بلند شد. دستاشو مشت کرد و گرفت جلوی دهنش.

_ اِ، تو رو خدا نگاه کن! ببین چه بلایی سر اون چشمای خوشگلت آوردی دختر! حیف این چشمها نبود.

سمانه سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

_ آخه دختر، مردم شوهراشون چند ماه، چند ماه می رن ماموریت. همین دختر همسایمون، شوهر کرده به پسر عمش که نیرو دریاییه. شش ماه این جاست، شش ماه دیگشو کامل رو کشتیه. کل عمرش به اندازه یه شب تو بی قراری نکرده.

نگاهی به سمانه که عین بچه ها قیافه گرفته بود، کردم.

_ خب اگه اجازه بدید ما مرخص بشیم.

_ وا کجا مادر؟ می خوام شام بکشم.

سمانه دستم رو فشار داد. خندیدم و گفتم:

_ فرصت زیاده. ایشا... دفعه ی دیگه.

حاج خانم دیگه اصرار نکرد ولی بعد انگار که تازه چیزی به ذهنش رسیده باشه، خندید و گفت:

_ وای بالکل یادم رفت. فردا بچه ها می خوان برن واسه خرید عقد. سمانه مادر، کی بهتر از

خودت که همراه عروسم بره؟

سرش رو بالا آورد و به حاج خانم خیره شد. انگار که تو جواب دادن تردید داشت.

_ چی می گی مادر؟ این دو سه روزه می مونی این جا؟

دستمو محکم فشار داد.

_ چی بگم حاج خانم؟

موهاشو فرستاد پشت گوشش و یه قدم برداشت عقب.

_ ولی اگه خودشون دوتایی برن بهتره. بیشتر بهشون خوش می گذره.

حاج خانم یهو سر درد دلش باز شد و گفت:

_ راست می گی مادر. دیگه کی این روزا یه ایل میندازه پشت سرش بره خرید عقد؟ ولی باباش

گفت ما از این رسما نداریم تنهایی برن خرید. قرار شد از طرف اونا مادرش با داداش کوچیکش

بیان.

داداش کوچیکه؟! با خنده نگاهی به آرش انداختم. شونه ای بالا انداخت و دستاشو کرد تو جیبش.

_ منم برای این که این بچه تنها نباشه، با این پادردم گفتم باهاش برم. اگه خودت باهاشون بری

که چه بهتر.

با سر زانوش آهسته کشید به ساق پام. این یعنی که یعنی. خودمو زدم به کوچه ی علی چپ و

گفتم:

_ خب چی می گی؟ می مونی؟

اخم قشنگی حواله ی من کرد و رو به حاج خانم گفت:

_ حاج خانم اگه اجازه بدید امشب برم خونه ی خودم. ایشا... برای خریدای بعدی.

آیدا خندید و گفت:

_ تو رو خدا نگاهش کن. اگه یکی از دوستانم این جا بود، می گفت چقدر شوهر ندیده اس.

گوشش رو گرفتم و محکم پیچوندم.

_ نمی خواد خواهر شوهر بازی در بیاری. نوبت تو هم می رسه.

_ آیی. کی؟! من که عمرا شوهر نمی کنم.

آرش خندید و گفت:

_ آخه کی میاد تو رو بگیره تربچه؟ برو با همون عروسکات بازی کن.

آیدا دلخور لباسو فرستاد جلو. حاج خانم خندید و دست به کمر گفت:

_ چی کار دخترم دارید؟ با این سن کمش تا حالا چهار تا خواستگار داشته.

آیدا جیغی زد و پرید سمت مادرش.

_ راست می گی مامان؟! کیا بودن؟

حاج خانم لبش رو به دندون گرفت و گفت:

_ خجالت بکش دختر. زشته جلوی داداشات.

چشمام چرخید روی سمانه که داشت با لبخند گفتگوی حاج خانم و آیدا رو نگاه می کرد. بی اراده

دستم دور شونه هاش حلقه شد و بی توجه به جر و بحثای مادر و دختر، سرش رو بوسیدم.

بسته های غذا رو گذاشتم روی میز. شوق عجیبی داشتم تا اتاق رو به سمانه نشون بدم. دلم می

خواست عکس العملش رو ببینم. نشستم روی مبل و سوییچ و موبایلم رو هم انداختم رو مبل.

تلویزیون رو روشن کردم و شروع کردم به بالا پایین کردن کانالا. سمانه که برای تعویض لباس

رفته بود تو اتاق، با به بلوز و شلوار سرهمی آبی اومد بیرون. این دفعه موهاشو با یه گیره داده بود

بالا. بی توجه به سر و صدای چیدن میز، خیره شدم به تلویزیون. به چه حيله ای می شد بکشمش تو اتاق؟

_ میزو چیدم.

نگاش کردم. چطوری می بردمش تو اتاق؟

_ بهادر خان!؟

متوجه حرکت دستاش که جلوی صورتم تکون می خورد، شدم. نگاش کردم. خندید. دوست داشتم یک بار هم شده، اسمم رو بدون اون خان تهش بگه. مثل زنای دیگه.

با اشتها شروع کردم به غذا خوردن. سمانه هم دیشب چیزی نخورده بود، شاید هم مثل من از دیروز ظهر.

یه لیوان نوشابه ریختم.

_ این یکشنبه که بیاد عقد کنون آرشه.

_ عقد کنون آقا آرش؟

_ اوهوم.

یه قلب از نوشابمو خوردم.

_ تو خونه ی دختره، قراره یه جشن کوچیکم بگیرن.

شروع کرد به بازی کردن با باقیمونده ی غذای تو بشقابش.

_ فردا که هیچی، پس فردا زودتر میام بریم خرید.

_ می شه من نیام؟

_ نیای!؟ اون وقت چرا؟

_ چجوری بگم؟ آخه آقا آرش از من خوشش نمیاد. می دونم حق داره. اگه می شه

یه تیکه کباب زدم به چنگال.

_ خوشش بیاد یا نیاد تو باید تو اون جشن باشی. نمی خوام دیگه تکرار کنم. اوکی؟

سرش رو تکون داد. باقیمونده ی لیوان نوشابه رو خوردم. یه جورایی ظاهرش با اون موهایش که بالا زده بود، به دلم نشست بود.

_ می دونستی رنگ آبی خیلی بهت میاد؟

یه نگاه به من کرد و یه نگاه به بلوزش انداخت، بعدش هم یه نگاه به لباس من انداخت. یه لبخند نشست رو لبش.

_ این مدل لباس هم به تو خیلی میاد.

نگاهی به پولیور چسبونم انداختم که سرشونه هامو پهن تر نشون می داد و درشتی هیکلم رو بیشتر به رخ می کشید.

_ راستی؟ این جوری بیشتر خوشت میاد؟

_ اوهوم. خیلی عضله ای تر نشونت می ده.

_ واقعا؟! اما من فکر می کردم از هیکل لاغر مردنی بیشتر خوشت میاد.

بدون منظور باز یه تیکه انداخته بودم. چیزی نگفت و شروع کرد به جمع کردن میز. ناراحتی تو صورتش داد می زد. حالا که اون یه قدم اومده بود جلو، من یه قدم رفته بودم عقب.

روی تخت دراز کشیدم و خیره شدم به پرده های آویزون از سقف اتاق. منو بگو که می خواستم با نشون دادن دکور اتاق، سورپرایزش کنم اما دوباره با حرفام آزارش دادم. با صدای ضربه ی در، سرم رو برگردوندم.

_ بیا تو.

داخل که اومد، قبل از این که چیزی بگه، از دیدن دکور اتاق چشمای خوشگلش از حیرت گرد شد. با حیرت به پرده های آویزون از سقف خیره شد. نگام رفت به گوشیم که تو دستش بود و زنگ می خورد. تازه یادش اومد که برای چی اومده تو اتاق.

_ تلفن.

گوشی رو از دستش گرفتم و نگاهی به صفحش انداختم. یه دستمو کردم تو جیبم و دکمه ی تماس رو فشار دادم.

_ الو، حیدر؟

_ سلام آقا.

_ سلام. چه خبر؟

_ هیچی. از دیشب هر چی دنبالش گشتیم، نتونستیم یه سر نخم ازش پیدا کنیم. انگاری آب شده رفته تو زمین.

_ محسن چی؟

_ محسنم ازش خبر نداره. یعنی هیچ کدوم از بچه محلاش ازش خبر ندارن. زنگ زدم ببینم چی دستور می دید؟

لعنت بهت جمشید. این دفعه حساب شده تر پا جلو گذاشته بود.

_ دو تا از بچه ها رو نگه دار. یکی نزدیک خونشون نگهبانی بده، یکی هم نزدیک عطاری باباش. بقیه رو هم بگو از فردا برگردن سر کارشون. راستی به جلال هم بسپار چند روزی اون رفیقشو زیر نظر بگیره. اسمش حسامه، آرش می شناسدش.

_ چشم آقا. نمی خواین به ذبیح زنگ بزنم؟

_ اگه تا دو سه روز دیگه پیداش نشد، زنگ می زنم. فعلا نمی خوام خیلی گرد و خاک بلند شه.

_ باشه آقا. امری نیست؟

_ نه فعلا. فقط گوش به زنگ باش.

تماس رو که قطع کردم، چشمام تو چشمای نگران سمانه قفل شد. درست رو به روم ایستاده بود. لعنتی، اصلا حواسم به حضور این دختر نبود.

_ چی شده؟ چرا این جوری زل زدی به من؟

_ باز اون چی کار کرده؟

_ کی چی کار کرده؟

_ جمشید.

اخمامو کشیدم تو هم.

_ اول این که مگه قرار نبود اسمشو نیاری؟ این دفعه ی دومته.

سرمو آوردم جلوی صورتش.

_ دوما، داری منو بازخواست می کنی؟ برو. برو یه چایی دم کن که چربی این کبابه بدجور تو گلوم ماسیده.

لیوان چایی رو گذاشت مقابلم و خودش رو به روم نشست. لرزش دستاش رو به وضوح می دیدم. هنوز مطمئن نبودم که جمشیدو فراموش کرده، واسه همین نمی خواستم هیچ خبری از جمشید بهش برسونم. تازه داشت جلد این خونه می شد. مگه نه این که می گن هیچ عشقی عشق اول نمی شه؟ واقعیت این چند تا کلمه رو با پوست و گوشت خودم حس کرده بودم. فنجون چایی رو به لبم نرسونده بودم که گفت:

_ دیشب به خاطر اون خونه نیومدی؟

چایی هنوز داغ بود. فنجون رو گذاشتم روی میز.

_ دیر وقته. بهتره بری بخوابی.

_ دیر وقت؟! هنوز دوازدهم نشده!

تازه متوجه ی ساعت تو پذیرایی شدم؛ یازده و بیست دقیقه بود. چرا فکر می کردم دیر وقت تر از این هاست؟

_ چرا نمی گی چی شده؟ منم حق دارم بدونم.

حق؟! از کدوم حق حرف می زد؟!

_ بهادر خان؟

بازم بهادر خان؟! چایمو سر کشیدم.

_ چیز خاصی نیست، جز این که این دفعه جمشید دستش به تو نرسیده، باباشو انداخته وسط.

با حیرت گفت:

_ حاجی رو؟!

_ آره حاجی رو. حکایت همون موشه اس که تو سوراخ نمی رفت، جارو به دمش می بست.

_ خب؟

به تفاله ی ته فنجون چایی خیره شدم.

_ دیگه خبی نداره. بهتره بری بخوابی. نمی خواد به چیزی هم فکر کنی.

بدون توجه به سمانه که هنوز منتظر شنیدن بود، بلند شدم. دوست نداشتم بیشتر از این فکرش درگیر اون آشغال بشه.

نگاهی به تقویم دفتر انداختم؛ دوشنبه بیست و یکم اسفند. هوا دیگه گرم شده بود. کمتر کسی رو با پالتو یا کاپشن می دیدی. از پنجره ی دفتر نگاهی به خیابون انداختم. همه چی داشت رنگ و بوی بهاری می گرفت. از بلوارای گلکاری شده تا بازارا و برگای تازه جوونه زده، شمشادای کنار پیاده رو، انگار تازه داشتیم این ها رو می دیدم. بدجور هوس پیاده روی به سرم زد. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. ماشینو گذاشتم تو حیاط نمایشگاه و خودم پیاده به راه افتادم. برعکس تقویم بهار اومده بود. بهارو با همه وجود به ریه هام کشیدم. جون می داد که آدم تو این خیابون خلوت که دو طرفش چنارای بلند با لباس تازشون قد کشیده بودن، با عشقش دست تو دست قدم بزنه. آخر خیابون کنار یه دکه ی هفت سین فروشی ایستادم و به ماهی گلیای قرمزی که تو لگن های بزرگ و قرمز، این ور و اون ور می رفتن، چشم دوختم. حواسم رفت پی یه پسر بچه که با ذوق و شوق کودکانش یک به یک لگن ها رو دقیق دید می زد. آخر سر هم باباش رو مجبور کرد بزرگ ترین ماهی گلی اون جا رو براش بخره، ده هزار تومن. قدیما البته نه چندان قدیمِ قدیم، با این پول یه عروسی راه مینداختن.

با دست اشاره ای به پسر ماهی فروش کردم. تورشو برداشت و ماهی گلی های دم پرچی رو که نشون کرده بودم، انداخت داخل کیسه. به نوروز و هفت تا سینش اعتقاد زیادی داشتم. تو این چند سال، سال تحویل رو تنها بودم یا با مهناز خونه ی حاج خانم ولی امسال فرق می کرد. می خواستم هفت سین رو خونه ی خودم بندازم. یه جام بلور هم براشون خریدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ اینم خونه ی جدیدتون.

فصل بیست و ششم

تا خونه مسافت زیادی بود. کنار خیابون ایستادم و به اولین تاکسی خالی که رد شد، اشاره کردم: "دریست!"

از نگهبانی که رد شدم، سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم و اومدم برم که نگهبان ساختمون از داخل اتاقش اومد بیرون.

_ سلام آقای سپهر تاج.

_ سلام نعمتی. چه خبرا؟

_ خبر که سلامتی.

موبایلشو آورد بالا.

_ همین حالا داشتم بهتون زنگ می زدم که خودتون تشریف آوردید.

_ چرا؟ خبری شده؟

_ راستش همین ده دقیقه پیش، یه آقای اومد سراغ شما رو گرفت و گفت از اقوامتون هست.

منم گفتم این موقع فقط خانمشون هستن. خلاصه اصرار که حتما باید برم داخل. نمی دونم چرا

تلفن واحد شما جواب نمی ده. منم قبول نکردم که تنها بره بالا. می دونید که خلاف مقررات

ساختمونه.

آقا؟! یه مرد؟! بی اختیار دستام مشت شد.

_ گفت یا باید بره بالا یا به خانمشون بگو بیاد پایین. منم یکی از بچه ها رو گذاشتم سر جام،

باهاش رفتم در واحدتون. خانمتون هم گفت آقا رو می شناسه و با هم رفتن داخل.

نفس تو سینم حبس شد. به سختی گفتم:

_ نگفت کیه؟

_ نه آقا ولی انگاری خانمتون انتظار دیدنش رو نداشت، چون بدجور از دیدنش جا خورد.

بدون اون که منتظر شنیدن بقیه حرفاش بشم، دویدم سمت آسانسور. زیر لب به زمین و زمان

فحش می دادم. لعنت بهت جمشید. لعنت بهت. چرا من احمق دوباره بهش اعتماد کردم؟

نفهمیدم چطور رسیدم طبقه ی نهم و بی توجه به یکی از همسایه ها که آماده ی سلام کردن بود،

کلید رو انداختم. همین که درو باز کردم، صدای فریاد یه مرد رو از پذیرایی شنیدم. سریع داخل پذیرایی شدم. هیکل لاغر یه مرد رو از پشت دیدم که دستش رو بالا برد و رو صورت سمانه پایین آورد. مرد دستش رو برد بالا که سیلی دوم رو بزنه که دستشو از پشت سر گرفتم و با تمام قدرت فشار دادم. صدای آخ گفتنش بلند شد که محکم برش گردوندم سمت خودم و خواستم تا با اون یکی دستم یقشو بگیرم که دستم تو هوا خشک شد. با دهن باز نگاه کردم. چشمام از حیرت دیدن این مهمون ناخونده داشت چهار تا می شد.

با رنجیدگی نگاه کرد. به خودم اومدم و فوری حلقه ی دستمو از دور مچش باز کردم. با سرزنش سری تکون داد. نفس بلندی کشیدم و سعی کردم تا نفس زدنام رو به حالت عادی برگردونم. در حالی که تلاش می کردم خونسرد باشم، گفتم:

_ واسه چی اومدی این جا؟

_ واسه چی اومدم این جا؟ حالا دیگه واسه اومدن به خونه ی پسر خودم باید جواب پس بدم؟

پسر خودم؟! پسر خودم؟! از کدوم پسر حرف می زد؟ حق به جانب گفتم:

_ اگرم قرار باشه یکی جواب پس بده، اون من نیستم.

با نگاهی تحقیر آمیز به سمانه که بعد از خوردن سیلی پرت شده بود رو زمین، گفتم:

_ این دختر تو خونه ی تو چی کار می کنه؟

نگاهی به رد انگشتاش که رو صورت سمانه نشسته بود، کردم. خم شدم و شونش رو گرفتم.

_ بلند شو برو تو اتاقمون. تا صدات نکردم، بیرون نیا.

کمک کردم تا بلند بشه. سرش رو تکون داد و مثل یه بچه ی حرف شنو پا شد و اومد بره تو اتاق که یهو چرخید و به طرف ورودی ساختمون رفت. سرمو برگردوندم عقب. کیسه ی ماهی ها رو که ولو شده بود روی زمین برداشت. خونشون هنوز اسباب کشی نکرده، پخش زمین شده بود.

_ مواظب خرده شیشه ها باش.

در اتاق رو که بست مقابلش ایستادم.

_ به چه حقی دست روش بلند کردی؟

تعجب زده گفت:

_ حق؟! بهادر بابا معلوم هست چته؟ این همون زنیه که نزدیک بود ...

_ هر چی که بود اون زن منه. نه تو، نه هیچ کس دیگه حق نداره دست روش بلند کنه. می فهمی

بابا؟ حتی بابای خودشم این حقو نداره نوک انگشتش رو بهش بزنه.

صداشو برد بالا.

_ این حرفا چیه؟ نکنه، نکنه این دفعه دعا خورت کرده؟! می دونی به خاطر کی داری تو روی

بابات وایمیسی؟

چشمامو گذاشتم رو هم تا آرامشم رو به دست بیارم.

_ ربطی به دعا ثنا نداره. اون زنده بابا.

_ زنده؟! از کدوم زن حرف می زنی؟ نگو که به همین زودی یادت رفته چه بلایی سرت آورده.

_ اون زن عشقمه. می فهمی بابا؟ عشقم. هنوزم می خوامش.

_ چه عشقی؟ چه کشکی؟ حالت خوبه بابا؟

_ کشک؟!!

ناباورانه نگاهش کردم.

_ تو که بهتر باید درکم کنی. من عاشق زنمم، درست عین تو که عاشق زنت شدی. درست عین

تو که عاشق مرضیه شدی و مادرمو بعد از چهارده سال جون کندن، از خونت انداختی بیرون.

هنوز یادت مونده یا نکنه باید یادت بیارم؟

یه قدم نزدیک تر بهش ایستادم.

_ حتی بچه ی خودتو به عشقت فروختی.

باز داشت این دمل چرکی لعنتی سر باز می کرد. زل زدم تو چشماش.

_ اون موقع که مادرم داشت گوشه ی خیابون جون می داد، از عشقت دست کشیدی؟

با انگشت زدم به سینم.

_ اون موقع که به پسر ت انگ هیزی و هرزگی زد چی؟ دست کشیدی؟

صورتش داشت رنگ شرمندگی می گرفت. نه چی کردم.

_ بازم نه. در عوضش چی کار کردی؟ کمر بند تو کشیدی بیرون و تا جای سالم تو بدنش بود، زدیش، اونم جلوی عشقت. بعدم ناز عشقتو بیشتر از قبل کشیدی و بیشتر از قبل عاشقش شدی.

کف دستمو محکم زدم به سینم.

_ من عاشقشم بابا. اگه صد بار دیگه فریب بخوره، بازم جاش این جاست. تو که عاشقی باید

حرفای منو بهتر بفهمی.

.... _

_ نگو بابا که دیگه عاشق مرضیه نیستی.

روی یکی از صندلی ها نشست و سرشو انداخت زیر. از شدت عصبانیت رگ گردنم گرفته بود.

دستی کشیدم به گردنم و از توی یخچال بطری آبو برداشتم و سر کشیدم. نمی خواستم بی

احترامی در حقش کنم ولی ناخواسته خیلی تند رفته بودم.

_ آدرس این جا رو از کی گرفتی؟

آروم گفتم:

_ موقعی که تو بیمارستان بیهوش بودی، یه دفعه با وکیلتم اومدم.

با دست شقیقه هامو ماساژ دادم.

_ فعلا بهتره بری بابا. نمی خوام همین یه ذره حرمت پدر و پسری از بین بره ولی اینو بدون، چه بخوای، چه نخوای، سمانه عروسته.

از روی صندلی بلند شد. شونه هاش افتاده تر از قبل بود.

_ جز شرمندگی و پشیمونی چیزی برای گفتن ندارم.

....

_ ولی امیدوارم این عشق و عاشقی اون جور که برای من پشیمونی آورد، برای تو نیاره.

بی توجه بهش که از در می رفت بیرون، کتم رو در آوردم و خودم رو انداختم روی مبل. دهنش پر از طلا هر کی گفت، پشیمونی سودی نداره. نفس کشیدن برام سخت شده بود. دست بردم و دکمه های لباسم رو باز کردم. با صدای بسته شدن در، پلکام رو بستم. دیگه خسته شده بودم. تا می خواستم رنگ آسایش رو ببینم، یکی از راه می رسید و همه چی رو به هم می ریخت.

در اتاق رو باز کردم. خوبیش این بود که منظورم رو از اتاقمون گرفته بود. حتمی بابا دفعه ی قبل که اومده بود، از همه چی خبردار شده بود ولی با این وجود نمی خواستم جلوش بره اون یکی اتاق. کنارش روی تخت نشستم. ماهی ها رو انداخته بود تو پارچ آب و گرفته بودشون تو بغلش و خیره شده بود به ماهی ها. دستمو گذاشتم رو صورتش و کشوندمش سمت خودم. با انگشت شستم نقش سیلی بابا روی گوشه نوازش کردم. نگام کرد. تو نگاش معصومیت داد می زد. خم شدم و گونه ی کبودشو بوسیدم. زل زدم تو چشمای خیسش.

_ می دونی می خوام چی کار کنم؟

ساکت نگام کرد. خیلی جدی انگشت اشارمو گذاشتم رو شکمش.

_ می خوام بدم از این جا تا این جا رو بشکافن.

انگشتم رو که از شکمش تا چشماش کشونده بودم، برداشتم. با ناباوری نگام کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ برای چی؟!_

بلند خندیدم، به این همه ساده لوحی. دختره ی زود باور. تو جامعه ای که خیلی ها گرگ شده بودن تو لباس میش، زیادی بره بود. با دستام اشکاشو از روی صورتش پاک کردم.

_ می خوام بینم اون تو، مشک، دبه ای، بشکه ای نیست؟ شایدم خدا اون تو یه چشمه گذاشته باشه که هر چی گریه می کنی، اشکات تموم نمی شه. ها؟_

خنده ی کم رنگی نشست رو لباس. با صدای گرفتش گفت:

_ می دونم گفتنشم فایده ای نداره اما من

مکت کرد.

_ اما تو چی؟_

دوباره بغض کرد.

_ اما من پدرت حق داشت، خیلی بد کردم. کاش می تونستم زمانو به عقب بر گردونم و اگه گول جمشیدو نمی خوردم این همه

بغض سر باز کردش، بیشتر از این اجازه ی صحبت بهش نداد. بی اراده خودش رو با اون دوتا ماهی های رقصون به بغل کشیدم. بیشتر وقتا هست که دم از گذشت و بخشش می زنیم. فکر می کنیم آدم خیلی خوبی هستیم اما تا یکی یه بدی در حقمون می کنه، فوری شمشيرو از غلاف می کشیم و می خوایم دو برابر بهش ضربه بزنینم و تلافی کنیم. سرش رو بوسیدم. سرم رو فرو کردم تو گودی گردنش و گفتم:

_ نمی دونم چقدر دیگه، اما یه روزی همه چی درست می شه. یه روزی همه چیز برمی گرده سر همون جایی که باید باشه. شایدم هر دو تامون یه صبح از خواب بیدار می شیم و می بینیم همه ی اینا یه کابوس بوده، یه کابوس ترسناک.

سرمو برداشتم و چشماشو بوسیدم.

_ ولی تا اون موقع دیگه نمی خوام چشمتو بارونی ببینم، قبول؟

بدون اون که چیزی بگه سرشو گذاشت رو شوئم و چشماشو بست.

فصل بیست و هفتم

با صدای تق تق در و پشت بندش باز شدن در، اخمام رو کشیدم تو هم و سرم رو بالا آوردم، ببینم کیه که بدون اجازه درو باز کرده.

_ اجازه هست رییس؟

خودکارم رو انداختم روی میز.

_ به به شادوماد! پارسال دوست، امسال آشنا.

اومد داخل و درو بست.

_ داشتیم برادر من؟ تو هم؟ من فقط دو روزه رفتم مرخصی.

_ خب تو که مرخصی رد کردی، واسه چی اومدی؟

_ اومدم یه سر و گوشی آب بدم و برم. چی کار کردی با اون چوله؟

خودکارم رو گذاشتم رو میز و لم دادم به صندلی.

_ هنوز که هیچی. حتی پسرای ذبیح هم نتونستن سر نخعی ازش بگیرن. اون پسره، حسامم که بندو آب نمی ده.

_ نه بابا، دو تاشون حرفه ای شدن. به گمونم رفته چندتایی فیلم امریکایی دیده. بعد شیطون گفت:

_ البته این دفعه از نوع اکشنش.

راست می گفت؛ این دفعه حرفه ای تر عمل کرده بود.

_ امشب چی کاره ای رییس؟

_ چطور مگه!؟

_ والا این بچه ها امشب یه شام انداختن گردنمون، گفتم تو هم بیای.

_ شام!؟ تو و از این ولخرجی ها!؟

_ دیگه دیگه! خر مغزمونو گاز گرفت و گفتیم قبل عقدیه، سور بهشون بدیم.

خندید و گفت:

_ ولی شرط کردم اگه دست گذاشتن رو غذای گرون تر از ده تومن، ما به التفاوتش رو خودشون باید بدن.

خندیدم.

_ حیف شد. امشب رو نمی تونم پیام.

_ واسه چی!؟

_ قراره با سمانه بریم خرید، واسه عقد کنونتون.

ابروهاشو انداخت بالا.

_ خوبه دیگه. وقتی پای زنا میاد وسط، رفیق سیخی چند؟

بی توجه به منظورش، جعبه ی دستمال کاغذی رو انداختم سمتش.

_ نوبت تو هم می رسه تحفه. اون موقع، هم می بینیم، هم حساب می کنیم.

دستی به صورت تم کشیدم. ته ریش حسابی زبرش کرده بود. دیروز که صورت سمانه رو می بوسیدم، زبریش رو به وضوح احساس کردم. دوش حمام رو بستم. ژیلت رو برداشتم و شروع کردم به اصلاح. صدای زنگ موبایلم از پذیرایی بلند شد. بی توجه به صداش، به اصلاح صورت تم ادامه دادم. اصلاح که تموم شد، تلفن هنوز داشت خودشو خفه می کرد. یه آن به ذهنم رسید شاید از طرف ذبیحه. صورت تم رو شستم و حوله رو دور کمرم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم. روی این رو نگاه کردم. همون جایی که آخرین بار گذاشتمش. اثری ازش نبود. دور و بر رو نگاه کردم. هیچ خبری ازش نبود. متوجه سمانه شدم که رو به روی تلویزیون نشسته بود و خیره به فیلمی بود که پخش می شد. از همون جا صداش کردم.

_ سمانه، گوشی من رو ندیدی؟

.... _

_ آهای خانم کوچولو با توام؟

.... _

دوباره جوابی نداد. کنارش ایستادم و نگاش کردم. محو صفحه ی تلویزیون بود. نگاهی به صفحه ی تلویزیون انداختم. از دیدن صحنه ای که در حال پخش بود، ابرو هام کشید بالا. هنرپیشه ی زن و مرد خیلی عاشقانه در حال بوسیدن همدیگه بودن، اونم درست کنار یه تختخواب. برگشتم و به سمانه نگاه کردم. هنوزم مات تلویزیون بود. انگشت شستشو به دهن گرفته بود و هنوز متوجه

حضور من نشده بود. دوباره به فیلم نگاه کردم که ثانیه به ثانیه مثبتاش داشت می کشید بالاتر. تازه متوجه ناخن انگشت شستش شدم که در حال جویده شدن بود. انگار که تو یه عالم دیگه سیر می کرد و حواسش به فیلمی که داشت پخش می شد، نبود. دستامو جلوی صورتش تکون دادم و بشکن زدم. یهو بی از جا پرید.

_ معلومه کجایی دختر؟

غافلگیر، تازه متوجه من شد که با یه حوله کنارش ایستاده بودم. نگاهش رو شرم زده از روی بدنم گرفت و به چشمام دوخت.

_ همین جام. داشتم فیلم می دیدم.

_ راستی

با انگشت یکی زدم به نوک دماغش.

_ نمی دونستم از فیلمای اون جوری هم خوشت میاد؟

_ فیلمای اون جوری؟!

با ابرو اشاره ای به صفحه ی تلویزیون کردم. سرش رو به سمت تلویزیون چرخوند و با دیدن صحنه ی فیلم که حالا راستی راستی به جاهای باریک کشیده بود، چشماش گرد شد. سریع کنترل رو برداشت و شبکه رو عوض کرد. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا به دستپاچگی بامزش نخندم. با عوض شدن شبکه، دستم رو گرفتم به کمر و چشمام رو گرد کردم.

_ واسه من سانسورش کردی؟!

موهایش رو زد پشت گوشش و شونه ای بالا انداخت. رو به روش ایستادم و گفتم:

_ آفرین دختر خوب. کار درستی کردی که شبکه رو عوض کردی. اصلا مناسب سن و سال من نبود، بشینم از این جور صحنه های مبتذل ببینم.

خم شدم و انگشت شستم رو کشیدم رو لباس و گفتم:

_ به خصوص که زیادی واسه ی من بدآموزی داشت.

سرش رو پایین گرفت تا صورت سرخ شده از خجالتش رو پنهون کنه.

_ می شه بری اون ور؟ دارم تلویزیون نگاه می کنم.

_ بفرما. من که رفتم. یه وقت از فیلمت عقب نمونی، خانم کوچولو.

خودم رو کشیدم کنار و پرسیدم:

_ راستی، تو گوشی منو ندیدی؟

در جواب سوال من شونه ای بالا انداخت و مشغول عوض کردن شبکه های تلویزیون شد.

دوباره نگاهی به دور و بر انداختم، نبود که نبود. شایدم تو اتاق گذاشته بودمش، ولی از تو اتاق صدایش به این واضحی به گوش نمی رسید. لعنتی! هیچ خط دیگه ای هم تو خونه نبود تا پیداش کنم. رفتم سمت آشپزخونه که صدای زنگ اس ام اس بلند شد، سرم رو برگردوندم، درست از جایی میومد که سمانه نشسته بود. دوباره کنارش ایستادم و دستامو گرفتم به کمر. هنوز داشت ناخن انگشتش رو می جوید. چقدر از این عادتش بدم میومد. زل زدم تو چشماش. در حالی که مضطرب به نظرم میومد، سرش رو بالا گرفت و گفت:

_ چرا این جوری نگام می کنی؟

_ بلندشو.

_ چی؟!؟

_ گفتم ب' ... لند ... شو.

دستاشو بند کرد به لبه ی مبل.

_ نه.

_ نه؟! _

.... _

_ پس بلند نمی شی؟ _

.... _

_ جوجه، بلند کردن صد تا سنگین تر از تو، واسه من مثل آب خوردن می مونه، تو که مثل پر کاه می مونی.

در جواب من ابرویی بالا انداخت و محکم تر لبه ی مبل رو چسبید. مطمئن بودم که یه چیزی اون پشت پنهون کرده؛ سوای این که بدم نمیومد یه کمی زور بازومو به رخس بکشم. دست انداختم زیر بغلش و بی توجه به جیغ و فریادش انداختمش رو شونم و بلندش کردم.

_ چی کار می کنی؟! بذارم پایین.

نچی کردم و نگاهی به کوسنی که پشتش گذاشته بود، کردم. شروع کرد به تقلا کردن.

_ الانه که بندازیم. بذارم زمین.

خندیدم و گفتم:

_ به نفعته این همه تکون نخوری، چون این حوله به یه گره ی کم جون وصله.

یهویی آرام گرفت. کوسن رو انداختم اون طرف و درست زیرش، گوشی موبایل معلوم شد. گوشی رو برداشتم و با دست راست بردم عقب.

_ این چیه؟! _

مشت کم جونی به شونم زد.

_ بذارم پایین.

آروم گذاشتمش پایین. ایستاد. موهاشو از دورش جمع کرد و داد عقب. پیرهنش رو که کمی کشیده شده بود بالا، مرتب کرد و دوباره نشست سر جاش. الحق که لجباز بود.

_ بهت گفتم این چیه؟

دوباره شوَنشو انداخت بالا.

_ بهش می گن موبایل.

_ هه! خبر دارم بهش چی چی می گن، اما زیر پای تو چی کار می کرد؟

.... _

_ نگفتی اون زیر بشکنه؟

_ نه.

_ نه؟!

لبخند پهنی زد و گفت:

_ نه چون وزنم به سبکی یه پر کاهه.

دختره ی بگم چی؟ تموم حرفامو به نفع خودش، یک به یک، به خودم برمی گردوند. سیاست جالبی بود و این یعنی باید تو حرفام بیشتر احتیاط می کردم. نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم. با دیدن اسم مخاطب، یه لبخند پهن رو لبم نشست. چهار تا میس کال، همگی از یه نفر. آخرین مخاطب "شراره امینی"

نگاهی به سمانه انداختم که خیره به صفحه ی تلویزیون، داشت ناخنش رو می جوید. دیگه داشت با این عادتش کلافم می کرد. تکیمو دادم به مبل. با دومین بوق، گوشی رو جواب داد.

_ سلام شراره خانم.

_ سلام. خوب هستید؟

_ ممنون خانم، شما چطور؟

_ منم خوبم. راستش زنگ زدم به همراهتون، مثل این که سرتون شلوغ بود.

دلخور ادامه داد.

_ آخری هم رجکت خورد.

نگاهی به سماه انداختم که داشت ناخنش رو همچنان می جوید.

_ شرمنده. متوجه نشدم. اشتباهی ریجکت خورد. امری باشه؟

_ اختیار دارید. راستش زنگ زدم برای دو تا مهمونی از شما دعوت بگیرم، یکیش واسه امشبه،

یکیش برای پنج شنبه اس.

دست بردم و دست سماه رو از تو دهنش کشیدم بیرون.

_ به به! تا باشه مهمونی. حالا مناسبتاش چی هست؟

خندید و خوشحال گفت:

_ اولیش این که شهرام و خانومش دیروز از ترکیه برگشتن. واسه همین تصمیم گرفتم قبل اومدن

بابا، امشب تو باغ یه مهمونی بگیرن. همه هم تیپ جوون. می دونید که، بابا با مهمونیای این

جوری، خیلی موافق نیست. دومیشم، بابا اینا فردا از مکه برمی گردن. پنجشنبه شب یه مهمونی

برای اومدنشون گرفتیم. منم تماس گرفتم، دعوتتون کنم. میانین دیگه؟

_ امشب؟! اگه قابل باشم، حتما خدمت می رسم.

_ تو رو خدا بیاین دیگه. حسابی خوش می گذره.

نگاهی به سماه کردم. حسابی اخماشو کشیده بود تو هم. چقدر با این اخماش که از اون حسادت

دخترنش سرچشمه می گرفت، خواستنی تر می شد.

_ باغمون رو که بلدید؟ آدرس رستورانم رو براتون اس ام اس می کنم. اوکی؟

بعد از خداحافظی رو به روی سمانه ایستادم و نگاهش کردم. هنوز سرش تو تلویزیون بود و نشونی از پشیمونی تو صورتش دیده نمی شد.

_ حالا دیگه تماسای منو رد می زنی؟

_

از دیدن صورتش که سعی می رد نقاب بی تفاوتی بزنه، اما حسودی توش دو دو می زد، لذت می بردم. صورتشو چرخوندم سمت خودم.

_ با توام؟ جواب منو بده.

لبخند محوی زد و گفت:

_ شرمنده! دستم رفت رو دکمه و اشتباهی ریجکت خورد.

ابروهام کشید تو هم. بیا! اینم یه نمونه ی دیگش. داشت از تمام سیاستای خودم، علیه خودم استفاده می کرد.

_ واقعا؟! باید باور کنم؟

از جاش بلند شد.

_ می خوامی باور بکن، می خوامی باور نکن.

_ چی شد؟! چی شد؟! ببینم باز زبونت فعال شد.

از همون جایی که ایستاده بود، زبونش رو بیرون آورد و رفت سمت اتاق. سریع رفتم دنبالش و دستش رو گرفتم.

_ کجا داری در می ری؟ حالا دیگه واسه ی من زبونک میندازی؟

در حالی که سعی می کرد لبخندش رو از صورتش جمع کنه، گفت:

_ کی گفته من در رفتم؟

_ آهان! پس بگو واسه ی چی داشتی دوباره می چپیدی تو اون اتاق؟

_ کی گفته من رفتم بچپم تو اون اتاق؟

مثل یه کامپیوتر، حساب شده جواب منو می داد. بدون اون که دستشو ول کنم، یه دستمو زدم به کمر.

_ پس اون وقت داشتی کجا می رفتی؟

_ داشتم می رفتم تا آماده بشم.

_ آماده شی؟!؟

اخمامو کشیدم تو هم.

_ اون وقت کجا به سلامتی؟!؟

رو به روم ایستاد و خیره تو چشمام گفت:

_ واسه ی خرید دیگه. عقد کنون! امروز سه شنبه اس.

با دست زدم به پیشونیم. راست می گفت.

_ اصلا یادم نبود. من به شراره هم گفتم امشب میام مهمونی برادرش.

_ واقعا حیف شد که نمی تونی بری.

_ نمی تونم برم؟! اون وقت چرا؟!؟

نگاهشو مظلوم کرد.

_ خب، چون اول به من گفتمی می ریم خرید.

زل زدم تو چشمای عسلیش. اینم راست می گفت. حرف حق که جواب نداشت. خب! از اول هم

میلی به رفتن به این مهمونی نداشتیم. تا اون جا هم که یادم میومد، قولی به اون دختره نداده

بودم، ولی از دیدن سمانه، با اون حسادتای قشنگ دخترنش که کم کم داشت بروز می کرد، بد رقم کیف می کردم. نگاهی به ساعت پذیرایی کردم. تازه ساعت پنج بود.

_ الوعده وفا! اون جا هم می ریم. من استاد برنامه ریزی کردن تو وقتای محدودم. اول می ریم خرید، بعد میام تو رو می ذارم خونه و خودم می رم.

اخمای خوشگلش دوباره رفت تو هم.

_ برنامه ریزیم چطوره؟

به نظر میومد از ایدم همچین خوش نیومده.

فصل بیست و هشتم

ماشین رو تو پارکینگ فروشگاه پارک کردم. در رو باز کردم تا پیاده شم. سمانه از جاش تکون نخورد، مثل این که حسابی تو فکر بود.

_ پیاده شو.

به خودش اومد و قبل از این که پیاده شم، خم شد و دست چپم رو گرفت.

_ چیه؟!

دست چپم رو بالا گرفت.

_ هیچی! فقط می خوام ببینم ساعت چنده.

به چشمای خوشگلش که حالا با اون آرایش چشم محشر شده بود، نگاه کردم. امروز تا تونسته بود، بهشون رسیده بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ هفت و نیم. امروز تا می تونست وقت کشی کرده بود. الحقم خوب تیکه ای شده بود. یه مانتوی سفید با یه جین آبی و یه شال سفید. پوتین سفیدش رو هم پوشیده بود. با یه آرایش ملیح و اون چشمای لامصبش که دین و ایمون واسه آدم

نمی داشت. از ماشین پیاده شد و کیفش رو به عادت همیشگی، از یه طرف شونش، یه ور آویزون کرد. دستامو گرفتم سمتش. نگاهی به دستم انداخت و بعد نگاهی به صورتم.

_ معطل چی هستی؟

دستشو با تردید جلو آورد و دستمو گرفت. دستش رو محکم تو دستم فشار دادم.

_ بریم.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

فقط چند روز تا عید مونده بود و فروشگاه زیادی شلوغ بود. به بدبختی از بین جمعیت راه باز می کردم و ویتیرینا رو می دیدیم. این دفعه با دقت به تمامی ویتیرینا نگاه می کرد. داخل مغازه ها می رفت و یک به یک لباسا رو از میون رگالا برمی داشت و بررسی می کرد. هر از چند مدتی هم دست چپ منو بالا می گرفت و نگاهی به ساعت می کرد. خوب می دونستم به چی فکر می کنه. نگاهم چرخید روی یه مغازه ی ساعت فروشی که نمایندگی فروش ساعت رولکس رو داشت.

_ اون لباس مشکیه چطوره؟

سرم رو برگردوندم طرف ویتیرین.

_ کدوم یکی؟

_ اوناها، همینی که گوشه ی ویتیرینه.

نگاهی به پیرهن زنونه ی مشکي که شیاری سفید، از گوشه ی سمت چپ شونه تا پایین سمت راست لباس خورده بود، کردم.

_ نه، زیادی کوتاهه.

دوباره دست چپم رو بالا گرفت و نگاهی به ساعت انداخت.

_ در ضمن مشکیه.

شونه ای بالا انداخت و خواست به طرف مغازه ی بعدی حرکت کنه که به طرف خودم کشوندمش. همراه با کشیده شدنش، برگشت و گیج نگام کرد.

ساعتی رو که به سلیقه ی خودم انتخاب کرده بودم، دور دستش بستم. آروم زیر گوشم گفتم:

_ این که خیلی گرونه!

لبخندی زدم و گفتم:

_ گرونه، اما در عوضش دست من سالم می مونه و دو روز دیگه لازم نیست کلی پول ارتوپدی و فیزیوتراپی بدم.

_ فیزیوتراپی؟!

_ اوه—وم.

_ منظورت چیه؟

کارتم رو از فروشنده گرفتم.

_ بی خیال! بریم.

دوباره یک به یک ویتیرینا رو نگاه کردیم تا بالاخره یه لباس چشمش رو گرفت. با خوشحالی اشاره ای به ویتیرین کرد.

_ این یکی چطوره؟

نگاهی به ماکسی که تن مانکن بود، کردم.

_ این که رنگش سبزه، اونم سبز لجنی!

_ سبز لجنی کجا بود؟! این یشمیه!

یشمی! دوباره به لباس نگاه کردم. روی هم رفته چندان بد نبود. روی بند و جلوی سینه لباس سنگای ریز و سبز براق خورده بود. بند لباس از یه طرف شونه، یه ور از پشت لباس میومد تا

جلوی سینه. یه نگین نقره ای درشت هم جلوی بند لباس وصل شده بود. از کمر لباس به پایین، حریر می خورد و به لباس حالت کلوش می داد، ولی مهم تر از همه زیپ لباس بود که از شونه ها تا راست کمرش کشیده می شد.

_ قشنگه. همینو پرو کن.

لباس رو که از فروشنده گرفتم، آروم زیر گوشش گفتم:

_ وقتی پوشیدی، صدام بزن تا رو تنت ببینم.

این بار به پنج دقیقه نکشید که لباس رو پوشید. در رو باز کرد و آروم صدام کرد. جلوی در اتاق پرو ایستادم و زل زدم بهش. بدون اون که چیزی بگه، پرسشی نگام کرد. برای یه لحظه نفسم از دیدن این همه زیبایی بند اومد. عالی که نه، بی نظیر بود. اون رنگ سبز، روی این پوست سفید، با اون چشمای عسلی بی همتا، مثل یه پیکر مرمر تراشیده می مونسست که لباس سبز تنش کرده باشند. محشر بود، ولی این وسط یه مشکل وجود داشت.

مجلس مختلط بود یا سوا؟ اگه مختلط بود، این لباس زیاد مناسب نبود.

_ چطوره؟

نفس بلندی کشیدم. خانواده ی پریسا رو نمی شناختم.

_ بدک نیست.

اما تا اون جا که حاج خانم رو می شناختم، محال بود که اجازه بده مجلس رو مختلط بگیرن.

_ بچرخ تا زیپش رو برات ببندم.

_ زیپش؟!

چرخ می خورد و خرمن موهاشو زد کنار.

_ بستمش.

_ بستیش!؟ چجوری!؟

ابروش رو داد بالا.

_ به سختی.

راست می گفت. زیپ رو تا بالا کشیده بود. یعنی فایده ای داشت که برای این دختر توضیح بدم، همین زیپا چقدر می تونن در بهبودی رابطه مفید باشن؟

باقی خریدار سر جمع یک ساعت هم طول نکشید. جعبه ی کفش رو از مغازه دار تحویل گرفتم. دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید. سمانه دوباره دست چپم رو بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت. نمی دونم هنوز به ساعتش عادت نکرده بود یا نگاه کردن این یکی ساعت برایش به حکم دیگه داشت. نگاهی به ساعت کردم؛ ساعت نه و ربع بود. خوب برنامه ریخته بودم. بسته های خرید رو تو دستم جا به جا کردم.

_ تمام! بریم.

کمی این پا و اون پا کرد و دستم رو فشار داد و گفت:

_ من گرسنمه. یه چیزی سر پایی بخوریم؟

گاز آخر رو به ساندویچ سمانه زدم. مثلاً خانم گرسنش بود. کاغذش رو تو دستم مچاله کردم و انداختم رو داشبورده.

_ بریم؟

کاغذ رو از جلوی داشبورده برداشت و به قوطی نوشابه ی خالیش اشاره کرد.

_ صبر کن اینا رو بندازم تو سطل آشغال.

استارت ماشین رو زدم.

_ بی خیال! بعدا میندازمش. خیلی دیر شد.

_ تا عقب بری، منم اینا رو میندازم و میام.

در ماشین رو باز کرد. از آینه ی ماشین نگاهی به عقب انداختم. تا خواستم دنده عقب بگیرم، صدای جیغ سمانه بلند شد. نگاهی به در باز ماشین انداختم. وحشت زده از ماشین پریدم بیرون. سمانه کنار در ماشین رو زمین نشسته بود و ساق پاش رو گرفته تو دستش.

_ چت شد دختر؟

_ پام.

صورتش از شدت درد تو هم رفته بود.

_ تا اومدم پیاده شم، سُر خوردم پایین.

دستم رو به پاچه شلوارش بردم.

_ ببینمش.

جیغش رفت هوا.

_ وای! بهش دست نزن. آی پام!

_ باشه، باشه، آرام باش.

آهسته پاچه ی شلوارش رو زدم بالا. کمی خراشیدگی روی پای راستش دیده می شد.

_ نباید یه کم مراقب باشی؟

_ مراقب؟! تقصیر من چیه که واسه این شتر پله نداشتن.

_ پله!؟

به مورانوی عزیز من گفت شتر!

تو بیمارستان، پشت در اتاق دکتر، منتظر نوبت ویزیتمون بودیم. سمانه ساکت نشسته بود و صورتشو با دستاش قاب گرفته بود. صدای دختر بچه ای که داخل اتاق از شدت درد جیغ می کشید، کل راهرو رو برداشته بود. پرستار از اتاق بیرون اومد و اشاره ای به من و سمانه کرد. دست گذاشتم دور شونه هاش.

_ بلند شو. نوبت ماست.

دستاش رو از جلوی صورتش برداشت. کمک کردم تا از روی صندلی بلند بشه.

_ هنوزم درد داری؟

صورتش رو جمع کرد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد. دکتر یه خانم تقریباً سی و پنج ساله بود. همزمان نگامون چرخید رو دختر بچه ی هفت ساله ای که دست راستش رو یه گچ سبز گرفته بودن و به پهنای صورتش اشک ریخته بود. تو آغوش مادرش هنوزم هق هق می کرد.

اشاره ای کرد به صندلی رو به روش. یهو نگام افتاد به پشت سر دکتر. پشت سرش یه اسکلت تموم قد از یه آدم بود. نگاه دختر بچه ی بیچاره تا لحظه ای که از اتاق بیرون می رفت، به اسکلت بود.

کمک کردم تا بشینه روی صندلی. سلام آرومی کرد و نشست رو به روی دکتر. خانم دکتر جواب سلامش رو داد و گفت:

_ مشکلتون چیه؟

سمانه نگاهی به من کرد و گفت:

_ ساق پای راستم درد می کنه. می خواستم از ماشین پیاده بشم، خوردم زمین.

دکتر سندلیش رو چرخوند به طرف سماه.

_ شلوارت رو تا بزن.

با تردید و خیلی آهسته شلوارش رو تا زانو زد بالا. قبل از این که دکتر پاشو معاینه کنه، پرستار
یه قبض گرفت سمت من.

_ اینو ببرین پذیرش.

قبض رو از دستش گرفتم. دوباره نگاهی به پای سماه انداختم. حالا یه کبودی کوچیک روی ساق
پاش بود. بعد از ایستادن تو صف، پول رو واریز کردم و قبض رو مهر زده، تحویل گرفتم. در اتاق
رو بدون این که بزنم، باز کردم. تا در رو باز کردم، نگام خورد به صورت خندون دکتر و یه لبخند
کم رنگ رو صورت سماه. هر دوشون با دیدن من، خنده هاشونو جمع کردن. بی اختیار نگام
چرخید رو ساعت بالای سر دکتر که عدد دوازده رو نشون می داد. قبض رو گذاشتم جلوی دکتر و
کنار سماه نشستم. دکتر سندلیش رو چرخوند و به من اشاره کرد.

_ خب، من پای خانمتون رو معاینه کردم. خوشبختانه به جز یه کوفتگی مختصر، مشکلی
نداشتند.

نگاهی به سماه کردم که داشت به صفحه ی ساعتش نگاه می کرد. همین! کوفتگی! یه کاغذ
کشید جلوش و گفت:

_ من یه پماد براشون می نویسم تا از دردش کم کنه.

خودکارش رو از روی میز برداشت.

_ در ضمن نباید خیلی به پاش فشار بیاره. تا اون جا که می تونه نباید روش راه بره.

شروع کرد به نوشتن. تازه دو زاریم آنتن داد که چه رو دستی خوردم. دستمو آوردم بالا و گفتم:

_ یه لحظه صبر کنید خانم دکتر.

نگاهی به سمانه کردم.

_ می شه لطفا براش عکس بنویسید.

_ عکس؟! اما من که گفتم یه ضرب دیدگی مختصره.

_ متوجه شدم، اما این جوری خیالم راحت تره.

نگاهی به سمانه کرد و بعد بی تفاوت گفت:

_ اگه این جور می خواین، باشه! من براش عکس می نویسم.

مشغول نوشتن شد. رو به من کرد و گفت:

_ خانمتون که باردار نیستن؟

باردار! نگاهی به سمانه انداختم که با دهن باز به دکتر نگاه می کرد. یه لبخند نشست رو لبم.

_ والا چی بگم خانم دکتر؟ من خبر ندارم.

با تعجب سرش رو بالا آورد و زل زد به من.

_ یعنی چی؟! خبر ندارید خانمتون باردار هست یا نه؟!

بدون این که نگاهم از صورت سمانه که نفس به نفس سرخ تر می شد، بگیرم، گفتم:

_ چجوری بگم خانم دکتر؟ خودتون که بهتر می دونید، خدا علم دونستن این جور مسایل رو فقط

در اختیار خود خانما قرار داده.

انگار از جوابم خوشش اومده بود. لبخندی رو صورتش نشست و رو کرد به سمانه.

_ عزیزم باردار که نیستی؟

دستامو گرفتم زیر بغل و با لذت به یک یک رفتارای سمانه نگاه می کردم. سرش رو اون قدر

پایین گرفته بود که می گفتم الان پیشونیش صاف می خوره کف زمین. وقتی دکتره سکوت

سمانه رو دید، ادامه داد:

_ عزیزم می دونی که اگه باردار باشی رادیولوژی می تونه باعث نقص بچت یا حتی موجب سقط جنینت بشه؟

قسم می خوردم جالب ترین نمایشی بود که تو تموم عمرم دیدم. بالاخره آروم سرش رو بالا آورد. نفس بلندی کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد. حتی روی این که به دکتره نگاه کنه رو نداشت چه برسه به من. با خودم گفتم اینم تلافی زرنگ بازی امسبت خانم کوچولو.

ماشین رو سر جای همیشگی پارک کردم. از همون اولم علاقه ای به مهمونی امینی ها نداشتم، ولی هضم این که از این یه الف بچه، این جور رو دست خورده باشم، برام خیلی خیلی سنگین بود. آروم از ماشین پیاده شد و لنگ لنگان قدم برداشت. پماد دیکلوفناکی که دکتر تجویز کرده بود، با عکسای رادیولوژی رو از صندلی پشت ماشین برداشتم و گفتم:

_ کجا؟

همون جا ایستاد. از ماشین پیاده شدم.

_ مگه خانم دکتر نگفت به پات نباید فشار بیاری؟

برگشت و بدون اون که تو چشمام نگاه کنه، گفت:

_ آروم آروم می رم.

هنوز سرخی صورتش محو نشده بود. کنارش ایستادم و نچی کردم.

_ نمی شه. این جوری به پات فشار میاد.

پاکت عکس رو گذاشتم زیر بغلم و یه دستم رو گذاشتم دور شونش و یه دست دیگم رو زیر زانوهایش. بی توجه به چشمای گرد شدش، از روی زمین بلندش کردم. جیغ نه چندان بلندی کشید و گفت:

_ چی کار می کنی!؟

_ هیــــــــــــس! مگه نگفت نباید خیلی روش راه بری؟ من فقط به توصیه های خانم دکتر عمل می کنم.

شروع کرد به تقلا کردن.

_ بذارم پایین. خودم می تونم بیام.

دکمه ی آسانسور رو زدم.

_ نیچ، نمی شه. مگه ساق پات درد نمی کرد؟

مشت نه چندان محکمی زد به سینم.

_ تو رو خدا بذارم پایین. الان یکی از همسایه ها می بینه، زشته.

ابرویی بالا انداختم و محکم تر از قبل گرفتمش.

_ ببین. کجاش زشته؟ ناسلامتی هنوز شناسنامه ای ز نمی.

آسانسور پایین اومد. از ترس این که کسی داخل آسانسور باشه و ما رو اون جوری ببینه، سرش

رو تو سینم قایم کرد. خنده ی پهنی رو لبام نشست. خوب انتقام گرفته بودم.

روی اولین مبل نشوندمش. شالش رو که حسابی به هم ریخته بود، از سرش کشید.

_ اگه یکی از همسایه ها می دیدنمون چی؟

کتم رو در آوردم و چراغ پذیرایی رو روشن کردم.

_ حالا که ندیدن.

نشستم روی میز، درست رو به روش.

_ بعدم می دیدن. اونا رو سننه؟

ساق پاش رو گرفتم و گذاشتم روی زانوم. سعی کرد تا پاش رو از تو دستام بیرون بکشه.

_ داری چی کار می کنی!؟

_ هیــــــــــــــــس.

پاچه ی شلوارش رو تا زدم بالا. خواست پاشو بکشه که محکم تر از قبل گرفتمش. نگاهی به کبودی روی ساق پاش کردم. عجیب این که اولین باری که دیدمش، از این کبودتر به نظرم می رسید. شایدم تحت تاثیر بی قراری سمانه، اون قدر جدی به نظرم اومده بود.

_ خب! حالا اعتراف کن.

ابروهاشو کشید تو هم.

_ اعتراف کنم؟! به چی؟!

_ که واسه ی چی این تئاتر رو راه انداختی؟

_ تئاتر؟! منظورت چیه؟

_ منظورم؟!!

دستش رو تا راست صورتش بالا آوردم.

_ یه نگاهی به ساعتت بکنی، می فهمی.

چشماشو چرخوند رو صفحه ی ساعت. برای یه لحظه یه لبخند خیلی کم رنگ رو صورتش نشست و سریع ناپدید شد. پماد دیکلوفناک رو از جیب کتم برداشتم و درش رو باز کردم.

_ بایدم بخندی.

کمی از پماد رو روی ساق پاش، آروم و با حوصله کشیدم.

_ اگه تو نخندی، کی بخنده؟

شونه هاشو انداخت بالا و سرش رو به سمت پنجره چرخوند.

_ خیلی خوشحال نباش خانم کوچولو.

نگام چرخید رو ساعت پذیرایی که عدد دو و نیم رو نشون می داد.

_ دوست دارم ببینم برای مهمونی روز پنج شنبه ی امینی ها چه فیلمی می خوای بازی کنی؟

برگشت و نگام کرد.

_ روز پنجشنبه؟!

با انگشت زدم به نوک دماغش.

_ اوه—وم، روز پنج شنبه.

فصل بیست و نهم

صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد. سرم رو از مونیتور بیرون آوردم و گوشی رو برداشتم. شراره بود. آدرس رستوران رو فرستاده بود و تاکید کرده بود که حتما امشب رو افتخار بدم. از یادآوری اون شب، دوباره لبخندی رو صورتم نشست. یعنی برای امشبم نقشه ای داشت؟ سری تکون دادم و دوباره مشغول دیدن مدل های جدید اتوبوسای اسکانیا که شرکت برای سال جدید بیرون داده بود، شدم. این بار صدای در بلند شد و آرش بدون اجازه ی ورود، داخل شد.

_ داداش، این پسره، اسماعیل رو می گم، همین الان زنگ زد.

سرم رو دوباره از مونیتور بیرون آوردم و نگاش کردم.

_ می گفت مثل این که حسام فهمیده دنبالش می کنن. دو روز پیش بچه ها رو پیچونده. الانم دو روزه که چپیده تو خونش و بیرون نمی ره.

دستمو گذاشتم زیر چوئم و خیره شدم به آرش. چجور می شد رد این آشغال رو این دفعه گرفت؟

_ بگم چی کار کنه؟

_ بسپار چراغ خاموش مراقبش باشه.

گوشیش رو گرفت به دستش و مشغول پیام نوشتن شد.

_ آرش، مطمئنم این پسره یه چیزی تو کیسش داره.

_ منم.

گوشی رو دوباره گذاشت تو جیبش.

_ راستی داداش، امشب چی کاره ای؟

_ امشب؟ چطور؟!

_ گفتم امشبه رو بریم یه دور بزنیم.

سیستم رو خاموش کردم و تکیم رو دادم به صدلی.

_ امشب مهمونی حاجی دعوتم.

_ حاجی؟ کدوم حاجی؟!

_ همین حاج امینی خودمون.

تکیه داد به پنجره.

_ بابا چه خبره، این حاج امینی هر سال پا می شه می ره زیارت؟

_ آخه من چی به تو بگم؟ من و تو رو سننه؟

ابروهاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت:

_ اصلا خداییش خیلی مشکوک می زنه.

_ منظورت چیه؟!

_ منظوری که ندارم، ولی ببین، من یه شوهر عمه دارم، یه بار گفت می خواد بره با رفیقاش زیارت، اون ور آب. خلاصه ما هم همگی رفتیم خونشون واسه بدرقه. از همون خونه هم گفت نمی خواد مزاحم کسی بشه و با آژانس می ره فرودگاه و راضی نیست کسی به دردمس بیفته و از این حرفا. خلاصه، آخرش معلوم شد این شوهر عمه ما، با رفیقاش رفته ترکیه. از من گفتن، شاید به اسم زیارت می ره.

خودکارم رو از رو میز برداشتم و پرت کردن طرفش.

_ خجالت بکش پسر. پشت سر مردم این قدر چرت نباف. اون اگه می خواست بره، تنها می رفت نه با زنش.

خندید و سرش رو تکون داد.

_ به هر حال، از ما گفتن بود.

نگاش کردم. مثل قبل سر حال نمیومد و خنده هاش نمی زد که از ته دلش باشه. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.

_ از زندگیت راضی هستی؟

باقیمونده ی خندشو جمع کرد.

_ چطور مگه؟ واسه چی می پرسی؟

_ همین جوری. از انتخابت راضی هستی؟

به بیرون از پنجره نگاهی کرد.

_ اون که صد در صد. کی بهتر از پریسا؟ خوب، خانم، مهربون، عاقل و صبور.

پوفی کرد و گفت:

_ چجور بگم؟ خونوادش خیلی سخت گیرن. زیادی قدیمی فکر می کنن. گمونم مال عهد شاه وزوزکن. اجازه نامزدی که ندادن هیچ، اینم از این عقد هول هولکی. حالا هم می گن ما رسم نداریم دختر عقد کرده تو خونمون نگه داریم. یه ماهه باید عروسی رو راه بندازی. تو عقدم نباید زیاد رفت و آمد داشته باشین و از این حرفا. هر چی هم می گم به این زودی شرایط جشن عروسی گرفتن رو ندارم، تو گوششون نمی ره. تو که می دونی، تازه واسه طبقه دوم مجوز گرفتم. می خواستم شروع کنم به ساخت و ساز که این برنامه ها پیش اومد.

عصبی خندید و موبایلشو نشون داد.

_ تو این مدت، دو ساعت تنها نبودیم. حتی واسه خریدای عقدم اون دو تا اجل معلق، شیفتی پاسبونی می دن. تنها وسیله ی شناختمون از همدیگه، شده این ماسماسک.

_ اگه این دختر همونیه که می خوای، پس نگران چی هستی؟

دست انداختم دور گردنش و تا می تونستم فشار دادم.

_ همت کن و عروسیتو راه بنداز. اگه نگران هزینه هاشی، نمی خواد دل دل کنی. داداشت همه جوهره هواتو داره.

ماشین رو کنار ساختمون پارک کردم. بهترین کار این بود که با سمانه می رفتم مهمونی حاجی. این جوری هم لازم نبود سمانه خیلی فسفر بسوزونه و خودشو درب و داغون کنه، هم این دختره، شراره، پیش خودش فکر دیگه ای نمی کرد. حالا که بیشتر بهش فکر می کردم، همچینم کیس مناسبی نبود.

در خونه رو که باز کردم، از همون اول ورودی سمانه رو صدا کردم. فرصت زیادی برای آماده شدن نبود. برعکس این چند روز، فقط دو تا از دیوارکوبا روشن بود. دوباره و سه باره صداش کردم. تازه متوجه چراغ خاموش اتاقش شدم. ساعت شش و نیم بعد از ظهر، چه موقع خواب بود؟ در اتاقش رو آروم باز کردم. دست بردم و چراغ رو روشن کردم. اتاق خالی خالی بود. برگشتم و یک به یک درارو باز کردم. نه تو حموم، نه تو اتاق خودم، هیچ جا نبودش. دستامو فرو کردم تو موهام. سمانه تو خونه نبود.

با سرعت خودمو رسوندم همکف و رفتم سمت نگهبانی اما تو اتاقک شیشه ای نگهبانی هم کسی نبود. اون قدر غرق برنامه ی امشب بودم که رفتنی، متوجه غیبت نگهبان ساختمون نشده بودم. پسر نوجوونی که بیشتر وقتا تو لابی می دیدمش، از آسانسور زد بیرون. اشاره ای بهش کردم. نمی دونم تو صورتتم چی دید که با تعجب زل زد بهم.

_ ببینم پسر، تو نعمتی رو ندیدی؟

_ نعمتی؟ عصری مرخصی ساعتی گرفت و رفت. فکر کنم دیگه کم کم باید پیداش بشه.

نیم ساعتی جلوی ساختمون ایستادم و به رفت و آمد ساکنین مجتمع نگاه کردم. هیچ اثری ازش نبود. سوار آسانسور شدم. عصبانیتم رو با یه مشت حواله ی دیوار فلزی آسانسور کردم. فقط و فقط یه فکر بود که تو سرم می چرخید؛ لعنت بهت سمانه، لعنت بهت. پا تو خونه که گذاشتم، احساس می کردم دوتا وزنه ی سنگین از شونه هام آویزون شدند. دوتا دیوار کوبی هم که روشن بودند رو خاموش کردم. خودمو ول دادم روی مبل و زیر لب زمزمه کردم: "تو بردی جمشید"

با صدای چرخیدن کلید توی در، چشمام رو باز کردم و هوشیار شدم. در با صدایی نه چندان آهسته بسته شد. اول یه سایه بود و پشت سرش قامت سمانه بود که وارد شد. لیوان مشروبی که دستم بود رو آروم گذاشتم روی میز. دستامو بردم زیر سینه و تو اون ظلمات، زل زدم بهش. با روشن شدن چراغ پذیرایی، چشمام رو دوختم تو صورتش. به وضوح جا خوردنش رو دیدم. سرش رو زیر انداخت و نزدیک تر اومد. سلامی زیر لب گفت، اون قدر یواش که به سختی می شد شنیدش. بدون اون که جوابش رو بدم، خیره موندم بهش. چیزی نگفت و شروع کرد به ور رفتن با بند کیفش. می دونستم قیافم اون قدر غضبناک شده که جرات نداره مستقیم نگاه کنه. یه نگاه به ساعت انداختم؛ ربع ساعت به نه. دیگه بَسَم بود. دست بردم و جرعه ی دیگه ای از لیوان نوشیدنی رو خوردم. موهایش رو با دستش فرستاد پشت گوشش.

_ من رفته

با دست اشاره کردم که ساکت بشه. باقیمونده ی لیوانم رو سر کشیدم.

_ چرا برگشتی؟

_ من رفته بودم

بی حوصله پریدم تو حرفش.

_ ببین دختر خانم، من ازت نپرسیدم کجا رفتی. دارم ازت می پرسم، چرا برگشتی؟
ساکت نگام کرد.

_ اگه برای بردن وسایلات برگشتی، لازم نبود به خودت زحمت بدی. من همشو با آژانس برات می فرستادم.

نفس بلندی کشید و موهاشو فرستاد پشت گوشش. با صدایی که از زور گریه گرفته شده بود گفت:

_ نمی خواد. حالا که برگشتم، خودم جمعشون می کنم.

چرخید به سمت اتاقش. پوزخندی زد.

_ راستی، بهتون خوش گذشت؟

برگشت و گنگ نگام کرد. خنده ای عصبی کردم و گفتم:

_ چرا این جوری نگام می کنی؟ قرار تو می گم، با جمشید خان.

با ابروم به چشمای پف کرده ی قرمز اشاره کردم.

_ هر چند انگار خیلیم بهت خوش گذشته.

بلند شدم و رو به روش ایستادم.

_ فقط خدا می دونه اون جمشید این دفعه می خواد چه جور ازت استفاده کنه تا به من ضربه بزنه ولی این دفعه رو کور خونده.

نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. خواست چیزی بگه که با صدای زنگ تلفن، با دست اشاره کردم که ساکت بمونه. نگاهی به شماره انداختم. دکمه ی تماس رو زدم و بدون لحظه ای تردید گفتم:

_ جانم، شراره؟

اول از اون طرف صدایی در نیومد اما بعد با کمی مکث گفت:

_ خوبید آقای سپهر تاج؟

با لحنی صمیمی گفتم:

_ ممنون. خوبی شما؟

انگار منتظر همین چند کلمه بود. با خوشحالی گفت:

_ دیر کردید آقای سپهر تاج. منتظر توئم.

یه نگاه دیگه به ساعت کردم.

_ تا نیم ساعت دیگه اون جام.

با خوشحالی خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد. تلفن رو گذاشتم روی میز و به سماه که هنوز

سرش پایین بود اشاره کردم.

_ تو که هنوز این جا وایسادی؟

.... _

_ منتظر چی هستی؟ یادته چه قراری گذاشته بودیم؟ یا نکنه باید یادت بیارم؟

نگام کرد. هر لحظه بغضش آماده ی ترکیدن بود. یه لحظه دلم براش پر کشید ولی نه، نه دیگه،

بسم بود. هر چی از این دختر کشیده بودم بسم بود. این همه آدم بدون عشق زندگی می کنن،

منم یکیشون.

_ نه، انگار یادت رفته. ما قرار گذاشته بودیم، مادامی که تو این جا هستی، حق نداری پات رو از

خونه بیرون بذاری. یادته یا نه؟

بغضشو هم زمان با تکون دادن سرش قورت داد.

_ خب خدا رو شکر که یادت نرفته. اما تو امروز زدی زیر قول و قرارمون و شکستیش. پس این تو بودی که بدقولی کردی. می فهمی؟

بی تفاوت به حضورش، دست بردم تا دکمه های بلوزم رو باز کنم و رفتم سمت اتاق که صدای پر از بغضش سر جا میخکوبم کرد.

_ تو هم بدقولی کردی.

برگشتم سمتش. اشکاشو با آستین مانتوش پاک کرد. بدقولی؟! از کدوم قول حرف می زد؟
_ تو هم قول داده بودی.

_ از کدوم قول حرف می زنی که بهش عمل نکردم؟

....

شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم.

_ با توام. من چه بدقولی ای در حق تو کردم که خودم خبر ندارم؟

بغضشو به زور فرو داد. دستشو مشت کرد و زد به بازوم.

_ تو قول دادی منو ببری دیدن مادرم. یادته؟ می گفتم حرفت حرفه. یادته؟

با گریه ادامه داد:

_ تو بهم قول دادی منو ببری پیشش اما حتی اون شبم خونه نیومدی.

تازه یادم اومد قولی رو که بهش داده بودم! چطور فراموش کرده بودم؟! ولی کدوم شب بود که خونه نیومدم؟ کدوم شب؟ لازم نبود زیاد بهش فکر کنم. همون شب کذایی، همون شبی که تا صبح تو اون بازداشتگاه لعنتی چشم روی هم نداشتیم. با عصبانیت بازوشو محکم گرفتم و تکون دادم.

_ که من بدقولم؟ که من بدقولی کردم؟ هیچ می دونی من اون شب کجا بودم؟ می دونی من اون شب تا صبح بشه، چی کشیدم؟

بازوش رو ول کردم و زدم به سینم.

_ اون شب من تو زندان بودم. می فهمی؟ زندان.

دستامو آوردم بالا و رو به روش گرفتم و فریاد زدم:

_ به من دستبند زدن. می دونی به خاطر چی؟ به خاطر حماقتای تو که هنوزم که هنوزه تمومی نداره. لابد تا حالا خبردار شدی که بابای جمشید رفته از من شکایت کرده که من بچشو دزدیدم. همون انگلی که به درد جرز دیوارم نمی خوره.

داشتم دیوونه می شدم. شونه هاشو محکم تر گرفتم و تکون دادم.

_ نگو که از هیچی خبر نداری. نگو که جمشید بهت نگفته این دفعه چه خوابی واسم دیده بوده.

موهام رو محکم کشیدم و سعی کردم با نفس کشیدنای آرام، خودمو آرام کنم. عین بارون بهار داشت اشک می ریخت. تو دلم گفتم: "لعنتی بس کن. دیوونم کردی با اون اشکات. داغونم کردی. خستم کردی". انگشتمو گرفتم سمتش.

_ بهتره وقتی برمی گردم، ساکتو بسته باشی.

خواستم برم تو اتاق که گفت:

_ بهادر، مادرم.

مادرم؟ ایستادم. بهادر!؟

_ مادرم داره می میره.

داشتم شنیده هام رو پردازش می کردم که ادامه داد:

_ امروز عصر خالم اومد این جا. گفت که حال مادرم خیلی بد شده. گفت بهتره قبل از این که دیر بشه، بری ببینیش. اولش نمی خواستم برم. خواستم منتظرت بمونم اما بعد ترسیدم. ترسیدم دیگه زنده نبینمش.

با آستینش اشکاش رو گرفت.

_ می خواستم بهت خبر بدم که می رم اما حتی شمارهت رو بلد نبودم.

دیگه پاهاش طاقت نیاورد و همون جا نشست رو زمین و بازم گریه. بی توجه بهش چرخیدم و رفتم تو اتاق. دیگه دیدن گریه هاش بسم بود. خسته بودم، از همه چی، از همه چی.

سریع لباسم رو با یه کت شلوار ساده ی طوسی عوض کردم. ساعت نه و نیم بود. فرصتی برای رسیدن به موهام نبود. به یه شونه ی ساده اکتفا کردم. از جلوی سماه که هنوز روی زمین نشسته بود، رد شدم و موبایل و سوییچ ماشین رو از روی میز کنارش برداشتم.

فصل سی ام

نزدیکای رستوران یه گل فروشی بزرگ و معروف بزرگ بود. داخل شدم و به بزرگ ترین سبد گلی که آماده داشت، اشاره کردم. یه کارت تبریک زیارت قبول رو برداشتم و پشتش نوشتم: "از طرف بهادر سپهرتاج و بانو". آدرس رستوران رو پشت یه برگ نوشتم و دادم به کارگر فروشگاه. تاکید کردم تا یه ربع دیگه حتما برسه به دست یکی از امینی ها. از یه خیابون نزدیک همون جا ماشین رو انداختم تو جاده ی کمربندی تا زودتر برسم. اون دفعه ای که اسدا... اومد، فکر کردم فیلمشه. گوشیم زنگ خورد. با دست آزادم گوشی رو از جیب کت در آوردم. نگاهی به صفحه ی موبایل انداختم؛ تماس از طرف شراره امینی. گوشی رو گذاشتم روی داشبورد. بهتر بود بی جواب بمونه. روی پل که رسیدم، زدم تو دور برگردون و پیچیدم سمت خونه ی اسدا... .

ساعت گرد و گنده ی سالن انتظار، عدد سه و نیم رو نشون می داد. برای باتری قلب مجبور شدم تمامی داروخونه های شبانه روزی رو بگردم. آخر سر هم با پارتی بازی شوهر خواهر هومان، تو این بلبشوی تحریم، یه باتری پیدا کردم. دیشب که رسیدم خونه ی اسدا...، اثری از خود نامردش نبود. معلوم نبود دوباره تو کدوم خرابه ای مشغول چاق کردن وافورشه. زن بیچاره کنج اتاق توی

تشک کهنه افتاده بود و دو سه تا از همسایه ها و خواهرش و دختر خواهرش، دورش رو گرفته بودن. رنگش عین گچ سفید شده بود. اتاق بوی مرگ می داد. انگار همگی منتظر نشسته بودن تا غزل خداحافظی رو بخونه و برن پی زندگیشون. وقتی برای تلف کردن نبود. همون پتوی کهنه رو گرفتم دورش و دست بردم زیر بدنش و بلندش کردم. به خواهرش سپردم تا پرونده ی پزشکی رو بیاره. تو تمام راه، خاله ی سمانه یه ریز گله می کرد. از اسدا... که هیچ اهمیتی به زنش نمی ده، از سمانه که یادش رفته حتی مادری داره و اگه امروز دنبالش نمیومد، باید برای فاتحه خونی مادرش قدم رنجه می کرد، حتی از منم گله داشت، بالاخره دومادی گفتن.

بدون توجه به غرغراش، شماره ی سرمدی رو گرفتم. می دونستم شوهر خواهر سرمدی جراحه. با یه تماس، قرار شد تو همون بیمارستان خصوصی که شوهر خواهرش کار می کرد، بستری بشه. به یکی از همکاراش سپرد و قرار شد تا ما می رسیم، سریع مریض رو معاینه کنه. دکتری که معرفی کرد، یه جراح معروف قلب بود. پرونده پزشکی رو سریع مطالعه کرد و بعد از یه معاینه، دستور عمل داد. قلبش اون قدر ضعیف شده بود که برای ادامه ی تپیدن تو بدنش باید از یه باتری کمک می گرفت. باتری رو که رسوندم، قرار شد ساعت هفت عملش کنن. از پشت پنجره ی سی سی یو نگاهی به مادر سمانه انداختم. نمی دونم چرا این زن این قدر به مادرم شبیه بود. نه از نظر چهره، مادر سمانه همون چشمای عسلی خودش رو به دخترش داده بود ولی مادر من چشماش سیاه بود. سیاه درست عین بختش. عین بختشون.

به خونه که رسیدم، چیزی تا دمیدن صبح نمونده بود. کتم رو در آوردم و روی مبل راحتی دراز کشیدم. قرار این شد که شب خواهرش اون جا بمونه. آلارم موبایل رو برای یه ساعت دیگه کوک کردم. فقط اون قدر فرصت می شد که یه چرت کوتاه بزنم. هنوز چشمم گرم نشده بود که با تکون دستی از خواب پریدم. نیمه خواب گفتم:

_هان، چیه؟

سمانه خودشو کشید عقب.

_ گوشیتون زنگ می خوره، خیلی وقته.

بلند شدم و آلام گوشی رو قطع کردم. یه نگاه به ساعت کردم؛ شش و نیم بود. دست بردم و دکمه های بلوزم رو که تا زیر سینه باز کرده بودم، بستم. از جا بلند شدم و گفتم:

_ آماده شو.

نگاهش رفت سمت ساعت دیواری و گفت:

_ الان؟!

به تکون سرم اکتفا کردم.

_ نمی شه یه ساعت دیگه خودم برم؟

پریدم تو حرفش و گفتم:

_ نه نمی شه. تا آماده می شم، لباس بپوش.

از کمد دیواری اتاق هر چی پول نقد داشتم، برداشتم. به این کارت خوانا خیلی نمی شد اعتماد کرد. خواستم در رو ببندم که متوجه یه جعبه ی قرمز شدم. دست بردم و از تو کمد برداشتمش. خداییش با چه اشتیاقی خریده بودمش. چی فکر می کردم و چی شد! گوشی رو از داخل جعبه کشیدم بیرون. یعنی می شد باور کرد سمانه دیگه به جمشید فکر نمی کنه؟

از اتاق که بیرون اومدم، سمانه نزدیک در ورودی ایستاده بود، با ساکش! با دیدن ساک تو دستش، حال خودمم گرفته شد. اول خواستم بگم ساک رو بذاره، اما چیزی نگفتم. بدون دلیل! هنوزم برام مقصر بود. حداقل حداقلش می تونست یه یادداشت بذاره و بگه کجا می ره.

سوار ماشین که شدیم نه اون چیزی گفت و نه من. چشماش رو دوخته بود به پنجره. صبح جمعه بود و خیابونا خالی از آدم و ماشین. از خونه تا بیمارستان راهی نبود. یه بیمارستان خصوصی بالای شهر. ورودی پارکینگ بیمارستان، پشت ساختمون اصلی بود. ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ و با اشاره به سمانه، ازش خواستم تا پیاده بشه. نگاهی به دور و بر انداخت و متعجب پرسید:

_ این جا کجاست!؟

حق داشت. تابلوی بیمارستان، قسمت جلوی ساختمون نصب شده بود. از طرفی، ساختمون تازه ساز بیمارستان، اون قدر مدرن و شیک بود که به بیمارستان نمی زد. خودمو بی حوصله نشون دادم و سر سنگین گفتم:

_ پیاده شی، می فهمی.

پیاده که شد، دکمه دزدگیر ماشین رو زدم. خواستم برم که متوجه ساک تو دستش شدم. عصبانی گفتم:

_ اینو کجا میاری؟

با تعجب نگام کرد. ساک رو از دستش گرفتم و پرت کردم داخل ماشین.

_ بریم.

هنوز گیج بود. دستش رو گرفتم و به طرف ورودی رفتیم. مثل یه بچه ی مطیع با من قدم برمی داشت. با معلوم شدن تابلوی بیمارستان، یه لحظه ایستاد.

_ چیه؟ چرا وایسادی؟

_ واسه ی چی اومدیم این جا؟

یهو وحشت زده گفت:

_ نکنه مامانم؟

پوفی کردم.

_ مامانت چی؟

صداش بغض آلود شد و دستش رو به زور از دستم در آورد.

_ نکنه مرده؟

دلم بر اش سوخت. رسیده بودیم به پله های ورودی ساختمون.

_ نه، ولی چیزی هم نمونده بود. دیشب بستریش کردم. الانم وقت عمل داره، بجنب که قبل این که ببرنش تو اتاق عمل، بتونی ببینیش.

بدون توجه بهش و بدون این که فرصت حرف دیگه ای رو بهش بدم، دستش رو گرفتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم.

خوشبختانه طوری رسیده بودیم که سمانه بتونه مادرش رو ببینه. همین طور که اشک می ریخت، دست مادرش رو گرفته بود و صورتش رو غرق بوسه می کرد. مثل دختر بچه های شش ساله که از گردن مادرشون آویزون می شن و بوسه پشت بوسه رو صورتشون می کارن. برای یه لحظه فکر کردم این زن مثل مادر خودم می مونه. خم شدم و دستش رو بوسیدم. بعد از این که در سالن جراحی بسته شد، خاله ی سمانه کنارش ایستاد و سمانه رو به آغوش کشید. حضور من دیگه اون جا لازم نبود. بد رقم خوابم گرفته بود. از پله ها اومدم پایین و یه نیمکت خلوت آفتاب گیر، چسبیده به دیوار گوشه ی حیاط بیمارستان پیدا کردم. خودمو ول دادم روی نیمکت. یه نسیم سرد بهاری میوزید. لبه های کتم رو پیچیدم دورم و سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمام رو بستم. کمی که گذشت، میون خواب و بیداری کشیده شدن چیزی رو پشت دستم احساس کردم. چشم باز کردم و متوجه سمانه شدم که کنارم نشسته بود. دستم تو دستاش بود و در حال نوازشش با انگشتاش.

_ چی شد؟! چرا اومدی پایین؟

تازه متوجه شد، بیدارم. بدون اون که دستم رو ول کنه، گفت:

_ خاله گفت وایمیسه تو بخش.

چیزی نگفتم و چشمام رو بستم. دوباره شروع کرد به نوازش دستم. دستمو پس کشیدم و بردم زیر بغل. کمی که گذشت، صداش خورد به گوشم.

_ بهادر خان.

....

_ بهادر خان.

تو دلم بهش خندیدم. دختره ی تخس! حالا دیگه اسمم رو می کشه و می گه.

_ هوم!

_ هنوزم قهری؟!

جوابی ندادم. دوباره دستمو گرفت و فشار داد.

_ ممنونم.

چشمام رو باز کردم و نگاش کردم.

_ بابت؟!

سرش رو انداخت زیر و گفت:

_ بابت خیلی چیزا. اون قدر هست که نمی شه به زبون بیارم. این آخریشم که مادرم بود. تا عمر دارم، مدیونتم.

مدیون! از شنیدن این کلمه هیچ خوشم نیومد. مطمئن بودم اگه می گفت تا آخر عمر عاشقتم، بیشتر به دل می نشست.

_ بهتره برگردی بالا.

_ نمی خوام آشتی کنی؟

پوزخندی زدم.

_ آشتی؟! مگه جایی واسه ی آشتی هم گذاشتی؟

خم شد و پیشونیش رو به شونم تکیه داد.

_ می دونم خیلی بدم، اما تو که این قدر مهربونی، ببخش.

_ کی گفته من مهربونم؟ این وصله ها به من نمی چسبه. هر کی بوده، بهش بگو اول یه سر بیاد
نمایشگاه از کارگرا پیرسه تا روشن شه.

شونم رو تکون دادم و گفتم:

_ بعدشم، پاشو. زشته! یکی می بینه.

بدون اون که سرش رو برداره، گفت:

_ زشت کجا بود، ناسلامتی هنوز زنتم.

پیشونیش رو بیشتر چسبوند.

_ حتی اگه شناسنامه ای باشه.

لبم رو از داخل گاز گرفتم تا نخندم. بفرما، اینم یه چشمه ی دیگش. این دختر گاهی وقتا مثل یه
بچه طوطی، همه ی حرفام رو تکرار می کرد، منتها خیلی حساب شده.

_ سمانه پاشو برو بالا. حوصلت رو ندارم. بلند شو. عملش که تموم بشه، باید اون جا باشی.

ناامید سرش رو برداشت و گفت:

_ دکترش گفت عمل تا ساعت یک طول می کشه. خاله گفت پشت در می مونه.

یه نگاه به ساعت انداختم؛ تازه ساعت هشت و ربع بود. موندنم هم چندان ضروری نبود.

_ پس من یه سر می رم نمایشگاه و قبل از یک برمی گردم.

از روی نیمکت بلند شدم.

_ اگر لازم شد باهام تماس بگیر.

دست بردم و از تو جیبم یه بسته ده هزار تومنی در آوردم و گذاشتم تو کیفش.

_ این پول پیشت باشه. همه هزینه ها رو حساب کردم. محض احتیاط! اگه لازم شد، استفاده کن.

زیپ کیفش رو بستم.

_ بلند شو، برو پیش حالت بشین. از کنار خالتم تکون نخور.

اومدم که برم که صدام زد.

_ چیه؟

_ من شماره ای ازت ندارم.

برگشتم و نگاهش کردم. این که زنت بعد از سه ماه، هنوز شماره تلفنت رو نمی دونه، هیچ حس خوبی نداشت. یعنی کی این وسط مقصر بود؟ کارت ویزیت نمایشگاه رو از تو کیف پولم در آوردم و دادم دستش.

_ اون شماره ی اولی، شماره ی اصلیمه. خب دیگه برو بالا.

برگشتم برم که دوباره صدام کرد.

_ باز چیه دخ ...؟

روی نوک پاش ایستاد و دستاشو حلقه کرد دور گردنم و بوسه ای رو گونم نشوند. بعد بدون این که نگام کنه، به طرف ورودی ساختمون دوید. دست کشیدم جای بوسش. خندم گرفت از کارش؛ عین دختر بچه ها. این بوسه، بوسه ی چی بود؟ بوسه ای از روی احساس دین! یا بوسه ی تشکر! هر چی که بود، حس خوبی داشت.

فصل سی و یکم

ساعت ماشین عدد هفت رو نشون می داد. همین جوریش هم دیر کرده بودیم. با انگشتم ضرب گرفتم روی فرمون. این اولین بار تو کل زندگیم بود که معطل دوتا دختر خونسرد و بی خیال شده بودم. اونم کجا؟ پشت در آرایشگاه زنونه. امروز یکشنبه بود. چیزی به شروع مراسم عقد آرش

نمونده بود و من این جا نیم ساعت بود که منتظر تو این شتر، الاف نشسته بودم. دوباره نگاهی به ورودی آرایشگاه کردم؛ نخیر، خبری نبود. خدا رو شکر عمل قلب مادر سمانه با موفقیت تموم شد و به خیر گذشت. بالاخره چند ساعت بعد از عمل، سر و کله ی اسدا... پیدا شد. اولش با خاله ی سمانه سرسنگین بود و شاخ و شونه می کشید که چرا بدون رضایت اون زنش رو عمل کردن اما وقتی منو کنار سمانه دید، دمش رو گذاشت رو کولش و رفت یه جا نشست.

با صدای باز شدن در عقبی ماشین، به خودم اومدم. سمانه کمک کرد تا مهناز سوار شه. نگاهی به مهناز انداختم؛ چه می کنن تو این آرایشگاه ها! از همون جا دست بردم و لپش رو کشیدم و گفتم: _ عروسک.

با اون لباس سفید پرچینش که چین چینیش از زیر مانتوش بیرون زده بود و با اون آرایش عروسکی مثل عروسکای باربیش شده بود. سمانه که نشست، جواب سلامشو خیلی سرد دادم. نیم نگاهی یواشکی بدون اون که بفهمه، بهش انداختم و بعد نگام رو دوختم به خیابون و مشغول تجزیه تحلیلش شدم. عین فرشته ها شده بود. موهاش از زیر شال معلوم نبود چه مدلیه اما فرای درشت موهاش از زیر شال سفیدش بیرون ریخته بود. آرایش امروز چشمش درشتی و خوشگلی چشمش رو دو چندان به رخ می کشید، با یه آرایش ملایم رو صورتش. یه نگاه دزدکی دیگه بهش انداختم ولی عجیب امروز چشمش خوشگل تر می زد. تو دلم کلی قربون صدقش رفتم و بی توجه به اون که منتظر بود نگاهش کنم و نظرم رو بگم، استارت ماشین رو زدم. از اون شب هنوزم باهاش سرسنگین بودم. حق رو بهش می دادم اما بهتر می دیدم برای این که تکرار نشه، یه کم جدی تر برخورد کنم. معلوم بود حسابی تو ذوقش خورده. برعکس مهناز که هر از گاهی سرش رو میاورد جلو و صورتش رو می بوسید، سمانه تا وقتی که رسیدیم، نگاهش رو دوخت به خیابون و هیچ حرفی نزد.

به سر کوچه که رسیدیم، همون جا ماشین رو پارک کردم. ماشین بزرگ تر از اون بود که بشه ببریش تو کوچه.

_ رسیدیم. پیاده شید.

سمانه از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. ریشه های رنگی که از درخت نارنج داخل حیاط خونه به اطراف کشیده شده بود، تابلو می زد که کدوم یکی خونه سور و سات شادی به راهه. خواست کيفش رو از روی پاش برداره که دوباره تندی چرخید سمت پنجره.

تکیم رو دادم به در ماشین و یک به یک حرکتاش رو زیر نظر گرفتم. واسه رسیدن این غافلگیری خیلی صبر کرده بودم و لذت دیدنش رو با هیچ چیز دیگه عوض نمی کردم. انگار به چشماش از پشت شیشه ی ماشین اطمینان نداشت واسه همین شیشه رو داد پایین و دوباره نگاه کرد. بعد با چشمای گرد شده برگشت و با انگشت به خونه اشاره کرد.

_ این جا که خونه ی پری ایناست!

نگاش کردم و سرم رو تکون دادم.

_ اما تو گفتی می ریم عقد آرش؟

دوباره سرم رو تکون دادم. دو زاریش انگار یه کمکی کج بود.

_ اگه می ریم عقد کنون آقا آرش، این جا چی کار می کنیم؟!

به بدبختی جلوی خندم رو گرفتم و جدی گفتم:

_ مثل این که عقد آرش رو این جا گرفتن.

_ چی؟! چرا این جا؟! مگه خودشون خونه نداشتن؟

بی تفاوت گفتم:

_ چرا ولی رسمه که عقد رو خونه ی عروس می گیرن.

با حیرت گفت:

_ چی؟! خونه ی عروس؟!!

_ آره خونه ی عروس، حالا پیاده شید. همین جوری هم به لطف شما دوتا دیر به مراسم بهترین رفیقم رسیدم.

بازوم رو محکم گرفت و ناباورانه گفت:

__ یعنی امشب عقد کنون پریسای؟ اونم با آرش؟

بی اراده لبخند پهنی زدم.

__ خب تو اون خونه غیر پریسا کیا هستن؟ آهان، داداشاش، آرشم که از داداشای پریسا خیلی خوشش نییاد. جدا از اون، تو این مملکت از اون مدل ازدواج نداریم که می فهمی چی می گم که! اون وقت کی می مونه؟ طبیعتا فقط پریسا خانم شما می مونه که قراره امشب به آرش خان ما بگه؛ بله.

یهو با جیغ بلند سمانه، دستمو محکم رو دهنش گذاشتم. با هول شیشه ی ماشین رو دادم بالا.

__ چه خبر ته دختر؟ الانه که همه بریزن بیرون.

با خوشحالی دستاشو به هم کوید.

__ چرا زودتر بهم نگفتی؟

خندیدم و با خودم گفتم: "واسه از دست ندادن همچین صحنه ای". خوب غافلگیرش کرده بودم.

__ فرصتش پیش نیومد بگم، بس که خانواده ی پریسا عجله کردن.

از تو جیبم دو تا جعبه مخملی قرمز در آوردم. دو تا نیم سکه بود.

__ اینا رو بعد از این که عاقد خطبه رو خوند و بزرگ ترا هدیه هاشون رو دادن، بده به عروس و دوماد.

با ذوق جعبه ها رو از دستم گرفت. یه جعبه دیگه هم از تو جیبم در آورم و دادم دستش.

__ اینم یه دستبنده. اینو بده دست مهنای بده به عروس.

سرش رو تکون داد. جعبه ها رو گذاشت تو کیفش.

__ راستی، اینم دستت باشه.

با تعجب به گوشی ای که دستم بود نگاه کرد.

_ منتظر چی هستی؟ بگیرش.

اول واسه گرفتنش دو به شک بود اما بعد دستش رو جلو آورد و از دستم گرفت.

_ گوشی واسه ی خودته. خیلی پیشا واست خریده بودم. قبل این که اون جور نارو بزنی و همه اعتمادی که بهت داشتم رو از بین ببری.

سرش رو شرمنده انداخت زیر و چیزی نگفت. دوباره با حرفام حال جفتمون رو گرفته بودم. پوفی کردم و سرم رو تکون دادم تا افکار آزار دهنده رو بریزم دور.

_ یه خط ثابت هم روشه. شماره ی من هم عدد یکشه.

گوشی رو گرفتم جلوش و دست کشیدم رو صفحش.

_ کافیه این قفلشو این جوری باز کنی و بعد این دکمه رو لمس کنی. فهمیدی؟

باز سرش رو تکون داد.

_ خوبه. آخر مجلس هر وقت زنگ زدم، خداحافظی کنید و بیاین. باشه؟

_ باشه.

_ آهان یه چیز دیگه.

دست کردم و از جیبم یه جعبه دیگه در آوردم.

_ دستتو بده.

دست راستش رو با تعجب کشید جلو.

_ اون یکی دستت رو گفتم.

اون یکی دستشو با تعجب بیشتری کشید جلو. در جعبه رو باز کردم و حلقه ای که سر عقد کرده بودم دستش و همیشه ی خدا رو میز آرایشش بود، برداشتم.

_ بهتره این امشب دستت باشه.

دستش رو گرفتم و حلقه رو دوباره کردم تو انگشتش. نگاهی به انگشتر کرد و دست کشید روش.

_ چرا باز دستم کردیش؟

شونه هامو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم:

_ واسه ی این که خوش ندارم فردا صبح آرش بیاد دفتر و بگه یه خواستگار پیدا شده.

با حیرت گفت:

_ خواستگار؟! برای کی؟

با خودم گفتم: "آره خواستگار، اونم واسه کی؟ واسه ی زخم". سمانه زیادی خوشگل شده بود و

بدون حلقه رفتنش میون حاج خانمایی که دنبال عروس واسه این و اون می گشتن، خیلی

خطرناک بود. رو کردم به مهناز.

_ مهناز، داداشی پیاده شو.

مهناز که تا اون موقع ساکت خیره به ریشه ها نشسته بود، دوباره خم شد و از پشت صورتم رو

بوسید. منم از همون جا بوسشو جواب دادم. در ماشین رو باز کردم که سمانه گفت:

_ یه لحظه صبر کن.

برگشتم و نگاهش کردم. خودش رو کشوند سمت من و با کف دستش شروع کرد به پاک کردن

صورتم.

_ صورتت رژ لبی شده.

از تماس دستاش رو صورتم حس خوبی داشتم. باز به دقت نگاهش کردم. تازه متوجه ی ابروهاش

شدم. کمونی تر و باریک تر از قبل شده بود. تازه فهمیدم که ابروهاش رو هم برداشته. پس واسه

ی همین بود که این قدر تغییر کرده بود و خوشگلی چشماش چند برابر شده بود. تعریفی که می

شد ازش کرد، فقط در دو تا کلمه خلاصه می شد: "زیبا و خواستنی". تماس انگشتاش با پوستم

دیگه داشت کلافم می کرد. نفس بلندی کشیدم تا از حرارت آتیشی که تو وجودم روشن کرده بود، کم کنم. دستش رو گرفتم و آوردم پایین.

_ خودم پاکش می کنم.

آرش همون کت و شلوار مورد علاقه ی مارکش رو پوشیده بود، همونی که حدود یک و نیم میلیون بهش انداخته بودن ولی انصافا بهش میومد. با دیدن ما از کنار بچه های نمایشگاه بلند شد و اومد پیشمون. با دیدنش احساس کردم برادر خونیمه که داره دوماه می شه. هر چند تو این سال ها عین یه برادر پشتم ایستاه بود. سمانه و مهناز رو تا ورودی خونه همراهی کردم و خودم نشستم بین حیدر و امیر. خونواده ی عروس مراسم رو کاملا سنتی گرفته بودن. همین جواری که می خواستم، زنونه تو خونه و مردونه تو حیاط. خدا رو شکر که هوا به سردی شبای قبل نبود. آرش هم که لودگیش گل کرده بود، اون وسط در حال قر دادن بود. هر از گاهی هم میومد و در گوش من چندتایی متلک به برادرای پریسا مینداخت و می رفت.

با اومدن عاقد، همگی به احترامش از جا بلند شدیم. بعد هم یا... گویان، عاقد و آرش رو فرستادن داخل زنونه.

به ریشه های آویزون از در و دیوار خونه نگاه کردم. یادمه بچگی هام عشقم همین چراغ رنگیا بود. عروسی که می شد، تو کوچمون از سر در خونه ی دوماه تا سر در خونه رو به رویی ریشه می کشیدن. اون وقت منم مثل بقیه بچه های محل اگه دعوت داشتیم که هیچ اگه هم نداشتیم بدون دعوت خودمون رو قاطی مهمونا می کردیم، به هوای رقصیدن و چلوکباب و نوشابه ی مجانی. همیشه هم می گفتن عروسیه اما ما که به غیر از دوماه کسی رو نمی دیدیم، درست مثل الان. چه روزایی بود، یادش یخیر. چشمام رو از رو ریشه ها برداشتم. آرش از زنونه بیرون اومده بود و همه داشتن بهش تبریک می گفتن. بالاخره این الاغم رفت قاطی مرغا. محکم بغلش کردم و صورتشو بوسیدم.

یواش زیر گوشم گفت:

_ اوه اوه داداش، چه خبرته؟ من دیگه متاهلما. ناسلامتی ناموس مردمما.

نگاش کردم. داشت واسم ابرو مینداخت بالا. جاش نبود وگرنه همون جا یکی می زدم پس گردنش. ناکس هیچ حرفی رو تو دلش نگه نمی داشت. از صمیم قلب آروم گفتم:

_ ایشا... خوشبخت شی گل پسر.

اونم آروم تر گفتم:

_ تو هم همین طور، داداش.

فصل سی و دوم

از آینه ی ماشین به مهناز نگاه کردم. عزیزم، خوابِ خواب بود. خیابونا خلوت بود و بی دغدغه ی ترافیک پام رو گذاشتم روی گاز. سمانه هم چشم دوخته بود به خیابون. خسته می زد اما رضایت رو از صورتش می شد خوند.

وقتی رسیدیم، دلم نیومد مهناز رو بیدار کنم. از همون جا دست گذاشتم زیر بدنش و بردمش بالا. مثل عروسکا خوابیده بود. دلم گرفت از این درد بی درمون. آخه کی باورش می شد دختری با این چهره ی فرشته گونه از نظر عقلی مشکل داشته باشه؟ سمانه جلوتر از من رفت و در رو باز کرد.

- می خوای تو اتاق بچه بخوابونش.

در رو با پشت پا بستم.

_ اون وقت خودت کجا می خوابی؟

شالش رو از رو سرش پایین کشید.

_ من پایین تخت می خوابم.

نمی دونم چرا از این دختر انتظار داشتم بگه میام و ولش کن، بی خیال.

_ نمی خواد. تو اتاق خودم می خوابونمش. فقط کمک کن لباساش رو عوض کنه. لباس راحتیش تو کمده دیواری اتاقمه. کشوی یکی مونده به آخر.

آروم خوابوندمش رو تخت. نمی شد با اون همه گیره تو سرش بخوابه. خواستم گیره ها رو از سرش در بیارم که سمانه گفت خودش در میاره. کتم رو در آوردم و کراواتم رو شل کردم. بعد یه شام سنگین، یه چایی داغ می چسبید. تا چای دم کشید، سمانه هم از اتاق بیرون اومد. مانتوش رو به دست گرفته بود و داشت می رفت سمت اتاقش.

_ چایی دمه. می خوری؟

بدون اون که چیزی بگه، مانتوش رو گذاشت رو دسته ی مبل و نشست پشت میز. لیوان چایی رو گذاشتم رو به روش.

_ خوش گذشت؟

_ خیلی.

یه کم از چاییم رو مزه مزه کردم.

_ پری از دیدنم شوکه شد.

هنوز جوش بود.

_ با اون همه اتفاقی که افتاد، طبیعیه.

_ می گفت واسطه ی بینشون تو بودی!

یه حبه قند گذاشتم تو دهنم و اون تو چرخش دادم.

_ یه جورایی ولی اصل کار خودشون بودن. من فقط یه کم کارا رو جلوتر انداختم.

با شوق گفت:

_ می دونی قراره دوازدهم عید عروسی بگیرن؟

اولین جرعه ی چایی رو که می خوردم، پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. از همون جا بلند شد و با کف دستاش کمرم رو ماساژ داد. بدون اون که بخوام، به تماسای دستش حساس شده بودم. یه جورایی ذره ذره ی وجودم دستاشو طلب می کرد و بدجور کلافم می کرد. با دست اشاره کردم.

_ کافیه. نفهمیدی چرا این قدر زود؟

_ نمی دونم ولی این جور که پری گفت، دیشب باباش با آرش و مادرش اتمام حجت کرده که دختر و عقد کرده تو خونش نگه نمی داره. آرش هم گفته اگه به این زودی باشه، نمی تونه مراسم آن چنانی بگیره. بابای پری هم گفته ایرادی نداره. یه مراسم جمع و جور بگیر و زنتو ببر خونه.

دوازدهم؟ با یه حساب سر انگشتی می شد پونزده شونزده روز دیگه.

_ می دونستی تولد من دوازدهم عیده؟

_ دوازده فروردین تولدته؟! نمی دونستم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ اگه می دونستی جای تعجب داشت. اصلا تو چی راجع به من می دونی؟

خیره نگام کرد. نگاش این دفعه یه رنگ نا آشنا داشت.

_ خیلی نمی دونم اما دلم می خواد بیشتر بدونم.

نیشخندی رو لبام نشست.

_ فکر نمی کنی خیلی دیر شده؟

خجالت زده چشماش رو دوخت به لیوان چاییش. نگام رو سر شونه ی برهنش چرخید. پوست سفیدش با اون ماکسی سبز خوش رنگش تضاد قشنگی داشت. موهای فرش مثل یه آبشار دور تا دور شونه هاش ریخته شده بود. بازم ضد حال زده بودم. چایی دوم رو ریختم. بهتر بود بحث رو عوض کنم.

_ سر عقد، مهنازم قند سابید؟

بدون اون که سرش رو بالا بیاره گفت:

_ اوهوم.

_ تو چی؟

_ نه.

_ نه؟! چرا؟ مگه پریسا بهترین دوستت نبود؟

شونه هاشو بالا انداخت.

_ نسابیدم چون شگون نداشت.

_ شگون؟!؟

....

_ اون وقت چرا شگون نداشت؟

_ چه می دونم. یکی اون جا گفت مطلقه و دو بخته نباید موقعی که صیغه می خونن کنار سفره عقد باشن.

_ چی؟!؟ چه خرافات مزخرفی ولی

اخمام کشید تو هم.

_ صبر کن ببینم. دو بخته و مطلقه، اون وقت اینا چه دخلی به تو داشت؟

شونه هاش رو دوباره بالا انداخت و چاییش رو فوت کرد. کوبیدم رو میز.

_ مگه با تو نیستم؟

لیوانش رو برگردوند روی میز. زل زد تو چشمام.

_ نمی دونم. من نه دو بختم و نه طلاق گرفته. یعنی هم هستم، هم نیستم. یه چیزیم بین این دو تا.

نفس بلندی کشید و گفت:

_ واسه همین فکر کردم واسه پری نحسی بیاره اگه بالا سرشون وایسم و قند بسابم.

حرفاش دلم رو به آتیش کشید. لعنت بهت جمشید، لعنت بهت. بقیه ی لیوان چاییم رو بدون توجه به داغیش خوردم. حرفی که از سمانه شنیدم، در برابر این چایی خیلی خیلی سوزنده تر بود. درست مثل یه لیوان نقره داغ که تو گلوم ریخته شده باشه.

برگه ترخیص رو دادم دست نگهبانی بیمارستان. ماشین رو تا جلوی ساختمون آوردم و با کمک سمانه، مادرش رو سوار کردم. بی توجه به مادرش که اصرار داشت خونه ی خودش ببریمش، فرمون رو سمت خونه چرخوندم. از قبل به سمانه گفته بودم که می تونه تا هر وقت که بخواد، مادرش رو پیش خودمون نگه داره. سمانه اتاق خودش رو برای مادرش آماده کرده بود. پلاستیک داروهاش رو گذاشتم رو پاتختی. نمایشگاه رو به حیدر سپرده بودم. ساعت سه بود. برای یه چرت کوچیک وقت می شد. بلوز و شلوار راحتی مهناز رو از روی پاتختی برداشتم. صبح زود رسونده بودمش مدرسه. خواستم بذارم تو کمد که متوجه یه ساک با کلی خرت و پرت گوشه ی کمد شدم. با همون نگاه اول لوازم سمانه رو شناختم. در اتاق سمانه رو آروم زدم. با یه لیوان آب اومد در.

_ یه لحظه بیا.

_ صبر کن داروهاشو بدم.

همون جا منتظر ایستادم تا بیاد. اومد بیرون و آروم گفت:

_ چیه؟

_ چرا وسایلتو گذاشتی تو اون اتاق!؟

دستاشو به نشونه ی سکوت گذاشت رو لباس و بعد بازوم رو گرفت و منو کشوند تو اتاق و در رو بست. بدون دونستن علتش از این بازی یه جورایی خوشم اومده بود. انتهای گیسش رو گرفت به دست و دور انگشتش تاب داد.

_ چجوری بگم

خاموش نگام کرد.

_ چی رو چجوری بگی؟

کمی من و من کرد.

_ خب، مامان نمی دونه که ...

مکت کرد و این بار شرمنده نگام کرد.

_ خب مامانت چی چی رو نمی دونه؟

_ آخه، راستش نمی خوام مامان بفهمه تو اتاقای سوا هستیم.

ابروهام بالا رفت. التماسی گفت:

_ اشکالی نداره وسایلام این جا باشه؟ همین یه مدت.

بازی داشت جالب تر می شد. دستامو کردم تو جیبم و شونه هام رو بالا انداختم. بعد خیلی بی تفاوت گفتم:

_ چه اشکالی؟ من فقط تعجب کردم، همین.

بعد هم پشت بهش ایستادم و شروع کردم به باز کردن دکمه ی لباسم. یه لبخند نشست رو لبم. تو دلم بهش گفتم: "حالا شب رو می خوای چی کار کنی خانم خوشگله؟"

عصر یه سر به نمایشگاه زدم. فقط سه روز تا پایان سال مونده بود. تو این دو هفته، تمامی حسابای شرکت و نمایشگاه رو با کمک محسن سر و سامون داده بودیم. با وجود حسابدار قابلی مثل محسن، امسال حجم کمتری از کار روی دوشم بود. با وجود بحران اقتصادی، امسال هم

نمایشگاه سود خوبی داشت. حقوق کارکنا رو به اضافه ی مبلغ قابل توجهی عیدی به حساب کارکنا واریز کردم. کارم که تمام شد، اومدم که برم که دو تا مهمون ناخونده اومدند. حاج امینی با دخترشون، شراره. بی توجه به نگاه های دلخور شراره، مشغول احوال پرسی با حاجی شدم. شراره طلبکارانه زل زده بود به من. دندم نرم تا دفعه ی دیگه برای تحریک حسادت سمانه از یه راه دیگه استفاده کنم. بعد از کلی زبون ریختن و زنگ زدن به محسن و حضورا تشکر کردن و شماره محسن رو گرفتن، تازه بحث رسید به شام.

از رستوران که بیرون اومدیم تا برسم خونه ساعت یازده شده بود. سمانه تو پذیرایی نشسته بود. با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد. چهرش نگران می زد. جواب سلامش رو دادم و گفتم:

_ چیزی شده؟

_ نه.

_ پس چرا نگرانی؟

_ چیزی نیست. فقط

_ فقط چی؟

_ فقط دیر کردی، ترسیدم.

_ ترسیدی؟! از چی ترسیدی؟

موهاشو از رو پیشونیش فرستاد پشت گوشش.

_ هیچی. نگران شدم نکنه باز جمشید

سرم رو آوردم جلوی صورتش.

_ مگه قرار نبود اسمشو نیاری. این دفعه ی چندمت بود خانم کوچولو؟

چیزی نگفت. به قولی حرف حساب، جواب نداره. از شدت خواب آلودگی بی اراده خمیازه ای کشیدم.

- مادرت خوابیده؟

_ آره. خیلی خسته بود.

_ خسته؟!

_ عصری کلی داخل پذیرایی راه رفت. می گه حالش خوبه. فردا می خواد برگرده خونه ی خودش.

خونه ی خودش؟! به این زودی؟ خمیازه ای کشیدم. به هر حال موندن و نموندنش دست من که نبود. اگر می خواست بره، نمی تونستم به زور نگهش دارم.

خواست بره سمت اتاق که بی هوا پرسیدم:

_ امشب کجا می خوابی؟

برگشت و نگام کرد. موهایش رو فرستاد پشت گوشش و گفت:

_ تو اتاق بچه.

تو اتاق بچه؟! یعنی کف زمین می خوابیدی؟! خواستم پیشنهاد بدم که تو این خونه جای دیگه ای هم برای خوابیدن داره اما این غرور لعنتی بدجور شروع کرد به غر زدن. بیچاره راستم می گفت. بعد از اون همه پس زدن، حالا نوبت خودش بود که پا پیش بگذاره.

نگاهی به تختخواب دو نفره انداختم. پوزخندی زدم. دختره ی بگم چی، باز تموم چرتکه هایی که سر میز شام، زیر سنگینی نگاه شراره انداخته بودم، به هم ریخته بود. یه شلوار ورزشی مشکی تنم کردم. اون قدر خسته بودم که بی خیال مسواک شدم. نشستم لبه ی تخت و بلوزم رو در آوردم. نگاهی به بالش کرم رنگ کنارم انداختم. داغ دلم باز تازه شد. لعنتی، من واسه ی برد رو این بازی حساب ویژه ای باز کرده بودم. دراز کشیدم روی تخت و پتوی نرم و سبکم رو تا گلو کشیدم بالا. یعنی سمانه امشب رو زمین می خوابیدی؟ بی خیال بهادر، حالا که خودش این طور می

خواد، پس تو رو سننه؟ اون قدر خسته بودم که ترجیح دادم دیگه بهش فکر نکنم. به هر حال همین یه شب بود.

چشمام تازه داشت گرم خواب می شد که با صدای چرخش دستگیره ی در از چرت پریدم. سرم رو به طرف در چرخوندم. در باز شد و سمانه با یه کوسن و یه پتو اومد داخل. نشستم روی تخت و ساکت نگاش کردم. کنار تخت ایستاد و پتوی تو دستش رو فشار داد.

_ من

باقی حرفش رو خورد و مستاصل نگام کرد. پتوی تو دستش داد می زد که چه خبره اما باز خودم رو زدم به کوچه ی معروف علی چپ. خمیازه ای کشیدم و گیج نگاش کردم.

_ تو چی؟

_ می شه می شه امشب این جا بخوابم؟

خب پس این بازی هنوز ادامه داشت. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا خندم رو پنهون کنم و هم زمان چشمام رو گرد کردم.

_ چی؟!

دستش رو گرفت جلوی دهنم و دستپاچه گفت:

_ تو رو خدا آرام تر. مامان هنوز نخوابیده.

فوری دستش رو از جلوی دهنم برداشت و ادامه داد:

_ مامان نداشت پیشش بخوابم. گفت لازم نیست یکی مراقبش باشه. می شه امشب همین جا رو زمین بخوابم؟ قول می دم مزاحم خوابت نشم.

این جا؟ روی زمین بخوابه؟ اونم تو این اتاق؟ یه جورایی خورد تو ذوقم.

_ چرا رو زمین بخوابی؟ پذیرایی که هست. اون جا می تونی رو مبل بخوابی.

_ اگه تو پذیرایی بخوابم، مامان صبح که واسه وضو بیدار می شه، منو اون جا می بینه.

پتو رو کنار زدم و مقابلش ایستادم. نگاه کردم و بی تفاوت گفتم:

_ ایرادی نداره، می تونی بمونی ولی می بینی که کف اتاق پارکته. اون قالیچه ها هم اون قدر کوچیکه که اگه روشن بخوابی، پاهات از اون ورش می زنه بیرون.

در حالی که سعی می کرد به نیم تنه ی لختم نگاه نکنه گفت:

_ اشکال نداره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ میل خودته. هر جور راحتی.

پتوش رو نزدیک شوفاز پهن کرد و دراز کشید. کف پاهام رو بیشتر به زمین فشار دادم تا درجه ی سردیش رو تخمین بزنم. در دو کلمه سرد بود و سخت. بی توجه بهش دراز کشیدم. به پرده ی آویزون تخت زل زدم. گرمای پتو و نرمی تشک دیگه به نظرم خوشایند نمیومد. از همون جا زیر نظر گرفتمش. کمی که گذشت، تو خودش جمع شد. عجیب خواب از سرم پریده بود. بی خیال این غرور لعنتی.

_ بیداری؟

.... _

_ با توام.

_ هوم؟

_ پاشو بیا این جا بگیر بخواب.

.... _

_ سمانه؟

_ همین جا خوبه.

دیگه داشت اون روی سگم رو بالا میاورد. نیم خیز شدم و با عصبانیت گفتم:

_ یعنی چی همون جا خوبه؟ تا صبح اون جا یخ می زنی. این همه تخت، یه گوشش بخواب دیگه.

از رو پتو بلند شد و نشست. تردید رو تو همون تاریکی می شد از چهرش بخونی. بی حوصله تر از قبل گفتم:

_ نترس، نمی خورمت.

از جاش تکون نخورد. بی توجه دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم. شروع کردم به بد و بیراه گفتن به خودم که چرا بی خیال غرورم شدم. بد رقم حرصم گرفته بود. به درک. به دو دقیقه نکشید که تشک پایین و بالا شد. پس بالاخره اومد روی تخت. نفسم رو با شدت دادم بیرون. عاقبت خانم خانما افتخار دادن. از این که برای اولین بار این قدر نزدیک به من خوابیده بود، احساس بدی نداشتم ولی بدم نمیومد تلافی همه ی بی محبتیاش رو همین جا در بیارم، واسه همین وقتی مطمئن شدم کامل دراز کشیده تو تشک، چرخیدم به پهلو و پشت کردم بهش. هنوز اون قدر ازش دلخور بودم که خوابیدنش تو فاصله نیم متریم یه ذره هواییم نمی کرد. اون از این ترس داشت که مادرش از این که دخترش خوب به شوهرش نمی رسه و وظایف زناشویی رو درست انجام نمی ده، ناراحت بشه. خنده ی تلخی رو لبام نشست، اما من از پدرم بگیر تا بهترین رفیقم و حتی وکیلیم، از حقیقت روابطم با زخم خبر داشتن.

با شنیدن صدای گریه گوشام تیز شد. دوباره داشت گریه می کرد. اخمام کشید تو هم. یعنی توی یه تخت خوابیدن با من این قدر آزارش می داد؟ نشستم و بلوزم رو از روی پاتختی برداشتم. صدای گریش یهویی متوقف شد. پوفی کردم و گفتم:

_ اگه خوابیدن کنار من این قدر ناراحت می کنه، من می رم.

بلوزم رو پوشیدم و شروع کردم به بستن دکمه هاش. بلند شد و نشست. بی اون که نگاه کنم گفتم:

_ می رم نمایشگاه. همون جا می خوابم.

خواستم از روی تخت بلند شم که بازوم محکم گرفته شد. سرم رو برگردوندم و نگاه کردم. نگاه رنگ التماس گرفته بود. دلخور گفتم:

_ نمی خواد نگران شی. جوری می رم که مادرت نفهمه. فقط صبح خودت جمعش کن.

بازوم رو رها کرد اما در عوض دستم رو محکم تر گرفت.

_ چیه باز؟

با دستاش اشکاش رو از رو گونه هاش پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ نرو.

شنیدم ولی خودم رو زدم به نشنیدن.

_ چی می گی؟

_ بمون.

_ بمونم؟ واسه ی چی؟ والا کم توی روز گریه می شنوم که حالا موقع خوابم بشنوم؟

اشکاش رو با پشت دستاش پاک کرد.

_ بمون. دیگه گریه نمی کنم.

تو لحنش اون قدر خواهش بود که دلم براش پر کشید. موهای رو از جلوی پیشونیش کنار زدم. نشستم روی تخت.

_ این دفعه واسه چی گریه می کردی؟

....

دوباره خوابیدم. این بار پشتم رو نکردم بهش. خیره شدم به پرده های آویز از تخت. کمی که گذشت با بغض گفتم:

_ اون شب

اون شب؟! سرم رو برگردوندم تا بقیه حرفش رو بشنوم. به پهلو دراز کشید و خیره شد تو صورتم.

_ کدوم شب؟

در حالی که اشکاش رو می گرفت گفت:

_ همون شب. همون شبی که اون غلطو کردم.

دوباره نگام رو دوختم به پرده ها.

_ خب؟

_ انگار دیونه شده بودم. با همه لج کرده بودم، با تو، با آقام، با خودم، اما سر شام پشیمون شدم، خیلی زیاد. خواستم بریزمش تو سینک، ولی دیر شده بود. تو نشستی سر میز. بعد اومدم لیوان رو از جلوت بردارم، برگردونم تو یخچال که نداشتی. گفתי بذار باشه، دوغ تو سرمای زمستونم می چسبه.

راست می گفت. یادم اومد. همون موقع که داشت پس میفتاد. خودم بهش گفتم لیوان رو نبره.

_ حس خیلی بدی داشتم. پیش خودم گفتم برمی گردم و خودم می خورمش. فوقش شب زودتر می خوابم، اما تا برنج رو کشیدم، دیدم لیوان دوغ خالیه. اصلا فکرشم نمی کردم که

نفس بلندی کشیدم.

_ بسه دیگه. تمومش کن. نمی خوام آخر شبی بیدار بمونم و این خاطرات کذایی رو دوره کنم.

با بغض تو گلوش گفت:

_ من من اون شب رفتم رو پشت بوم. ایستادم رو لبش. می خواستم خودمو از اون بالا بندازم

پایین. می خواستم خودمو از این زندگی نکبتی خلاص کنم. تازه فهمیده بودم جمشید چه

سوءاستفاده ای از سادگی من کرده.

شروع کرد به گریه کردن و میون گریش گفت:

_ همش از خدا خواستم زمان رو به عقب برگردونه، فقط یه ساعت، اما دریغ از یه ثانیه. موقعی که می خواستم خودم رو پرت کنم، ترسیدم، نه از مردن؛ ترسیدم از این که بمیرم و جمشید قسیر در بره. تو راست می گفتی؛ من نباید بهش اعتماد می کردم، اونم این همه.

بی اختیار دستم رفت سمت بازوش. با یه حرکت به طرف خودم کشیدمش و تو حصار آغوشم گرفتمش. اون قدر محکم که صدای آخ گفتنش رو شنیدم. کمی از فشار دستام رو از دور بازوش کم کردم. گوئش رو بوسیدم و بی توجه به چشمای حیرت زده ی بارونیش که زوم شده بود روم، گفتم:

_ بگیر بخواب دختر. بقیه ی غوره ها رو بذار فردا صبح آب بگیر.

چشمام رو گذاشتم رو هم و با خودم گفتم که ای کاش این خواب، خواب فراموشی بود یا از اون خوابای تو فیلما که وقتی بیدار می شی، همه چی برمی گشت به عقب، درست سر جای اولش.

نیم ساعتی می شد که بیدار بودم. حالا که این دختر تو بغلم خوابیده بود، هیچ دلم نمیومد از رختخواب دل بکنم. دستم رو کشیدم روی موهاش، نرم بود مثل ابریشم. بعد از سپری کردن چند ماه پر تنش، دیشب آرام خوابیدم. اونم آرام خوابیده بود. داشتم جزء جزء صورتش رو می کاویدم. ابروهاش که حالا کمونی کمونی شده بود با اون چشمای درشت و پلکای کشیدش همخونی داشت. مژه های بلندی داشت. چرا تا حالا متوجه بلندیشون نشده بودم. کمی چرخیدم تا ساعت رو نگاه کنم، اما با جا به جا شدنم، سمانه تکون خورد. پلکاش شروع کرد به لرزیدن. قبل از این که کامل باز کنه، چشمام رو بستم. چند دقیقه ای گذشت. نفس گرمش بود که روی پوست صورتم می نشست. تمام تنم داشت گر می گرفت. به سختی تونستم به نقش بازی کردنم ادامه بدم. چند لحظه ای که گذشت، تماس لب هاش رو زیر چوئم احساس کردم، بعد هم حلقه دستام بود که خیلی آرام از دورش باز می شد و در آخر، بالا و پایین شدن تشک. با بسته شدن در،

چشمام رو باز کردم. از کار خودم خندم گرفته بود، عین بچه ها شده بودم. دست گذاشتم زیر
چونم و جای بوسشو نوازش کردم.

مادر سمانه پشت میز نشسته بود. سلام کردم و پشت میز نشستم. سمانه داشت تو کابینتا دنبال
چیزی می گشت. از همون جا زیر چشمی نگاهش می کردم. صورتش از خجالت گل گلی شده بود.
خودمو با قندون چایی سرگرم کردم تا پا جلو بذاره. بالاخره دست از باز و بسته کردن کابینتا
برداشت و اومد سر میز.

_ صبحونه چی می خوری؟

نگاهی به بشقاب نیم خورده فرنی انداختم.

_ اگه هست، برای منم فرنی بیار.

باشه ای گفت و رفت. خودمو دوباره با همون قندون سرگرم کردم. با صدای مادر سمانه که منو
مخاطب قرار داده بود، سرمو بالا آوردم.

_ بله مادر جان؟

گره روسریشو محکم تر کرد و با من گفت:

_ می خواستم بگم من امروز می رم خونه ی خودم.

خونه خودش؟ به این زودی؟! قندون رو برگردوندم توی سینی.

_ چه عجله ایه مادر من؟ شما که تازه مرخص شدید. بذارید چند روز بگذره، حالتون بهتر که شد،
برگردید.

_ تو خونه خودم که باشم، راحت ترم مادر. اون جا همسایه ها کمک حالمن. خواهرمم هست.

روسریشو رو مرتب کرد.

_ الان که می ری، بی زحمت منو هم برسون خونم.

تصمیمش رو گرفته بود. به زور که نمی تونستم نگاهش دارم، ولی باید یه بهونه جور می کردم تا لااقل یه شب دیگه بیشتر نگاهش دارم، فقط یه شب.

_ بین مادر من اگه این جا سخته بمونی، باشه حرفی نیست، ولی فردا وقت معاینه داری؛ تو همون بیمارستان. به این جا هم که نزدیکه. یه امشب رو بد بگذرون، خودم فردا صبح می برمت واسه معاینه، از اون طرفم می رسونمت خونت. چطوره؟
کمی من و من کرد.

_ خوبه پسر، ولی نمی خوام مزاحمت

_ چه مزاحمتی مادر من؟ مراحمی! شما هم مثل مادرم.

یه تیکه نون برداشتم و به دهان بردم که بحث رو تمام شده نشون بدم. اونم زیر لبی تشکر کرد و آهسته راهی اتاق شد. چشمام چرخید روی سماه که بشقاب فرنی رو گذاشت جلوم. رنگ صورتش عین لبو سرخ شده بود. دستاشو برد پشت سرش و بدون اون که مستقیم نگاه کنه، گفت:

_ من برم قرصای مامانو بدم.

بعدم تند تند قدم برداشت و رفت تو اتاق. تعجب زده داشتم به حرکاتش نگاه می کردم. وقتی داخل اتاق شد، زیر لب گفتم: "دختره ی دیوونه. پاک عقلشو از دست داده"

قاشق رو برداشتم که بزنم داخل بشقاب که یهو همه ی حواسم رفت به وسط بشقاب. یه قلب کوچولو از دارچین، درست مرکز بشقاب فرنی.

فصل سی و سوم

از پنجره ی شرقی دفتر به خیابون نگاه می کردم. بی توجه به سر و صدای خیابون، در رو باز کردم و بوی بهار رو با یه نفس به داخل ریه هام کشوندم. امسال چقدر زود بهار برگشته بود. نگام افتاد

به بام ساختمون رو به رو. یه فرش دوازده متری لاکه از لبه ی بوم آویزون شده بود. یعنی تا دو روز دیگه خشک می شد؟ با صدای در، پنجره رو بستم و گفتم:

_ بیا تو.

_ آقای سپهر تاج پیک براتون یه پاکت آورده.

پاکت رو از دستش گرفتم.

_ با اجازتون من برم دیگه.

نگاهی به ساعت کردم. بالاخره چهار شده بود.

سری به نشونه ی خداحافظی تکون دادم. قبل از این که از در خارج بشه، برگشت و گفت:

_ راستی فراموش کردم! سال نو مبارک. ایشا... سال خوبی داشته باشید. هم خودتون، هم خانمتون.

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

_ ممنون، همچنین شما.

با رفتن منشی، پاکت رو باز کردم و بلیطا رو بیرون آوردم. تکیم رو دادم به صدلی. این سومین دفعه بود که تصمیم به مسافرت با سمانه گرفته بودم. بالاخره عید بود و مسافرتای نوروزی. دو دفعه ی قبل که هیچ! حتی به بستن چمدون هم نرسید. شد حکایت آس نخورده و دهن سوخته، اما این دفعه زیر لب گفتم "خدا این مرتبه رو بخیر کنه" خیلی به این مسافرت چهار روزه احتیاج داشتم، شایدم هر دو تامون، یا بهتر بود بگم هر سه تامون. صدای کوبیدن در دوباره بلند شد.

_ بیا تو.

در باز شد و آرش اومد داخل.

_ با اجازه بزرگ ترا.

بلیطا رو گذاشتم توی جیب کتم.

_ اون مزه ها رو دم در نریز، حیفه حروم شه.

_ زنگ زدم به این شرکت حفاظتی امنیتی. دو تا نگهبان با سگ درخواست کردم.

_ سگ! واسه چی سگ گرفتی؟

_ خو داداش من، این جووری ضریب امنیتی بالاتر می ره.

_ جمعش کن بابا! مگه می خوان چی کار کنن؟ قرار نیست محموله ی قاچاق شناسایی کنن. پنج

روز تعطیلیه. زنگ بزن سگا رو کنسل کن. همون دو تا نگهبان، برای امنیت کل نمایشگاه کافیه.

گوشیش رو از جیب کتتش در آورد و مشغول شماره گیری شد. به پنج دقیقه نرسیده، دوباره

برگشت داخل و خودش رو ول داد روی مبل.

_ چه خبرا دادش؟

سرم رو تکیه دادم به لبه ی صندلی.

_ فعلا که سلامتی خودت.

یهو از روی مبل نیم خیز شد و گفت:

_ راستی یه خبر دست اول دست اول.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. وقتی می گفت دست اول، واقعا دست اول بود.

_ خب؟

_ صبحی چکای این مشتی، سهرابی رو بردم پیش آقای سرمدی، بگو خب.

_ خب!

_ تو انگشتش یه چیزی بود. بگو خب.

بی حوصله گفتم:

_ می شه تلگرافی نطق نکنی؟

خندید و گفت:

_ مَخْلَصِش این که داداش من، آقای سرمدی عقد کرده.

ابروهام کشید بالا.

_ عقد کرده؟! شوخی؟

_ شوخی کجا بود داداش. عقد کرده، اونم یه روز پیش از ما، درست روز شنبه.

شنبه! چه بی خبر!

_ نفهمیدی چرا این قده بی سر و صدا؟!

_ این جور که از منشیش فهمیدم، می خواستن مفصل بگیرن که یکی از فامیلای عروس میفته و می میره. این می شه که بی سر و صدا می رن محضر و بر می گردن.

ابروشو چند بار داد بالا.

_ این جور که فهمیدم بابای دختره از اون کله، مله گنده هاست، اونم تو دادگستری.

که این طور! پس هومانم عاقبت دوماد شد. یاد قضیه ی خواستگاریش از پریسا افتادم. بی اختیار نگاهی به آرش که تو مبل لم داده بود و داشت روزنامه می خوند، انداختم.

_ مرخصی خوش گذشت؟!

سرش رو از روزنامه برداشت و خندید.

_ تا باشه از این مرخصیا.

خودکارم رو پرت کردم طرفش.

_ هوی! چه خبره؟ فعلا اولیشو بزرگ کن.

حرفی خندید و گفت:

_ راست می گی داداش. ما که تو اولیشم موندیم به خدا.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

_ چیه داداش؟ هنوز دو روز نشده جا زدی؟!

_ چی؟ منو جا زدن! عمرا!

راست می گفت. اهل جا زدن نبود. به یکی که بله می گفت تا تهش رو می رفت. جدی پرسیدم:

_ دنیای متاهلا چگونه شادوماد؟

دوباره سرش رو کرد تو روزنامه و گفت:

_ چی بگم؟ بستگی به آنتن دهی ایرانشلا داره.

_ ایرانشلا! چه ربطی به ایرانشلا داره؟!

_ خب اگه آنتن دهیش خوب باشه، ای بد نیست، اما امان از این که به هم بریزه.

خندم گرفته بود.

_ نمی خوامی بگی حالا هم که عقد کردی، اون دو تا دگوری کوتاه بیا نیستن.

روزنامه رو پرت کرد روی میز و رو به من گفت:

_ چی بگم والا؟ هزار و یکی رسم و رسوم دارن. از همه بدترشم اینه نباید خیلی بری و خیلی

بیای. اگه بیرونم رفتی ده شب دختر رو باید برگردونی و از این رسمای من در آوردی.

_ سمانه گفت قرار عروسی گذاشتید؟

مستاصل گفت:

_ آره. واسه دوازدهم. به نظرت زود نیست؟!

_ نه. چرا زود باشه؟ نمی خوامی که جهاز بخری. با این وضع هر چی زودتر دست زنت رو بگیری و بری سر خونه و زندگیت بهتره. بابت مخارج عروسی هم نمی خواد نگران باشی. یه درخواست وام بنویس. یه روزه ردیفش می کنم. کمبودش هر چی که هست خودم مخلصتم. دیگه از چی ناراحتی؟

یهویی از جاش بلند شد.

_ من فدای تو داداش بشم.

اومد که صورت تم رو ببوسه.

_ اوهوی چه خبره؟ ناسلامتی منم متاهلما.

ابروش رفت بالا و کشدار گفت:

_ متاهل؟!!

بعد هم گوئمو یه ماچ محکم کرد و گفت:

_ بی خیال متاهلی داداش.

بدون توجه به تیگش خندیدم و جای ماچش رو پاک کردم. پسره ی چل! به عمد صورت تم رو خیس کرده بود.

زیر چشمی نگاهی به ساعت انداختم؛ یازده و نیم بود. بی هدف کانالای ماهواره رو بالا و پایین می کردم. نمی دونم چندمین بار بود که مادر سمانه دور تا دور پذیرایی می چرخید و چندمین بار بود که من از اولین به آخرین شبکه ی فارسی زبان می رفتم، اما اینو می دونستم که اگه دو سه دور دیگه بچرخه، سر گیجه می گیرم. سمانه هم مشغول جمع و جور کردن آشپزخونه بود. به آخرین

شبکه فارسی زبان رسیدم. زیر چشمی به مادر سمانه نگاه کردم که یه دور دیگه رو شروع می کرد. خمیازه ی بلندی کشیدم. نخیر! انگار امشب قصد خوابیدن نداشت. حسابی خوابم گرفته بود. ترجیح دادم توی تخت منتظرش بشم. شب بخیری گفتم و راهی اتاق خواب شدم. باز بی خیال مسواک، خزیدم توی تخت. این دومین شبی می شد که مسواک نمی زدم. بی خیالش! فردا صبح حتمی می زدم.

دستم رو گذاشتم زیر سرم و چشم دوختم به پرده. به زور نیم ساعتی خودم رو بیدار نگه داشتم. چراغای پذیرایی خاموش شدند و خبری ازش نشد. لابد امشب رو پیش مادرش می خوابید. به خوش خیالی خودم بد و بیراهی گفتم و چشمام رو بستم.

صبح با احساس درد رو شونم بیدار شدم. شونه ی چپم سِر شده بود. پلکام رو به سختی باز کردم و با چشمای نیمه باز، سرم رو بالا آوردم و نگاهی به شونم انداختم. سر سمانه روی شونم بود. خودش رو تو بغلم جا کرده بود و غرق خواب. به پهلو چرخیدم و کمی شونم رو آزاد کردم و سرش رو گذاشتم روی بازوم. دست دیگم رو دور کمرش حلقه کردم و کامل در آغوشش گرفتم. عروسک لجباز، فیت بغلم بود.

زل زدم بهش. عین بچه ها، معصوم خوابیده بود. مگه چند سالش بود؟ تابستون که میومد، تازه بیست سالش می شد. هنوز خیلی بچه بود که زندگی روی زشتش رو بهش نشون بده. با دست آزادم موهایش رو نوازش کردم. خم شدم رو صورتش و بوسه ای رو چشمش نشوندم. صورتش جمع شد. دستی به صورتم کشیدم. باید امروز حتما اصلاح کنم. پوست صورتم زیادی سوزنی شده بود. دست کشیدم رو گوشش و با لاله ی گوشش بازی کردم. یه لبخند کم رنگ نشست رو صورتش. پس خوابِ خواب نبود.

_ بیدار شدی خانم کوچولو؟

ابروهای کمونیش رو داد بالا.

_ پس هنوز خوابی ناقل؟

پلکاشو رو هم فشار داد. نگام رفت رو ساعت کنار پا تختی. برخلاف میلیم که دلم می خواست تا ابد تو همین حالت بمونم، به خودم ضد حالی زدم و گفتم:

_ می دونی ساعت چنده؟!_

لبخندی زد و باز ابروهایش رو فرستاد بالا. دستم رو زیر آستین کوتاه تی شرت صورتی رنگش رسوندم و بازوش رو نوازش کردم. آروم زیر گوشش گفتم:

_ خب برای اطلاع خانم کوچولومون باید بگم یه ربع از هشت گذشته.

چشمای خوشگلش رو باز کرد و نگام کرد. انگار داشت فکر می کرد "یه ربع از هشت گذشته" چه معنی می ده که یهو از جاش بلند شد و نشست.

_وای مامان ساعت نه وقت دکتر داره. چقدر بی فکر من. دیرمون شد.

بلند شد و خواست پتو رو کنار بزنه که بازوش رو گرفتم و کشوندمش سمت خودم. اون قدر یهوایی بود که پرت شد تو بغلم. مات زده، سرش رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد. با انگشت زدم به نوک بینیش.

_ ما دیرمون شده، نه تو.

موهایش رو از تو صورتش زد کنار.

_ یعنی چی؟!_

_ یعنی که یعنی!_

_ یعنی من نیام؟_

_ دقیقا! یعنی که خودم مادرت رو می برم بیمارستان.

التماسی گفت:

_ چرا؟! منم پیام دیگه؟ برگشتنی هم با آژانس برمی گردم. اصلا اگه شک داری، خودت منو برگردون خونه.

جدی گفتم:

_ نه. باید بمونی. می خوام چمدونای من و مهناز رو ببندی.

_ چی؟! چمدون!

_ آره. چ... م... دون!

بدون اون که چیزی بگه، نگام کرد.

_ دو تا چمدون بالای کمدن. تو کوچیکه لباسای مهناز و بذار. داخل بزرگ تره لباسای خودم.

ابرومو بالا انداختم و شوخ گفتم:

_ وسایل شخصیم هم فراموش نکنی. نرم اون جا بینم یه لباس زیرم ندارما.

خاموش نگام کرد. محکم تر دستامو گرفتم دورش.

_ چیه؟! چرا اون جوری نگام می کنی!؟

مظلوم گفت:

_ می خواین برین مسافرت؟

خیلی بی تفاوت گفتم:

_ آره. من و مهناز، هر سال عید می ریم کیش. چهار روزه اس. دوم می ریم، ششم برمی گردیم.

موهاشو زد پشت گوشش.

_ خب من کجا بمونم؟ بازم برم خونه ی آقا آرش؟

شونه هام رو انداختم بالا.

_ نه. اگه دوست نداری اون جا بمونی، می تونی خونه بمونی. اگر دوست نداری عیدی تنها بمونی،

می تونی بری خونه ی مادرت.

ناامید نگام کرد. به نظر نمی رسید از ایده هام خوشش اومده باشه.

_ اگر بازم دوست نداشتی

لپش رو کشیدم و گفتم:

_ با ما بیا کیش.

دستم رو بردم زیر تی شرتش و کمرش رو نوازش کردم.

_ این دفعه مجبورت نمی کنم. می خوای بیای؟

چیزی نگفت. انگار حواسش پرت جای دیگه ای بود. دستم رو از زیر تی شرتش بیرون آوردم و چونش رو گرفتم.

_ با توام خانم خوشگله. میای یا نه؟

دوباره زل زد تو چشمام و سرش رو یواش تکون داد. موهایش رو که دوباره پخش پیشونیش شده بود، کنار زدم.

_ خب، پس لباس و وسایلی شخصیتو بذار تو همون چمدون بزرگه. لباسم فقط تابستونی بذار. اگه چیزی کم بود، همون جا می خریم.

دستامو از دور شونه هاش برداشتم. روی تخت نیم خیز شدم که دستاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد. اون قدر یهویی که با اون هیكلم، نقش تختخواب شدم. با بهت گفتم:

_ چه خبرته دختر؟!

محکم گونم رو بوسید و گفت:

_ ممنون.

و از جاش بلند شد. قبل این که بیرون بره، گفتم:

_ راستی یه چیز دیگه؛ مهناز کل عید این جاست. حالا که میاد، می خوام تو اون اتاق بخوابه. رو تخت خودش. متوجه منظورم که می شی؟!

گنگ نگام کرد.

_ چیه؟ فهمیدنش این قدر سخته؟

"نه" آرومی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد.

فصل سی و چهارم

چمدون مهناز رو گذاشتم داخل ماشین. مهناز از بغل مربیش دل نمی کند. هیچ دلم نمی خواست به غریبه ها این قدر وابسته بشه. با این دلیل که این آدما تو زندگیش گذری بودن؛ امروز میومدن و فردا می رفتن. مهناز هم خیلی زود، از نظر عاطفی به یکی وابسته می شد و این خیلی خوب نبود. دلم نمی خواست خواهر کوچولوم از نظر احساسی ضربه بخوره. بالاخره دل کند و سوار شد. با تکون دادن سر از مربیش خداحافظی کردم و ماشین رو حرکت دادم. ساعت ماشین عدد چهار رو نشون می داد.

_ خب، حالا کجا بریم عروسک؟

سریع از لاک ناراحتش بیرون پرید و دستاشو با ذوق به هم کوبید. به سختی از بین کلمه هایی که از گلو بیرون می داد کلمه سینما رو فهمیدم. سینما! نه! اصلا حوصله ی دو ساعت نشستن رو صندلی و فیلم دیدن، اونم یه فیلم کودکانه رو نداشتم. لپاش رو کشیدم و گفتم:

_ باشه خانم خانما، ولی موافق نیستی بریم برای سفره هفت سین وسایل بخریم. هــــــــــــــــوم؟ ماهی قرمز، تخم مرغ رنگی، شمع.

رضایتش رو با جیغی که کشید، اعلام کرد. خوشحال از سیاستی که به خرج داده بودم، اولین دکه ی هفت سین فروشی نگه داشتم. با لبخند به مهناز که داشت دکه ی طرف رو جارو می کرد، نگاه

می کردم. آخر سر هم دست گذاشت روی بزرگ ترین ماهی قرمز توی لگن. پول خریدار رو که حساب می کردم، چشمم افتاد به بزرگ ترین جامی که داشت. هنوز اون دو تا ماهی گلی قبلی تو پارچ آب زندگی می کردن. خوب خونه ای برای سه تاشون می شد.

تخم مرغ رنگی های پلاستیکی که مهناز خریده بود رو گذاشته بودم روی میز و خودم رو باهاشون سرگرم کرده بودم. مهناز داشت با آب رنگش تخم مرغایی رو که از یخچال برداشته بود، رنگ می زد. برای سال بعد نباید می داشتم از این تخم مرغا بخره. واسه مهناز که عاشق رنگ کردن تخم مرغ بود، پول هدر دادن بود.

_ لباسای مهناز رو چیدم تو کمد.

دستم رو از زیر چوئم برداشتم و نگاهش کردم. از عصری که اومدیم، عجیب بلا تکلیف به نظر می رسید.

_ ممنون. دستت درد نکنه.

_ واسه شام چی درست کنم؟

یه نگاه به ساعت انداختم. تازه هفت بود. تخم مرغا رو گذاشتم کنار.

_ نمی خواد شام درست کنی. بپوشید، می ریم بیرون.

_ کجا می ریم؟

_ بپوشی، می فهمی.

تو این مدتی که سمانه تو خونه دوران محکومیتش رو می گذروند، هیچ سرگرمی ای، به غیر از تلویزیون نداشت. هر چند خیلی هم اهل تلویزیون دیدن نبود. خوب می فهمیدم برای یه دختر به سن و سال سمانه، موندن تو اون چهاردیواری خیلی باید کسالت آور و خسته کننده باشه. کنار شهربازی زدم رو ترمز. با جیغی که مهناز از صندلی پشتی کشید، سمانه از جاش پرید و بهت زده، اول به مهناز و بعد به من که داشتم به قیافه ی جفتشون می خندیدم، خیره شد.

_ چی شد؟

_ هیچی، پیاده شو. رسیدیم.

از پنجره ی ماشین نگاهی به بیرون انداخت، اما چیزی جز دیوارهای بلند و سیمانی و مردمی که کنار دیوار در حال عبور بودند، ندید.

_ این جا کجاست!؟

با ابرو اشاره ای به تابلوی شهربازی که چند متر جلوتر بود، کردم. رد نگاهم که گرفت تازه دو زاریش افتاد که کجاییم. از فرط خوشحالی جیغ کشید.

_ وای! شهربازی! من آرزوم بود که پیام این جا.

حیرت زده پرسیدم.

_ مگه تا حالا نیومدی!؟

_ نه.

_ یعنی از طرف مدرسه هم نیومدین؟

_ چرا، یه بار بچه ها رو آوردن اما من نرفتم.

_ چرا!؟

_ خب، پری سرما خورده بود و نتونست بیاد، واسه همین منم نرفتم.

نرفته بود چون پریسا نرفته بود! چندان احتیاجی به فسفر سوزوندن نبود. تا حدی قابل حدس بود که چرا نرفته. پریسا تنها دوستش بود. حتمی خونه موندن رو به تنها رفتن و تنها بودن بین همکلاسیاش ترجیح می داد. در ماشین رو باز کردم.

_ خانما زودتر پیاده شید تا تعطیلش نکردن.

خوشبختانه هر دو تاشون طرفدار یه نوع بازی بودند؛ بازیای هیجان انگیز و پر سر و صدا. سوار هر وسیله ی بازی که می شدن کل شهربازی رو با جیغاشون می داشتن رو سر و هر چی هم از اون پایین واسشون چشم و ابرو میومدم، هیچ فایده ای نداشت که نداشت. بعد از دو ساعت پارک

رفتن، روابطشون بهتر شده بود. حالا راه که می رفتن، دستای هم رو می گرفتن و از این بازی، به اون بازی می پریدن. همون جور که قدم زدنشون رو با هم نگاه می کردم، به این فکر می کردم که این خوبه یا بده که مهناز به سمانه وابسته بشه؟

مهناز عاشق پیتزا بود. سمانه هم بی میل نبود. نزدیک ترین پیتزا فروشی به خونه زدم رو ترمز. بعد از خوردن کلی خرت و پرت و یه شام سنگین، برگشتیم خونه. مهناز رو که گیج خواب بود، نشوندمش روی تخت. قبل این که خودش رو با همون مانتو ول بده رو تختخواب، بازوش رو گرفتم.

_ مهناز، عزیزی، نخواب داداشم. اول باید لباساتو عوض کنی.

لباس خونش رو از تو کمدم برداشتم که سمانه داخل شد.

_ من کمکش عوض می کنم.

با رضایت از احساس مسئولیتی که سمانه نسبت به مهناز نشون می داد، تشکری کردم و از اتاق بیرون اومدم. اون قدری از دست این دو تا دختر خسته شده بودم که با همون پولیوری که تنم بود، خودم رو انداختم روی تخت. با صدای ضربه به در، سرم رو به سمت در چرخوندم. هنوزم اجازه می گرفت.

_ بیا تو.

داخل که اومدم، دودل بود.

_ می خواستم لباس بردارم.

دستم رو گذاشتم زیر سرم و نگاه کردم. از تو ساک لباساش یه دست راحتی برداشت و بیرون رفت. خب شاید هنوز خیلی زود بود که توقع داشته باشم جلوی من لباس عوض کنه. نیم ساعتی گذشت و خبری ازش نشد. از اتاق بیرون اومدم. تو پذیرایی و آشپزخونه نبود. آهسته در اتاق رو باز کردم. مهناز خواب خواب بود و سمانه! پاک خورد تو ذوقم. انتظار دیدن همچین صحنه ای رو نداشتم. پوزخندی روی لبم نشست. پایین تخت، روی فرش سبز رنگ اتاق خوابیده بود. غرق

خواب! یعنی از خوابیدن کنار من این قدر معذب بود؟ مهناز رو بوسیدم. خواستم از اتاق بیرون برم که بی اراده برگشتم و به سمانه خیره شدم. آروم کنارش روی زمین دراز کشیدم. یه مقدار از پتویی که رو خودش انداخته بود رو کشیدم روی خودم. دست بردم موهایش رو که مثل همیشه پخش صورتش بود، کنار زدم. پیشونیش رو بوسیدم. خسته از این همه تنهایی، تو گوشش زمزمه کردم. "چقدر دیگه باید صبر کنم تا بزرگ بشی خانم کوچولو؟"

با حس نور آفتاب رو صورتم، از خواب بیدار شدم. چشمام رو به بدبختی باز کردم. ساعت دیواری اتاق، ساعت نه رو نشون می داد. امروز آخرین صبح، از آخرین روز، از آخرین فصل سال بود. سال تحویل حدودا دو و نیم بعد از ظهر بود. پس هنوز وقت می شد! بلند شدم و سمانه رو بلند صدا زدم. با دومین فریادی که زدم، سراسیمه در اتاق رو باز کرد.

_ بله؟

سابقه نداشت این طوری صداس بزنم. داخل که شد، بی توجه به قیافه ی هراسونش، آمرانه گفتم:

_ صبحونه رو زود آماده کن، باید جایی بریم.

متعجب از لحن من، خیره نگام کرد و پرسید:

_ کجا می ریم!؟

اون پرده های مزاحم رو کنار زدم و بدون اون که جوابش رو بدم، از تختخواب بیرون اومدم. نمی دونم وقتی به رادمش گفتم این طرح احمقانه ی دست و پاگیر رو پیاده کنه، عقم رو کدوم گورستونی فرستاده بودم.

یه بلوز مشکی از تو کمد برداشتم و مشغول لباس پوشیدن شدم. گیج به من خیره شده بود. از کار دیشبش شاکی بودم. بد رومه سالم گرفته شده بود. شروع کردم به بستن دکمه های لباسم. هنوز کنار در ایستاده بود و دستگیره ی در بود که تو دستش فشرده می شد.

_ مگه با تو نیستم؟ چرا اون جا خشکت زده؟

لحن تند کلامم و فریادم ترسوندش. بدون اون که از جاش تکون بخوره، با اون چشمای عسلی لعنتیش، حیرت زده نگام می کرد. پوف بلندی کشیدم و سعی کردم آرام تر باشم.

_ یه جایی می ریم. زود آماده شید، هردو تون.

قبرستون خلوت خلوت بود. تک توکی کسایی می دیدی که معرفت به خرج دادن و برای زیارت آرامگاه امواتشون اومده باشن. یاد کتاب بینش دوره دبیرستانمون افتادم. یه تیکه از نهج البلاغه بود که می گفت: "گویی هرگز در این دنیا نزیسته اند و در آبادی اش نکوشیده اند. گویی همیشه ساکن خانه ی آخرت بوده اند." هر وقت قبرستون میومدم، یا به خصوص وقتی از کنار قبرستون قدیمی شهر رد می شدم، ناخودآگاه یاد این درس قدیمی میفتادم. ماشین رو پارک کردم و دسته گل و شیشه های گلابی رو که ورودی قبرستون خریده بودم، برداشتم.

_ پیاده شید.

سمانه سوالی نگام کرد. بدون اون که جوابی به نگاهش بدم، پیاده شدم. مهناز با ذوق دسته گلی که ورودی قبرستون خریده بودم رو از دستم گرفت.

کنار قبرشون روی دو پا نشستیم. سمانه و مهناز هم رو به روم نشستن. سر بطری گلاب رو باز کردم. شیشه ی گلاب رو آرام خالی کردم روی قبرا. عطر گلاب همراه با بوی بهار، پیچید تو بینیم. مهنازم که عاشق پرپر کردن گل بود. وقتی از جدا کردن آخرین گلبرگ گل، روی سنگ

قبر مطمئن شد، از کنارمون بلند شد و رفت دنبال سرگرمی همیشگیش. گره ابرو هام رو کمی شل تر کردم و به اسم خدا بیامرز اشاره کردم.

_ می دونی این قبر کیه؟

خیره یه اسم روی قبر گفت:

_ بهار اوجی. مادرت؟ نه؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. شروع کردم دور اسمش رو با گلبرگای گل رز قاب گرفتن.

_ می دونی وقتی مرد بیست و هشت سال هم نداشت. سیزده، چهارده سال از بهترین سالای عمرش رو گذاشت پای مردی که ارزشش رو نداشت. جوونیش رو قسطی ازش گرفت و با خیانت دستمزدش رو داد. آخر سر ولش کرد و رفت دنبال عشق و حالش. همیشه با خودم می گفتم، آدم عاقل اونی نیست که همه چی رو خودش تجربه کنه، عاقل اونیه که از تجربیات دیگران به نفع خودش استفاده کنه.

با دقت داشت به حرفام گوش می کرد. نگاهش کردم.

_ پیش خودم حساب کتاب می کردم که از تجربه ی مادرم درس می گیرم، درس عبرت. زندگیم

رو واسه کسی حروم نمی کنم که قدر عشقم رو ندونه، اما منم اشتباه کردم، خیلی.

خاموش نگام می کرد.

_ غافل از این بودم که زندگی بازیای خودش رو داره. هیچ وقت از من و تو نمی پرسه چه نوع

ژانری دوست داری تا همون رو برات بازی کنه.

زل زدم تو چشمای عسلیش که درب و داغونم کرده بود.

_ می دونی اشتباه من چی بود؟ اشتباه من این بود که زنی رو بر خلاف میلش، نشوندم پای سفره ی عقد. این که ناراضی بله رو از دهنش کشیدم بیرون. می دونم بله ای که موقع عقد بهم دادی از ته دلت نبود. گاهی وقتا فکر می کنم شاید بهتر بود از همون اول رهاش می کردم به حال خودت. می داشتم تا خودت تنهایی جمشید رو بشناسی و چوب اعتمادت رو بخوری، اما بعد به این نتیجه

می رسم که اگه اون نامرد جور دیگه ای ازت سو استفاده می کرد، حتی اگه اسمت داغ می شد و می داشتن این جا، دیگه حتی اون اسم رو به زبون نمی آوردم.

دستم رو از رو سینم برداشتم و ادامه دادم.

_ تو هم اشتباه کردی. اشتباهی که حتی کمی سنت و بی تجربه بودن، نمی تونه توجیهش کنه. می دونم گول زبون چرب و ظاهر فریبی و اون همه اعتمادت به جمشید رو خوردی، اما اشتباه تو می تونست خیلی گرون تر از اون چیزی که برای مادرم تموم شد، بشه.

موهام رو که باد کشونده بودشون رو پیشونیم، زدم کنار.

_ بابام رو این جور نبین. اگه اتفاقی میفتاد، تازه یادش میومد که یه پسر دیگه هم داره. اون موقع می شد کاسه ی داغ تر از آش؛ می فهمی دختر؟ اگه خودم نسپرده بودم که شکایت رو پس بگیرن، کم کمش سه، چهار سال از بهترین سالای عمری که یه دختر داره رو تو زندون می گذروندی.

دیگه تو چشمام نگاه نمی کرد. سرشو از خجالت انداخته بود زیر.

_ مادرم مُرد، بدون این که فرصت جبران اشتباهش رو داشته باشه. یه فرصت دیگه، یه زندگی تازه، یه عشق با وفاتر. هر چند، اهلش نبود. زنی نبود که بچش رو ول کنه و بره دنبال زندگی خودش.

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_ اما ما هر دومون زنده ایم. هنوزم نفس می کشیم. هر دو تامون هنوز فرصت داریم. شایدم اگه تو اشتباهت رو جبران کنی، اون موقع اشتباه منم لوٹ بشه.

آخرین دونه ی گلبرگ رو دور اسم مادرم چیدم.

_ می خوام حالا که سال از نو شروع می شه، این رابطه هم از نو شروع بشه. همین جا بالای سر عزیزترین کس و کارم.

سرشو بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد. چشمای خوشگلش دوباره داشت بارونی می شد.

_ نمی گم فراموش می کنم. کاری که تو کردی، قابل فراموش شدن نیست، ولی می بخشم. یه فرصت دیگه! آخرین فرصت برای زندگیمون! خواستنش بستگی به خودت داره.

اشکاش روونه ی صورتش شده بود.

_ می خوام همین جا، کنار خودش، دوباره ازت بله بگیرم. بله ای که از ته دلت باشه.

دست بردم و اشکاش رو از صورتش پاک کردم.

_ دیگه خسته شدم. نمی کشم. خسته از این همه تنشی که تو این دو، سه ماهه داشتیم. می فهمی منو؟ منم آدمم. مردم. یه مردی مثل بقیه ی مردا. از این زندگی هیچی نمی خوام، جز یه خانواده. می خوام مثل بقیه ی مردا، وقتی خسته از کار بیرون میام خونه، زنم بیاد و کیف رو از دستم بگیره و با دو تا کلمه ی خسته نباشید و یه بوسه، خستگی تمام روز رو از تنم در بیاره، فقط همین!

به مهناز که داشت بین سنگ قبر قدم می زد، خیره شدم. با همه عقل کمش احتیاط می کرد که رو سنگ قبر پا نذاره. کنار هر کدوم از قبرای ایستاد و پرده ی برزنتی روی قاب عکس رو کنار می زد. با دقت چهره ی میت خدا بیامرز رو بررسی می کرد. بعد پرده رو مرتب می کرد و می رفت سراغ قبر بعدی. هر وقت با خودم می آوردمش، این سرگرمیش بود.

دوباره رو کردم به سمانه. می خواستم حرف آخر رو بهش بزنم.

_ تو این مدت باید خوب شناخته باشیم. تو این دنیا غیر از یه خواهر عقب افتاده کسی رو ندارم. انتظار ندارم ازش پرستاری کنی، خودم تا آخر عمر نوکرشم هستم. اینو بدون، تو تمام عمرم دنبال ناموس هیچ کسی نبودم. اهل تنوع طلبیم نیستیم، زن خودم برای هفت پشتم بسمه. کاریم با کسی ندارم، بهتره بگم تا از کسی آزار نبینم، بهش آزاری نمی رسونم. در مورد درس و دانشگاه؛ امسال که گذشت اما سال دیگه کنکور ثبت نام کن، هر رشته و هر دانشگاهی. هزینش برام مهم نیست. فرقی نمی کنه دولتی باشه یا آزاد، خصوصی یا غیر انتفاعی یا چه می دونم هر چی دیگه اما فقط و فقط تو همین شهر باشه. نمی خوام از خودم دور شی. خوش ندارم خودم این جا باشم و زنم اون سر مملکت. زن و شوهر اگه از هم دور بمونن، دیگه زن و شوهر نیستن، می شن زن و مرد.

نفس عمیقی کشیدم و تو چشمای عسلیش زل زد.

_ اینا رو گفتم که با چشم باز تصمیم بگیری. نمی خوام حس کنی این دفعه هم خودم رو بهت تحمیل می کنم. اگه هستی، بگو یا علی و تا آخرش باش. اگه هم نیستی که هیچ، تو رو به خیر، ما رو به سلامت.

نگاهی به قبر حاجی انداختم. مهناز مثل همیشه همه ی گلا رو، رو قبر مادرم پر پر کرده بود.

_ اگرم نخواستی بمونی، اجباری نیست. واست یه آپارتمان کوچیک یه جای امن پیدا می کنم. مهرتم تا اون جایی که قانونا بهت تعلق می گیره، می دم و تموم.

بوی دود چوب سوخته که از اون نزدیکی ها میومد، با نسیم بهاری قاطی شده بود. نفس عمیقی کشیدم.

_ امروز می خواستم همین جایی که نشستیم و برای من تقدس داره، تکلیف هر دو تامون روشن بشه اما تا سال تحویل بهت فرصت می دم فکرات رو بکنی. بذار تکلیف جفتمون زودتر مشخص بشه.

ایستادم و سوییچ رو گرفتم سمتش.

_ با مهناز برید تو ماشین تا من پیام.

دستش رو جلو آورد و سوییچ رو ازم گرفت ولی از جاش تکون نخورد. هنوز چشمای خیسش خیره به من بود.

_ چیه دختر؟ چرا این جووری زل زدی به من؟

با دستاش اشک چشماش رو گرفت و ایستاد.

_ فکرامو کردم.

_ چی؟ به این زودی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_ چون احتیاجی به فکر کردن نداره.

_ نمی خوام بیشتر فکر کنی؟ مطمئنی پشیمون نمی شی؟

_ نه، این یکی رو کاملاً مطمئنم، اونم صد در صد. می دونم که دیگه اشتباه نمی کنم.

ساکت نگاش کردم.

_ می خوام می خوام بمونم، تا آخرِ آخرش.

قلبم لبریز از شادی شد اما با صورتم هیچیش رو نشون ندادم.

_ خب؟

گیج پرسید:

_ خب که چی؟

_ دلیلش؟ دلیلشو بهم بگو.

صورتش سرخ شد.

....

_ با توام سمانه خانم. نمی خوام هزار تاشو ردیف کنی، فقط یکیش رو بگو.

خندید و گفت:

_ می شه حالا نگم؟

خندیدم و گفتم:

_ حالا نگی؟! مثلاً کی بگی؟

_ هر وقت مطمئن شدم. هر وقت فهمیدم که این دفعه احساسم اشتباه نمی کنه.

_ احساست؟!!

چیزی نگفت اما سرش رو تا اون جا که می تونست زیر گرفت. سرخی صورتش بیشتر از دفعه ی قبل شده بود.

با دور شدن بچه ها کنار قبر حاجی نشستیم. دو بار زدم رو سنگ قبر و گل داوودی زرد رنگی که نصفه نیمه از زیر دستای مهناز در رفته بود رو برداشتم و شروع کردم به پر پر کردنش روی قبر حاجی.

_ یادمه حاجی می گفتمی که روایتته: "دو تا چیز ثوابشون پیش خدا وزن نمی شه؛ یکیش عدالته و دومیش گذشت". این که: "خدا خیلی با گذشته و گذشت کردن رو خیلی دوست داره". تا همین جا هم خیلی عذاب کشید. خیلی اذیت شد. خیلی گریه کرد. لازم نبود بفرستمش زندان یا با خشونت باهاش رفتار کنم. همین که پشیمونه، کافیه. همین قانون خودمون، می گن مجازات رو واسه تنبیه مجرما گذاشتن، برای این که جرمی رو که انجام دادن دیگه تکرار نکنن اما تا طرف رو حماقت و ندونم کاریش یه خبطی رو مرتکب می شه، فوری می فرستنش بالای دار. فرصت متنبه شدن که هیچ، فرصت گفتن غلط کردنم پیدا نمی کنه.

آخرین گلبرگ گل رو کندم و انداختم روی قبر حاجی.

_ بد کرد. بد دیدم اما می خوام ببخشم بابا. نه به خاطر خودش، به خاطر خودمم هست. هنوزم می خوامش، بیشتر از روز اول. می خوام با همین دختر ادامه بدم، تا آخرش.

فصل سی و پنجم

کنار سفره ی هفت سین نشستیم. مهناز و سمانه خیلی قبل تر از من آماده شده بودن و مشغول روشن کردن شمع های هفت سین بودن. مهناز یه پیرهن صورتی پوشیده بود و سمانه یه پیرهن سفید، همونی که برای مراسم پسر حاجی خریده بود. تلویزیون رو روشن کردم. دیگه چیزی تا تحویل سال نمونده بود. هفت سین رو نزدیک تلویزیون رو زمین چیده بودن، می شد گفت با سلیقه ی تمام. این اولین هفت سینی بود که تو خونه ی خودم پهن می شد اونم با حضور کسایی که حالا می شد اسم خونواده روشن گذاشت. موقع تحویل سال، میون بوسه های مهناز، تنها آرزویی که کردم، آرامش بود، آرامش برای خودم و خونوادم. بعد سال نو عیدی مهناز رو که یه

دستبند طلای فانتزی بود، دور دستش بستم. نیم ساعتی که گذشت خوابش گرفت. سرش رو گذاشت روی پام و خوابید. سرش رو نوازش کردم. عادت به خواب بعد از ظهر داشت. مهناز از اونایی بود که دکمه ی خواب داشت، وقت خوابش که می شد، دیگه نمی شد جلوی خوابیدنش رو گرفت. سمانه سرش رو گذاشته بود رو زانوش و نگاش به سبزه ی سر سفره بود. سرم رو خم کردم و پیشونیش رو محکم بوسیدم. سرم رو که بالا گرفتم، متوجه نگاه سمانه روی خودم شدم. مهناز رو بلند کردم و رو تختش خوابوندم. دست کردم تو جیبم، جعبه ی مخملی آبی رنگی که مدت ها داشت توی کمدم خاک می خورد، حالا تو جیبم سنگینی می کرد. سمانه هنوزم به همون حالت نشسته بود. دوباره نشستم کنار سفره و تکیم رو دادم به دیوار. دستم رو به سمت سمانه دراز کردم. با اشاره ی من سرش رو بالا آورد و گنگ نگام کرد. هنوز منظور من رو نگرفته بود.

_ بیا دیگه دختر.

مردد از جاش بلند شد و خواست کنارم بشینه اما پیش دستی کردم، دستش رو گرفتم و نشوندمش تو بغلم. متحیر از کار من، شرم زده تو چشمام زل زد. تو عمق چشماش رنگ خواستن رو می دیدم، شایدم عشق. اگر چه اون قدری نبود که فریاد بزنه اما بود. مهم این بود که بود. دستام رو حلقه کردم دور بدنش و بیشتر چسبوندمش به خودم. اونم ممانعتی نکرد و خودش رو تو بغلم جا داد؛ عروسک تو بغلی. سرم رو نزدیک گردنش بردم و چونم رو گذاشتم تو گودی گردنش. قلقلکش شد و آروم خندید. زیر گوشش آروم گفتم:

_ یه چیزی ازت می پرسم، می خوام راستش رو بگی.

سرش رو عقب کشید و زل زد بهم. موهای خوشگلش رو که حالا عجیب مزاحم به نظر می رسید، از گردنش کنار زدم.

_ موقع تحویل سال چه آرزویی کردی؟

با شنیدن سوالم خندید و چیزی نگفت.

_ چیه؟ نکنه نمی خوای بگی؟

شیطون نچی کرد. حرصم گرفت.

_ که این طور.

به تلافیش لاله ی گوشش رو مابین لبام گرفتم و یه گاز کوچولو ازش گرفتم. مور مورش شد و دستش رو به گوشش گرفت.

_ که نمی گی؟ ها؟

دستش رو پس زدم و خواستم دوباره گوشش رو گاز بگیرم که خندید و مستاصل گفت:

_ نکن. باشه، می گم.

منتظر نگاهش کردم. با دست گوشش رو مالید.

_ آرزو کردم

دستاش آهسته دور گردنم حلقه شد. چشماش رو مماس با چشمام گرفت.

_ آرزو کردم ظلمایی که در حقت کردم رو هم ببخشی و هم

فقط نگام کرد.

_ هم چی؟

_ هم فراموش کنی.

لحن کلامش رنگ و بوی التماس گرفته بود. چیزی نگفتم و نگاهش کردم. یه مدت به سکوت گذشت. دست بردم و از تو جیبم جعبه مخملی رو که قبل از تحویل سال تو جیبم گذاشته بودم، در آوردم. دو سر زنجیرش رو از هم باز کردم و به طرف گردنش گرفتم. اونم دیگه هیچی نگفت. موهاش رو از دور گردنش جمع کرد و برای این که راحت تر قفل زنجیرو ببندم، سرش رو هل داد تو سینم. نفسای گرمش که به سینم می خورد، نفسم رو بند می آورد. با هزار مکافات قفل زنجیرش رو بستم. پلاک رو تو دستش گرفت و نگاه کرد؛ اسم خودم و خودش بود. دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش و با شستام گونه هاش رو نوازش کردم.

_ فراموش می کنم اما به یه شرط.

خاموش خیره به دهنم شد. دست کشیدم رو لبش و گفتم:

_ برام دوتا بچه بیار. یه پسر و یه دختر. اون وقت فراموش می کنم.

و بی اون که فرصت گفتن حرفی رو بهش بدم، لبم رو گذاشتم رو لباش. نمی دونم چقدر گذشت اما وقتی لبامو از رو لبش برداشتم، چشماش غرق اشک شده بود. نفسای داغ و تندش بود که به صورتم می خورد. مست از اولین بوسه ای که از لباش چیده بودم، سرم رو آهسته عقب بردم و گفتم:

_ قبول؟

سرش رو تکون داد و چشماش رو بست. دومین بوسه، دستاش رو حلقه کرد دور گردنم و همراهیم کرد.

بدون اون که تکون بخوریم، نیم ساعتی می شد که تکیه به دیوار کنار هفت سین نشسته بودیم. با دست آزادم موهای نرم مثل حریرش رو نوازش می کردم. موهای خرمایی رنگ این دختر عین ابریشم می مونست. سرش رو از رو سینم برداشت و خیره به من گفت:

_ اگه دو تا پسر شد چی؟

خندم گرفت از این همه ساده دلی. حساب گرانه گفتم:

_ اون وقت می شه دو تا پسر و یه دختر.

باز کمی فکر کرد و گفت:

_ اگه سه تا پسر شد چی؟

با انگشتم ضربه ای به دماغش زدم.

_ اون موقع می شه سه تا پسر و یه دختر. بین دختر جان، من می خوام جنسم جور باشه. می فهمی که؟!

لبخندی زد و چیزی نگفت اما بعد انگار یهویی چیزی یادش اومد، گفت:

_ یعنی من دیگه کلفت نیستم؟

اخمی کردم به وسعت پیشونیم. دماغش رو محکم گرفتم و کشیدم.

_ مگه تا حالا بودی خانم خانما؟

نگام کرد، متفکرانه.

_ یه کم بیشتر فکر کن خانم کوچولو. والا تا جایی که یادمه، بنده تو این مدت غلام حلقه به گوش

شما بودم، اونم بی جیره مواجب.

بازم نگاه کرد، متفکرانه تر.

_ یادت اومد یا باید ادعای حقوق عقب افتادمو ازت بکنم تا یادت بیاد؟

شیطون خندید و سرش رو بالا پایین کرد. محکم تر از قبل به بغل گرفتمش و زیر گوشش گفتم:

_ می دونی این یعنی این که من و تو از امشب تو یه اتاق می خوابیم خانم خوشگله؟

بدون اون که نگاه کنه، خجالت زده سرش رو تگون داد.

_ پس امشب نیام ببینم رفتی پایین تخت مهناز، رو زمین خوابیدی.

پلاک گردنشو به دست گرفت و سرش رو انداخت پایین.

_ می شه بپرسم چرا دیشب تو اون اتاق خوابیدی؟

.... _

_ یعنی خوابیدن کنار من این قدر ناراحتت می کنه؟

هول زده گفت:

_ نه به خدا. من فقط فکر کردم

_ خب؟

.... _

_ بقیش؟

_ من من فقط فکر کردم پیش خودت می گی چقدر این دختره پرروئه.

_ چی؟! پررو؟!!

_ گفتم حالا که مامان رفته، اگه تو اون اتاق بمونم شاید فکر کنی من می خوام خودمو بهت بندازم.

پلاک گردنبنده که باهاش بازی می کرد، به دست گرفتم. دختره ی ساده دل با این تجزیه تحلیل کردنش. خبر نداشت من پیش خودم خیلی فکرا کرده بودم الا اینایی که می گفت.

_ می دونی، این پلاک رو همون روزای اولی که اومده بودم خواستگاریت سفارش دادم برات بسازن.

نگاهی به پلاک که اسم بهادر و سمانه، پیچیده در هم نقش زده شده بود انداخت.

_ می خواستم همون موقع بهت بدم اما با اتفاقی که افتاد، فرصتش پیش نیومد. هر چند تو هم آویزونش نمی کردی.

دوباره شرمزده شد. تکونی خورد و خواست بلند شه که نگذاشتم و محکم تر در آغوشش گرفتم.

_ کجا می ری خوشگل خانم؟ جات دیگه همین جاست.

از لاله ی گوشش یه گاز دیگه گرفتم و گفتم:

_ دیگه بیخ ریش خودمی کوچولو.

و قبل از این که اعتراضی بکنه، لبامو روی لباش قفل کردم.

فصل سی و ششم

با نشستن چرخای هواپیما روی باند فرودگاه، نفس بلندی از سر آسودگی کشیدم. این اولین باری بود که سمانه سوار هواپیما می شد. در طول راه اون قدر استرس داشت که به زحمت تونسته بودم با قربون صدقه رفتنای زیر گوشی و یه کم شیطونی آرومش کنم. از پله ها که پایین اومدیم، یه نفس راحت کشید و پشت بندش منم. یه سوییت دو خوابه، تو یه هتل معروف کیش اجاره کرده بودم. یه سوییت دلباز و رو به دریا. اگه این گرمای طاقت فرسا رو فاکتور می گرفتی، عاشق جنوب بودم، به خصوص دریاش. بعد از خوردن نهار تو رستوران همون هتل، برگشتیم به سوییت. پشت پنجره ایستادم و خیره شدم به دریا. انعکاس اشعه های خورشید روی آبی دریا، بیشتر به این می مونست که خط افق دریا رو با حجم وسیعی از سکه های بهار آزادی پوشونده باشن.

_ وسایلی مهنازو تو کمدهش چیدم.

سرم رو به طرف سمانه برگردوندم.

_ چی کار می کرد؟

چمدون خودمون رو باز کرد.

_ یه چرت کوتاه خوابید.

نگاهی به داخلش انداخت.

_ الانم داره از پنجره دریا رو نگاه می کنه.

شروع کرد به خالی کردن چمدون و جا دادن لباسا تو کمده. ساعت سه و نیم بود. این موقع ظهر، با این گرما، حتی بازار هم نمی شد رفت. لباسام رو با راحتی عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت. ساعدم رو گذاشتم روی چشمام. فرصت برای یه چرت کوتاه بود. سمانه کنار تخت ایستاد و گفت:

_ خوابیدی؟!

بدون اون که چشمام رو باز کنم، دستم رو دراز کردم. شانسی بازوش اومد تو دستم. بی توجه به آخ گفتناش، کشوندمش روی تخت و گرفتمش تو بغل. خندش گرفت و شروع کرد به تقلا کردن.

_ بگیر بخواب.

_ آخه چه وقته خوابه!؟

چشمام رو باز کردم و نگاش کردم. یه تای ابروم رو دادم بالا و خندون گفتم:

_ پس وقت چیه!؟

دوباره قرمز شد. محکم تر از قبل بغلش کردم. این دو شبه همین طور بود. تا یه کم بحث رو می کشوندم به جاهای خوب خوب، همین جووری رنگش برمی گشت. خودش رو لوس کرد و گفت:

_ این همه راه اومدیم بریم دریا، حالا بگیریم بخوابیم!؟

موهایش رو با دست آزادم نوازش کردم.

_ خوشگل خانم، اگه تو این آفتاب بری بیرون، سیاه سوخته می شی و برمی گردی. بگیر بخواب.

_ خب نقاب می زنیم. بذار من و مهناز بریم. نزدیکه.

_ بگیر بخواب سر جدت. بذار ما هم بخوابیم. آخه کی تو این گرما می ره لب دریا.

دنبالش ابرو هام رو انداختم بالا و طلبکارانه گفتم:

_ بعدشم مگه تو قرار نبود به من سه تا پسر و یه دختر بدی؟ فکر نمی کنی دیگه باید دست به کار بشی؟

با چشمای گرد شده نگام کرد. یهوایی خودش رو از حصار دستام پایین کشید و نشست.

_ من برم پیش مهناز، شاید چیزی لازم داشته باشه.

بعدم هول هولکی از تخت بیرون پرید. بلند خندیدم.

_ نشنیدی می گن کار امروز رو به فردا مسپار دختر خوب؟

صورتش از فرط خجالت سرخ شده بود، عین آلبالو، اما رو لباش یه خنده محو خیلی کم رنگ نشسته بود. موهایش رو فرستاد پشت گوشش و بدون اون که چیزی بگه از اتاق بیرون زد. همون طور که به اون همه دستپاچگیش می خندیدم، بلند داد زدم:

__ بعدشم الان فرار کردی؛ دوست دارم ببینم شب با چه بهونه ای می خوای در بری خانم کوچولو. بعد از یه چرت کوتاه از هتل بیرون زدیم. یه ماشین بدون راننده از همون جا اجاره کردم و خلوت ترین نقطه ی ساحل نگه داشتیم. پیاده که شدم تکیم رو دادم به ماشین. عینک دودیم رو زدم بالای سر و چشم دوختم به دریا. شنیدن صدای دریا همراه با نسیمی که از سمت دریا می وزید، آرامش عجیبی به وجودم تزریق می کرد. نگام به سمانه افتاد که خم شده بود و پاچه های شلوار جین مهناز رو تا می زد. کارش که تموم شد، دست تو دست هم چند متری رو توی دریا با سر و صدا پیش رفتن. لبخند رضایتی از دیدن صمیمیت این دو تا رو لبام نشست. سمانه کم کم داشت در قبال مهناز احساس مسئولیت پیدا می کرد. مهناز برام خیلی عزیز بود. راضی از این که سمانه به کسی که برای من مهمه، این قدر توجه نشون می ده، چشمام رو روی هم گذاشتم و عطر دریا رو به ریه هام کشیدم.

ماشین رو نزدیک یکی از فروشگاه های بزرگ و معروف کیش پارک کردم. ساعت ده دقیقه به ده بود و هوا گرم گرم بود. فروشگاه تو همون ساعت حسابی شلوغ بود. برعکس مهناز که شوق زیادی برای خرید هر چیزی که دم دستش می رسید داشت، سمانه نسبت به خرید کردن بی میل بود. از طبقه اول تا چهارم فروشگاه، فقط چند دست لباس و دو تا کفش و یه کیف خرید. مهناز به هر اسباب بازی فروشی که می رسید، نیم ساعتی توقف می کرد. خوراک مهناز عروسکای کوچیک فانتزی بود. یه کلکسیون از این مدل عروسکا داشت. در حال حساب کردن خریدای مهناز بودم که متوجه شدم سمانه میخ یه مغازه شده. با کنجکاوی نگاهی به مغازه انداختم. یه مغازه ی لباس زنونه بود. رد نگاهش رو که دنبال کردم یه لبخند رو صورتم نشست. یه لباس خواب آلبالویی داخل ویتترین مغازه توجهش رو جلب کرده بود. با دیدن ما دستپاچه از ویتترین فاصله گرفت. نگام رو از رو لباس برداشتم و گفتم:

_ بریم!؟

سرش رو تکون داد و چند تا از بسته های خرید رو از دستم گرفت. قبل از این که از پاساژ خارج بشیم، یه مغازه اسباب بازی فروشی دیگه چشم مهنازو گرفت. ترجیح دادم این بار بیرون از مغازه منتظر دو تاشون بمونم.

بعد از کلی گشت و گذار و خرید و بعد از خوردن یه شام خوشمزه، به هتل برگشتیم. با گرفتن یه دوش، خستگی کل روز از تنم در رفت. از حمام که بیرون اومدم، متوجه مهناز شدم که روی نزدیک ترین کاناپه به در خوابش برده بود. از روی مبل بلندش کردم و تو اتاقش خوابوندمش. کاشکی حداقل یه دوش گرفته بود تا شن ها رو از جوش دور کنه. پیشونیش رو بوسیدم و یه ملحفه کشیدم روش.

داخل اتاق که رفتم صدای شرشر آب از تو حمام میومد. دوباره نسبت به کاری که می خواستم انجام بدم مردد شدم، اما به خودم نهیب زدم. تا کی می خواست این موضوع به تعویق بیفته؟ تا کی می تونست این جور ادامه پیدا کنه؟ این رابطه هم باید یه جایی شکل نرمالش رو پیدا می کرد، مثل باقی زن و شوهرها. بهترین وقت و بهترین مکان هم همین جا بود. دیگه صدای آب نمیومد. یه جعبه رو از بین خریدا بیرون کشیدم. فقط خدا می دونست موقع خریدنش چقدر شرم زده بودم. به یاد نمی آوردم در طول تمام زندگیم این قدر خجالت کشیده باشم. به خصوص با وجود اون دو تا دختر سانتی مانتالی که تو مغازه بودن و ریز ریز می خندیدن. لباس رو که خریده بودم، با دقت روی تخت پهن کردم و بلوز و شلوار صورتی رنگی رو که آماده روی تخت گذاشته بود، داخل کمد برگردوندم. بعد از اتاق بیرون اومدم و در اتاق رو آروم بستم. پشت پنجره ایستادم و به دریا چشم دوختم. دریا دیگه آروم نبود. موجای بلندش که به ساحل کوبیده می شد، حتی با وجود اون همه نورافکن رنگی، خوفناک به نظر می رسید. ناخودآگاه حوادث این دو ماه تو ذهنم رژه رفت، از خواستگاری بگیر تا عقد، یه ماه زندگی مشترک و اون شب کذایی. همه سختیایی که به خاطر عشق به این دختر، به جون خریده بودم. همراه با یه نفس بلند، سرم رو تکون دادم و سعی کردم همه ی افکار منفی رو دور بریزم. به خودم که اومدم، نیم ساعتی بود که پشت پنجره ایستاده بودم. با صدای باز شدن در، نگاهم رو به سمت ورودی اتاق گرفتم. سمانه تو چهارچوب در ایستاده بود و سرش رو پایین گرفته بود. پیراهن آلبالویی رنگ حریر با اون پوست

سفید بدنش تضاد داشت، یه تضاد بی نظیر. هر چند با اون لپای گل گلی از شرمش، خیلی هماهنگی داشت. تو چهارچوب در، رو به روش ایستادم. دستم رو بردم تو موهاش و بین اون خرمن خرمایی رنگ چرخوندم. پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_ لباستو دوست داشتی خانم کوچولو؟

سرش رو آرام تکون داد. دستام رو حلقه کردم دور کمرش و کنار گوشش گفتم:

_ مطمئنی؟

دوباره نگام کرد. چیزی نگفت، اما چشماش رو آهسته روی هم گذاشت و باز کرد. خیلی ملایم از کمر کشوندمش بالا و به بغل گرفتمش. غافلگیر، دستاش رو که از هول پرت شده بود، به طرف گردنم برد. پاهاش رو به سمت پهلوهام هدایت کردم. سرم رو بردم نزدیک لباس و یه بوسه ی طولانی از لباس گرفتم. چشماش رو که بسته بود، باز کرد و نگام کرد. از حسی که توی عمق چشمای به رنگ عسلش می دیدم، مطمئن بودم. حالا می تونستم خیلی واضح عشق رو تو چشماش ببینم و خواستن رو. بوسه ی دوم رو روی لباس نشوندم. یه قدم به سمت جلو گذاشتم و با کنار پا در رو بستم. دیگه بهتر بود که همه ی گذشته پشت همین در جا بمونه. اونم واسه همیشه.

با صدای ضربه به در، از خواب بیدار شدم. چشمام رو به زور از هم باز کردم. سمانه تو بغلم غرق خواب بود. گوشش رو بوسیدم و آرام دست چپم رو از زیر سرش بیرون کشیدم. ملحفه رو تا زیر گردنش بالا کشیدم. دوباره صدای در بلند شد. قبل این که بیدار بشه، عجله ای لباسم رو پوشیدم. موهام رو که رو پیشونیم پخش شده بود، با دست به عقب زدم و در اتاق خواب رو باز کردم. مهناز پشت در ایستاده بود. قیافش بد رقم دلخور بود. دماغش رو محکم گرفتم، اون قدر محکم که صدای آخش در اومد. خم شدم و تو چشماش زل زدم. برام خیلی جالب بود که اول در زد و با همه ی عقل کمش سرش رو ننداخت پایین و بیاد داخل اتاق.

_ اول صبحی چی شده خواهری؟

از بین صوتاتی که بیرون داد، کلمه ی غذا رو فهمیدم. نگام رفت به ساعت. کم مونده بود چشمام چهارتا بشه. ساعت یازده و نیم بود. سرش رو به دست گرفتم و بوسیدم. بیچاره حق داشت. خودمم بد رقم گرسنه بودم. تلفن رو برداشتم. فقط مونده بودم صبحانه سفارش بدم یا نههار. مستخدم هتل، میز رو کامل چید و بعد از گرفتن انعامش از اتاق بیرون رفت. تخم مرغ مهناز رو براش پوست گرفتم و گذاشتم جلوش. چشمام رفت به در اتاق. دلم می خواست صبحونه رو در کنار هم بخوریم، اولین صبحونه ی زندگی مشترک ولی دیگه چیزی به دوازده نمونده بود. بلند شدم و از لای در یه نگاه انداختم تو اتاق. سمانه بیدار شده بود و نگاهش رو به پنجره دوخته بود. با حداقل امکانات، یه لیوان شیر عسل خیلی غلیظ درست کردم. کنارش روی تخت نشستیم. صورتش از شرم سرخ شد و ملحفه رو تا بینیش بالا کشید. دست بردم و چونشو به سمت خودم چرخوندم.

_ خوبی؟

سرش رو به بالا و پایین تکون داد و گوشه و کنار ملحفه ی دورش رو مرتب کرد. لیوان شیر عسل رو گذاشتم رو پاتختی.

_ اگه درد داری می خوام بریم دکتر؟

این بار خجالت زده سرش رو به علامت منفی چپ و راست کرد. کنارش دراز کشیدم. بازوم رو تکیه گاه سرم کردم و یه تکه از موهایش رو به دست گرفتم.

_ یه چیزی رو می دونستی خانمم؟

بدون اون که ملحفه رو پایین تر بده، سوالی نگام کرد.

_ می دونستی اگه اون زبون دو مثقالی رو تکون بدی، خیلی آسون تر از این کله ی دو منیه؟

خندید و دوباره سرشو به راست و چپ تکون داد. اخم کردم و گفتم:

_ کوچولوی لجباز حرف گوش نکن. دیگه لازم شد یه درس حسابی بهت بدم تا ادب بشی.

با چشمای گرد شده نگام کرد. ملحفه رو از رو صورتش پایین کشیدم. خیره شدم به لباس و سرم رو نزدیک صورتش بردم. خنده ی قشنگی رو صورتش نشست و چشمش رو بست. لبامو رو لبش کشوندم و یه گاز گنده از لپش گرفتم. صدای آخش به هوا رفت. خندیدم و حق به جانب گفتم:

_ زن ما رو باش. آخه کجای دنیا کسی رو با ماچ و بوسه ادب می کنن!؟

گونش رو مالید و معترض گفت:

_ دردم گرفت بهادر خان.

متعجب گفتم:

_ کی؟! گفتمی کی؟

لجوجانه تکرار کرد:

_ بهـــــــــادر خان.

سرم رو نزدیک صورتش بردم و بینیمو به روی بینیش کشیدم.

_ نمی دونم حیدرو دیدی یا نه، آهان همون قلچماقی که عقد آرش دم در ایستاده بود. خیلی هیكلیه. یه كت و شلوار مشکی پوشیده بود.

یه كم فكر كرد و گفت:

_ همونی که دم در خونه ی پری اینا زیر گوشش یه چیزی گفتی؟

_ اوهوم، خودشه. می دونستی اونم صدام می زنه بهادر خان؟ علاوه بر اون بقیه هم.

_ خب، آره. حتی بابامم می گه بهادر خان.

سرزنش بار نگاهش کردم. چقدر دو زاریش کج بود.

_ یعنی تو هم می خوای بهادر خان صدام بزنی؟ مثل حیدر، مثل باقی کارگرام؟

موهانش رو از تو صورتش کنار زدم.

_ مگه تو زخم نیستی؟

چیزی نگفت و فقط عین دختر بچه ها نگاه کرد.

_ آنتن نداد؟!

متعجب گفت:

_ چی؟!

_ دو زاریتو گفتم.

_ آهان از اون لحاظ. خب چی صدا بزخم؟

سرم رو فرو بردم تو گودی گردنش و یه بوسه از گردنش گرفتم.

_ هوم، من چه می دونم، مثل باقی زنا، مثلا شوهرم، عزیزم، عشقم، از این چیزا دیگه.

سرش رو داد بالا و نچی کرد.

_ پس نمی گی؟

ریز خندید.

_ پس لازمه دوباره ادب بشی.

هر دوتا دستاش رو گذاشت رو گونه هاش و بلند خندید. سرم رو بردم جلو و بی توجه به خنده

هاش، یه بوسه ی طولانی از لباش گرفتم.

آفتاب داشت غروب می کرد و پشت خط افق پنهون می شد. این غروب یکی از زیباترین صحنه های بود که در تموم عمرم دیده بودم. درست کنار زنی که عاشقش بودم، کنار ساحل روی شن ها

نشسته بودیم و به مهناز که سرگرم بازی با موجا بود نگاه می کردیم. تا چند متر تو دریا جلو می رفت اما با هر موج بزرگی که میومد، با خنده به ساحل برمی گشت. بالا زدن پاچه هاش هم هیچ توفیری نکرده بود. تا کمر خیس خیس بود. اون قدری که برای یه لحظه وسوسه شدم برم بغلش کنم و بندازمش تو دریا تا کامل خیس بشه ولی با قرار گرفتن سر سمانه روی شونه ی چپم بی خیالش شدم.

_ نمی خوای آب تنی کنی؟ امشب شب آخره ها.

سرشو به علامت منفی تکون داد. دستمو حلقه کردم دور شونه هاش و به دریا خیره شدم.

زیر گوشم رو بوسید و گفت:

_ اگه گفتمی دلم چی می خواد؟

پرسشی نگاش کردم.

_ خانم کوچولوی من چی دلش می خواد؟

_ دلم می خواد حالا حالاها این جا بمونیم.

خندیدم و گفتم:

_ چی؟! نکنه یادت رفته چند روز دیگه عروسی رفیقامونه. ناسلامتی من رفیق دومادم و تو

دوست عروس خانم.

سرم رو بردم زیر گلوش و لبم رو به گردنش مالیدم و بوسه ای از گوشش گرفتم و آروم گفتم:

_ به جای این که کمک حالشون باشیم، اومدیم دنبال عشق و حالمون.

خندید و چیزی نگفت. نگاش کردم. دلم براش ضعف رفت. تو این چند روز رابطمون از این رو به

اون رو شده بود. چند روزی که ثانیه به ثانیه از روزا و شباش برام پر از خاطره شده بود. صدای

خنده ی مهناز سرخوش از بازی با موجا میومد. حلقه ی دستمو از دور شونش باز کردم و روی شن

ها دراز کشیدم. با دست به پاش اشاره کرد.

_ سرتو بذار روی پام.

چرخیدم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش و چشمام رو بستم.

_ دلم می خواد یه چیزی رو بدونی.

چشمامو باز کردم و نگاش کردم. منظورش چی بود؟

_ تو خیلی خیلی خوبی.

این بار چشمام رو با آرامشی که به قلبم سرریز شده بود، روی هم گذاشتم. دستاش رو بین موهام حرکت داد.

_ من خیلی بهت مدیونم.

مدیون؟! از این کلمه هیچ خوشم نمیومد. زیر لب زمزمه کردم:

_ نمی خوام مدیونم باشی. می خوام همسرم باشی، تاج سرم، رفیق راهم. به قول حاج خانم که

می گه، زن و شوهر لباس همن، لباس تنم باشی.

دستش رو از روی موهام برداشتم و بوسیدم.

_ می دونی معنیش چیه؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ نه.

_ معنیش اینه که یه زن و شوهر همه عیبای همو می پوشونن.

دستامو از همون جا بالا بردم و بین موهاش حرکت دادم.

_ زنی، همه چیزمی. نمی خوام به من به چشم یه طلبکاری که حقی گردنت داره نگاه کنی. منم

به وقتش همینا رو ازت می خوام. مطمئن باش تا آخرشم پات وایمیسم.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. اونم چیزی نگفت ولی بعد، گرمی لب هاشو روی پیشونیم احساس کردم و به تلافیش دوباره یه بوسه روی دستش نشوندم.

فصل سی و هفتم

با حرکت چرخ های هواپیما به روی زمین، سمانه نفس بلندی کشید. با ابروهای بالا رفته نگاهش می کردم و یه لبخند گوشه ی لبم بود. با باز کردن چشماش یه اشاره به دستم کردم که ناخناش رو تا جا داشت توش فرو کرده بود. اونم اول نگاهی به رد ناخناش و بعد به من کرد و ریز خندید. زیر گوشش با لحن کشداری آروم گفتم:

_ که می خندی؟! وقتی توی خونه تلافیشو در آوردم همین جوری می خندی؟

لب پایینش رو بین دندوناش گرفت و آزاد کرد.

_ چیه؟ فکر می کنی بلوف می زنم؟ بذار برسیم خونه.

انگشتش رو گذاشت رو لبام و نگاهی به دور و برمون کرد. بعد آروم گفت:

_ تو رو خدا یواش تر. همه شنیدن.

هر چند هیچ کسی حواسش به ما نبود ولی یه بوسه کوچیک گذاشتم رو انگشتش و آروم گفتم:

_ این مقدمش، علی الحساب باشه خدمتتون. باقیش وقتی رسیدیم خونه.

کنار ریل منتظر چمدون هامون ایستاده بودیم. برگشتنی دو تا چمدون بزرگ به چمدونا اضافه شده بود. مهناز کنار ریل ایستاده بود و با اشتیاق به چمدونایی که روی ریل حرکت می کرد، نگاه می کرد. بازم یه سرگرمی جدید پیدا کرده بود. بالاخره از قسمت تحویل بار خارج شدیم. میون ازدحام جمعیتی که داخل سالن فرودگاه بود، به طرف خروجی حرکت کردیم. سرخوش از مسافرت نوروزی نگاهشون می کردم.

سمانه مشغول کمک به مهناز در حمل چمدونش بود، مثل یه خواهر بزرگ تر.

_ آقای سپهر تاج؟

با تعجب به طرف صدایی که اسمم رو پرسشی همراه با تردید می خوند، برگشتم. یه مرد جوون حدودای سی ساله، سه نفر دیگه هم کنارش ایستاده بودن که یکی از اون سه تا لباس نیروی انتظامی رو پوشیده بود. چمدونا رو گذاشتم زمین و گفتم:

_ خودم هستم. بفرمایید؟

یه نگاهی به مهناز و سمانه که متعجب نگاهش می کردن، انداخت.

_ آقای سپهر تاج، شما باید با ما بیاید.

_ چی؟!؟

جلوتر اومد و خیلی آرام گفت:

_ ناصری هستم از پلیس آگاهی.

یه کاغذ از تو جیب کتتش در آورد.

_ این حکم جلبتونه. بهتره بدون هیچ سر و صدایی با ما بیایید.

نگاهی به مرد و همراهش کردم. این جا چه خبر بود؟! برگه رو از دستش قاپیدم و شروع کردم به خوندنش. حکم جلب، اونم جلب سیار. نگاهی به سر تا سر کاغذ کردم. هیچ نشونه ای از کلمه ی "به دلیل" درش نبود.

_ می شه بگید این مسخره بازی چه معنی داره؟

یه نگاهی به مردمی که کنجکاوانه داشتن دور و برمون جمع می شدن، انداخت و آروم تر گفت:

_ ببین جناب سپهر تاج، به نفعته داد و بیداد راه نندازی.

کاغذ رو جلوی صورتش تکون دادم.

_ برای چی من باید پیام آگاهی؟

_ من نمی تونم این جا چیزی بهتون بگم.

با دستش کتش رو کنار زد. نه اون قدری که خیلی کنار بره، فقط اون قدری که برق دستبند

آویزون از کمر بندش رو ببینم.

_ اگه یه تک پا تشریف بیارید اون جا همه چی معلوم می شه.

چشم از روی دستبند لعنتیش برداشتم و نگاهی به سماه و مهناز انداختم. هر دو تاشون حسابی

ترسیده بودن. سماه که دیگه بدتر، از دیدن هیبت این چهار تا داشت پس میفتاد. سعی کردم

آرامشم رو به دست بیارم. رو کردم به همون مرد.

_ اول بذارید خونوادمو راهی کنم.

چمدونا رو دادم راننده بذاره پشت ماشین. کمک کردم تا مهناز سوار بشه. سوار که شد، خم شدم

و پیشونیش رو بوسیدم. رو به سماه که پاک خودش رو باخته بود گفتم:

_ چیزی نیست عزیز دلم. نمی خواد بترسی.

دستش رو بوسیدم و ادامه دادم:

_ برو خونه. منم غروب نشده برمی گردم.

حرفایی که زدم چیزی از وحشت و نگرانش کم نکرد اما سرش رو تکون داد. کرایه رو همراه با آدرس خونه به راننده تاکسی دادم. تاکسی که حرکت کرد، سرم رو به طرف چهار تا مردی که تو این پنج دقیقه یه قدمم ازم دور نشده بودن، چرخوندم.

داخل اتاق نشسته بودم. یه اتاق بدون هیچ پنجره، روزنه یا منفذی. سرد بود و شدیداً بوی نا می داد. دو لبه ی کت اسپرتی که تنم بود رو، به روی هم آوردم. این انتظار لعنتی داشت عصبیم می کرد. برای چندمین بار اتاقی که درش بودم رو از نظر گذروندم. یه اتاق دوازده متری که از پایین تا نیمه ی دیوار کاشی سفید کشیده شده بود و تا بالا گچ سفید. خدا همه ی اموات رو بیامرزه. آدم رو یاد غسلخونه مینداخت. یه همچین جایی منتظر نشسته بودم. من و انتظار؟! من و آگاهی؟! اونم کجای آگاهی؟ اتاق بازجویی! دستام رو کشیدم به صورتم. فکرم کار نمی کرد. کارم که می کرد، به جایی قد نمی داد.

تکیم رو دادم به صندلی رنگ و رو رفته ی اتاق و با پام شروع کردم به ضرب گرفتن. ده دقیقه ی بعد بالاخره در اتاق باز شد و هیبت یه مرد ریز نقش، بین در ظاهر شد. با حفظ ظاهر خونسردم، نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود و دقیقاً نیم ساعت بود که معطل این بابا شده بودم.

پوشه ی روی دستش رو گذاشت روی میز و همزمان صندلی رو داد عقب و نشست. در حالی که سعی می کرد به صورتش ظاهر خیلی خیلی جدی و خشک بده، پوشه رو باز کرد و یه برگه کشید بیرون و یه چیزایی توش نوشت. بعد هم همون طور که سرش پایین بود گفت:

_ اسم؟

.... _

با تحکم سرشو بالا آورد و گفت:

_ گفتم اسم؟

نگاهی به یه کپی از حکم جلبی که به اسم من میون اون همه برگه، رو قرار گرفته بود کردم و خونسرد گفتم:

_ فکر می کنم معرف حضورتون باشم جناب.

مرد عصبانی شد و گفت:

_ آقای سپهر تاج، به نفعتونه هر چی از تون می پرسم، دونه به دونه جواب بدید.

بی توجه به کافی که داد، دستام رو تو هم گره کردم و گذاشتم روی میز.

_ باشه، جواب می دم، اونم دونه به دونه، اما قبلش باید بدونم واسه چی این جام؟

پوزخندی زد و گفت:

_ اگه صبر کنی به اون جاشم می رسیم.

از پوزخندش هیچ خوشم نیومد، حتی از صداش که تو گوشم می پیچید و تکرار می شد: "به اون جاشم می رسیم".

_ آقای سپهر تاج، شما یه نمایشگاه بزرگ ماشین دارید. علاوه بر اون یه شرکت حمل و نقل. درسته؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

_ در آمدشون چطوره؟

_ در آمدشون؟!

_ منظورم اینه که ماهی چقدر ازشون سود در میارید؟

نفس بلندی کشیدم و با شدت دادمش بیرون.

_ اگرچه قبلا جواب همه این سوالا رو به ممیز مالیاتیم دادم.

با یه پوزخند روی لبم ادامه دادم:

_ و لزومی هم نمی بینم به شما جواب همچین سوالی رو بدم، اما در آمدشون ای بدک نیست. اگرم

به خاطر فرار مالیاتی و از این چیزا من این جام، باید به اطلاعاتون برسونم من اظهارنامه ی مالیاتیم رو همین تیر ماه رد کردم. اگه لازمه بگید تا صورت تسویه ی مالیاتیم رو براتون بیارم.

_ اختیار دارید آقای سپهر تاج. شرمنده می فرمایید. همه ی نمایشگاه دارا شما رو آدم خوش حسابی می دونن. زمین چی؟

_ زمین؟!

خودکار رو تو دستش چرخ می داد.

_ منظورم اینه که زمین چی داری؟ زراعی، مسکونی، باغ شهری.

کم کم داشت کاسه ی صبرم لبریز می شد.

_ تک و توکی این ور و اون ور دارم.

_ کجاها؟

بی حوصله پریدم تو حرفش و گفتم:

_ ببینید، چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی آقای ببخشید جناب؟

_ رشیدی هستم. سرگرد رشیدی.

_ بله جناب رشیدی. می شه لطفا برید سر اصل مطلب؟

_ ای به چشم. فقط یه سوال دیگه؟ طرفای حسین آباد چی؟ ملک داری؟

_ حسین آباد؟ اون جا یه قطعه زمین دو هزار متری دارم با یه سوله.

_ سوله؟

یه پام رو انداختم رو اون یکی پام.

_ یه سوله ی هزار متری تو همون ملک. قبلا جای انبار ازش استفاده می کردم.

شروع کرد به نوشتن چیزی روی کاغذش.

_ خب بریم سر اصل مطلب.

خندید و ادامه داد:

_ این جور که پیدااست، آدم کم حوصله ای هستی جناب سپهر تاج.

چیزی نگفتم اما دلم می خواست گردنش رو بگیرم و سرش رو بکوبم به دیوار. بعد از نیم ساعت

معطل کردن و یه ساعت قر اومدن می گفت: "آدم کم حوصله ای هستی."

_ شخصی به اسم جمشید می شناسی؟ جمشید برزگر؟

جمشید؟! از شنیدن اسمش تمام وجودم از سر تا پا مضمئز شد. بازم جمشید! دستم بی اختیار

مشت شد. پس یه بازی جدید شروع کرده بود. اون آشغال خیال ک_ باز چیه؟ این بار چه بامبولی

راه انداخته؟ اون دفعه که باباهه رو انداخته بود جلو.

در حالی که به بدبختی سعی می کردم عصبانیتم رو نشون ندم گفتم:

_ این دفعه دیگه چه نقشه ای کشیده؟

پوزخندی زد و ادامه دادم:

_ آهان، حتمی این دفعه به خاطر سرقت بابلیساش از من شکایت کرده؟!

مرد نیشش رو باز کرد و لبخند پهنی زد.

_ شوخی قشنگی بود آقای سپهر تاج. حالا می شه در مورد نحوه ی آشنایت با جمشید، بیشتر

توضیح بدی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ از بچه محلای یکی از رفیقامه، همین.

سرش رو آورد نزدیک و گفت:

_ و علت دشمنیتون؟

علت دشمنیمون؟! منظورش از این سوال چی بود؟ به کجا می خواست برسه؟ کم کم زنگ خطر داشت تو گوشم به صدا در میومد. نگاش کردم. هیچ از سوالاش خوشم نمیومد. بوی دردسر دفعه ی قبل رو می داد. یه دستم رو گذاشتم روی میز و سرم رو مثل خودش بردم جلو و گفتم:

_ ببین سرهنگ رشیدی.

_ سرگرد جناب، سرگرد.

سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:

_ ببین جناب. من آدم تحصیلکرده ای نیستم. فقط یه دیپلم گرفتم، اونم به زور تک ماده ی درس عربی اما تا بخوای فیلم پلیسی زیاد دیدم، مثل این فیلم که توش آقا پلیسه می گه شما به جرم فلان دستگیر شدید و یا می گه هر حرفی بزنی علیه خودتون تو دادگاه استفاده می شه و از این حرفا. حداقل اینو می دونم تا به من تفهیم اتهام نشه، نمی تونید از من بازجویی کنید.

سرم رو عقب بردم و دوباره تکیه دادم به صندلی.

_ پس ترجیح می دم از این لحظه تا وقتی که نفهمم برای چی این جام، به هیچ کدوم از سوالای شما جوابی ندم.

اول با اخم نگام کرد ولی بعد یهو زد زیر خنده. کف دستاش رو زد به هم و گفت:

_ خوشم اومد. خوشم اومد سپهر تاج. الحق آدم زرنگی هستی. منم عاشق فیلمای پلیسی بودم. اصلا تقصیر همین فیلم شد که زد به سرم و شدم پلیس.

در حالی که سعی می کرد باقی خندش رو قورت بده گفت:

_ خب پس دیگه بریم سر اصل مطلب.

- خودکار توی دستش رو به چپ و راست حرکت داد، درست مثل برف پاک کنای ماشین.
- _ خانواده ی جمشید برزگر علیه شما یه شکایت جدید مطرح کردن آقای سپهر تاج.
- نیشخندی زدم و گفتم:
- _ دوباره؟ بازم باباشو فرستاده جلو. این دفعه چه جور شکایتنامه ای نوشته؟
- _ شکایتنامه ی خودش!
- _ بهش از طرف من بگید اگه به جای این که وقتش رو تو این دادگاه و اون دادگاه تلف کنه، بره درس حقوق بخونه، چیز بیشتری بهش می ماسه.
- شروع کرد با خودکارش گوشه ی پوشه رو خط خطی کردن.
- _ بله، درست می فرمایید جناب سپهر تاج. نصیحت خوبیه. منتها حیف که دیگه عملی نیست.
- _ چرا عملی نیست؟ به نظر بچه ی خنگی نمیومد. خوب مخ دخترا رو می زد.
- لبخندی زد و گفت:
- _ از این جهت عملی نیست که
- سرش رو کشید جلو و زل زد تو چشمام.
- _ عملی نیست چون دیگه نفس نمی کشه.
- ابروهام کشید تو هم.
- _ چی؟!؟
- _ درست پنج روز پیش جسدش پیدا شده.
- _ جَ جسد؟!؟
- _ بله جسد، جسد جمشید برزگر.

دهنم بی اراده ی خودم باز موند. چیزی رو که با گوشای خودم می شنیدم، باور نمی کردم.
 جمشید؟! جسد؟! جسد جمشید؟! جمشید مرده؟! داشتیم جمله های آخر این مرد رو حلاجی می
 کردم که یه خودکار جلوی چشمم تکون خورد.

_ آهای جناب، با شمام!

آب دهنم رو به بدبختی قورت دادم و نگاش کردم.

_ حالتون خوبه؟

_ دارید شوخی می کنید، نه؟ شوخیه؟

نیشش تا بناگوش باز شد.

وتاه اومدن نداشت. خواستم چیزی بگم که یادم به دفعه ی قبل افتاد. پوفی کردم و سرم رو تکون
 دادم. نگاش رو از روی دست مشت شدم برداشت و گفت:

_ می شه بگید آشناییتون به چه صورت بوده؟

تکیم رو دادم به صندلی و دستام رو ضربدری بردم زیر بغلم. باز همون سوالا و همون حرفا. هیچ
 علاقه ای به تکرار مکررات نداشتیم.

_ باز چیه؟ این بار چه بامبولی راه انداخته؟ اون دفعه که باباهه رو انداخته بود جلو.

در حالی که به بدبختی سعی می کردم عصبانیتم رو نشون ندم گفتم:

_ این دفعه دیگه چه نقشه ای کشیده؟

پوزخندی زد و ادامه دادم:

_ آهان، حتمی این دفعه به خاطر سرقت بابلیساش از من شکایت کرده؟!؟

مرد نیشش رو باز کرد و لبخند پهنی زد.

_ شوخی قشنگی بود آقای سپهر تاج. حالا می شه در مورد نحوه ی آشنایت با جمشید، بیشتر توضیح بدی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ از بچه محلای یکی از رفیقامه، همین.

سرش رو آورد نزدیک و گفت:

_ و علت دشمنیتون؟

علت دشمنیمون؟! منظورش از این سوال چی بود؟ به کجا می خواست برسه؟ کم کم زنگ خطر داشت تو گوشم به صدا در میومد. نگاش کردم. هیچ از سوالاتش خوشم نمیومد. بوی دردسر دفعه ی قبل رو می داد. یه دستم رو گذاشتم روی میز و سرم رو مثل خودش بردم جلو و گفتم:

_ ببین سرهنگ رشیدی.

_ سرگرد جناب، سرگرد.

سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:

_ ببین جناب. من آدم تحصیلکرده ای نیستم. فقط یه دیپلم گرفتم، اونم به زور تک ماده ی درس عربی اما تا بخوای فیلم پلیسی زیاد دیدم، مثل این فیلما که توش آقا پلیسه می گه شما به جرم فلان دستگیر شدید و یا می گه هر حرفی بزنی علیه خودتون تو دادگاه استفاده می شه و از این حرفا. حداقل اینو می دونم تا به من تفهیم اتهام نشه، نمی تونید از من بازجویی کنید.

سرم رو عقب بردم و دوباره تکیه دادم به صندلی.

_ پس ترجیح می دم از این لحظه تا وقتی که نفهمم برای چی این جام، به هیچ کدوم از سوالاتی شما جوابی ندارم.

اول با اخم نگام کرد ولی بعد یهو زد زیر خنده. کف دستاش رو زد به هم و گفت:

_ خوشم اومد. خوشم اومد سپهر تاج. الحق آدم زرنگی هستی. منم عاشق فیلمای پلیسی بودم. اصلا تقصیر همین فیلما شد که زد به سرم و شدم پلیس.

در حالی که سعی می کرد باقی خندش رو قورت بده گفت:

_ خب پس دیگه بریم سر اصل مطلب.

خودکار توی دستش رو به چپ و راست حرکت داد، درست مثل برف پاک کنای ماشین.

_ خانواده ی جمشید برزگر علیه شما یه شکایت جدید مطرح کردن آقای سپهر تاج.

نیشخندی زد و گفتم:

_ دوباره؟ بازم باباشو فرستاده جلو. این دفعه چه جور شکایتنامه ای نوشته؟

_ شکایتنامه ی خودش!

_ بهش از طرف من بگید اگه به جای این که وقتش رو تو این دادگاه و اون دادگاه تلف کنه، بره

درس حقوق بخونه، چیز بیشتری بهش می ماسه.

شروع کرد با خودکارش گوشه ی پوشه رو خط خطی کردن.

_ بله، درست می فرمایید جناب سپهر تاج. نصیحت خوبیه. منتها حیف که دیگه عملی نیست.

_ چرا عملی نیست؟ به نظر بچه ی خنگی نمیومد. خوب مخ دخترا رو می زد.

لبخندی زد و گفت:

_ از این جهت عملی نیست که

سرش رو کشید جلو و زل زد تو چشمام.

_ عملی نیست چون دیگه نفس نمی کشه.

ابروهام کشید تو هم.

_ چی؟!

_ درست پنج روز پیش جسدش پیدا شده.

_ جَ جسد؟!

_ بله جسد، جسد جمشید برزگر.

دهنم بی اراده ی خودم باز موند. چیزی رو که با گوشای خودم می شنیدم، باور نمی کردم. جمشید؟! جسد؟! جسد جمشید؟! جمشید مرده؟! داشتیم جمله های آخر این مرد رو حلاجی می کردم که یه خودکار جلوی چشمم تکون خورد.

_ آهای جناب، با شمام!

آب دهنم رو به بدبختی قورت دادم و نگاش کردم.

_ حالتون خوبه؟

_ دارید شوخی می کنید، نه؟ شوخیه؟

نیشش تا بناگوش باز شد.

_ شوخی؟! والا شما رو نمی دونم واسه شوخی کردن به کارمندا تون حقوق می دید یا نه، ولی به من این جا حقوق نمی دن، پیام بشینم و با شما شوخی کنم.

دستم رو کشیدم به شقیقه هام.

_ یعنی می گید جمشید مرده؟!

_ دقیقا.

_ مطمئنید؟ این آدم خیلی هفت خطه.

_ والا ما هم مطمئن نبودیم، یعنی جسد به خاطر سرما تجزیه نشده بود و تا حدودی می شد چهره رو تشخیص داد، ولی برای این که مطمئن بشیم، تست گرفتیم. نظریه ی پزشک قانونی هویتش رو تایید کرد؛ آزمایش دی ان ای رو می گم. می دونید چیه که؟ تو فیلمای پلیسی!

لعنت بهش! تو همچین شرایطی داشت مزه می ریخت. دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و گفتم:

_ اون آدم هفت خط تر از ایناست. اون قدر دوست و رفیق داره که راحت می تونه یه کاغذ رو که هیچ، یه پرونده رو زیر رو کنه. اون دفعه از طریق پدرش اومد جلو، می دونید چه انگی به من زد؟ آدم دزدی!

انگشت شستم رو به طرف خودم برگردوندم.

_ ولی من دستشو رو کردم. حالا رفته کلی فسفر سوزونده، یه جنازه بی صاحبو از یه جایی برداشته، آورده، می خواد این جووری انتقامش رو از من بگیره. یهو میخ شد.

_ انتقام؟! انتقام چیو بگیره!؟

انتقام! دوباره بی هوا بند رو آب داده بودم. تکیه دادم به صندلی.

_ انتقام بی عرضگیاشو، همین.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. وقتی سکوتم رو دید، شروع کرد.

_ ببینید آقای سپهر تاج. حدود ده روز پیش، تو بستر رودخونه ی خشکی که نزدیک به ملک شماست، یه جنازه پیدا کردیم. بهتره بگم یه جسد نیمه متلاشی شده. طبق نظر پزشکی قانونی، مرگ در حدود یک ماه و نیم پیش بوده. اونم به علت اصابت جسم سخت با سر و در نتیجه مرگ به علت ضربه ی مغزی. همچنین خانواده ی جمشید حدود بیست روز پیش، مفقود شدن فرزندشون رو گزارش کرده بودن. طبق گفته ی دوستای نزدیکش، یه شبه از خونه ی مجردی که درش زندگی می کرده، ناپدید شده. در طول این مدت هم هیچ اثری ازش دیده نشده تا چند روز پیش که جنازشو یه گروه از عشایر، زیر یه پل خرابه و متروک پیدا می کنن؛ اونم از زیر یه خروار آشغال و گل و کلوخ. اوایل چون هوای منطقه سرد و خشک بوده، جنازه متعفن نشده، اما گرم شدن هوا، باعث شده همراه با شروع تجزیه ی جسد، بوی تعفن شدیدی تا شعاع چند متر از

اطرافو پر کنه. همین بو هم باعث کنجکاوای چند نفر از عشايرا شده و جنازه پیدا شده. وگر نه خوب جایی قایم شده بود و حالا حالاها پیدا نمی شد.

نگاه معنی داری کرد و گفت:

_ خودتون بهتر می دونید که اون طرفا چقدر متروکه اس.

در جواب پوزخندش، نیشخندی زدم و گفتم:

_ از کجا این قدر مطمئنی اون جسد متلاشی شده، خود جمشید باشه؟ سر کار رفتی داداش. اینم فیلم تازشه. از این فیلما خوب بلده بیاد. تو نامردی دست همه رو بسته. خوب بلده از پشت حمله کنه. اینم مد جدیدشه.

پرونده ای که رو به روش بود رو زیر و رو کرد و چند تا کاغذ و چند تا عکس کشید بیرون. کاغذ رو داد دستم.

_ به چند دلیل اطمینان داریم که این جسد متعلق به جمشیده.

نگاهی به کاغذ که به زبان انگلیسی نوشته شده بود و هیچی ازش نمی فهمیدم، انداختم.

_ اول این نظریه ی پزشکی قانونیه که رابطه ی خونی بین جسد کشف شده و صفر برزگر، پدر جمشید برزگر رو تایید می کنه. دوم لباسیه که تن جنازه بوده. مادر جمشید تایید کرده که لباس متعلق به پسرش بوده، حتی اشاره به یه پارگی روی سرشونه ی لباس کرده بود که با رنگ مخالف با رنگ لباس، چند روز قبل از گم شدن پسرش، دوخته شده. دقیقا همون جایی که آدرس داده بود، یه دوخت پنج سانتی با رنگ مخالف رنگ لباس بود و سوم این عکس هاست.

چند تا عکس گرفت دستش و تکون داد.

_ درسته که یک ماه از زمان مرگ گذشته و جنازه تا حدودی تجزیه و بالطبع متلاشی شده، اما به دلیل سرمای زمستونی، اون قدری نیست که نشه صورتشو تشخیص داد. پدر بیچارش با نگاه به همین عکسا تونست جسد پسرش رو شناسایی کنه.

عکسا رو گذاشت جلوم. در حالی که تلاش می کردم آرامش درونیم رو حفظ کنم، عکسا رو از روی میز برداشتم. تو عکسای اول، چیزی رو نمی شد تشخیص داد. یه پل خرابه ی نه چندان آشنا. عکس بعدی کلی خس و خاشاک و جنازه ی یه آدم که بینشون، تا شده، افتاده بود. عکس بعدی یه جنازه که صورتش باد کرده بود و اون قدر گلی بود و که نمی شد صورت رو تشخیص داد، اما عکسای بعدی مکان عوض شده بود و جنازه رو یه جایی مثل سنگ غسال خونه گذاشته بودند. در حالی که سعی می کردم لرزش دستام رو بگیرم، به صورت جسد خیره شدم. سر و وضع جنازه تمیز تر شده بود و صورتش! با دیدن عکسی که چهره ی جسد رو از نزدیک ترین فاصله نشون می داد، تمام تنم یخ کرد. اون قدر که برای چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت. خودش بود! خودش!

آب دهنم رو که جمع شده بود، به بدبختی قورت دادم. با وجودی که پوست صورت جسد نازک و پر از لکه های آبی بود و صورتش باد کرده بود، اما هنوزم می شد تشخیص داد. جمشید! این عکس واقعا جسد مرده ی جمشید بود! عرق سردی رو بدنم نشست. باقی عکسا رو تند تند نگاه کردم. هیچ شکی نبود. این لاشه ی باد کرده ی خودِ خودِ جمشید بود. بدتر از همه، لباسی که تن جنازه بود. بدبختی این جا بود که زیادی آشنا می زد. اگر چه سر تا سر کتیف و گلی بود، اما خوب می شناختمش. یه شلوار با یه خط سفید و یه بلوز چرک و گلی که روش بزرگ نوشته شده بود، ای لاو راک! دهنم رو بستم و نگاهی به سرگرده انداختم. موشکافانه زوم کرده بود رو صورتم. اوضاع خطرناک تر از اون چیزی بود که فکر می کردم. جمشید به قتل رسیده بود. اونم نزدیک سوله ی من و حتمی حالا دنبال یه قاتل می گشتند. باید خیلی احتیاط می کردم. این دفعه حرف قتل و آدم کشی در میون بود. تا همین الانشم زیادی بند رو آب داده بودم. باید مراقب تک تک حرفی که می زدم می بودم. در برابر نگاه تیزبین سرگرد به خودم نهیب زدم تا خونسر دیم رو برگردونم. عکسا رو انداختم روی میز.

_ می شه بگید مرگ جمشید چه ربطی به من داره!؟

پوزخندی زد و ناباورانه گفت:

_ ربط!

کتم رو دادم عقب و دستم رو گرفتم به کمر. حق به جانب گفتم:

_ بله! ربط جناب سرگرد و این که من برای چی این جا هستم؟

عکسا رو برگردوند تو پرونده و ابروهاشو فرستاد بالا.

_ واضح نیست؟!

_ متاسفانه خیر.

_ با توجه به شکایت ولی دم مقتول از شما و همچنین شهادت چند نفر از دوستای نزدیک جمشید، مبنی بر این که بین شما و مقتول خصومت شخصی وجود داشته و همچنین تحقیقات ما، مبنی بر این که شما در همون نزدیکی یه انباری متروکه دارید.

خودکار رو تو دستش یه چرخ داد.

_ شما تنها متهم این پرونده هستید.

می خواستم حرفایی رو که شنیده بودم پردازش کنم، اما کلمه ی متهم باعث شد مغزم قفل بشه. فکر کردن که هیچ، نفس کشیدن هم یادم رفت. جملات آخرش یک به یک تو سرم می چرخید و می چرخید و می چرخید. "شکایت ولی دم مقتول، شهادت دوستان، متهم"

_ علت خصومتتون با مقتول چی بود؟

خصومت! سمانه! چه جوابی باید می دادم؟ چشمام رو روی هم فشار دادم. حس آدمی رو داشتم که تو یه باتلاق گیر کرده و داره ذره ذره توش فرو می ره.

_ آقای سپهر تاج، با شما.

اول پاهاشه که تو لجن کشیده می شه، بعد کم کم به کمرش می رسه.

_ این طور که دوستان نزدیک جمشید می گن، انگیزه ی قتل ناموسی بوده، درسته؟

اون آدم قبلا یه جایی خونده بود یا نه توی یه فیلم دیده بود که وقتی توی باتلاق گیر می کنی، هر چی دست پا بزنی بیشتر و بیشتر توش فرو می ری، اما ثابت موندنشم هیچ توفیری نمی کنه. اون قدر که لجنای باتلاق کم کم داره به سینش می رسه.

_ این طور که رفقای مقتول شهادت دادن، همسر شما عاشق جمشید بوده! درسته؟

دیگه تا گلو تو باتلاق فرو رفته و داره مزه گل و لای و لجن رو تو دهنش احساس می کنه.

_ و این که علی رغم مخالفت شدید مقتول، برای ایجاد رابطه با یه زن شوهردار و قطع رابطه با همسر شما، بازم این موضوع موجب حساسیت شما شده. همین طوره آقای سپهر تاج؟!

دیگه لجن داره وارد مجرای تنفسیش می شه، پس ترجیح می ده چشماش رو ببندد و به استقبال پایانی که قسمتش بوده بره.

_ آقای سپهر تاج، انگیزه ی شما از قتل جمشید برزگر، ناموس پرستی بوده؟ درسته؟

چشمام رو باز می کنم و یه نگاه به صورت مرد که داره همه چی رو جویده جویده تحویل می ده و خودکار به دست، منتظر نوشتن نتیجه ی مثبت استدلالشه می کنم. "همه چیز علیه منه"

زبونم رو کشیدم رو لب های خشک شدم و به سختی گفتم:

_ جناب سرگرد، لطفا با وکیل من تماس بگیرید.

ناخوش از حرف من، خودکارش رو که آماده ی حرکت بود، به طرف من گرفت.

_ متاسفم آقای عزیز، اما پرونده در مرحله ی تحقیقات مقدماتیه و وکیل شما در صورت حضور هم نمی تونن در بازجویی شرکت کنن. می شه بگید به چه علت مقتول می خواسته از شما انتقام بگیره؟

فقط و فقط نگاش کردم، بدون اون که چیزی بگم.

_ سکوت شما در صورت جلسه ی بازجویی قید می شه.

و شروع کرد به نوشتن روی اون کاغذ کذایی. تمام اعتماد به نفسی که برام باقیمونده بود رو جمع کردم و گفتم:

_ لطفا این مطلب رو هم قید کن، جناب سرگرد ...

مشتاق سرش رو بالا آورد و گفت:

_ ای به چشم، شما امر بفرما جناب سپهر تاج.

_ متهم در همین جا اعلام می کند، بدون حضور وکیل قانونی اش هیچ حرفی نمی زند، اضافه بر این که تمامی سخنانی که قبل از تفهیم اتهام زده، فاقد هر گونه اعتباری می باشد.

زل زد بهم بعد یهویی بلند شد. اون قدر یهویی که صدایش با صدا به پشت سرش پرت شد. خودکارش رو پرت کرد روی میز و فریاد کشید:

_ فکر می کنی خیلی زرنگی. از تو کله گنده تراشو کت بسته تحویل دادم. بدون حتی یه سر نخ، رد قاتلایی رو زدم که تو بینشون هیچی نیستی جناب بهادر خان. هر چند، اون قدر رد از خودت جا گذاشتی که احتیاج به هیچ سر نخ نیست. این قدرم وکیل وکیل نکن. اون دم و دستگاہت این جا به کارت نمیداد جناب سپهر تاج.

انگشت اشارش رو کوبوند به میز.

_ این جا قانونه که حرف اولو می زنه.

چشمامو روی هم گذاشتم. مشتام رو محکم فشار دادم. الان وقتش نبود. باید قبل از این که سرشو می کوبیدم به دیوار، آرام می شدم. بلند فریاد کشید:

_ رضایی؟ رضایی؟

یه سرباز لاغر مردنی اومد داخل. پاهاش رو به هم کوبید و ادای احترام کرد.

_ بله جناب سرگرد.

_ این آقا رو ببر بازداشتگاه.

بازداشتگاه! با عصبانیت بلند شدم.

_ بازداشتگاه! به چه جرمی!؟

_ به چه جرمی!؟ به جرم قتل.

_ اون آشغال مُرده، منو سننه؟ خیرش به جز من، به خیلیای دیگه هم رسیده بود. برید یقه ی همونا رو بگیرید.

با کف دستم سرباز رو که می خواست به دستم دستبند بزنه، پس زدم و فریاد زدم.

_ من جمشید و نکشتم. مرگ اون عوضی هیچ ربطی به من نداره. به چه حقی دستور بازداشت دادی؟

یه برگه دیگه از میون اون پوشه ی لعنتی کشید بیرون و مقابلم گرفت.

_ دستور بازداشتتو من ندادم. می بینی؟ باز پرس داده؛ باز پرس جنایی، اونم به جرم قتل.

برگه رو دوباره برگردوند داخل پوشه.

_ فعلا تا معلوم شدن موضوع، مهمون خودمونی. پس به نفعته آروم باشی سپهر تاج.

و قبل از این که جمله ی آخرش رو پردازش کنم، از اتاق بیرون رفت. خواستم دنبالش برم که همون سرباز، با دو تا سرباز لاغرتر از خودش اومدن داخل و جلوم رو گرفتن. برگشتم و سرم رو بین دستام گرفتم. حالا دقیقا حال اون بدبختی رو داشتم که تا نوک سر تو باتلاق فرو رفته.

فصل سی و هشتم

چشمام رو که باز کردم، نگام خورد به سفیدی ملحفه ی تختی که بالای سرم بود. دستم رو روی قلبم کشیدم و سعی کردم با یه نفس از سنگینی قفسه ی سینم کم کنم. از روی تخت کهنه ی فنی بلند شدم و سرم رو به دیوار سیمانی بازداشتگاه تکیه دادم. دستی به صورتم کشیدم تا

شاید آخرین تصویری که تو خواب دیده بودم محو بشه. بازم یه کابوس دیگه. تو این پنج روزی که این جا بودم، این چندمین بار بود که کابوس می دیدم. یه کابوس زنده، کابوسی که وجود یه چیز درشون مشترک بود، بهتر بود بگم یه شخص، یه آشغال؛ "جمشید".

تا چشمامو رو هم می گذاشتم، صورت اون جسد کریه تو ذهنم تداعی می شد. جسد پر از گل و متعفن جمشید با چشمای از حدقه در اومده در حالی که می خندید به من نزدیک می شد و هر دو تا دستاش رو نزدیک گردنم می گرفت. دکمه های بلوزم رو تا نیمه ی سینه باز کردم تا راحت تر نفس بکشم. هنوز صدای قهقهه ی مستانش تو گوشم زنگ می خورد. خوب تلافی کرده بود، خیلی خوب. آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم: "ای تو روحت که مرده و زندت تومنی صد شاهی فرق نمی کنه. الحق که آدم چوله ی دورانی. مُردتم همون کاری رو می کنه که زندت می کرد."

پیرمرد معتادی که طبقه ی دوم تخت درست بالای سر من خوابیده بود، غلتي زد و با چرخیدنش بلندتر از قبل شروع به خرناس کشیدن کرد. تو این چند روز به بوی گند بدنش عادت کرده بودم اما به خرناساش، نه.

تمام لوازم شخصیم، از موبایل گرفته تا کیف پولم رو گرفته بودن، حتی تا ساعت مچیمو، واسه همین گذر ساعت و این که تو چه قسمتی از روز هستم رو از طریق یه سوراخ تو دیوار بازداشتگاه که بهش اسم پنجره داده بودن، تشخیص می دادم. رو به روی همون سوراخ ایستادم و به تنها چیزی که می شد ازش دید نگاه کردم؛ آسمون. کم کم داشت صبح می شد. دستی به صورتم کشیدم. تو این پنج روز دو مرتبه دیگه هم برای بازجویی به همون اتاق رفته بودم. با همون بازرس آشنا که حالا بهتر می شناختمش؛ سرگرد رضا رشیدی بازرس ویژه ی دایره جنایی و باز همون حرفای تکراری. علیرغم همه ی اصرار من برای ملاقات با هومان، می گفتن در مرحله ی تحقیقات ملاقات با وکیل ممنوعه، همچنین با بقیه ی دوستان و اقوام. این جا ممنوع الملاقات بودم. ممنوع الملاقات؟! مثل آدمی که گیج از خواب شب بیدار می شه، تازه داشتیم به عمق فاجعه پی می بردم. دوباره نشستیم روی تخت.

خبر مرگ جمشید برام اون قدر شوک آور بود که بعد پنج روز هنوزم قابل هضم نبود. مثل یه غذای خیلی سنگین، سر معدم سنگینی می کرد. اگه اون عکسا رو دست هر کس دیگه ای می

دیدم، می گفتم: "عجب فتوشاپی، اینم حيله ی جدیدشه" اما اون عکسا دست هر کسی نبود. دست بازرس ویژه ی قتل از دایره ی جنایی بود. جای وحشتناکش این جا بود که تی شرت و شلواری که تن جنازه بود، این معنی رو می داد که همون شب کشته شده. همون شبی که من به بچه ها سپردم ولش کنن و برن. اوضاع زیادی خطرناک بود. من و قتل؟! منی که تا حالا سر یه مرغ رو هم از بدنش جدا نکرده بودم حالا درگیر یه جریان قتل شده بودم. اونم به عنوان متهم! قاتل! بازرسه راست می گفت؛ با وجود این همه دلیلی که علیه من وجود داشت، خودم هم باید به خودم شک می کردم. اونا به کنار، شهادت رفقای از خودش نامردترش هم به کنار. چی؟! علیرغم امتناع جمشید؟! کثافت آشغال. ای تو روحت کثافت. امیدوارم به جهنم بری جمشید.

نگام رو چرخوندم به پنجره. آفتاب طلوع کرده بود و یه پرتو کم جون از نور نقش بسته بود رو دیوار. بدون توجه به جیر جیر تخت بدنم رو کشیدم به عقب و سرم رو به دیوار تکیه دادم. تو این پنج روز یه چیز بود که وقتی بهش فکر می کردم، ترس از دادنش چهار ستون بدنم رو می لرزوند. چیزی که برای جمع کردنش یه عمر بدبختی کشیدم. چیزی که به بدبختی جلوی از دست رفتنش رو گرفته بودم. چیزی که تا می خواست ثابت بشه قتل اون عوضی کار من نیست، به باد می رفت؛ "آبروم".

_ سپهر تاج؟ سپهر تاج؟

برگشتم و به همون سرباز لاغر اندام تو ورودی در بازداشتگاه خیره شدم.

_ بیا بیرون.

کتم رو به دست گرفتم و از بازداشتگاه بیرون اومدم. یه دستبند از کمر بندش جدا کرد و گرفت رو به روم.

_ دستتو بیار جلو.

ابروهام کشید تو هم.

_ دستبند برای چیه؟

_ قراره ببرنت دادسرای جنایی.

_ احتیاجی به دستبند نیست، من خودم میام.

_ قانونه برادر من. تازه ما این جا به اونایی که قتل کردن، پابندم می زنیم ولی جناب سرگرد

دستور دادن پابند بهت نزنن.

پابند؟! دستام رو بردم جلو. در حالی که حلقه ی دستبند رو دور دستم می پیچوند گفت:

_ گمونم ازت خوشش اومده که گفت پابند بهت نزنن.

پوزخندی زد و با خودم گفتم: "می خوام صد سال سیاه خوشش نیاد".

ون نیروی انتظامی جلوی دادسرای جنایی ایستاد. یه ساختمون دو طبقه تو یکی از خیابونای اصلی شهر. نگاهم رفت سمت ماشینایی که راننده هاشون بی خیال از جلوی این ساختمون رد می شدن. در طول این سال ها بارها و بارها سوار بر ماشین از جلوی این ساختمون رد شده بودم و بی توجه به آدمایی که اون جا ایستاده بودن و بدبختیاشون، گازش رو گرفته بودم. حالا خودم یکی از اون آدمها بودم. با دیدن دو زندانی دیگه که پابند به پا داشتن خدا رو شکر کردم. توانی برای تحمل همچین خفتی رو دیگه نداشتم.

پا به پای سربازی که اون یکی حلقه ی دستبند تو دستش بود حرکت کردم. یقه ی کت اسپرتی رو که تنم بود، برگردوندم و تا کنار بینیم بالا بردم. لعنتی بالاتر نمیومد. فکر وجود یه آشنا که منو اون جا ببینه داشت دیوونم می کرد. هنوز از ماشین دور نشده بودم که یه صدای آشنا به گوشم خورد:

_ داداش، داداش؟

سرم رو بالا آوردم و چشمام خورد به یه قیافه ی آشنا. بهتر بود بگم دو تا قیافه ی آشنا؛ آرش و حیدر کنار در ورودی مجتمع قضایی ایستاده بودن. ترس و اضطراب تو صورت جفتشون بیداد می کرد. نمی دونم چقدر تو حفظ قیافه ی خونسردم موفق بودم. هیچ دوست نداشتم کسی اضطراب رو تو چهرم بخونه، حتی این دو تا. چشمای آرش حسابی پف کرده بود و صورت حیدر حسابی تو هم رفته بود. راستی امروز چندم می شد؟ یازدهم.

آرش اومد طرف من اما همون موقع یه پلیس جلوش رو گرفت و با تشر گفت:

_ هی جناب، نزدیک متهم نشو.

آرش بی توجه به اخطار مامور گفت:

_ ببین داداش، آقای سرمدی اون بالاست. نمی خواد هیچ نگران بشی. ایشا... این دفعه هم روی اون نامرد سیاه می شه منتها اون بالا بالاها، ته جهنم.

همون موقع یه سرباز اومد جلوش رو گرفت. قبل از این که ازش دور بشم داد زد:

_ هیچ نگران نباش داداش. خیلی زود از اون تو میاریمت بیرون.

یقه ی کتم رو دادم بالاتر و تندتر از سربازه به راه افتادم. سربازی که همراه من بود، تقریباً به دنبال من کشیده می شد. معترض گفت:

_ چیه داداش؟ انگاری خیلی عجله داری؟

دوست داشتم برگردم و بهش بگم خفه شو اما به جاش گفتم:

_ از کدوم طرف باید برم؟

درِ اتاق نسبتاً شلوغی ایستاد. عده ای سیاهپوش در کنار اتاق ایستاده بودن. تو همون نگاه اول، حسام و بابای جمشید رو شناختم.

با فریاد حسام که از بین جمعیت داد می زد: "آوردنش. قاتل جمشیدو آوردن" سر همگی به طرف من چرخید. دستم رفت به کتم و یقش رو پایین کشیدم و مرتبش کردم. میون همه ای که به پا شده بود، سرم رو تا جایی که می تونستم بالا بردم و نگاه بی تفاوتم رو انداختم مابین

جمعیت. شنیدن کلمه ی قاتل برام خیلی سنگین بود اما نه اون قدر که خودم رو جلوی این جمعیت ببازم. سرباز از بین جمعیت راه باز کرد و به سربازی که پشت در ایستاده بود، چیزی گفت. با صدای پیرزنی که فریاد می زد، سرم رو به سمتش چرخوندم. زنی حدودای شصت ساله که به طرف من میومد و همین طور که می کوبید تخت سینش، نفرین می کرد.

_ الهی به زمین گرم بخوری. الهی که مادرت به عزت بشینه.

خواست به طرفم حمله کنه که یکی از پشت گرفتش. در حالی که به سر و صورتش چنگ می زد، جیغ کشید:

_ خدا ازت نگذره. چطور تونستی جگر گوشمو بکشی؟

و به دنبالش فحاشی پدر جمشید. میون بارونی از حرفای رکیکی که از دهن پیرمرد خارج می شد، چشمام رو بستم. با خودم تکرار کردم، آروم باش. آروم باش. الان وقتش نیست. لعنت بهت پیرمرد با این دهن کثیف. الان وقتش نیست.

با رسیدن آرش و حیدر که می خواستن به طرفداری از من با رفقای جمشید درگیر بشن، همه چی داشت به هم ریخت. یه دقیقه نگذشت که با اومدن نیروی حراستی همه متفرق شدن. بالاخره در اتاق باز شد و قامت هومان رو دیدم که از اتاق بیرون زد. قیافش اون قدر تو هم بود که می شد تو همون نگاه اول فهمید که اوضاع چقدر خرابه. تا متوجه من شد به سمتم اومد و به بهونه ی روبوسی سرش رو نزدیک گوشم گرفت.

_ مواظب حرفایی که می زنی باش. وضعیت زیادی خطرناکه. این جور که بوش میاد همه چی ضدته.

_ آقای وکیل چی کار داری می کنی؟! خودتون که باید بهتر بدونین خلاف قوانینه با متهم

سرمی برگشت و خیلی دوستانه دستش رو گذاشت رو شونه ی سربازه.

_ داشتم سال نوبی رو بهش تبریک می گفتم. ناسلامتی دوستیم.

با خوندن اسمم از زبون سربازی که از اتاق بیرون اومد، به همراه سربازی که تمام مدت به من وصل بود، بی اهمیت به نگاه پر از کینه ی پدر و مادر جمشید وارد اتاق بازپرس شدم.

یه اتاق بزرگ بود با چند ردیف صندلی با یه میز چوبی بزرگ بالای اتاق. آدم رو یاد کلاسای درس مینداخت، با این تفاوت که یه آرم بزرگ ترازو جلوی میز نقش خورده بود. پوزخندی زدم. همون ترازوی معروف عدالت این جا هم بود. بازپرس این جا یه مرد پنجاه ساله می زد با سر نیمه تاس. سرش رو روی برگ انداخته بود و تند تند می نوشت. پوف بلندی کردم. سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی سمت ما انداخت. بعد سرش رو دوباره داد روی برگه ولی با خودکار توی دستش اشاره کرد تا بشینیم. پنج دقیقه ای که گذشت، یه پوشه رو از کنارش برداشت و دوباره سرش رو کرد تو پوشه. حالم داشت از این نمایش مسخره به هم می خورد. چشمام رو روی هم گذاشتم تا آرامشم رو به دست بیارم. الان وقت عصبی شدن نبود. به قول خدا بیامرز حاج ارسلان: "زندگی مثل یه کشتی می مونه. کشتی ای که همیشه موافق آب حرکت نمی کنه. گاهی هم مجبوره خلاف جریان آب حرکت کنه تا به مقصد برسه." آروم باش بهادر. تازه جنگ شروع شده.

بالاخره خوندن پرونده رو تمام کرد و از بین یه دسته کاغذ، یکیش رو جدا کرد و شروع کرد به نوشتن.

_ نام و نام خانوادگی؟

صدای بلند و محکمی داشت. از اون صداها که اگه مقصر باشی، خیلی زود وا می دی. دو لبه ی کتم رو روی هم گذاشتم و استوارتر از قبل، به صندلی تکیه دادم. بازی از نو شروع شده بود.

_ بهادر سپهر تاج.

_ چند سالته؟

فردا دوازدهم بود و وارد سی امین سال زندگیم می شدم. بین گفتن بیست و نه و سی مردد موندم.

_ چند سالته آقای سپهر تاج؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ سی سال.

_ شغل؟

_ نمایشگاه دار.

نوشتن رو که تموم کرد، سرش رو بالا گرفت و گفت:

_ چند وقت بود جمشید برزگر رو می شناختی؟

راستی چند وقت بود که اون نکبت منحوس رو می شناختم؟

_ آقای سپهر تاج؟!

_ یه سه چهار ماهی می شد.

_ شروع آشنایتون به چه صورت بود؟

شروع آشنایمون؟! به چه صورت؟ لعنت بهت جمشید. ای کاش هیچ وقت چشمم به وجود نکبتت نمیفتاد.

_ آقای سپهر تاج، لطفا در جواب دادن به سوالات مکث نکنید.

سرفه ای کردم تا گلوم رو صاف کنم.

_ جمشید بچه محل یکی از رفیقام بود.

_ لطفا نحوه ی آشناییتون رو واضح تر توضیح بدید.

_ از طریق یکی از رفیقام باهاش آشنا شدم. یکی دوبارم دکون باباش رفتم. دیگه چجوری باید توضیحش بدم؟

اخماش رو کشید تو هم.

_ طبق شهادت شهود، جمشید خواستگار سابق خانم شما بودن. این درسته؟

نه خدایا، سمانه نه.

_ اون خدا بیامرز، خواستگار خیلی از دخترای اون محل بودن. باور ندارید می تونید تو محل تحقیق کنید.

_ این درسته که همسر شما برخلاف میل خودش و با اجبار پدرش به عقد شما در اومده؟
با شنیدن این جمله احساس کردم راه های تنفسیم بسته شده. لعنت به همتون، لعنت. احمی کردم و گفتم:

_ خانم بنده با میل و رضایت خودش سر سفره عقد بله داد. کدوم نامردی همچین دروغی گفته؟

_ بعد از عقدتون چطور؟ رابطه ی خانم شما با خواستگار سابقش چطور بود؟

از فرط عصبانیت از جام بلند شدم، اون قدری سریع که سرباز همراهم غافلگیر بلند شد.

_ چی می خواین بگین؟

_ سوالم خیلی واضح بود.

دندونام از فرط خشم رو هم ساییده می شد. با دست به سینم کوبیدم و بلند گفتم:

_ تهمت آدم کشتن به من بستون نبود؟ حالا می خواین چه تهمتی به ناموس من بزنید؟

اول خاموش نگام کرد و بعد خودش رو کشید عقب و تکیه داد به صندلی.

خودش رو کشید عقب و تکیه داد به صندلی. موشکافانه نگام کرد و بعد با دست اشاره کرد به صندلی.

_ بفرمایید بشینید آقای سپهر تاج. ما این جا قصد تهمت زدن نه به شما رو داریم، نه به همسر محترمتون. قصد ما فقط روشن شدن حقیقته.

سرم رو تکون دادم و دوباره نشستم. وضعیت بدی بود، خیلی خیلی بد اما بدتر این بود که داشت پای سمانه تو این قضیه کشیده می شد.

_ شب بیست و سوم از برج یازده کجا بودید؟

وانمود کردم نشنیدم.

_ شب چندهم؟

_ بیست و سه ی بهمن ماه سال گذشته. شبی که جمشید برزگر مفقود شد.

پوزخندی زد و گفتم:

_ خودتون هم می گید سال گذشته. توقع ندارید که به یاد بیارم کدوم جهنمی بودم؟

بدون توجه به حرفم، پرونده رو ورق زد و رو به صفحه ثابت موند.

_ طبق صورت جلسه ی بازجویی مورخ ششم فروردین که در آگاهی از شما صورت گرفته، در خصوص قتل آقای جمشید برزگر به شما تفهیم اتهام شده. با توجه به این که عداوت دنیوی که بین شما و مقتول وجود داشته کاملاً محرز و مسلم هست و این که جسد مقتول در نزدیکی انبار متعلق به شما پیدا شده، شما تنها مظنون اصلی این پرونده هستید.

با انگشتش به من اشاره کرد.

_ پس این رو بدونید که در درجه ی اول به نفع خودتونه که با ما همکاری کنید جناب سپهر تاج.

حق به جانب گفتم:

_ ببینید جناب باز پرس، صرف این که جسد جمشید در نزدیکی ملک من پیدا شده، دلیل این نمی شه که به من شک کنید. نه شما، نه هیچ کس دیگه نمی تونه من رو محکوم به قتل کنه.

_ فرمایش شما متین جناب سپهر تاج اما اگه قتل در انبار متعلق به شما صورت گرفته و بعد جسد به این محل انتقال داده شده باشه چی؟ آیا هنوز نمی شه شما رو در مظان اتهام قرار داد؟

خشمگین گفتم:

_ رو چه حسابی می گید که تو انبار من کشته شده؟

دوباره اون پوشه ی لعنتی رو برگ زد تا روی یه برگ ثابت شد.

_ این برگ صورت جلسه ی تحقیقات و معاینه ی محلی هستش که کلانتری حسین آباد فرستاده. می خونم، خوب گوش کن جناب سپهر تاج.

سرفه ای کرد و برگه رو مقابلش گرفت.

_ از کلانتری حسین آباد به بازپرس محترم شعبه ی پنجم داداسرای جنایی. حسب دستور مقام قضایی محترم مبنی بر تحقیق و معاینه ی یک واحد سوله حوالی حسین آباد، یک تیم به منطقه اعزام نمودیم تا به جستجو و بررسی دقیق محل مباردت نماید. تیم اعزامی پس از معاینه ی دقیق محل، متوجه آثار چندین لکه ی خون در دیوار اتاقی که در انتهای سوله تعبیه شده، گردیده اند. در راستای اجرای دستور مقام قضایی محترم از آثار فوق نمونه برداری و جهت بررسی دقیق تر به آزمایشگاه شماره دوی پزشکی قانونی ارسال گردید.

قبل از این که شنیده هام رو تحلیل کنم، ورق زد تا به برگه ی دیگه ای رسید.

_ اینم جواب پزشکی قانونی، همین دیروز رسیده. می گه که نمونه ی خون یافت شده در سوله، با نمونه خون جسد صد در صد مطابقت داره. هنوزم می خوام انکار کنی؟

با شنیدن حرفاش نفسم بند اومد. تو این چند روزه خیلی به این مسئله فکر کردم که قاتل جمشید کی می تونه باشه ولی حتی یه درصد هم به این فکر نکردم که قتل ممکنه تو سوله اتفاق افتاده باشه. فکر می کردم جمشید تو راه برگشت گیر یه دزد افتاده و به قتل رسیده اما این حرف یعنی شاید هم داشت رو دست می زد. این امکان نداشت!

سرفه ای کرد تا گلویش رو صاف کنه.

_ بر حسب شهادت شهود و همین طور تحقیق محلی، در حدود یک ماه و نیم قبل، درست نزدیک به زمان گم شدن مقتول، آدمات رو بسیج کرده بودی تا جمشید رو پیدا کنن. به چه علتی دنبال جمشید می گشتی؟

علت این که دنبال جمشید می گشتم؟ سمانه. خودکارش رو روی کاغذ تکون داد.

_ دلیل ضرب و شتم مقتول توسط شما چند روز قبل از قتل، اونم در مغازه ی پدر مقتول چی بوده؟

دلیل ضرب و شتم؟ سمانه.

_ علت دشمنی شما با مقتول چی بوده؟

علت دشمنی؟ سمانه.

_ به گفته ی شهود، شما با مقتول بر سر یه مسئله ی ناموسی درگیر بودید. این رو تایید می کنید؟

درگیری ناموسی؟ بازم سمانه.

_ آقای سپهر تاج، بهتون می گم سکوت شما بیشتر از این که به نفعتون باشه، می تونه به ضررتون باشه.

چی می گفتم؟ چی می شد بگم وقتی همه چی بر علیه من بود؟ انگار همه چی از قبل برنامه ریزی شده بود، اونم توسط کی؟ "خودم".

_ طبق شهادت حسام زارع، نزدیک ترین دوست مقتول، آیا این حقیقت داره که شما مقتول رو در همون مغازه ی پدریش به قتل تهدید کرده بودید؟

چی؟! تهدید به قتل؟ معترض گفتم:

_ دروغ محضه.

_ ولی حسام زارع شهادت داده که شما چند روز قبل از قتل، به مقتول گفته بودی که دبه ی مقتول پول خرده ی جیب شما هم نمی شه.

_ اون فقط یه گری بود. یه بلوف.

_ کری؟ اما این گری عجیب بوی تهدید می ده. اونم تهدید به قتل. موافق نیستید؟

چی باید می گفتم؟ چی داشتم که بگم. خشمگین از سکوت من، پرونده رو برگ زد تا به یه برگه دیگه رسید.

_ این پرینت مکالمات تلفن همراه شماست.

برگه رو بالا گرفت و با خودکار به یه شماره اشاره کرد.

_ این شماره رو می بنید؟ طبق گفته ی پدر مقتول، این خط متعلق به ایشون بوده که چند روز قبل از ناپدید شدن مقتول، از مغازه ناپدید شده. نکته ی جالبش این جاست که طبق اظهارات پدر مقتول، حتی فرزندش هم از وجود این خط خبر نداشته.

دستاش رو قلاب کرد و گذاشت روی میز.

_ می شه توضیح بدید چرا در تاریخ های بیست و سوم و همچنین بیست و چهارم بهمن ماه، درست همون شبی که به گفته ی پزشکی قانونی جمشید برزگر به قتل رسیده، چندین بار از تلفن همراه شما با این شماره تماس گرفته شده؟

چشمامو رو هم گذاشتم. لعنتی چی باید می گفتم؟

_ آقای سپهر تاج، با توجه به دلایل و شواهد فوق، علیرغم انکار شما، ربودن جمشید برزگر در شب بیست و سوم بهمن ماه توسط شما محرز و مسلم هستش. آیا در این خصوص دفاعی دارید که از خودتون به عمل بیارید؟

آدم ربایی؟! ولی قرار بود که یه گوشمالی ساده باشه.

_ در مورد نحوه ی ربودن مقتول توضیح بدید.

زنگ گوشام به صدا در اومد. نحوه ی ربودن؟! در حالی که عصبانی از سکوت من صداش رنک خشم گرفته بود گفت:

_ بدون شک شما به تنهایی نمی تونستید مقتول رو از اون خونه بدزدید. آقای سپهر تاج، همدستات کیا بودن؟

.... _

_ جناب سپهر تاج بازم تکرار می کنم، سکوت شما در صورت جلسه قید می شه.

.... _

اخماش رو کشید تو هم و شروع کرد به نوشتن روی کاغذ و بعد اشاره ای کرد به سر بازی که کنار در نشسته بود.

_ به وکیل متهم بگو بیاد داخل.

دوباره مشغول نوشتن شد. مرد از جاش بلند شد و بیرون رفت. به لحظه نکشید که همراه با هومان داخل شد. هومان رفت نزدیک میز باز پرس و مشغول حرف زدن شد. دست آزادمو کشیدم به پیشونیم. لعنت به این سر دردی که تو این چند روز یه لحظه هم رهام نمی کرد. تو این فرصت، اتفاقای اون شب رو تو ذهنم مرور کردم. اون شب جلال بود با محسن و حیدر. خودم به حیدر سپردم تا جفت موبایلشو بدن و بفرستنش بره. یعنی اون سه تا کارشو ساخته بودن. جنس حیدر از اون آدمای کله خراب و ناموس پرست بود. فقط کافی بود تا جمشید یه فحش ناموسی از دهنش در بره تا! سرمو تکون دادم. نمی شد کشکی تهمت زد. حیدر دست چپم بود. نه اون نمی تونست باشه. می موند محسن و جلال. با نشستن هومان کنارم، دست از تجزیه و تحلیل برداشتم. نگام کرد و سرش رو به نشونه تاسف تکون داد. لازم نبود سرش رو این جور تکون بده. خیلی خوب می فهمیدم اوضاع بد جور قمر در عقربه. باز پرس دست از نوشتن برداشت و گفت:

_ آقای سرمدی، اگر حرفی در دفاع از موکل خودتون دارید، بیان کنید.

هومان روی صندلی جا به جا شد و گفت:

_ جناب تقوی، من هنوز با موکلم صحبتی نداشتم. اگه شما اجازه بدید جلسه تجدید بشه تا من بتونم با ایشون صحبت کنم.

باز پرس بی تفاوت برگه رو کشید جلوش و گفت:

_ موردی نداره. من به موکلتون هم گفتم، علی رغم این که ایشون حاضر به اقرار نشدن، اما با توجه به مدارک و شواهد مستدل و مستند، وقوع جرم آدم ربایی از سوی ایشون برای ما مسلم و مسجل هست. به همین خاطر موکل شما تا اطلاع ثانوی بازداشت و به زندان مرکزی منتقل می شن.

خودکارش رو به طرف من گرفت.

بیاین این جا رو امضا کنی، آقای سپهر تاج.

فصل سی و نه

با تکنون دستی پتو رو از سرم پایین کشیدم.

_ شرمندتم اخوی. سپهر تاج شومایی؟

به چهره آفتاب سوخته ی پیرمرد نگاه کردم و اخمام رو تا آخر کشیدم تو هم.

_ خودمم. فرمایش؟

_ داداش اسم شوما رو از بلند گو صدا می کنن.

تو تخت نیم خیز شدم و گوشام رو تیز کردم، اما خبری نبود. مردی که بیدارم کرده بود، گفت:

_ به گمونم ملاقاتی داشتی. پیجت کردن. واسه سالن شماره سه.

از تخت پایین اومدم و بی توجه به نگاه های کنجکاو بقیه، از اون سلول لعنتی بیرون زدم. امروز سی امین سال زندگیم شروع می شد و من اولین شبش رو تو زندان شهر به صبح رسونده بودم. عجب تولدی! نرسیده به نگهبانی سالن، اسمم رو از بلندگو زندان شنیدم. "بهادر سپهر تاج، سالن شماره ی سه." با پرس و جو از نگهبانی، سالن رو پیدا کردم. داخل سالن که شدم، مستاصل به اطراف نگاه کردم. هیچ اثری از هیچ آشنایی نبود. رو کردم به نگهبانی که اون جا نشسته بود.

_ جناب اسم منو پیچ کردید. کجا باید برم؟

نگاهی به دفترش کرد.

_ فامیلت چیه؟

_ سپهر تاج؛ بهادر سپهر تاج.

_ باید بری اتاق بیست و دو.

_ از کدوم راه باید برم؟

با دست به یه در اشاره کرد.

_ سالن شماره ی سه از اون طرفه. اون سالن مخصوص و کلاست، برای ملاقات با موکلاشون.

وکلا! تشکری کردم و به سمت اتاقی که سرباز اشاره کرد، به راه افتادم. با دیدن هومان که تو اتاق، پشت میز نشسته بود و دستاش رو برده بود زیر بغلش، سری تکون دادم. اونم بی اون که جوابی بده، نگاهی به بلوز و شلواری که تنم بود، کرد و سرش رو تکون داد. دستم راستم رو بردم جلو.

_ نمی خواد این جواری نگاه کنی هومان، خودمم می دونم مد زندان خیلی بهم نمیاد.

دستمو تو دستاش فشرد و چیزی نگفت. صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. اونم نشست و کتش رو مرتب کرد.

_ خب مشکلت حل شد؟

همراه با پوز خندی که رو لب نشوندم گفتم:

_ مشکل! کدوم یکیش رو می گی؟

_ همونی که می گفتمی راه حل حقوقی نداره.

نگاش کردم. دستاش رو گذاشت روی میز و گره کرد تو هم.

_ دیدی بهادر آخرش به کجا رسیدی؟ من که بهت گفتم غیرقانونی عمل کردن می تونه خیلی خطرناک باشه. نگفته بودم؟ من که داشتم از راه قانونیش می رفتم جلو. جرم جمشید هم کم

جرمی نبود؛ معاونت در شروع به قتل. بیا اینم نتیجش. مثلاً خودت پا شدی اعمال قانون کنی که چی بشه؟ ها؟ فکر کردی قرون وسطاست که خودت قانون اعمال کنی؟ یا دوره ی؟

دستم رو به علامت سکوت بالا بردم. اعصاب خراب تر از اونی بودم که بخوام پند و اندرز بشنوم.

_ ببین هومان، جون خودت اگه اومدی این جا، نصیحت کنی، بهتره بی خیالش بشی و بری.

پوف بلندی کشید و سرش رو تکون داد. از تو کیفش چند تا برگه کشید بیرون و گفت:

_ تو چه کار کردی بهادر؟ من همون دیروز پرونده رو مطالعه کردم. قصد ترسوندن رو ندارم، ولی تو این پرونده حتی یه نکته ی کوچیک برای دفاع وجود نداره. همه چیز علیه توئه.

فقط نگاهش کردم.

_ می دونی قراره امروز جنازه ی جمشید برزگر رو خاک کنن؟

_ امروز؟!

نگاهی به ساعتش کرد.

_ ساعت یازدهه. بازپرس دیروز اجازه ی دفن جسد رو صادر کرد. تا الان باید تموم شده باشه.

پس بالاخره اون کثافت رو چال کردن. به جای خدا بیامری گفتن، از ته دل گفتم امیدوارم ته جهنم بسوزی جمشید.

_ دیروز سپردم آرش سه نفری رو که اون شب نگهبانی می دادن بیاره دفترم. دیشب تا آخر شب باهاشون حرف زدم، اما به هیچ نتیجه

دستم رو آوردم بالا.

_ صبر کن. دیشب! مگه دیشب حنابندون آرش نبود؟

پوزخندی زد و گفت:

_ حنابندون؟ چه حنابندونی؟ پسره ی دیوونه، بالکل عروسیش رو به هم زد.

حیرت زده با ناباوری فریاد زدم.

_ به هم زد؟! برای چی!؟

_ برای چی؟! برای خاطر تو که زندانی. به خاطر رفیقش، برادرش. یک یک خونه هایی رو که کارت دعوت داده، گشته و گفته به خاطر مشکلی که واسه یکی از دوستاش پیش اومده، عروسی عقب انداخته شده. الانم بیرون وایساده، منتظره تا ساعت ملاقات شروع بشه.

از فرط ناراحتی از روی صندلی بلند شدم. دستامو بردم تو سرم و موهام رو کشیدم. این دیگه خیلی زیاد بود. امروز قرار بود دومیادی بهترین رفیقم باشه، اما الان ...

_ بشین بهادر. فرصت واسه افسوس خوردن نیست. اون وقتی که دست به دست هم، داشتید عدالت رو دو تایی اجرا می کردین، باید فکر همه جاش رو می کردی.

مستاصل و بی امیدتر از قبل، مقابلش نشستم. نمی دونم از نگاه چی خوند که لحنش تغییر کرد و گفت:

_ نمی خواد خیلی ناراحت باشی رفیق. فرصت واسه عروسی گرفتن زیاد هست. بهتره بریم سر اصل مطلب. من با پسرا دیشب تو دفترم صحبت کردم. این طور که اونا می گفتن، بعد از این که تو با آرش از سوله خارج شدین، طبق دستور تو، هر دو تا موبایل رو میندازن جلوی جمشید و از اون جا می رن. همین! هر سه تاشون هم شاهد هم هستن. من به هر سه تاشون شک داشتم، اما اگه این طور که می گن درست باشه، باید فکرامون رو بذاریم روی هم که قاتل کی می تونه باشه؟
پوزخندی زدم و گفتم:

_ فکر می کنی اگه می دونستم قاتل کیه، الان این جا نشسته بودم؟

_ ببین، بذار رک بهت بگم. از نظر من، در یه همچین شرایطی، راست گفتن می تونه ضرر کمتری، نسبت به پنهون کردن حقیقت یا دروغ گفتن داشته باشه.

_ منظورت چیه!؟

_ ما چهار نفر شاهد داریم که تو اون شب، در زمان حیات مقتول، سوله رو ترک کردی. در ضمن، خانمت هم می تونه شهادت بده و همه چی رو اعتراف کنه. همسرت در حال حاضر برگ برنده ماست، چون ...

چشمام رو روی هم فشار دادم و نداشتم ادامه بده.

_ اصلا حرفش رو نزن. نمی خوام حرفی از بچه ها زده بشه.

_ چرا؟!؟

_ چرا نداره. نمی خوام به خاطر آزادی خودم پای اونا رو به یه همچین پرونده ای بکشم.

_ اما اونا می تونن به نفع شهادت بدن تا ...

محکم گفتم:

_ همین که گفتم، نه.

_ ببین بهادر، من تقاضای صدور قرار وثیقه برای آزادیت کردم، اما تقوی موافقت نکرد. خودت بهتر می دونی، حرف از قتل و آدم کشیه. اگه بچه ها شهادت بدن، این جوری می تونیم با وثیقه بیرون بیاریم تا زمانی که همه چی معلوم بشه.

_ نه. مطلقا نه.

_ آخه چرا مخالفت می کنی؟! فقط یه دلیل بگو که چرا نه؟

دستی به صورت تم کشیدم و پوف بلندی کشیدم.

_ یه دلیل؟! من چند تا دلیل بهت می گم. چون پای یک به یکشون به ماجرا کشیده می شه. از وضعیت آرش که خودت بهتر از من خبر داری. خیر سر من، امروز عروسش بود. اون حیدر بخت برگشته هم بعد سیزده، چهارده سال دوا و درمان و نذر و نیاز تازه خانمش باردار شده. کافیه که پاش به پرونده باز بشه، اون وقت زن بیچاره از وحشتش بچه رو میندازه. محسن هم که داره صبح تا شب جون می کنه تا بعد مرگ بابای خدا بیمارزش، یه تنه خرج خونوادش رو در بیاره. جلالم که

خودت خبر داری. سر قضیه ی دعوی پارسالتش تا همین دو ماه پیش گیر بود. تازه تونسته رضایت طرفشو بگیره.

دستش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

_ اینا رو که گفتی می داریم کنار، ولی سمانه چی؟

با شنیدن اسم سمانه، احساس خفگی کردم. نفس بلندی کشیدم و چند تا از دکمه های فرم زندان رو که موقع ورودم بهم داده شده بود، بازتر کردم.

_ ببین هومان، تو قبل این که وکیل باشی، رفیقمی. بذار از همین حالا بهت بگم؛ تحت هیچ شرایطی نمی خوام اسمی از زخم برده بشه، یا خدای ناکرده پاش تو این پرونده باز بشه.

تکیه داد به صندلی و خیره نگام کرد.

_ بذار صادقانه بهت بگم. واقعا برام هنوز قابل هضم نیست که تو این جور بخوای خودت رو سپر بلای یه همچین دختری بکنی. کسی که منشا همه ی این مصیبتا و بدبخ

زیر لب غریدم.

_ هومان!

مصرتر از قبل ادامه داد.

_ ببین بهادر، سمانه اون قدر بزرگ شده که مسئولیت کارش رو خودش به عهده بگیره. بفهم بهادر. حمایت از اون دختر، ممکنه به قیمت سقوط خودت تمام بشه.

دندونام بی اختیار روی هم ساییده می شد.

_ تو اینو بفهم، سمانه اون دختر نیست هومان، همسرمه.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ من موکلی داشتم که زنش رو همین یه ماه پیش طلاق داد. می دونی به خاطر چی؟ چون فهمیده بود زنش تو چایی که می خورده دعا انداخته، اونم چه دعایی؟ دعای مهر و محبت. وقتی

می گفتم خب این کجاش بده؟ می گفت دیگه نمی تونم بهش اعتماد کنم. فوری طلاقنامه رو گذاشت کف دستش.

چشمام رو گذاشتم روی هم. بین گفتن و نگفتن چیزی که می خواستم بگم تردید داشتم، ولی دلم رو زدم به دریا و گفتم:

_ شنیدم عقد کردی؟ اونم با دختر یکی از کله گنده های دادگستری؟
متعجب گفتم:

_ آره. یه عقد ساده ی محضری. فرصت نشد بهت بگم.
نگاش کردم.

_ مبارک باشه ولی حاضرم سر هر چی بگی شرط ببندم که عاشق زنت نیستی.
یکه ای خورد و گفت:

_ منظورت چیه؟

_ از حرف من ناراحت نشو رفیق ولی اگه حتی یه ذره عاشق بودی، منو بهتر می فهمیدی.
خاموش نگام کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_ صادقانه بگم، تو این چند سالی که وکالت می کنم، حتی یه مورد شبیه به این رو هم ندیدم. نه دیدم، نه شنیدم که اگه زنی نسبت به شوهرش یا بالعکس مردی در حق زنش همچین خیانتی رو بکنه، بخشیده بشه. کم کمش اگه ازش شکایت نکنه، یه تیپا می زنه و پرتش می کنه بیرون.

چیزی نگفتم. چه می دونست که همین حالا که رو به روش نشستم، ذره ذره وجودم سمانه رو می طلبه. امروز ششمین روزی می شد که ندیده بودمش. چقدر احمق بودم که بعد از اون شب فکر می کردم که همه چی سر جای خودش قرار گرفته.

خودکارشو گرفت به دست و مشغول بازی باهاش شد.

_ خودت متوجه حضور کس دیگه ای اون جا نشدی؟ من اون جا رو دیروز عصر با آرش دیدم.
خیلی پرته اما سه چهارتا سوله ی دیگه هم اون جا هست.

_ چی می خوای بگی؟

_ این جور که جلال می گفت، موبایل جمشید مدل بالا بوده. از مارکی که حول و حوش یه میلیون و نیم ارزش داشته. در پرونده هیچ اشاره ای به دوتا موبایل جمشید نشده. یعنی موبایلی همراه با جسد نبوده. پس می شه فرضیه ی سرقت و به دنبالش قتل توسط سارق تلفن همراه مقتول رو مطرح کنیم.

به فکر فرو رفتیم. چرا خودم به همچین مسئله ای فکر نکرده بودم؟ هومان روی برگه که مقابله بود تمرکز کرده بود.

_ این طور که حسام شهادت داده، تو جمشید رو به قتل تهدید کرده بودی. گفته بودی خرجش یه دیه اس. این درسته؟

نفسی تازه کردم.

_ درسته ولی قصد من بلوف بود. می خواستم بترسونمش، همین.

_ از چی بترسونیش؟

_ فقط می خواستم دست از سر زخم و زندگیم برداره که اونم

بی اراده خندیدم.

_ نه تنها بر نداشت بلکه تا جایی که تونست به گند کشیدش. راست می گفتن بد پيله اس. می بینی که، حتی الانم که سقط شده دست از سر زندگیم بر نداشت.

سری به نشون تاسف تکون داد.

_ این جور که حسام شهادت داده، بعد از عقدتون سمانه دنبال جمشید بوده و سعی داشته اونو اغوا کنه. اینم درسته؟

از شدت عصبانیت دستامو کوبیدم روی میز.

_ همش چرته. سمانه بیست و چهار ساعته تو خونه ی من بود. این جمشید بود که تا در آپارتمان من اومد و سمانه رو فریب داد. از سادگی یه دختر چشم و گوش بسته تا جایی که تونست سواستفاده کرد. هومان خودت که بهتر در جریانی، چرا حرفاشو باور می کنی؟

دستاشو به نشونه ی آروم باش تکون داد.

_ باشه رفیق، فهمیدم. فقط می خواستم مطمئن بشم که شدم. آروم باش.

با دستام شقیقه هامو مالیدم.

_ هومان، این پسره، حسامو می گم، بدجور رو اعصابمه.

_ حسام؟! هنوزم می گم، بودنش اون شب جلوی رستوران، نشون می ده که این دو تا از همون اول با هم همدست بودن.

_ یادمه که اون شب بارون میومد. به بچه ها سپردم که موبایلشو پس بدن تا زنگ بزنه یکی بیاد دنبالش. امکانش هست قبل مرگش به همین پسره زنگ زده باشه یا یکی از رفیقاش.

کمی فکر کرد و گفت:

_ درسته. می شه این احتمال رو هم در نظر گرفت.

_ ببین هومان، پرینت موبایل جمشیدو از مخابرات بگیر. ببین که اون شب بعد از رفتن ما به کی زنگ زده؟

سرشو متفکرانه به نشونه ی تایید تکون داد.

_ فکر خوبیه، علاوه بر اون درخواست پیگیری هر دو تا گوشی جمشید رو می کنم. اگه یه دزد کارشو تموم کرده باشه، امکانش هست از روی شماره سریال گوشی ها بشه رد قاتل رو گرفت.

با شنیدن جمله های آخر از زبون هومان، انگار دریچه ای از امید روم باز شد. بعد از رفتن هومان دوباره به سلولم برگشتم. جایی که حالا خونم حساب می شد. عجب خونه ای! عجب همخونه هایی! باز بی توجه به پنج تا هم سلولی رفتم روی تخت دراز کشدم و پتو رو کشیدم روی خودم.

از پشت شیشه ی سالن ملاقات به آرش و حیدر خیره شده بودم. با وجود اون همه ابهت و قدرت، می شد نگرانی رو به وضوح از چشمای حیدر خوند. آرش هم دست کمی ازش نداشت. بد رقم شرمنده جفتشون بودم به خصوص آرش. امروز قرار بود عروسیش باشه. یه ساعتی مثل الان باید می رفت عروس رو از آرایشگاه برمی داشت اما به جاش با چشمای پف کرده مقابلم نشستنه بود. آرش گوشی رو زودتر از حیدر برداشت و به من اشاره کرد تا همین کارو کنم. گوشی رو برداشتم. صدای آرش پیچید تو گوشی.

_ سلام رییس.

اخمام رو کشیدم تو هم.

_ سلام و زهرمار.

خندید و گفت:

_ چی داداش؟! دست شما درد نکنه.

_ تو الان این جا چی کار می کنی؟ مگه الان نباید دنبال عروس در آرایشگاه باشی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. با عصبانیت گفتم:

_ واسه چی عروسیتو به هم زدی؟

_ واسه چی نداره، چیزی که زیاده فرصته داداش من.

_ فرصت؟! از کدام فرصت حرف می زنی؟! آخه من چی به تو بگم؟ خودت هیچ، فکر آبروی دختر مردمو نکردی؟

_ داداش، اگه واسه من دل می سوزونی که بی خیالش، فرصت زیاده اما اگه به خاطر پریساس، قبلش با خودش مشورت کردم، اونم حرفی نداشت. خودش گفت که دوست داره تو هم تو عروسیمون باشی.

_ برادر زناات چی؟ اونا رو هم بی خیال؟

لبخند تلخی زد.

_ بی خیالشون داداش، بی خیال. یه کم هارت و پورت کردن و رفتن، همین. خودت چه می کنی؟ این جا بهت سخت نمی گذره؟

_

_ آهان، گرفتم.

کمی به سکوت گذشت. نفس بلندی کشیدم. دلم می خواست ازش یه سوال بپرسم ولی جرات پرسیدنش رو نداشتم. آخرش دلم رو به دریا زدم و گفتم:

_ کیا از جریان دستگیری من باخبر شدن؟

صورتش رفت تو هم و چیزی نگفت.

_ آرش با توام.

_ چی بگم؟

_ فقط بگو کیا می دونن من این جام؟

_ شرمندتیم داداش.

_ آرش؟

_ از دستمون خارج شد. همون روزی که دستگیرت کردن، همون روز غروب نشده بود که سماه خانم باهام تماس گرفت. شروع کرد به گریه کردن و میون گریه کردنش جریان دستگیری رو گفت. تا اومدیم بفهمیم چی به چی بوده و واسه چی دستگیر شدی، اون رفیقای نامردتر از خودش، همه ی بازار کهنه رو پخش کرده بودن که دوماه اسدا... قاتل جمشید پسر حاج صفر عطاره. این که گرفتنت و هزارتا دروغ دیگه.

چشمام رو روی هم گذاشتم. چرا نفس کشیدن داشت این قدر سخت می شد؟

_ شرمندتم داداش. تا بجنبیم، خبرا رو تا نمایشگاه کشوندن، کثافتا، حتی تا حاج امینی زنگ زد و پرسید این شایعه ها که پشت سر بهادر خان می گن درسته یا نه.

همیشه شنیده بودم که می گفتن آب که از سر گذشت، چه یه وجب، چه صد وجب. فکر می کردم درسته اما لعنتی درست نبود.

_ همش زیر سر اون حسام بی شرفه. خیلی نا کسه. به خدا قسم که اگه گیرش بیارم، اون وقت پریدم تو حرفش.

_ به اندازه کافی بی گذار به آب زدم، تو دیگه یه مشکل به مشکلام اضافه نکن. همراه با پوزخندی گفت:

_ امروز چالش کردن اون بی همه چیزو. به حیدر اشاره کرد.

_ حیدر، جلال و محسن رو فرستاد سر و گوشی آب بدن. می گفتن بوی گند لاشش کل قبرستونو گرفته بوده. همه ی اونایی که اومده بودن قبرستون، دماغاشونو گرفته بودن تا بوی تعفن اذیتشون نکنه.

پورخندی زد و گفت:

_ باید ببینی، در دکون باباش یه حجله برایش زدن قد آسمون خراش. عکسش رو چاپ کردن رو بنر و از این سر محل تا اون سر محل آویزون کردن. پارچه ی سیاه کشیدن از این سر بازار تا اون

سر بازار. مردمم به احترام ریش سفید باباهه میان و می رن وگرنه همشون از ته دلشون یه نفس راحت کشیدن، به خصوص دخترداراش.

یادمه حاجی خدا بیامرزمی گفت: "کسی که مرده هر چقدرم بد باشه، رفته و دستاش از دنیا کوتاهه. نباید پشت سر مرده بد حرف زد." ولی یعنی این نصیحت شامل مرده ای از نوع جمشید می شد یا نه؟ مرده ای که آبروی مردم و جون و ناموسشون برایش مثل یه بازیچه می مونست. آرش نیم نگاهی به حیدر انداخت و گفت:

_ راستش داداش عیالت اون بیرون منتظر نشسته.

_ چی؟!؟

_ خواست با ما بیاد داخل که گفتم صبر کنه. خواستم اول ببینم این جا چه خبره، بعد بیاد داخل.

سمانه! اونم این جا؟! با عصبانیت فریاد زد:

_ آرش، واسه چی آوردیش این جا؟

دست راستش رو گرفت بالا.

_ کی؟! من؟! به خدا اگه من آورده باشمش! خودش اومد. اینا، حیدرم شاهده. ازش خواستم برگرده خونه. به خدا بهش گفتم این جا مناسب خانما نیست، اما شروع کرد به گریه کردن و زیر بار نرفت.

_ آرش برش گردون خونه. نمی خوام پاش یه همچین جایی باز بشه.

سری تکون داد و چشمی گفت. اشاره کردم به حیدر. حیدر گوشی رو از آرش گرفت و سلام کرد. ازش در مورد اون شب پرسیدم که عین حرفای سرمدی رو تحویلیم داد. گوشیا رو انداخته بودن جلوش. قبل این که خارج بشن، جمشید تهدید به تلافی کرده بود که نزدیک بوده حیدر باهانش درگیر بشه، ولی جلال جلوش رو گرفته. هر سه تاشون با هم سوله رو ترک کرده بودند، بدون هیچ درگیری فیزیکی. تا نیم ساعت نرسیده به مرکز شهر هم با هم بودن و بعد از هم جدا شدن.

ساعت ملاقات که تموم شد، آرش به حیدر اشاره کرد که بیرون منتظرش وایسه. وقتی حیدر رفت، گفت:

_ ببین داداش، یه سری لوازم بهداشتی برات گذاشتم تو یه ساک. یه مقدار پول هم گذاشتم لای لباس زیر. خب پول درشت نیست. به عمد ریز گرفتم. جلال می گفت اون تو خیلی احتیاجت می شه. سپردم دست یکی از سربازا، قرار شد برات بیاره.

با صدای نگهبان که اعلام می کرد وقت ملاقات تمومه گفتم:

_ آرش برسونس خونه. بهش از قول من بگو دیگه این جا نیاد.

خیره به آرش نگاه کردم. کسی که مثل یه برادر تو این چند سال کنارم بود. دستام رو گذاشتم رو شیشه.

_ آرش خوب می دونم برادری رو در حقم تمام کردی. می دونم چه تو، چه حاج خانم هوای مهناز رو دارین. اینم می فهمم توقع زیادیه، اما تا من نیستم، هوای زن داداشت رو هم داشته باش.

دست گذاشتم رو سینم و گفتم:

_ خودت که خبر داری، من غیر از خدایی که اون بالاست و خودت کسی رو ندارم که خونوادم رو دستشون بدم.

شرمنده سرشو تکون داد.

_ این چه حرفیه که می زنی داداش؟ درسته که از روزی که این دختر پاشو گذاشت تو زندگیت یه روز خوش ندیدی، اما ناموس تو، داداش، ناموس منم هست. مهناز که برام با آیدا فرقی نمی کنه. سمانه خانمم جای خواهرم. نمی خواد از بابت هیچ کدومشون نگران باشی. خودم نوکر جفتشون هستم.

آرش که رفت چند دقیقه همون جا نشستم. بغض بد رقم تو گلوم نشسته بود. زیر لب گفتم:

"خدایا اگه این از اون آزمایشای الهی معروفته، زودتر تمومش کن که دیگه دارم کم میارم."

دوباره به سمت سلولم رفتم. صدای لخ لخ دمپایی هایی که این جا به من داده بودن، رو اعصاب بود. کفشای چرم سفارشی چند صد هزار تومانی رو دادم و این دمپایی های خشک هزار تومانی پر سر و صدا رو گرفته بودم. عجب معامله ای کرده بودم.

باز بی تفاوت به بقیه هم اتاقی هام، رفتم روی تخت دراز کشیدم. دستم رو گذاشتم رو چشمم. ترجیح می دادم دوباره بخوابم و برم تو وادی بی خبری که تکون دستی من رو به خودم آورد. _ داداش نخواب. چایی تازه دمه.

ساعدم رو از روی چشمم برداشتم. یه پسر حدودای نوزده ساله بود. نشستم و لیوان چایی رو از دستش گرفتم. زیر لب تشکر کردم. همین طور که چاییم رو سر می کشیدم، زیر چشمی نگاهی به بقیه که دور فلاسک چای نشسته بودن، انداختم. این اولین باری بود که هم سلولیم رو بررسی می کردم. معلوم نبود تا کی این جا باشم. شاید هم تا آخر عمر محکوم به حبس می شدم. پس بهتر بود باهاشون کنار بیام. این بار با دقت بررسیشون کردم. علاوه بر اون پسر، یه جوون حدودای بیست و پنج ساله، با دو تا مرد میانسال، طرفای پنجاه سال هم بودن. به اضافه ی یه پیرمرد که حدودای هفتاد رو داشت.

فصل چهارم

سرمدی با وجود شغلی که داشت، از اون دسته آدمایی بود که نمی تونست خوشحالی یا ناراحتی و حتی عصبانیتش رو به راحتی پنهون کنه. قیافه ی خندونش از اومدن با دستای پر خبر می داد. _ چه خبر رفیق؟ نبینم پنجر باشی.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. بعد ده روز حبس، حال و حوصله ی این که با کسی شوخی کنم نداشتم و بدترش این که یکی با من شوخی کنه.

_ چه خبر از خودت؟

_ من که خبرای خوب خوب، اون قدر خوب که شنیدنش مشتلق داره.

دستامو گذاشتم روی میز و امیدوار گفتم:

_ چی شده؟ نکنه قاتلو پیدا کردی؟

خندید و با شیطنت گفت:

_ چی شد بهادر؟ شارژ شدی یهویی؟

_ هوم—ان؟

_ جانم؟ حالا — تا قاتل پیدا بشه.

صورتتم کشید تو هم. لم دادم روی صندلی و پاهامو دراز کردم. دوباره خندید و کیفش رو از کنار پاش برداشت و گذاشت روی میز.

_ بالاخره بعد از کلی دوندگی کردن، تونستم این بازپرسه رو راضی کنم تا دستور استعلام بده. ایناهاش، این پرینت تلفن همراه جمشیده.

یه پرینت مخابراتی از تو کیفش در آورد. انگشتش رو گذاشت رو آخرین شماره و برگه رو گرفت طرفم.

_ اینم آخرین تماس، درست شب بیست و چهارم بهمن ساعت ده و چهل و هشت دقیقه.

.... _

_ این جور که آرش می گفت، طرفای ده و سی دقیقه سوله رو ترک کردید.

ذهنم رو بردم به اون شب کذایی. آرش راست می گفت، همون حدودا بود.

_ حدس بزن این شماره متعلق به کیه؟

برگه رو دستم گرفتم و به شماره نگاه کردم. چهار رقم آخرش آشنا نبود.

_ شماره ی کیه؟

خندید و گفت:

_ یکی به اسم سجاد عابدی.

گیج به صورت خندون هومان نگاه کردم.

_ سجاد عابدی؟! کی هست؟

_ والا ما هم اول خبر نداشتیم کیه. این بود که با یه احضاریه از دادسرا رفتیم در خونش، همون آدرسی که به مخابرات داده بود. اول فکر می کردیم این بنده ی خدا همون قاتله. واسه همین به آرش سپردم تا مراقب باشه و تا جایی که تونستیم احتیاط کردیم. خلاصه این که همون موقع با آرش پا شد اومد دادسرا. یه جوون بیست و پنج شش ساله بود. باز پرس هم ازش سوال کرد که شب بیست و چهارم بهمن از تلفن جمشید برزگر که به قتل رسیده، با این شماره تماس گرفته شده. خلاصه تا اسم قتل اومد، بدبخت از ترس رو به سخته شد، صورتشم سفید سفید. گفت کسی رو به اسم جمشید برزگر نمی شناسه. تقوی هم پرینت تلفن رو گرفت جلوش و نشونش داد. پرینت رو که دید یهو رنگش برگشت و حالش جا اومد.

دوباره خندید و میون خندش گفت:

_ جوون بیچاره، چی کشید.

_ خب؟

_ خط مال این بابا نبوده.

متعجب از خنده ی هومان گفتم:

_ چی؟! معلومه چی داری می گی؟

_ ای بابا، یعنی سیم کارت یه اسمش بوده ولی حدود دو سال پیش خط رو فروخته به پسر عمش بدون این که سندش رو منتقل کنه.

_ پسر عمش؟

_ آره بهادر، پسر عمش که اتفاقا همین حسام خودمونه.

حیرت زده فریاد زدم:

_ می دونستم، می دونستم هومان. می دونستم یه چیزی تو کیسشه.

خندون گفت:

_ هنوز هیچی معلوم نیست بهادر ولی مطمئنیم که حسام آخرین نفری بوده که با جمشید تلفنی حرف زده و قطعا از بودن جمشید تو اون سوله خبر داشته. این جا رو نگاه کن.

به جایی که انگشت روش گذاشته بود نگاه کردم.

_ طبق این پرینت، اون شب جمشید یه مکالمه به مدت هفت دقیقه و پنجاه و یک ثانیه با حسام داشته ولی

_ ولی چی هومان؟

_ من پرونده رو کامل خوندم. حسام تو صورت جلسه ی مربوط به شهادت شهود گفته که آخرین باری که با جمشید تلفنی صحبت کرده، دو روز قبل از ناپدید شدنش بوده.

_ و این یعنی حقیقت رو پنهان کرده.

_ بدتر، این یعنی تو بخشی از شهادتش دروغ گفته. شهادت دروغ داده که این خودش جرمه و اگر بعد از صحبت تلفنی با جمشید به سوله رفته باشه، این فرضیه وجود داره که خود حسام قاتل باشه.

بی صبرانه گفتم:

_ حالا چی می شه هومان؟

بلند خندید و برگ دیگه ای رو از کیفش بیرون آورد و گفت:

_ چی می شه؟! اینو می بینی؟ این یه کپی از حکم جلب حسامه.

کپی برگ جلب رو از دستش گرفتم و نگاه کردم.

_ حالا اگه گفتمی اصلش کجاست؟

_ اصلش؟

_ اصلش دست آرشه تا بیره کلانتری.

با خنده گفت:

_ به احتمال زیاد الان با یه مامور در خونشون منتظر ایستاده.

یه نگاه به ساعتش کرد.

_ سر ظهرم هست. بنده خدا پای سفره نهار نباشه.

نگاهی به حکم جلب انداختم. دوباره صداش تو گوشم پیچید که فریاد می زد قاتل. این که حسام امشب رو تو بازداشتگاه صبح می کنه، بدجور خوشحالم می کرد. خیلی غیر منصفانه بود که من این تو باشم و اون ناکس، بیرون از این جا مشغول بردن آبروی من باشه.

بند شماره ی پنج که من داخلش حبس بودم، یه سالن بود با سی تا سلول. سلول شماره سیزده. تو این بند حدود صد تا زندانی حبس بودن، از هر قماشی که بخوای. از دزد و قاتل گرفته تا باج گیر و بدهکار بینوا. تو این چند روز با هم سلولیم کم و بیش آشنا شده بودم. چیزی از خودم بهشون نگفته بودم و اما آمار همشون رو داشتم. عارف، همون پسره که جای داده بود دستم، بیشتر از همه با اون عیاق شده بودم. اونم اطلاعات مربوط به بقیه رو به من می داد. مجید، همون جوون بیست و پنج شش ساله، دو ماهی بود که به خاطر مهریه ی سه هزار تایی زنش، راهی زندان شده بود؛ اونم چون نتونسته بود خونه ی سوا از خونه پدریش واسه خانمش بگیره. لابد می خواسته با مهریه ازش زهر چشم بگیره. شرط می بستم پسره بلد نبود تا صد بشماره و سه هزار تا سکه مهر زنش کرده بود. یکی دیگشون یه پیرمرد هفتاد و سه ساله که همه بهش می گفتن بابا حبیب. عارف می گفت حبس ابد خورده، اونم به جرم قاچاق مواد از نوع سنتیش، تریاک! از اون

شیره ای هاش بود. کپ اسدا...! اون دو تای دیگه که یکیشون ابراهیم بود و یکیشون فرهاد. ابراهیم چک بی محل کشیده بود، اونم میلیاردي! فرهادم کلاهدرداری کرده بود، میلیونی! همون جریان کلاهدرداری های گلد کویست، اما عارف، هنوز بیست سالش هم نشده بود، به جرم قتل این جا حبس بود. این جور که می گفت دو سال پیش سر یه دعوای ساده، یکی رو هل داده و سر طرفم خورده به لبه ی جدول و بعد یه ماه که تو کما رفته، تموم می کنه. به همین سادگی! می گفت حکم قصاصش ماه قبل تو دیوان عالی تایید شده و همین روزاست به قصاص خون مقتول، بفرستنش بالای دار. می گفت، پدر پیرش همیشه می گفته، تو دعوا حلوا پخش نمی کنن، اما کو گوش شنوا. یه پسر نوجوون تخس، با اون همه منم منم. هر دعوایی که تو محل می شده، خودش رو مینداخته وسط و اینم عاقبت عشق دعوا بودنش. سن و سالی نداشت. جوون تر از اونی بود که چیزی از زندگی فهمیده باشه. بوی سیگار تو اتاق پیچیده بود، زیادی وسوسه کننده بود. بابا حبیب و مجید، سیگار چای، سیگار چای، ترکیب جالبی بود. بوی سیگار داشت و سوسم می کرد. از اتاق بیرون اومدم. یه اخم روی صورتم نشوندم و از بین ازدحام جمعیت سالن رد شدم. این جوری هیچ کس جرات نزدیک شدن به من رو نمی کرد، چه برسه به شاخ شدن. آخر شب در سالن رو می بستن و کسی نمی تونست وارد محوطه ی حیاط بشه. پشت در سالن ایستادم و از پشت میله ها آسمون رو نگاه کردم. هوا ابری بود، بدون حتی یه دونه ستاره. هر از گاهی یه نم از بارون بهاری همراه با باد رو صورتم می نشست. دلیم برای مهناز تنگ شده بود، و سمانه! سرم رو تکیه دادم به میله های در. یعنی الان چه می کرد؟ همون قدر که دلتنگش بودم، اونم دلتنگ بود یا فقط از این ناراحت بود که تکیه گاهش رو از دست داده. دوست داشتم بدونم بعد از شنیدن خبر مرگ جمشید چه احساسی بهش دست داده. غمگین شده یا ناراحت؟ حتمی اشک ریخته، ولی حیف اون مرواریدا که واسه یکی مثل جمشید بریزه. خدا وکیلی اگه لیاقت یه دونش رو داشته باشه.

فصل چهل و یکم

تا زمانی که اسمم رو از بلندگو صدا کنن، نفهمیدم چند بار طول اتاق رو طی کردم. آیندم بستگی به بازجویی امروز داشت. اگه حسام قاتل بود، علاوه بر آزاد شدن، راحت تر می شد آبروی رفتم رو جمع کرد. آبرویی که خودش از من برده بود. هر چی زودتر از این تو میومدم بیرون، بهتر می تونستم شایعه ها رو کنترل کنم. نگاهی به عارف کردم. از صبح دمغ بود. مجید هم داشت سیگاری رو که تازه روشن کرده بود، با ولع پک می زد و دودش رو می فرستاد هوا. نگاهی به سرخی نوک سیگارش کردم. دلم می خواست زنش این جا بود و این صحنه رو می دید که اجاق چه خونه ای رو داشت برایش روشن می کرد. ساعت یک بود که آخر اسمم رو صدا کردن. فاصله بین سلول و سالن ملاقات رو در کمتر از یه دقیقه طی کردم. بی خبری داشت به مرز جنون می کشوندم. تمام امیدم به جلسه ی بازجویی حسام بود. کاش می شد خودم هم اون جا می بودم. در اتاق بیست و دو رو که باز کردم، هومان و آرش رو کنار هم دیدم. از دیدن آرش تو اون اتاق تعجب نکردم. این اسکناسای خرد سبز رنگ، عجیب این جا جادو می کرد. آرش اومد به طرفم و بغلم کرد. دست گذاشتم رو شونش و از خودم دورش کردم. حسابی خورد تو ذوقش.

_ داداش هی تو هم بزن تو پَر ما.

خندیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. اون قدر محکم فشار دادم که آخش در اومد. این پسر خیلی گردنم حق داشت.

_ مگه بهت نگفته بودم از این لوس بازی ها خوشم نمیاد؟ بکش کنار ببینم.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم رو به روی هومان.

_ چی شد؟ کار خودش بود؟ نه؟

_ اول سلام، بعدا کلام بهادر خان.

بی حوصله دستی تکون دادم و گفتم:

_ این جا زندونه داداش. این عرض ادب کردنا مال بیرونه. دِ می گی چی شد یا نه؟

خندید و گفت:

_ والا تا جایی که می دونم، سلام کردن بیرون زندان و داخل زندان نداره.

می دونستم خبر خوبی داره. هومان از اون آدمها بود که واسه گفتن خبر بد تردید نمی کرد، اما خبرای خوب رو تا جون به لب نمی رسوند، نمی گفت. حوصله بازباز رو نداشتم واسه همین دستمو محکم کوبیدم روی میز و با عصبانیت گفتم:

_ هومان دیوونم نکن. می گی یا نه؟

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد.

_ چرا می زنی بهادر؟ باشه. بچه که زدن نداره.

همون طور که می خندید، برگه ای رو از تو کیفش کشید بیرون.

_ حسام زارع، فرزند حمزه، بیست پنج ساله، تا سوم راهنماییم بیشتر درس نخونده و در مورد شغلش ...

_ اینا چیه دیگه؟! مگه من بیوگرافیشو ازت خواسته بودم؟

آرش پا در میونی کرد و گفت:

_ آقا مخلص کلام. در حال حاضر غاز می چرونه.

هومان خندید و گفت:

_ بالاخره باید از فرعیات شروع کنم تا به اصلیات برسم.

پاک شده بودم منتر این دو تا. کلافه زیر لب غریدم:

_ هومان.

آرش دست گذاشت رو شونه ی هومان و گفت:

_ داداش سرمدی، بی خیال اصلیات و فرعیات. اصلا بذار خودم فرعیاتشو شروع کنم تا شما گرم بشی و به اصلیاتش برسی.

بعد رو کرد به من و گفت:

_ خدمت رییس خودم بگم که دیروز برگ جلب رو با امیر بردیم کلانتری. بعدشم با یه مامور رفتیم در خونشون. بگو خب.

.... _

_ خب بگو خب دیگه.

_ آرش!

_ آهان، حالا شد. خلاصه سرت رو درد نیارم. امیرو سپردم، در پشتی خونشون کشیک بده. آخه خونشون هم در به حیاطه، هم در به ساختمون، گفتم یهویی از اون طرف در نره. اول باباش اومد دم در، ما هم گفتیم با حسام کار داریم. نمی دونم چرا باباش، بنده ی خدا تا ما رو دید، بد جور جا خورد و ترسید. رفت تو و پنج دقیقه بعد با حسام اومد دم در. حسام سیاه پوش. دم و دهنشم قرمز بود. گمونم نهار ماکارونی داشتن. اولش ترسیده بود، اما تا منو با سربازه دید، اخماشو کرد تو هم و گفت: "فرمایش" همین که برگه ی جلب رو دستمون دید، گر خرید. بچم چیزی نمونده بود پس بیفته. حس ششم همون جا بهم گفت یه چیزی تو کاسشه. از ماموره خوشم اومد. هر چی بهش گفت: "واسه چی منو بازداشت می کنی؟ آخه من که کاری نکردم." محلشم نداد. گفت بیای کلانتری، همه چی معلوم می شه.

_ چی شد؟ چیزی پس داد؟

هومان سرفه ای کرد و گفت:

_ اولش که نه، تو جلسه ی امروز، تقوی از اول سوالا رو تکرار کرد. این که آخرین بار کجا جمشید رو دیده و آخرین تماسی که با جمشید داشت کی بوده و همون سوالای دفعه اول. اونم همون جوابا رو بدون یه واو کمتر داد. گفت که آخرین بار ده روز قبل از ناپدید شدنش دیدتش و آخرین تماس تلفنی که باهاش داشته، دو روز قبل از گم شدنش بوده. باز پرس هم ازش پرسید، مطمئنه،

اونم جواب داد صد در صد. اون وقت تقوی بهش گفت که "طبق گفته ی شما، آخرین تماس تلفنی شما با مقتول، دو روز قبل از مرگش بوده، اما بنا بر شواهدی، در شبی که مقتول به قتل رسیده و به احتمال زیاد در همون ساعات پایانی حیات جمشید برزگر، با مقتول مکالمه ی تلفنی داشتید."

خندید و ادامه داد:

_ بهادر باید می بودی و قیافشو می دیدی. به معنای واقعی کلمه، پس افتاد. اون قدر که زبونش الکن شده بود و نمی تونست جواب بده. باز پرس هم بهش مهلت فکر کردن نداد و گفت: "به چه دلیل شهادت دروغ دادی؟"

کاسه ی صبرم داشت لبریز می شد.

_ خب چی گفت؟

_ هیچی، انکار کرد. گفت بهادر و آدماش برام پاپوش درست کردن و از این حرفا. اما به این جا که رسید، باز پرس پرینت رو جلو صورتش تکون داد و فریاد زد: "آقای زارع بهتره جوسازی نکنید. این پرینت تلفن مقتوله. آخرین شماره ای که جمشید برزگر تماس گرفته و اتفاقا در همون شبی بوده که به قتل رسیده شمار ... ۰۹۱ هست. اینم نامه ی استعلام از مخابراته. این خط متعلق به سجاد عابدی نامیه که دست بر قضا، پسر دایی شماست. بر حسب اظهارات ایشون، این خط رو حدود دو سال پیش به شما فروخته." حسامم مونده بود چی بگه. معلوم بود آدم هفت خطیه، ولی نمی دونم چرا فکر این جاشو نکرده بود.

_ آخرش چی گفت؟

_ چی داشت بگه؟ علاوه بر زبونش، مغزشم فلج شده بود.

باز پرس هم بهش پرید که چرا دروغ گفته. اونم مونده بود چی جواب بده. این جا من اجازه گرفتم تا چند تا سوال ازش بپرسم. ازش پرسیدم که:

_ طبق این پرینت، جمشید برزگر در همون شبی که به قتل رسیده با شما تماس گرفته و به مدت هفت دقیقه با مقتول صحبت کردید. می شه بگید مقتول در چه مورد با شما صحبت کرده؟
اولش هیچی نگفت. انگار هنوزم دنبال راه فرار می گشت، ولی بعد از این که خوب دو دو تا، چهار تا کرد، گفت:

_ درسته، اون شب جمشید به من زنگ زد.

_ و به شما چی گفت؟

من منی کرد و گفت:

_ گفت آدمای بهادر دزدیدنش و آوردنش تو یه سوله حوالی کمربندی حسین آباد. اینم گفت حسابی کتک خورده. همش همین بود.

_ همین. اما شما هفت دقیقه مکالمه داشتید؟

باز چیزی نگفت. منم گفتم تا توپ تو زمینه حریفه یه شوت اساسی بکنم؛ واسه همین گفتم:

_ آیا جمشید با توجه به سردی و تاریکی هوا و این که مسیر کاملاً دور از جاده بود، از شما نخواست که به دنبالش برید؟

داداش این جا که رسید به من من افتاد. بدبخت مثل خر تو گل مونده بود. باز پرس هم زرنگی کرد و بهش مجازات شهادت دروغ رو گفت و بهش گفت همین الانم جزو مظنونین به قتل جمشیده. اونم تا اسم مظنون به قتل رو شنید، به باز پرس گفت "جمشید یه چند روزی رفت خونه ی مجردی یکی از بچه ها بمونه. تا این که یه شب یکی از بچه ها زنگ زد و گفت جمشید یهو بی نیست شده" این طور که خود حسام می گفت، جمشید اومدن و رفتنش دست خودش بود. عشق مسافرت بوده. می دیدی یهو غیبش می زده و هفته بعد پیداش می شده؛ تازه می فهمیدی رفته شمال. واسه همین حتی خود حسام خیلی شک نکرده بوده تا اون شب طرفای ساعت ده، یازده بوده که جمشید بهش زنگ زده. بهش گفته آدمای بهادر از تو خونه کشیدنش بیرون و آوردنش توی یه سوله ولش کردن. گفته هیچ وسیله ای برای برگشتن نداره و ازش خواسته، فوری بره دنبالش. باز پرس هم ازش پرسید رفته یا نه؟ دوباره تو جواب دادن مردد شد و گفت که رفته.

سوله رو هم پیدا کرده ولی ندیدتش و با وجود بارون شدیدی که اون شب میومده، هر چی گشته پیداش نکرده.

با عصبانیت فریاد زدم:

_ دروغ می گه کثافت. کار خودش بوده. مگه می شه تا اون جا رفته باشه و جمشید و ندیده باشه. هومان دستاشو حلقه کرد تو هم و گذاشت روی میز.

_ خوشبختانه باز پرس هم همین عقیده رو داشت. دوباره ازش پرسید که چرا حقیقتو پنهون کرده و دروغ گفته. اونم گفت از بهادر و آدماش ترسیده. صورتتم کشید تو هم.

_ چی؟! اون عوضی ترسیده و بعد اومده ضد من شهادت داده.

_ دقیقا. باز پرس هم قبول نکرد. چون چندین بار علیه تو شهادت داده. پس موضوع ترس از تو منتفی می شه. آخر سر هم گفت ترسیدم برام دردسر بشه. این طور که تعریف کرد، چند روز که خبری از جمشید نمی شه، مطمئن می شه که تو یه بلایی سر جمشید آوردی. واسه همین بابای جمشید و میندازه جلو، اونم به اسم آدم ربایی، که تیرش به سنگ می خوره. تا این که جنازه پیدا می شه.

_ هومان اعتراف چی؟! اعتراف کرد کشتتس یا نه؟

_ هنوز نه. گمونم نمی کنم به همین سادگیا هم اعتراف کنه.

دستی به صورتتم کشیدم و سرم رو تکون دادم. آرش گفت:

_ نگران نباش داداش. درسته که جمشید و حسام دوستای نزدیک بودن، ولی این طور که محسن از بچه محلاشون فهمیده، سر یه چک که جمشید برای حسام کشیده و برگشت خورده با هم اختلاف داشتن. ما داریم علیه حسام مدرک جمع می کنیم. حتی به اسماعیلیم سپردم. یادته که گفته بودمش حسامو تعقیب کنه. حسابی آمارشو برداشته. یک یک محله و خونه هایی که حسام

رفت و آمد داشته رو شناسایی کرده. این جور که فهمیده تو کار فروش مواد مخدر صنعتیه، اونم شیشه.

هومان ادامه داد.

_ علاوه بر اون، سابقه ی کیفی حسام رو استعلام کردم. سه مورد محکومیت قطعی تو کارنامش داره. دو مورد مزاحمت و یه مورد حمل مواد. برای مزاحمت زندان هم رفته. از این نظر سابقه داره.

کلافه تر از قبل گفتم:

_ آخرش چی؟ آخرش چی شد؟

آرش خندید و گفت:

_ آخرش؟! دم این بازپرسه گرم. بهتره خودتو آماده پذیرایی کنی. امروز و شایدم فردا، قراره واست مهمون بیاد.

مهمون! با عصبانیت گفتم:

_ معلومه چی واسه خودت می گی؟!

خندید و با شیطنت ابروشو چند بار بالا انداخت. هومان در حالی که دفتر دستکشو می داشت تو کیفش، گفت:

_ بازپرس حکم بازداشت حسام رو صادر کرد.

_ چی؟!

با حیرت پرسیدم:

_ اون عوضی بازداشت شده؟!

هومان خندید.

_ آره دیگه. نشنیدی می گن چاه نکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی، حالا مصداق واقعی این آدمه. باز پرس گفت با توجه به اعترافش و این که شب قتل در محل وقوع قتل حضور داشته و پنهون کرده و این که دلایلیش برای شهادت کذبی که داده توجیه کننده نبوده، قرار بازداشتش رو صادر کرد. منتها با وثیقه ی بالا، اونم صد و پنجاه میلیون تومن.

آرشم همراه با هومان خندید و گفت:

_ که اونم بعیده بتونه جور کنه.

_ از کجا این قدر مطمئنی؟!

_ برای این که با بچه ها آمارشو گرفتیم. از خودش چیزی نداره. خونه ی پدرشم اجاره ایه.

هومان در حالی که آماده رفتن می شد، گفت:

_ چون مظنونه. اگه نتونه وثیقه رو جور کنه، باید تا رفع اتهام، تو بازداشت بمونه.

ایستاد و گفت:

_ راستی یه چیز دیگه تا یادم نرفته.

دستشو کرد تو جیب کتش.

_ دیروز که برمی گشتم، خانمت رو دیدم که بیرون نشسته بود.

سمانه! بازم اومده بود! الحق که دختر لجبازی بود.

_ باهات صحبت کردم. گفت حتما باید باهات حرف بزنه. می گفت حرفای مهمی داره که باید به

خودت بزنه. این جور که فهمیدم حتی اجازه ندادی به ملاقاتت بیاد. چرا نمی ذاری لااقل یه بار

بیاد و حرفاشو بزنه؟!

_ نه هومان. یه بار گفتم. نمی خوام یه همچین جایی بیاد.

شونش رو بالا انداخت و گفت:

_ به هر حال من براتون به وقت ملاقات خصوصی گرفتم.

عصبی بلند شدم و گفتم:

_ واسه چی این کارو کردی؟

با تعجب گفت:

_ کدوم کار؟!

_ هومان کنسلش کن. نمی خوام پای زنم به همچین جایی باز بشه.

حق به جانب گفت:

_ می شه بگی نگران چی هستی؟! این همه زن میان و می رن، زن تو هم یکیشون. بهتر نیست

حرفاشو بشنوی؟

آرش پا در میونی کرد و گفت:

_ داداش خودم میارمش و خودمم می برم. خیالت راحت همه جوهره هواشو دارم.

هومان گفت:

_ اتاقای خصوصی این جا محدودن. با پار تی بازی تونستم واسه هشت روز دیگه به وقت ملاقات

شرعی براتون بگیرم.

با عصبانیت نگاهش کردم. برای به زبون آوردن دوباره ی "نه" مردد شدم. بدجور دلتنگش شده

بودم.

نگاهی به لباسی که تنم بود انداختم. کدوم مردیه که دلش بخواد همسرش تو همچین جایی، اونم

با همچین لباسی ببینتش. هیچ دلم نمی خواست با این سر و وضع جلوی سمانه ظاهر بشم. سمانه

همیشه من رو با بهترین ظاهر دیده بود، ولی حالا! این بهادر با این لباسی که سر تا پاش ترازوهای

ریز نقاشی شده بود. دوست نداشتم این جمله رو به کار ببرم، اما زیادی رقت انگیز شده بود.

فصل چهل و دوم

امروز چهاردهمین روزی بود که تو این زندان حبس بودم. اگه اون شش روزی رو هم که تو آگاهی آب خنک خوردم رو هم حساب می کردم، می شد بیست روز. نصفه شبی بی خوابی زده بود به سرم. صدای گریه های آرومی که از بالای سرم می اومد هم، قاطیه این بی خوابی ها، به بقیه بدبختیام اضافه شده بود. نشستم روی تخت تا بهتر ساعت رو ببینم. ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود. این چند شبه عارف بد جور بی تاب می کرد. از چند روز پیش که اومدن بردنش و دستور اجرای حکم اعدامش رو بهش ابلاغ کردن، بعضی نیمه شبها با صدای گریه هاش از خواب بیدار می شدم. این طور که از بین حرفاش فهمیدم، دو ماه دیگه حکم قصاصش اجرا می شد. چشم در برابر چشم، جان هم در برابر جان؛ معامله ی منصفانه ای بود. شاید اگه منم به جای این که الکی پول خرج کنم و آرد بخرم، از داروی خواب آور حاج صفر بهش خورونده بودم، تو این معامله کمتر ضرر می کردم. لاقلا از این که بی گناه حبس رفتم و بعد سی سال آبرو جمع کردن، حالا باید گوشه ی زندون آب خنک بخورم، آتیش نمی گرفتم. دوباره دراز کشیدم. ساعدم رو گذاشتم رو چشمام و زیر لب زمزمه کردم:

_ خدایا بزرگیتو شکر. نمی دونم تو زندگیم چه گناهی در حق بنده هات مرتکب شدم که یکی مثل جمشیدو سر رام گذاشتی. اگه آزمایش الهی بود که دهنمون بد رقم سرویس شد. صدای گریه ی عارف بلندتر شد.

_ اگر حکمتی توش هست، یه ندایی بده، شاید دردش قابل تحمل تر شد.

پتو رو کشیدم رو سرم و با وجود گریه های عارف، سعی کردم بخوابم. فردا بعد از ظهر وقت ملاقات داشتم، اونم خصوصی. این جا بهش می گفتن ملاقات شرعی.

موهام رو با حوله ای که آرش برام گذاشته بود، خشک کردم. بعد از یه حمام گرفتن، روحیم بهتر شده بود. برخلاف روزای دیگه، امروز زودتر از خواب بیدار شدم. با وجودی که از اون اول راضی به اومدنش نبودم، اما هر چقدر به ساعت ملاقات نزدیک می شد، بیشتر برای دیدنش لحظه شماری می کردم. ساعت سه تا شش ملاقات بود. داشتم آماده می شدم که صدای خنده های پیرمرد با مجید رو شنیدم که داخل سلول میومدن. برگشتم و نگاهشون کردم. این حبیب از اون معتادای کهنه کار بود، ولی عجیب تو این چهارده، پونزده روز یه بارم خمار ندیده بودمش. معلوم بود جنسش توپه و میزونه. همین طور که داشتم بلوزم رو به تن می کردم، به مجید نگاه کردم. مشکوک گیج می زد. بیشتر که میخ صورتش که شدم، دو زاریم افتاد. پوزخندی زد و دکمه های لباسم رو بستم. دلم می خواست زن مجید این جا بود و از نزدیک می دید که شوهرش تو زندون چه خونه ای داره برایش آباد می کنه. تو آینه ی گردی که از دیوار سلول آویزون بود، نگاه کردم. موهام رو مرتب کردم و به خودم گفتم: "بی خیال زندگی مردم بهادر. صلاح مملکت خویش خسروان دانند. خیلی بلدی زندگی خودتو بچسب. این جور که داره جلو می ره، خیلی زود فرستادنت اون بالا و مثل یویوست که داری تکون می خوری" خنده ی تلخی رو لبام نشست. خودم حال خودم رو گرفتم. دستی دور گلوم کشیدم و نگام رفت سمت عارف. ساکت رو تختش دراز کشیده بود و به سقف دود زده ی اتاق نگاه می کرد.

وارد سالن ملاقات شدم. این سالن با سالنای دیگه ی اون جا خیلی فرق داشت. با یه نگاه به در و دیوارای اون جا، یاد مهد کودک بچه ها میفتادی. یه سالن طویل که دیوارای هر دو طرفش سر تا سر نقاشی شده بود. بالای دیوار آبی و پایینش سبز. اون وسط دیوارم یه چیزایی شبیه به درخت کشیده بودن. جای اون آلبالوئه این جا حسابی خالی بود. شرط می بستم اگه با زندان قرارداد می بست، سر تا سر این سالن و تمام اتاقاش رو آلبالویی می کرد. بی تفاون از کنار زن و مردی که رد

می شدن، گذشتم. نگاهی به شماره ی اتاقا مینداختم و جلو می رفتم. اتاق شماره ی دوازده. بالاخره اتاق مورد نظر رو پیدا کردم. مسئول سالن گفته بود که خانمتون ده دقیقه ای هست که داخل اتاق منتظره. آهسته دستگیره ی در رو به پایین فشار دادم و در رو باز کردم. با ورود به اتاق، تو همون نگاه اول، میون اتاق دیدمش. چادر سیاهش رو تو دستش جمع کرده بود و خیره شده بود به زمین. با بسته شدن در، به طرف من چرخید و چشمای عسلیش رو دوخت به من. از همون قاب مانتویی که پوشیده بود هم می شد فهمید چقدر لاغر شده. صورتش هم لاغر تر شده بود و زیر چشمش گود رفته بود. با دیدن من و لباسایی که تنم بود، به ثانیه نکشیده، اشک تو چشمش جمع شد.

دستامو کردم تو جیبم و با خنده گفتم:

_ این همه می خواستی بیای زندان که بشینی گریه کنی؟! مگه اون بیرونو ازت گرفته بودن خانم خوشگله که

قبل این که جلم رو تمام کنم، خودش رو همچین انداخت تو بغلم که اگه یه پامو عقب نگذاشته بودم، هر دومون کف اتاق ولو می شدیم. صورتش رو تا اون جا که جا داشت تو سینم فرو کرد. صدای گریه ی خفش بلند و بلندتر شد و بین حق هقش مدام می گفت:

_ همش تقصیر منه. همش تقصیر منه.

دستام حلقه شد دور شونه هاش و به بغل گرفتمش، محکم و محکم تر، به جز این هیچ راه دیگه ای برای مهار کردن این بغض لعنتی که داشت تو گلوم می نشست سراغ نداشتم.

روی تخت خواب فتری اتاق نشسته بودم، یه اتاق دوازده متری با یه تختخواب دو نفره و یه سرویس بهداشتی. اتاقای این جا هم مثل سلولای بند ما از پنجره خبری نبود.

سمانه از سرویس بهداشتی بیرون اومد. صورتش رو از اشکاش شسته بود ولی سفیدی چشمای عسلیش هنوز سرخ سرخ بود. اومد کنارم بشینه که پیش دستی کردم و بازو شو گرفتم. قبل از این که فرصت تعجب کردن پیدا بکنه رو پاهام نشوندمش و دستام رو دور بدنش حلقه کردم. با رضایت خودش رو تو آغوشم ول کرد و سرشو گذاشت رو سینم، درست جایی که براش می تپید، جایی که شیش دنگ سندش به اسم خود خودش خورده بود. شالش رو برداشتم. گیره ی موهاشو باز کردم و دست بردم تو خرمن موهای خرمایش. پیشونیش رو به سینم تکیه داد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

شنیدن این حرف برای منی که از شبانه روز، بیست و چهار ساعتش رو دلتنگش بودم خوشایند بود. سرش رو بوسیدم. زیر لب زمزمه کردم:

_ منم همین طور خانم کوچولو.

سرش رو بالا آورد و با مظلومیت گفت:

_ چرا نمی خواستی منو ببینی؟ یعنی این قدر از من بدت اومده؟

نگاش کردم. موهاش پخش پیشونیش شده بود.

_ کی بهت گفته من از تو بدم میاد؟

خاموش بهم خیره شد. موهاشو از رو پیشونیش فرستادم پشت گوشش. اخمی کردم و گفتم:

_ این یعنی هنوز به عشقم شک داری؟

هول شد.

_ نه به خدا کسی بهم نگفته. فقط، فقط

_ فقط چی؟

خجالت زده سرش رو زیر انداخت و همراه با بغض گفت:

_ خودم می فهمم از وقتی پای نحسمو گذاشتم تو زندگیت، یه روز خوش نداشتی. جز بدبختی و بدشانسی هیچی برات نداشتم.

صدای پر از بغضش وجودمو بیشتر به آتیش می کشوند. نمی دونم باید از کی گله می کردم؛ از سمانه، از دل خودم یا از خدا؟

دو تا دستام رو گذاشتم رو صورتش و با شستام اشکاشو از رو گونه هاش پاک کردم.

_ یادته اون روز آخر، کنار ساحل چی بهت گفتم؟

گونه های خیسش رو بوسیدم و گفتم:

_ گفتم تا عمر دارم پات وایمیسم. نگفتم؟

سرشو از رو سینم برداشت. زل زد بهم و گفت:

_ اگه خدا یه احمقی مثل منو سر راهت قرار نداده بود، الان این جا تو زندون حبس نبودی.

پلکامو گذاشتم روی هم و زیر گلوشو بوسیدم.

_ بی خیال این حرفا. مهناز چطوره؟

_ مهناز؟! خیلی بی قراری کرد. چهاردهم بردمش مرکز، اون جا که باشه میون دوستاش بیشتر آروم می گیره.

_ کار خوبی کردی. خودت چی؟! از تنها موندن که نمی ترسی؟

_ بعد این که مهناز رفت مرکز، چرا اما بعد عادت کردم. خودت می دونی ساختمون چقدر امنه. دختر همسایه هم گاهی وقتا میاد پیشم.

چی؟! بازم اون دختر فضول.

_ اون مفتشه ازت نپرسید شوهرت کجاست؟

_ چرا، گفتم رفتی مسافرت.

پوزخندی رو لبم نشست؛ بازم رفته بودم مسافرت، اونم چه مسافرتی! داشتم ذهنی حساب می کردم که این چندمین مسافرتم تو این دو سه ماه می شه.

_ راستی هفته ی پیش عقدش بود.

عقد؟! بی خیال حساب کردن مسافرتای رفته و نرفتم شدم.

_ عقد کی؟!

_ عقد فرناز، دختر همسایمون. تو خونشون گرفتن. از مام دعوت گرفت ولی من نرفتم.

دماغش رو بین انگشتم گرفتم.

_ خدا رو شکر که سر و سامون گرفت. حالا دیگه زحمت نامه نوشتن نمی کشه.

_ نامه نوشتن؟!

به چشمای خیس و پر از سوالش بوسه زدم.

_ بی خیال. هنوزم خوشم نیاد خیلی بیاد اون جا. اگه تنهایی اذیتت می کنه، به مادرت بگو بیاد پیشت.

نگاش غمگین شد و به تانیه نکشید که باز چشماش به اشک نشست.

_ مامان باهام قهر کرد.

_ چی؟!

_ گفت دیگه دختری نداره.

_ یعنی چی؟! منظورت چیه؟

_ تو محلمون پیچیده این من بودم که دنبال جمشید افتاده، تو هم سر همین قضیه جمشیدو کشتی.

_ لعنتیا، همش دروغای این حسامه، رفیق جمشید ولی ... ولی صبر کن ببینم.

از خودم دورش کردم.

_ تو از کجا فهمیدی؟ تو این وضعیت که پا نشدی بری اون جا؟

_ نه به خدا، من نرفتم. دختر خالم اومد و بهم گفت.

دوباره بغض کرد.

_ مادرم پیغام فرستاد، عاقت نمی کنم اما دیگه دختری هم به اسم سمانه ندارم.

دست کشیدم روی سرش.

_ نگران نباش دختر. اگه یه روزی از این جا بیرون اومدنی شدم، با هم می ریم سر وقت مادرت.

من و تو رو با هم ببینه آستی می کنه. مادره و دلش نازک، مطمئن باش کوتاه میاد.

امیدوار، با چشمای اشک آلود نگام کرد. یعنی بیرون اومدنی بودم؟

_ بی خیال سمانه. مگه اون بیرون نمی شد گریه کنی که اومدی این جا و یه ریز اشک می ریزی؟

....

_ راستی هومان گفت کار واجبم داشتی. بگو تا همین یه ذره وقت تموم نشده.

با دست اشکاشو گرفت.

_ اهوم، من می خواستم بگم

با تردید نگام کرد. تو گفتن حرفاش مردد بود.

_ چیزی شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟!

_ نه، دیگه هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط من به آقای سرمدی یه موضوعی رو گفتم، اونم گفت فکر

خیلی خوبیه.

_ خب؟

به کفشای اسپرتش خیره شد. تو هوا یکی یکی پاهای آویزونش رو تکون داد.

_ گفت فقط اول تو باید رضایت بدی و تمومه.

ابروهام بی اختیار کشیده شد بالا.

_ من؟! خب من باید به چی رضایت بدم؟

_ ببین بهادر، من همه ی اون شبو تو پارکینگ بودم، بیدار بیدار. حتی یه ثانیه هم نخوابیدم.

قبلشم که با خودت اومدم. خب ...

خیره نگاش کردم. چی می خواست بگه؟

_ خب؟ منظور؟

دستای کوچیکش رو گذاشت دو طرف صورتش و گفت:

_ قول می دی قبول کنی؟

خندیدم. این دختر چقدر بچه بود.

_ آخه خانم کوچولو، من که نشنیده نمی تونم قول بدم.

_ باشه، باشه قول نده ولی خوب به حرفام فکر کن. ببین من اون روز با آقای سرمدی حرف زدم.

می خوام فردا برم پیش قاضی و همه ی واقعیتو بگم، از اول اولش. این که جمشید چجوری فریبم

داد تا ...

جمله اش اون قدر شوکه کننده بود که بی هوا از روی تخت بلند شدم، اون جور که اگه خودشو

نگرفته بود، پرت می شد روی زمین.

- تو چی گفتی!؟

_ تو رو به خدا بهادر، اول به حرفام گوش کن و بعد عصبانی شو. من تمام اون شب رو شاهدت

بودم. تو از خونه بیرون نرفتی. یه شاهد هم یه شاهد. می رم دادگاه و همه چی رو بهشون می گم.

از همون اولش که جمشید ازم خواستگاری کرد تا اون موقعی که گولم زد و مواد بهم داد تا ...

با صدای فریاد من حرفاش نیمه تموم موند. شونه هاشو محکم گرفتم و تکون دادم.

_ تو دختر احمق هنوز نفهمیدی من احمق تر از تو چرا دارم این همه خفتو تحمل می کنم؟ کافیه فقط یه اشاره به حیدر بکنم، همین الان می ره خودشو معرفی می کنه، بعدم شهادت می ده که من اون شب لعنتی از همشون زودتر رفتم. آرش و محسن و جلالم همین طور. نگو که هنوز چراشو نفهمیدی!

با کف دست زدم به سینم.

_ چون من و تو زن و شوهریم، یعنی آبروی تو، آبروی منه. می فهمی؟ می فهمی که دهن مردمو نمی شه بست؟ کافیه بفهمن زن من چجوری فریب جمشیدو خورده، اون وقت چیزی از من نمی مونه که بخوای در حقش فداکاری به خرج بدی.

بازوشو از دست من آزاد کرد.

_ نه نمی فهمم. نمی فهمم چرا تو باید تقاص حماقتای منو پس بدی.

یه قدم به عقب رفت.

_ من نوزده سالمه، دیگه بچه نیستم. این منم که به خاطر اشتباهم باید مجازات بشم نه تو. خاموش نگاش کردم. یه قدم عقب تر رفت و با گریه گفت:

_ ای کاش هیچ وقت منو ندیده بودی. ای کاش هیچ وقت تو محلمون نیومده بودی. ای کاش با همون دختره، شراره ازدواج کرده بودی. اون وقت نه این همه بدبختی می کشیدی، نه این که این جور آبروت بره.

همون جایی که ایستاده بود، نشست روی زمین. دستاشو گرفت به صورتش و بقیه حرفاش بین هق هقش گم شد. دستامو گرفتم به سرم و موهامو محکم کشیدم. بدجور دلم از خدا پر بود. دلم می خواست برم یه جایی که هیچ کس نباشه، بلند صدایش کنم و بگم: "خدایا، تقاص کدوم گناهمو پس می دم که خودم ازش خبر ندارم؟ آخه چی کار کردم که این طور از من رو برگردوندی؟"

چیزی تا پایان زمان ملاقات نمونده بود؛ ملاقاتی که سراسر با اشکای سمانه گذشته بود. دلم گرفته بود و گرفته تر هم شد. کمی جا به جا شدم و دستمو محکم تر از قبل دورش گرفتم.

– بهتری خانمم؟

چیزی نگفت و سرش رو بیشتر تو سینم فرو کرد. دستشو بالا گرفتم و بوسیدم. نگام افتاد به حلقه ی عقدمون تو اون یکی دستش. از اون شبی که دستش کردم، تو همون انگشت خونه کرده بود.

– بهتره آماده شی. وقت رفتنه.

نفس بلندی کشید.

– با توام خانم خانما، دیگه باید بری.

– بوی خوبی می دی.

– چی؟!

یقه لباسم رو به بینیم نزدیک کردم. اگه اون ترازوهای کوچیک رو که بوی قفس می داد فاکتور می گرفتم، ته تهش بوی مواد شوینده می داد.

– کدوم بوی خوب؟! می دونی چند وقته یه اسپری هم نزدم.

– بوی بدنت رو می گم. بویی رو که می دی دوست دارم.

لبخندی رو لبام نشست. تعریف قشنگی بود. بلند شدم و نشستم روی تخت.

– سمانه با توام. بلند شو دیگه. آرش بیرون منتظرته.

نشست و محکم بازوم رو گرفت.

– لااقل اجازه بده بازم بیام.

شالش رو انداختم رو سرش.

_ نه.

مثل بچه ها لجوجانه گفت:

_ آخه واسه چی نه؟

_ گفتم که نه. همین یه بارم تقصیر اون هومانه و گرنه عمرا می داشتم پات همچین جایی باز بشه.

ناامید، شال رو روی سرش مرتب کرد.

_ شبا هم خونه تنها نمون. به پریسا بگو بیاد اون جا. اگه نتونست، از دختر خالت بخواه بیاد

پیشت.

_ پریسا؟! پری خیلی وقته گوشیش خاموشه.

- خاموشه؟ برای چی؟

- نمی دونم. از بعد به هم خوردن عروسیش، گوشیش خاموش شده. دو سه بارم که زنگ زد م به

خونشون، باباش گفت خونه نیست.

_ دختر خالت چی؟ همونی که اسمش فاطمه اس، نمی تونه بیاد؟

_ نه، اون کلاس می ره. راهشم دوره. نمی تونه بیاد.

بلند شدم و ایستادم. سمانه هم بعد من بی میل بلند شد.

_ ساعت هفته. بهتره خودمون بریم تا بیرونمون نکردن.

دوباره بازوم رو گرفت.

_ بازم به حرفام فکر می کنی؟

حرفش رو نشنیده گرفتم. چادرش رو برداشتم و کشیدم رو سرش. این اولین بار بود که تو قاب

چادر می دیدمش. هنوز جدا نشده، دلتنگش شده بودم.

_ دیگه بهت سفارش نکنم. مراقب خودت و مهناز باش.

ناامید نگام کرد و گفت:

_ باشه، حواسم به مهناز هست.

_ با این دختر همسایم خیلی گرم بگیر.

_ اون که دختر خوبیه!

_ خوبه ولی زیادی فضوله. نمی خوام کسی تو اون ساختمون بفهمه من تو چه هتلی اتاق دارم.

این بار سرش رو آرام تکون داد.

_ دیگم گریه نکن.

دوباره بغلش کردم و گوشو نوازش کردم.

_ خدا بیامرز حاج ارسلان، پدرِ مادرم می گفت: "تا خواست خدا نباشه، برگی از درخت نمیفته."

لابد حکمتی تو این مصیبتا هست که من و تو نمی فهمیمش.

چونش شروع کرد به لرزیدن. بازم بغض تو گلوش نشسته بود. دستام رو گرفتم دو طرف صورت

خوشگلش و پیشونیش رو بوسیدم. یعنی کی دوباره می دیدمش؟

فصل چهل و سوم

ایستادم مقابل تقویم داخل اتاق. یه تقویم تبلیغاتی از یه مغازه ی ساندویچی؛ ساندویچی نخلک.

دوازده روز دیگه هم گذشته بود و هیچ خبری از پیدا شدن قاتل جمشید نشده بود. اگه این تقویم

تبلیغاتی هم تو این اتاق نبود، روزا رو گم می کردم. نفس یلندی کشیدم تا آرام تر بشم اما

برعکس هر چی دود بود به داخل ریه هام کشوندم. با وجودی که کسی تو سلول نبود اما دود و

دمی که به راه انداخته بودن، هنوز این داخل مونده بود. بی خیال فرصت استفاده از سکوت سلول

شدم و رفتم تو محوطه ی حیاط. یه حیاط مرکزی دو هزار متری که بین همه ی بندا مشترک بود. تا همین چند روز پیش چشم می چرخوندم تا قیافه ی آشنا پیدا کنم اما بعد، از کانال هومان خبردار شدم که حسام رو به زندان دیگه ای فرستادن.

هنوز یه ساعتی تا بستن در سالن وقت بود. شب خیلی خنکی بود، از اون شبا که دلت می خواست رو پشت بوم خونت یه تشک بندازی و تا خود اذون صبح ستاره ها رو نگاه کنی. شایدم اون وسط یه شهاب بی خبر رد می شد و دیدنش رو تا آخر هفته به فال نیک می گرفتی.

از دور عارف رو دیدم که نشسته بود روی زمین و به دیوار بند تکیه داده بود، خیره به آدما. نگاش کردم. همسن و سالای مهرداد بود، پسر بابام رو می گم. این روزا خیلی کم حرف می زد ولی بی قرار تر از همیشه بود. حتمی خیلی باید درد داشته باشه هر صبحی که از خواب بیدار می شی، با خودت حساب کنی تا سی روز دیگه زنده ای. فردا صبحش دوباره حساب می کنی و می گی بیست و نه روز دیگه، بیست و هشت، بیست و هفت. تا چشم به هم بزنی، می بینی داری ساعتاً رو می شماری و بعد دقیقه ها و آخرشم اون قدر باید ترسیده باشی که یادت بره چه جور ثانیه ها رو می شمارن.

کنارش نشستم و رد نگاهش رو گرفتم. از بین اون همه آدم رسیدم به حبیب با دو سه نفر جوونی که دور و برش ایستاده بودن. سر چرخوند و متوجه من شد. کمی که گذشت پرسید:

_ به نظرت آدما چه رنگین؟

برگشتم سمتش.

_ آدما؟!

_ آره دیگه، ما آدما. به نظرت چه رنگین؟

سرم رو برگردوندم. نگام دوباره خورد به حبیب. داشت از یکی از اون سه تا جوون پول می گرفت.

_ اول خودت بگو. تو آدما رو چه رنگی می بینی؟

_ من؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ از نظر من آدما خاکسترین.

_ خاکستری؟! چرا خاکستری؟

_ خاکسترین دیگه. البته بستگی به ذاتشون داره؛ بعضیاشون کمرنگ ترن و بعضیاشون پررنگ تر.

خندیدم. تفسیر جالبی بود.

_ اون وقت خودت چه رنگی هستی؟

شونه هاشو انداخت بالا و خندیدم.

_ من که دیگه خاکستری پررنگ رو هم رد کردم، شدم مثل زغال سیاه.

نگام کرد و دوباره پرسید:

_ نگفتی به نظر خودت آدما چه رنگین؟

همون جور که زوم کرده بودم رو حبیب، پاهامو دراز کردم و دستام رو گرفتم زیر بغل.

_ خب، به نظر من که آدما همشون سفید سفیدن.

خندیدم.

_ چی؟! سفید؟ مطمئنی داداش!؟

حبیب کمی اطرافش رو نگاه کرد. بعد مشتش رو از تو جیب شلوارش در آورد و گذاشت کف دست اونی که بهش پول داده بود. پیرمرد عوضی، همین روزا باید سر سفره ی آخرت به عزرائیل بله می داد ولی هنوزم دست بردار نبود.

_ آره مطمئنم، آدما سفید سفیدن، درست عین برف.

چشمامو از حبیب گرفتم و خیره شدم به آسمون.

_ آدما وقتی تو این دنیا پا می ذارن، سفیدن، به همون سفیدی و پاکی برفا. بعضیاشون همون جور سفید از این دنیا می رن و دوباره برمی گردن تو آسمون اما بعضیاشون شانس این که سفید برگردن و ندارن، لگد می خورن و کثیف می شن، چرک می شن و سیاه. قبل از اینم که برگردن اون بالا، برفای دور و برشون رو چرک می کنن.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

_ اون وقت کی لگدشون می کنه؟

_ کی؟!

_ آره دیگه کی؟ ولی حتما می خوام بگی زمونه.

_ زمونه؟

کمی فکر کردم.

_ آره همین زمونه ای که می گن البته خیلیا هم بهش می گن تقدیر و سرنوشت.

سری تکون دادم و گفتم:

_ اما اگه از من بپرسی می گم هنوز کسی نتونسته روش اسم بذاره.

گیج نگام کرد. باز خیره شدم به بابا حبیب که حالا داشت گوشه ی دیوار، کنار مجید با یکی دیگه چونه می زد.

_ ببین پسر یه مثال برات می زنم تا بهتر بفهمی. یه مواد فروش رو در نظر بگیر. از شکم مادرش که مواد فروش به دنیا نیومده. روزی که به این دنیا اومده مثل بقیه پاک بوده و سفید، تا روزی که لگد نخورده، گلی و چرک نشده، آلوده ی این کار نشده اما می تونی حدس بزنی وقتی لگد خورد و چرک شد چند تا آدم سفید رو چرک کرده؟ چند نفرو معتاد کرده؟ چند تا خونواده رو از هم پاشونده؟ چند نفرو به خاک سیاه نشونده؟ چند تا بچه شام شبشون دود شده رفته هوا و شب سر گشنه زمین گذاشتن؟ و چند تا بچه هستن که حسرت یه اسباب بازی ارزون رو دارن؟

_ به نظرت من چقدر چرک و کثیفم؟

_ چرک و کثیف؟!_

_ به نظرت من چه رنگیم؟_

زل زدم بهش. یه پسر جوون، با بیست سال سن که دو سالش رو تو زندون گذرونده. یعنی تا حالا عاشق شده؟

_ نمی دونم، چون قضاوت در مورد رنگ آدما با آدما نیست.

_ یعنی چی؟_

_ می گم با یکی مثل من نیست. با اونیه که اون بالا نشسته.

نگاهی به آسمون کرد و گفت:

_ اما من می دونم که سیاه سیاه.

چیزی تا بسته شدن در سالن نمونده بود.

_ پشیمونی؟_

_ پشیمون! بیچاره بابام همیشه می گفت، تو دعوا حلوا بُر نمی کنن. پسر این قدر دنبال شر نباش

اما من خر بهش چی می گفتم، می گفتم زندگیت یه نواخته، کسل کننده اس، آدم قدیمی. آدم

باید تو زندگیش دنبال هیجان باشه و از این چیزا. اون روزم خیر سرم رفته بودم واسه خونه نون

بخرم. دیدم تو کوچمون دعواست. بین یه یارویی با یکی از پسرای همسایمون، سر این که

ماشینش رو جلو پل خونشون پارک کرده. منم خودمو انداختم وسط. چه می دونستم فحش

خواهر و مادر می خورم. وقتی هلش دادم، خورد لبه ی جدول و از گوشاش خون زد بیرون. تازه

فهمیدم چه غلطی کردم.

آب دماغش رو کشید بالا.

_ از خدا خواستم که زمان رو فقط و فقط پنج دقیقه برگردونه عقب اما هیچ فایده ای نداشت.

اشکاش رو با آستین لباسش پاک کرد. سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. چقدر شبیه سمانه حرف می زد.

_ پیشمون؟ از همون اولشم پیشمون بودم اما چه فایده؟ دلم نمی خواد بمیرم. تازه رفته بودم ترم دوی دانشگاه، با کلی آرزو.

با بغضی که تو گلویش نشست بود گفت:

_ اما حتی اگه به دیم رضایت بدن، چه فایده؟ با یه داغ آدم کشی رو پیشونیم، بین این مردم هیچ جایی ندارم. من نمی خواستم آدم بکشم اما الانم تو همین زندون، همه به چشم یه جانی آدم کش بهم نگاه می کنن. همون بهتر که بمیرم. خدا کنه زودتر اعدامم کنن و از این عذاب راحت شم.

از جاش بلند شد و به طرف در سالن رفت. دلش نمی خواست بیشتر از این اشکاشو ببینم. سرم رو تکیه دادم به دیوار و به آسمون پر از ستاره نگاه کردم. یعنی این راست بود که هر آدمی تو آسمون یه ستاره داره که با مرگش خاموش می شه؟ اگه راست می گفتن، کدوم یکی ستاره ی عارف بود و کدوم یکی ستاره ی من؟

فصل چهل و چهارم

بعد سی سال عمر، اون قدر تو خوندن قیافه ها حرفه ای بودم که همون اولی که هومان مقابلم نشست، تا آخرش رو بخونم. چیزی نگفتم تا خودش با تک سرفه ای شروع کرد:

_ شرمندم بهادر. خبرای خوبی ندارم.

جوایی نداشتم تا بگم. پس دوباره سکوت کردم. تمام امیدم به خبری بود که امروز منتظر شنیدنش بودم. خبر گرفتن رد هر دو تا گوشیهی جمشید و حالا دوباره سرفه ای کرد.

_ بعد این همه مدت که رد گوشیای جمشیدو گرفتیم، یکیشون سر از شهرستان در آورد. خبر داری که آرش رو با برگ جلب فرستادم اون جا. یکی دیگه از گوشی ها رو هم که همین جا ردشو گرفتیم.

_ خب؟

_ خب هر دو تاشون رو جلب کردیم. تو دادسرا موقع بازجویی، اون که مدل پایینه دستش بود، همونی که شهرستان بود رو می گم، این طور که می گه، دو هفته پیش که رفته پاساژ خورشید موبایل بخره، این موبایله رو روی نیمکت، تو طبقه ی سوم پاساژ می بینه. پاساژ خورشید رو که می شناسی؟

_ همونی که مرکز موبایل فروشاس؟

_ آره. به گمونم راست می گفت. باز پرسم گفت در مورد این گوشی احتمال سرقت منتفی هستش.

_ اون یکی چی؟ اون یکی موبایلش که گرون قیمت بود؟

_ خب اون یکی هم گفت که موبایل رو از یه موبایل فروشی خریده، اتفاقا از همون پاساژ. حتی رسید خریدش رو هم آورده بود.

_ یعنی چی؟

_ این احتمال وجود داره که قاتل گوشی رو فروخته باشه. با یه مامور رفتیم سر وقت مغازه داره. طرف یه مغازه ی خرید و فروش گوشیای دست دوم تو همون پاساژ خورشید داشت. گفت این گوشیو چند روز پیش از یه پسر جوون خریده، بعدشم دوباره فروخته به مشتری.

عصبی گفتم:

_ مگه می شه؟ یکی بیاد یه گوشی یه میلیونی رو بدون جعبه و رسید بخره؟

_ متاسفانه بعضی کسایی که تو کار خرید و فروش گوشی دست دوم هستن، خوب می دونن که خیلی از این گوشی ها مسروقتن و مورد دارن اما تا جایی که می تونن قیمت رو پایین میارن و می

خرن، چون نفع زیادی برایشون داره. واسه همینه که می گن موقع خرید گوشیای دست دوم باید خیلی احتیاط به خرج داد.

دستی به صورت تم کشیدم. ته ریش صورت تم باعث شد دستام سوزن سوزن بشه و دلم ریش.

_ یعنی قاتل همون پسره بوده که فروخته و رفته؟

_ احتمالش هست.

با خودکار تو دستش بازی کرد.

_ من درخواست چهره نگاری دادم تا ببینیم چی می شه.

سرم رو بین دستام گرفتم. همه ی امیدم به این خبر بود.

_ متاسفم بهادر اما یه خبر بدترم برات دارم.

از شنیدن حرفاش تمام تنم لرزید. سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم.

_ فقط می خوام اینو بدونی که من همه ی تلاشم رو کردم.

چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

_ فقط بگو چی شده.

_ متاسفانه امروز صبح بازپرس کیفرخواست رو صادر کرد.

کیفرخواست؟! چیزی از حرفش سر در نیاوردم.

_ این که می گی یعنی چی؟

_ این یعنی از نظر قانون تو دیگه متهم به حساب نمیای.

خودکارش رو تو دستش فشار داد.

_ بلکه مجرم محسوب می شی. متاسفم بهادر. من و تمام بچه ها سعیمون رو کردیم تا قبل از

ورود به این مرحله بتونیم بی گناهی تو رو ثابت کنیم اما متاسفانه دلایل و شواهدی که علیه تو

وجود داشت، خیلی قوی تر از حدس و احتمالاتی بود که ما مطرح کردیم. خودتم شاهد بودی، هیچ کدومشون هم راه به جایی نداشت. تمامی راه های موجود رو برای اثبات بی گناهی تو رفتیم به غیر از یه راه؛ فقط یه راه می مونه که اونم بستگی به خودت داره که چه تصمیمی بگیری.

_ از چه راهی حرف می زنی؟

با خودکارش روی کاغذ شروع به خط کشیدن کرد.

_ ببین باز می گم. تو اون شب تنها نبودی. چهارتا شاهد وجود داره که حاضرین شهادت بدن تو سوله رو در زمان حیات مقتول ترک کردی. کافیه تو رضایت بدی تا از این جا بیرون بیای. حتی خانمت هنوز اصرار داره که

با دست محکم کوبیدم روی میز.

_ نه.

_ با کی داری لج می کنی برادر من؟ الان که وقت لجبازی نیست.

کلافه از تکرار حرفام گفتم:

_ وقتی می گم نه، یعنی نه. این مشکل منه، پس خودمم پای همه چیزش وایمیسم.

_ چرا نمی فهمی؟ مشکل تو مشکل همه ی ماست.

_ بفهم هومان، اون چهار نفر فقط و فقط دستورات منو اجرا کردن، اونم مو به مو، وگرنه اون موقع شب تو اون بارون، تو اون سرما، تو خونشون کنار خونواده هاشون نشسته بودن. چجوری توقع داری برای خلاصی خودم پای اونا رو وسط بکشم؟

_ باشه، باشه اونا به کنار، خانمت چی؟ اینو بدون، بیان حقیقت می تونه تو جلب نظر مثبت قاضی موثر باشه.

_ نه، اینو بفهم، نمی خوام پای سمانه تو پرونده باز بشه.

_ چرا درست فکر نمی کنی بهادر؟ نمی خوام تو دلت رو خالی کنم اما وضعیتت خیلی خطرناکه.
اون که راضیه بیاد و ...

صدامو بردم بالا.

_ وقتی بهت گفتم نه، یعنی نه. دیگه نمی خوام کلمه ای در این مورد بشنوم.

دستاشو به علامت آروم باش تکون داد.

_ باشه، هر چی تو بگی.

دستامو با کلافگی چند بار کشیدم رو صورتم. ظرفیت امروزم پر شده بود. دیگه چیزی هم برای بحث کردن نمونه بود. بلند شدم. هومانم همراه با من بلند شد و خودکارش رو گذاشت تو جیب بلوزش.

_ وقتی پرونده ای قرار مجرمیت می خوره، از دادسرا به دادگاه منتقل می شه. گفتم که حالا تو قانونا یه مجرم به حساب میای و اگه تو این مرحله نشه عدم انتساب قتل رو به تو ثابت کنیم، ممکنه اتفاقای بدتری بیفته.

پوزخندی زدم. مگه بالاتر از سیاهی رنگی هم بود؟

_ مثلا چه اتفاقی دیگه قراره بیفته؟

نفس بلندی کشید و فوت کرد بیرون.

_ تو همچین پرونده هایی احتمال این که از ناحیه ی اولیای دم، تقاضای قصاص بشه زیاده.

با شنیدن کلمه ی قصاص خشکم زد. به هومان خیره شدم. نفهمیدم چند لحظه بود که زل زده بودم بهش و داشتم کلمه ی قصاص رو حلاجی می کردم که گفت:

_ این پرونده داره خیلی پیچیده می شه.

فکرشم نمی کردم که یه روز قصاص بشم، اونم به خونخواهی کی؟ یه بی همه چیز مثل جمشید.
عوضی لامصب چقدر بدبیلله بود.

_ من دیگه برم بهادر ولی رو حرفام خوب فکر کن. اگه اون حسام اعتراف نکرد که بعید می دونم بکنه، فقط همین گزینه برامون می مونه.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم. کتتش رو برداشت تا بیوشه. نباید می داشتم بفهمه دارم کم میارم. خودم رو جمع کردم و صاف ایستادم.

_ ببینم هومان، تو کادر اداری این جا بند پ هم سراغ داری؟

_ بند پ؟!

_ همون پارتی و آشنا.

خندید.

_ آهان، آره، واسه چی می خوای؟

_ می خوام آمار دوتا از زندانیای این جا رو برام در بیاری. آدرس دقیق شاکباشون رو می خوام.

ناباورانه نگام کرد.

فصل چهل و پنجم

_ سپهر تاج، ملاقاتی داری.

متعجب نگاه سرباز کردم. تازه از سالن ملاقات برگشته بودم. حیدر با یکی از بچه های نمایشگاه برای ملاقات اومده بودن و تا همین یه ربع پیش این جا بودن. نگاه به ساعت کردم. چیزی تا آخر وقت ملاقات نمونده بود.

_ نفهمیدی کیه؟!

_ نمی دونم. یه خانمیه؟

یه خانم! نفسم رو با عصبانیت دادم بیرون. از دست این دختره! دیگه نمی دونستم چه جوری حرفامو به این دختره ی خیره سر لجباز حالی کنم.

دمپاییم رو به پا کردم و پشت سرش به راه افتادم. فردا اولین جلسه ی دادگاهم بود و این باعث شده بود تا به اندازه زیادی اعصابم حساس بشه و حالا این دختر زبون نفهم! خوش نداشتم وقتی حرفی بهش می زنم، نشنیده بگیره. این دفعه باید جدی تر برخورد می کردم. این درسته که بدجور دلتنگش بودم، اما این دلیل نمی شد که خیره سری این دفعش بی جواب بمونه.

با اشاره همون سرباز به طرف کابین شماره دوازده رفتم. نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم کنم. خودم رو برای یه برخورد تند با سمانه آماده کرده بودم، اما همین که به کابین رسیدم، از دیدن زنی که پشت شیشه دیدم ماتم برد. این بنده ی خدا این جا چی کار می کرد؟ حیرت زده نشستیم رو صندلی. گوشی رو برداشتم و گرفتم کنار گوشم. از پشت شیشه شروع کرد به حرف زدن. به گوشی اشاره کردم تا برش داره. تازه دو زاریش افتاد. چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گوشی رو برداشت.

_ سلام پسرم.

_ سلام از ماست حاج خانم.

چادر مشکیش رو دوباره روی سرش جا به جا کرد. قیافش پر از تردید بود.

_ شرمندتم مادر. هر چی به این پسر گفتم منو ببر تا بهادرو ببینم، گوش نکرد. می گه زندان جای زن جماعت نیست.

_ راست می گه مادر من.

_ وا! مادر، اون برای یه زن جوونه، نه برای منی که سن و سالی ازم گذشته. هر چی بهش گفتم فایده نداشت؛ این شد که خودم پا شدم، اومدم.

_ لطف کردی حاج خانم. شما هم جای مادرم رو داری. راضی به زحمت نبودم.

اشکاش از گوشه چشماش دوید بیرون و تو صورت پر از چروکش غلطید. با گوشه ی روسربش اشکاش رو گرفت.

_ چی بگم مادر، این از تو که این جور به ناحق به زندان افتادی، اونم از آرش، اینم از خودم که موندم از کی گله کنم و کیو واگذار کنم به خدا.

از صدای لرزون پیرزن ترسم گرفت. آرش!

_ آرش چش شده حاج خانم؟! همین دیروز که دیدمش حالش خوب بود.

بدون اون که جوابم رو بده، چادرش رو تا روی صورتش کشید و شروع کرد به گریه کردن. ناراحت تر از همیشه نشسته بودم و نگاش می کردم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود. حیدر که چیزی نگفت. دلم بد رقمه سنگین شده بود. فقط ربع ساعت تا تمام شدن وقت ملاقات مونده بود که رضایت داد و دوباره گوشه ی رو به دست گرفت.

_ چی بگم مادر از زندگی شما دو تا که شده مصیبت نامه. منم باید بشینم هم به حال تو اشک بریزم، هم به حال آرش.

_ مادر من، جون مهناز بگو چی شده؟

خودش می دونست جون مهنازو الکی قسم نمی خورم. واسه همین اشکاش رو با دست گرفت و گفت:

_ نمی دونم از کجاش بهت بگم مادر. آرش الان دو ماهه زنشو ندیده. حتی صداش حتی صداشو نداشتن بشنوه.

_ چی می گی حاج خانم؟! مگه می شه؟!

_ شانس منه دیگه. همه دلخوشیم این بود که عروسی تو و آرش رو ببینم. اون از آرش، اینم از تو که گیر همچین دختر افتادی و

_ ببین مادر من. من که از این تو نمی فهمم اون بیرون چه خبره. حالا آروم و شمرده، بدون گریه، همه چیزو برام تعریف کن. شاید بتونم از همین جا هم یه کاری کنم.

سرشو تکون داد و دوباره با گوشه ی روسریش اشکاشو گرفت.

_ خبر داری که آرش عروسیشو به هم زد.

سرم رو شرم زده انداختم پایین.

_ خبردارم و رو سیاهم. خدا شاهده خبر نداشتم، وگرنه نمی داشتتم همچین کاری کنه.

_ خدا نکنه مادر. به حق فاطمه ی زهرا ایشا... دشمنات رو سیاه بشن. تقصیر تو چی بود مادر؟

کف دستتو بو نکرده بودی که رفتی سراغ همچین دختری. کی باورش می شد تو دست بذاری رو دختری که نه خونواده داشت و نه معرفت و ...

کلافه از تیکه هایی که به سمانه مینداخت، با دست اشاره کردم بهش.

_ شرمندم که می پرم وسط حرفت، فقط پنج دقیقه دیگه تا تمام شدن وقت ملاقات مونده، تا دیر نشده بگید چی شده؟

نگاه به ساعت دیواری سالن انداخت و تندی چادرشو مرتب کرد.

_ از خدا پنهون نیست، از تو چه پنهون، خانواده ی پریسا از این که عروسی عقب افتاد حسابی

شاکی شدن. اگه آرش این قد و هیکل رو هم نداشت، بعید نبود اون داداشای عوضیش بریزن رو سرش و بچمو ناکار کنن.

بغض کرد و گفت:

_ تو این دو ماه حتی اجازه ندادن تلفنی با زنش حرف بزنه. گوشه ی پریسا رو که ازش گرفتن هیچ،

تلفن خونشونم جواب نمی دن. هر چی آرش رفت در خونشون، بازم فایده ای نداشت. خودم رفتم

خونشون تا ببینم چی می گن. بیچاره عروسم، بمیرم براش، از غم و غصه پوست و استخون شده.

هر چی به باباش گفتم آخه پدر آمرزیده، مردم عقد می کنن، چند سال بعد عروسی می گیرن،

لااقل بذارید تا آرش دنبال کارای برادرشه، تو همین خونه همدیگه رو ببینن، بی انصاف تو گوشش

نرفت که نرفت.

اشکی که کنار چشمای پر از چروکش دویده بود رو با نوک روسریش گرفت.

_ اهل نفرین نیستم مادر ولی امیدوارم به خدا یه همچین خانواده ای نصیب خودشون بشه. می بینی چه جوری زندگی رو به بچم و عروسم جهنم کردن؟ دل بچمو چه جوری شکوندن؟ دوباره اشکاش سرازیر شد. حالا می فهمیدم چرا آرش این قدر تو خودش بود و من ساده فکر می کردم به خاطر شرایط منه. نفس عمیقی کشیدم.

_ حرف حسابشون چیه حاج خانوم؟

اشکاش رو این بار با دستش گرفت.

_ می گن یه عروسی جمع و جور هم که شده راه بندازه، دست زنش رو بگیره بیره خوش اما آرش پاشو تو یه کفش کرده می گه تا داداش بهادر از زندان بیرون نیاد و بی گناهیست ثابت نشه، عروسیم بگیرم واسم با مجلس عزا فرقی نداره.

صدای بلندگو که پایان وقت ملاقات رو اعلام می کرد، بلند شد. دیگه وقتی نمونه بود.

_ مادر من، گوش کن. من ممکنه حالاها حالاها این جا موندگار باشم. خودم باهاش حرف می زنم، راضیش می کنم. شما هم برو با خانواده ی عروست صحبت کن و یه تاریخی رو برای همین ماه خرداد که میاد تعیین کنید.

کیفش رو گذاشت روی پاش.

_ خدا از بزرگیت کم نکنه مادر. الهی هر چی از خدا می خوای خدا بهت بده. امیدوارم به حق ماه مبارک زودتر از این جا در بیای. من دلم روشنه مادر، هیچ کار خدا بی حکمت نیست. حتما یه حکمتی توشه که هیچ کدوممون خبر نداریم.

از روی صندلی بلند شد و چادرش رو زد زیر بغلش. چقدر شبیه حاجی خدا بیامرز حرف می زد.

_ باشه مادر، من می رم باهاشون حرف می زنم، ریش و قیچی هم دست خودت. از اولشم می دونستم غیر خودت هیچ کی نمی تونه راضیش بکنه. اون دختر بیچاره چه گناهی کرده که اسمش این جوری افتاده سر زبون مردم؟

دلم برای پریسا سوخت. چرا زندگی برای این دختر مظلوم این قدر سخت بود؟

_ فقط یه چیزی مادر، در مورد امروز که اومدم این جا ...

دستمو بردم بالا.

_ خیالت تخت مادر من، نمی دارم آرش چیزی بفهمه.

_ الهی که خیر از جوونیت ببینی بهادر. نمی دونی چه تیاتری بازی کردم تا بدون این که این

پسره بفهمه پیام این جا.

از حرفش خندم گرفت.

_ بابت اون یکی دخترمم نگران نباش. خودم حواسم بهش هست. این قدر رفتم مدرسه که

بعضیاشون فکر می کنن من مادرشم.

قدرشناسانه نگاش کردم. چقدر این زن مهربون بود.

فصل چهل و ششم

تو دادگاه هومان و آرش و چندتا دیگه از بچه ها، همگی جلوی در شعبه ایستاده بودن. کنارشون هم کسی ایستاده بود که ترجیح می دادم بمیرم و منو در این حالت نبینه ولی از بدبختی و نحسی که تو این چند وقت نصیبم شده بود، دید. هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که این مرد یه روزی منو تو یه همچین لباسی و با یه دستبند به دستام ببینه. تا نگاهش به من افتاد، سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد. نفس بلندی کشیدم و با شدت دادمش بیرون. به طرفم اومد و محکم بغلم کرد و با صدایی که بغض داشت گفت:

_ خوبی بابا؟

خوبی؟! چند وقت بود که خوب نبودم و اون تازه یادش افتاده بود یه پسر دیگه داره.

_ بهادر، بابا، به خدا من همین دیروز فهمیدم وگرنه زودتر میومدم دیدنت.

با دستمال کاغذیش اشکاشو گرفت.

_ خدا باعث و بانیشو لعنت کنه که این جور ...

خدا رو شکر قبل از این که چیز بیشتری بگه، سرباز همراهم از من دورش کرد.

_ آقا نزدیکش نشو، خلاف قوانینه.

_ باشه، باشه جناب، بذار فقط یه چیزی بهش بگم.

یه کارت از تو جیبش در آورد و نشونم داد.

_ ببین بابا، این کارت یه وکیل خیلی معروفه. غصه نخور، من بهترین وکیل این شهرو برات می گیرم.

بی اختیار نگام چرخید روی هومان که داشت با ابروهای بالا رفته نگامون می کرد. با دیدن قیافه ی نه چندان راضیش، لبخندی روی لبم نشست که حتی دیدن چهره ی خشمگین و پر از نفرت خانواده ی جمشید و همراهشون چیزی ازش کم نکرد.

_ دستت درد نکنه بابا. اگه لازم شد خیرت می کنم.

از کنار هومان که رد شدم، آهسته گفتم:

_ کیا می تونن تو این جلسه باشن؟

_ کیا؟ جلسه علنیه.

_ علنی که می گی یعنی هر کسی می تونه باشه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_ آره، مگه یکی از طرفین درخواست کنه که غیر علنی برگزار بشه.

_ پس از طرف من درخواست بده غیر علنی باشه، به خصوص بابام و آرش، نمی خوام این دو تا تو جلسه باشن.

روی صندلی نشستم و سالنی رو که درش نشسته بودیم، از نظر گذروندم؛ یه سالن بزرگ با چند ردیف صندلی. یه میز بزرگ در ضلع شمالی با دوتا میز کوچک تر در دو سمت راست و چپ که چهارتا مرد دیگه نشسته بودن. باز همون علامت ترازو که رو میز وسطی نقش شده بود، همون ترازوی معروف عدالت، هر چند سالن تازه رنگ شده بود، اونم به رنگ کرم اما خوفناک به نظر می رسید. پدر و مادر جمشید با یه مرد میانسال کت و شلوار پوش، قسمت سمت راست سالن هم ردیف با ما نشستند. مردی که همراهشون بود رو از نظر گذروندم؛ یه مرد حدود پنجاه ساله بود که مشغول خوندن یه برگه بود. هومان سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

_ اسمش جاویدانه. از اون وکلای کله گنده اس. فقط پرونده های قتل برمی داره. موندم چجوری دستمزدش رو جور کردن، چون رقمش نجومیه.

نگاهی به پدر جمشید کردم.

_ شاید دکونشو فروخته باشه.

_ بعید نمی دونم. اینا عزمشونو جزم کردن تا تو رو بفرستن اون بالا. نگاه کن پیرزن و پیرمرد چجور بهت نگاه می کنن؟ کم مونده همین جا طناب بندازن گردنت.

گفت طناب؟! نگاش کردم. لبخند پهنی زد و شونه هاشو انداخت بالا.

_ ممنون از این همه روحیه ای که بهم رسوندی.

_ قابلی نداشت. من امروز به خاطر لجبازی تو دست خالی باید بجنگم. اینم به تلافیش.

اشاره ای به قاضی کرد که مشغول مطالعه ی پرونده بود.

_ اسمش رضاییه. اگه دیدی شوخی ای کرد و خندید، خیلی جدی بگیر. شگردشه واسه حرف کشیدن. از اوناست که با کسی شوخی بر نمی داره.

نگاهی به قاضی کردم؛ صورت سفیدش چین و چروک آن چنانی نداشت ولی قشنگ شصت و پنج رو می زد. هومان سرش رو نزدیک تر گرفت.

_ نگاه به اون قیافه ی ملکوتیش نکن، زیادی سختگیره. همیشه اشد مجازات رو حکم می کنه.

با تک سرفه ی قاضی که شروع به جلسه رو اعلام کرد، از هومان فاصله گرفتم.

_ بسمه تعالی، با نام خداوند بزرگ جلسه رو آغاز می کنیم.

اول به نظرم رسید لهجه داره اما بعد متوجه شدم سعی می کنه کلمات رو خیلی غلیظ ادا کنه.

_ آقای بهادر سپهر تاج.

با اشاره ی قاضی به من، حواسم رو جمع کردم و گفتم:

_ خودم هستم جناب.

_ طبق کیفرخواست صادره، شما در خصوص قتل جمشید برزگر مجرم شناخته شدید. آیا این

اتهام رو قبول دارید؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_ جناب قاضی، همون طور که من در تمام مراحل، خدمت همکار تون عرض کردم، من جمشید

برزگر رو نکشتم. بازم تکرار می کنم، من قتلی مرتکب نشدم.

لبخندی زد و گفت:

_ اما طبق مدارک بدست اومده از ملک شخصی شما، همچنین اظهارات شهود مبنی بر وجود

خصومت قبلی بین شما و مقتول، شما تنها کسی هستید که می تونه مرتکب قتل شده باشه.

هومان از روی صندلی بلند شد و گفت:

_ با اجازه جناب قاضی.

قاضی با سر اشاره کرد.

_ لازم به اطلاع برسونم که شهودی که شهادت دادند، طبق استشهاده ی محلی همگی اشتهار به فساد دارند، علاوه بر این که یکی از شهود اصلی که علیه موکل من شهادت داده، خودشون از مظنونین به قتل هستند و الان در بازداشت به سر می برند. سابقه ی کیفری ایشون و مدارک مربوطه در مورد صدق ادعای اینجانب ضمیمه ی پرونده هست.

قاضی دستی به ریشش کشید و دوباره پرونده رو برگ زد. ده دقیقه ای طول کشید تا پرونده رو نگاه بندازه. هومان زیر گوشم گفت:

_ حاضرم شرط ببندم غیر از برگ کیفرخواست، پرونده رو نخونده بوده.

نگاهی به پدر و مادر جمشید انداختم. مادرش اشک می ریخت و هر از گاهی اشکاشو با گوشه ی چادرش می گرفت و پدرش طوری به من نگاه می کرد که انگار ارث باباشو طلب داره. الحق که پدر همون پسر بود. قاضی بعد از خوندن پرونده، متفکرانه رو کرد به من.

_ آقای سپهر تاج، علت خصومت شما با مقتول چی بوده؟

بی تفاوت گفتم:

_ یه سری اختلافات جزیی.

با خنده گفت:

_ جزیی چه مدلی؟

بی توجه به لبخندش گفتم:

_ اون قدر جزیی که قابل گفتن هم نیست.

_ آیا شما مقتول رو از همون ابتدا با انگیزه ی قتل به ملک خودتون دعوت کردید یا قصدتون فقط یه پذیرایی کوچک بود.

_ قصد من فقط یه گپ دوستانه بود، بدون هیچ قصد قتلی.

خندید و گفت:

_ این همه جا، این روزا مده که جوونایی به سن و سال شما واسه ی گپ زدن می رن کافی شاپ، کافی نت، اگه پولی هم ته جیبشون باشه، می رن رستوران. اونوقت شما واسه یه گپ زدن کوبیدی رفتی حسین آباد؟

هومان خیلی آروم با پا زد به پام، این یعنی مراقب باش. موندم چی جواب بدم.

_ من و جمشید با هم رفتیم اون جا. بعدِ یه صحبت کوچولو من برگشتم، همین.

_ مقتول وسیله نقلیه داشت؟

_ نه.

_ پس چرا با خودتون برش نگردوندید؟

با خودم گفتم که ای کاش اون آشغال رو با خودم برگردونده بودم.

_ قرار شد زنگ بزنه یکی از رفیقاش بره دنبالش.

_ در صورت جلسه ی بازجویی شما گفتمی جمشید قصد انتقام از شما رو داشته. می شه بگید به

چه علت مقتول می خواست از شما انتقام بگیره؟

"لعنت به من، لعنت به من".

_ سر یه دلخوری کوچیک، همین و بس.

منشی داشت تند تند همه حرفای من رو صورت جلسه می کرد. قاضی لم داد به سندلی و گفت:

_ وکیل اولیای دم اگه حرف یا سوالی دارید، بفرمایید.

مرد همراه با بلند شدن، کتش رو هم مرتب کرد.

_ با اجازه از محضر دادگاه محترم، من چند تا سوال از قاتل جمشید برزگر دارم.

هومان یهو بلند شد.

_ اعتراض دارم آقای قاضی.

قاضی سرش رو دوباره تکون داد.

_ هنوز بزه قتل توسط موکل من به اثبات نرسیده، وکیل محترم اولیای دم لفظ قاتل رو به کار می برن.

_ اعتراض وکیل متهم وارده. با توجه به این موضوع ادامه بدید.

وکیل سرفه ای کرد و ادامه داد:

_ جناب قاضی، بعد از مطالعه ی این پرونده و همچنین تحقیقات صورت گرفته توسط اینجانب، قتل فرزند موکلین من می تونسته با انگیزه ی ناموسی صورت گرفته باشه. همسر متهم قبل از ازداواج و حتی بعد از ازداواج با مقتول رابطه ی پنهانی داشته و ...

شنیدن این حرف از دهنش خیلی برام سنگین در اومد. اون قدر که از فرط عصبانیت بی اختیار از روی صندلی بلند شدم تا چیزی بگم که هومان هم همزمان با من بلند شد و شونه هامو گرفت و یواش گفت:

_ آروم باش بهادر، آروم. اون کارشو خوب بلده. می خواد آب رو گل آلود کنه تا ماهی بگیره.

به شونه هام فشاری داد تا بشینم.

_ سعی کن کنترل خودتو حفظ کنی. آروم باش و همه چیزو بسپار به خودم.

لا اله الا اللهی گفتم و دوباره نشستم. سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم. چشمام رو بستم و نفس بلندی کشیدم. این حرف برام اون قدری ثقیل بود که نفس کشیدن رو برام سخت تر کنه. چشمام رو باز کردم، متوجه قاضی شدم که تک تک حرکاتم رو زیر نظر داشت. لعنت بهت جمشید، لعنت!

هومان بدون اون که بشینه گفت:

_ اعتراض دارم جناب قاضی. در همین جمله که وکیل محترم خانواده ی اولیای دم به کار بردند، صراحتاً به وجود رابطه ی نامشروع بین مقتول و همسر موکل بنده اشاره کردند و به همسر ایشان

تهمت زدند. همون طور که خودتون مستحضرید جناب قاضی، طبق قانون جزا عنوان قذف رو داره و از این جهت قابل پیگیری هست.

قاضی باز دستی به ریش دو رنگش کشید.

_ تذکر وکیل متهم بجاست. آقای جاویدان سعی کنید از خط قرمزها عبور نکنید.

وکیل خودکارشو تو دستش چرخوند.

_ آقای قاضی اجازه بدید سوالم رو به گونه ی دیگه ای مطرح کنم.

با تایید قاضی به طرف من چرخید.

_ آقای سپهر تاج، شما می دونستید که مقتول قبل از ازدواج شما با همسرتون، از خانم شما خواستگاری کرده؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم.

_ بله می دونستم. همه ی دخترا قبل از شوهر کردنشون، یکی دو تا خواستگارو دارن. زن منم یکی مثل بقیه.

نگاهی به پیرزن کردم که چیزی زیر لب زمزمه می کرد.

_ هر چند اون خدا بیامرز تو خواستگاری کردن از دخترای محلشون رکود شکونده بود.

و بی توجه به پدر جمشید که به سمتم براق شده بود، پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_ کلا شگردش بوده، واسه گول زدن و نزدیک شدن به دخترای ساده و چشم و گوش بسته. می تونید اینو نه از همون رفیقاش که تحقیق کردید، بلکه برید از همه ی اهل محلشون پرسید.

بابای جمشید یهو از جاش بلند شد و فریاد زد:

_ نامرد دروغگو، خجالت بکش. بچمو کشتی، بست نبود، حالا پشت سر مردشم حرف در میاری؟

قاضی محکم با دست روی میز کوبید و به در اشاره کرد.

_ آقای محترم، اگه نمی تونی ساکت بشینی، برو بیرون.

بعد از نشستن حاجی که از صدای فریاد قاضی پاک جا خورده بود، وکیلش بی توجه به جو سالن ادامه داد:

_ آیا شما این رو هم می دونستید که خانم شما قبل از قتل مقتول، یک بار جمشید رو در مسجد نزدیک به خونه ی پدریشون ملاقات کردن؟ اونم در زمانی که همسر شرعی و قانونی شما بودن؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. چی باید می گفتم؟

هومان که سکوتم رو دید، بلند شد و گفت:

_ اعتراض دارم. حرفای ایشون دوباره همون لحن سابق رو گرفته. ایشون با تهمت و افترا، اصرار در بدنام کردن همسر موکل بنده دارن.

قاضی گفت:

_ اعتراض وارد نیست. وکیل اولیای دم، ادامه بدید.

وکیل دوباره رو به من کرد.

_ شما اطلاع داشتید؟

_ اینا همش تهمنه.

_ اما تهمت نیست، عین واقعیته.

محکم گفتم:

_ اگه می گید واقعیته، اثباتش کنید، با فیلم، با عکس، هر چیزی رو که نشونم بدید، قبول می کنم. شاهد هم قبول دارم، هر شاهی که بیارید الا شهادت یه نفر، اونم حسام زارع چون تا حالا هر چی شهادت داده، دروغ از آب در اومده.

وکیل که انگار حسابی تو ذوقش خورده بود، نگاهی به ساعت مچیش انداخت و به سمت قاضی برگشت.

_ ولی به هر حال جناب قاضی، علیرغم انکار مجرم، نمی شه انگیزه ی ناموس پرستی رو در ارتکاب قتل ندیده گرفت.

هومان بلند شد و برای صحبت کردن اجازه خواست.

_ با اجازه از دادگاه محترم، موکل بنده در تمامی مراحل دادرسی انتساب به قتل رو از جانب خودشون با صراحت کامل نفی کردند. باز هم تاکید می کنم، موکل من در قتل جمشید برزگر هیچ نقشی نداشته و بهتره آقای جاویدان اول به دنبال قاتل واقعی باشند و بعد به دنبال انگیزه بگردند.

دستی به پیشونیم کشیدم. سرم داشت منفجر می شد. به وکیل حاجی نگاه کردم که داشت لایحه ای رو که خونده بود، روی میز قاضی می داشت. از اون لایحه ی دو صفحه ای که با آب و تاب و صدای بلندش خونده بود، دو خط آخرش تو سرم رژه می رفت. "بنا بر دلایل و شواهد و مدارک موجود انتساب بزه قتل از سوی مشتکی عنه نامبرده محرز و مسلم است. بنابراین با وکالتی که از جانب اولیای دم به بنده اعطا شده است، تقاضای صدور حکم شایسته مبنی بر قصاص آقای بهادر سپهر تاج، قاتل جمشید برزگر را از دادگاه محترم دارم."

هومان از جلوی میز قاضی برگشت و گفت:

_ جلسه بعدی افتاد بیست و پنجم خرداد.

هومان راست می گفت.

_ بهتره تا جلسه ی بعد رو حرفام فکر کنی. حسامم اگه قاتل باشه، اعتراف بکن نیست. بهتره تا اوضاع از این وخیم تر نشده، بگیم بچه ها واسه ی شهادت بیان.

دستی به صورت تم کشیدم.

_ بسه دیگه. واسه امروز ظرفیتم پر پره. تا بیست و پنجم هم خدا بزرگه.

وکیل حاجی هنوز داشت با قاضی حرف می زد.

_ هومان یه چیزی، نمی خوام آرش از جریان امروز چیزی بفهمه.

با تعجب گفت:

_ جریان امروز؟! کدوم یکیشو می گی؟

_ همین قصاص و مزخرفایی که یارو گفت. نه آرش، نه بچه های دیگه.

سری تکون داد و گفت:

_ باشه.

تقویم کوچیکی که دستش بود رو گذاشت تو کیفش و گفت:

_ راستی تا یادم نرفته، با زن مجید تلفنی صحبت کردم. از شرایط مجید تو زندان هم برایش گفتم.

زنه هم انگار حسابی پشیمون بود. این مدت هم خونه ی برادرش زندگی می کرده. قرار شد تا

دیرتر نشده رضایت بده. آدرس همون بانکی که گفتمی بهش دادم. قرار شد بعد بیرون اومدن

مجید، برن سراغ همون آشنایی که گفتمی.

_ البته اگه شوهره بعد اون تو رفتن آشتی کنه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ زن و شوهرن دیگه، خودشون با هم کنار میان.

با ابرو به خودم اشاره کرد.

_ یه نمونه ی مجسمش این جا نشسته. نمی شه تو کارشون دخالت کرد.

بی توجه به تیکه ی هومان نگام چرخید به وکیل حاجی. داشت پرونده رو برگ می زد و بعضی

برگه ها رو نشون قاضی می داد.

__ پسره رو چی کار کردی؟

__ پسره؟! آهان! اونو که شرمنده، از توان من خارجه. با وکیلش دو بار رفتیم در خونه ی طرف. هر دو بارم منتظر شدم باباش از مسجد بیاد. بعد دو سال هنوز سیاه تنشونه.

__ برخوردشون چطور بود؟

__ تحویل نگرفتن اما بی احترامی هم نکردن. رضایت هم بی رضایت، یک کلامن.

__ فقط قصاص؟

__ فقط فقط.

__ گفתי باباش از مسجد اومد؟

__ آره، تو کوچشون یه مسجده، مسجد رقیه. چند تا خونه باهاشون فاصله داره.

__ می دونم برات زحمته هومان، همه جوهره جبران می کنم، یه بار دیگه هم برو. این دفعه برو مسجدشون، هیات امنای مسجد رو بنداز وسط. شاید این دفعه جواب داد.

نگام کرد اما نگاهش چندان مطمئن نبود.

__ باشه داداش، این یکی راهم امتحان می کنم.

بالاخره قاضی از روی سندلیش بلند شد و با این کارش پایان جلسه رو اعلام کرد.

فصل چهل و هفتم

این دفعه با دقت بیشتری به آرش نگاه کردم. حاج خانم راست می گفت. لاغرتر از قبل شده بود. دیگه از اون همه شادی تو چهرش خبری نبود. قیافش داد می زد اون بیرون حال و روز خوبی نداره. خندید و از پشت شیشه گفت:

__ چیه داداش؟ پسندیدی؟

چشم ازش برداشتم. نچی کردم و گفتم:

_ نه داداش، جنس بنجل، اونم دست دوم، راست کار ما نیست.

قهقهه ای زد و گفت:

_ دست شما درد نکنه، یادم باشه به پریسا بگم.

نگاهی به لب خندونش کردم. حتی دیگه خنده هاش از ته دل نبود.

_ کارم داشتی؟

_ آهان، این محسن می گفت این جور که فهمیده، یه مدت پیش بین حسام و جمشید شکر آب شده بود.

_ نگفت سر چی؟!

_ چرا، سر یه پول کلونی که حسام باید می داده به جمشید. محسن هم از یکی از رفیقاش فهمیده. بهش گفتم می تونه رفیقشو بیاره دادگاه واسه شهادت؟! گفت راضیش می کنه.

بازم یه امید دیگه. این بار به جای خوشحال شدن، احساس ترس می کردم. نفس بلندی کشیدم تا افکار منفی که این روزا بیشتر از روزای قبل، اذیتم می کرد بندازم بیرون.

_ راستی آرش، سمانه می گفت هر چی زنگ می زنه گوشی عیالت خاموشه، مثل این که کار واجبش داشته. خبر نداری چرا؟

_ نمی دونم. چطور مگه؟!

_ یعنی چی نمی دونی چرا گوشی زنت خاموشه؟!

_ چه می دونم.

کلافه دستی تو موهاش کشید.

_ لابد اون موقع شارژ تموم کرده.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ لازم نیست فیلم بیای. تابلوئه ازش خبر نداری.

نگام کرد، با یه عالم غصه.

_ چرا عروسیتو به هم زدی؟ تو که خوب می شناختیشون. یه شب بود. تموم می شد و می رفت.

نه این که تو این جور عذاب بکشی و اون دختر بیچاره، اون جا، تو خونه ی باباش.

_ چه عذابی؟ هیچ عذابی بدتر از این نیست که برادرت ناحق زندونی بکشه. اون وقت پاشی بری

دستک و دنبک را بندازی و عرو

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم.

_ لازم نبود به خاطر من عروسی رو به هم بزنی. اشتباه خودم بود. فکر همه جاشو نکردم و

جمشید و کشوندم اون جا. گذاشتم احساسم جای عقلم تصمیم بگیره. درست کاری که تو الان

داری می کنی. هیچ فکر اون دختر بیچاره رو کردی؟ کم پشت سرش، سر اون نامزدی مسخرش

حرف نبود. اونم که حالا تو با به هم زدن عروسی، چند برابرش کردی.

آرش از فرط عصبانیت سرخ شده بود، اما چیزی نمی گفت. رگ خواب آرش دستم بود. غیرتش!

کافی بود دیگ غیرتش رو به جوش بیارم. لحنم رو آروم تر کردم.

_ آخه چرا فکر اون دختر بیچاره رو نمی کنی برادر من؟ خدا داده مردم بیکار. آرش در دروازه رو

می شه بست، اما در دهن مردم نمی شه بست. هیچ فکر کردی در و همسایه برایش چه حرفایی

در میارن و چه انگایی رو می چسبونن به این دختر.

یهو گر گرفت و داد زد:

_ غلط می کنن. به گور باباشون خندیدن اگه

گوشی رو محکم تو دستم فشار دادم و با همون لحن گفتم:

_ چه خبرته؟ آروم تر. مگه تو این مملکت زندگی نمی کنی؟ مگه خبر نداری کافیه یه عروسی به هم بخوره تا یه مشت آدم بیکار بشینن یه کلاغ چهل کلاغ کنن؟ خبر داری کوچک ترین انگشون چیه؟ می گن لابد دختره دختر نبوده که دوماه جا زده و عروسیو به هم

_ بسه دیگه!

با فریادی که کشید، از جاش بلند شد و گوشی رو محکم کوبید روی میز. اون قدر صدا داشت که حواس چند نفری که اون جا ایستاده بودن متوجه ما بشه. از فرط عصبانیت صورتش کبود شده بود. دستی به گردنش کشید و چند قدم دور تر پشت به من ایستاد. دستش رو گرفت به گردنش. خوب می دونستم چه عذابی می کشه. خود منم تجربش رو داشتم، اونم خیلی زیاد! تجربه ی دوری و جدایی از کسی که بند بند تنت صداتش می کنه و از تو طلبش می کنه و اگر چه حفته، نمی تونی داشته باشیش. به ده دقیقه نرسید که دوباره نشست و گوشی رو برداشت.

_ می گی چی کار کنم؟ خودمم مثل خر موندم تو گل. نه راه پس دارم، نه راه پیش. بی مروتا حتی نمی ذارن دو دقیقه ببینمش. دیدنش به درک، حتی تلفنشو ازش گرفتن، نمی ذارن دو کلوم باهاش حرف بزنم.

_ لازم نیست خیلی فسفر بسوزنی آرش. راه حلش خیلی ساده اس؛ یه جشن عروسی بگیر. بعدشم دست زنت رو بگیر و ببر خونت.

_ آخه چطور؟ چه جوری وقتی تو این تویی، من برم رخت دومادی بپوشم؟

لحنم رو آروم تر کردم.

_ ببین برادر من، کار من این جا معلوم نیست. شاید امروز، شاید فردا، شایدم یه سال دیگه! اصلا بگو ده سال دیگه! تا قاتل اصلی پیدا نشه، من از این جا بیرون بیا نیستم. دست زنت رو بگیر و برو سر خونه زندگیت.

_

_ آرش، این قدر لجبازی نکن پسر.

پوز خندی زد و گفت:

_ من لجبازی می کنم؟ تو که خودت روی همه لجبازا رو سفید کردی. هم من، هم حیدر و محسن و امیر، همه حاضرین بیان به بی گناهیته شهادت بدن؛ خانمت هم هست. چرا با خودت لج کردی؟ خندیدم.

_ با خودم لج کنم! مگه احمقم؟

برای این که بحث رو پیچونم، گفتم:

_ گفتمی حیدر، راستی بچش به دنیا اومد؟

_ تا اون جا که می دونم، هنوز نه.

_ خبرشو نداری کی به دنیا میاد؟

با خنده گفت:

_ چیه؟ توقع نداری که برم ازش بپرسم خانمت کی فارغ می شه؟ مگه من چند سالمه؟ برای پا به قبله شدن، هنوز جوونم.

خندیدم و گفتم:

_ می خوام همین که بچه به دنیا اومد، یه سکه از طرف من براش کادو ببری.

_ به روی چشم داداش. ایشا... خودت تا اون موقع بیای بیرون و کادوش رو خودت بذاری تو قنداقش.

خندید و ادامه داد:

_ هر چندم این روزا هیچ بچه ای قنداق نمی شه. هر بچه ای رو که ببینی یه پوشک بستن به پاش، دو برابر خودش. اونم یا سیستم تهویه مطبوع. دوره ی ما که بود، یه کهنه می بستن دور پای بچه؛ اونم دو سه روزی یه بار عوضش می کردن.

خنده هاش بازم از ته دل نبود. دستی به صورتم کشیدم.

_ تو تقویم نگاه کردم. نوزدهم همین برج میلاده. بهتر از این وقت پیدا نمی کنی. هم خودتو نجات بده، هم اون دختر بیچاره رو.

شرم زده گفت:

_ اما تو داداش.

نداشتم حرفش رو ادامه بده.

_ منم با هومان حرف می زنم. ببینم می شه یه وثیقه ای چیزی بذارم برای همون یه شب.

خجالت زده سرش رو زیر انداخت و تکون داد.

وحشت زده چشمامو باز کردم. دستامو روی گلوم کشیدم و با به یاد آوردن موقعیت زمان و مکانی که درش بودم، نفسی نه چندان بلند کشیدم. بازم یه کابوس دیگه، یه کابوس مجسم. دستی به صورتم کشیدم. از روی تخت بلند شدم تا یه لیوان آب بخورم. این شب ها هر شبش با کابوس می گذشت، کابوسایی که حضور یه چیز درشون مشترک بود، شاید بهتر بود می گفتم یه نفر؛ جمشید. گاهی جمشید رو به خواب می دیدم که جیغ می زد. گاهی هم خودم رو در حالی که از طناب دار آویزون بودم و تو هوا می چرخیدم، می دیدم و جمشید رو اون پایین در حال جیغ زدن، با اون صورت باد کرده ی گلی. بعضی شبا فشار طناب اون قدر شدید می شد که وقتی از خواب بیدار می شدم، تا مدتی فشار طناب رو دور گردنم حس می کردم. چند بار دست کشیدم روی سر و صورتم. زیر لب زمزمه کردم: "دارم دیوونه می شم. این قفس آخرش منو دیوونه می کنه".

چشمامو روی هم گذاشتم تا دوباره بخوابم اما باز چهره ی وحشت زده ی جمشید مقابلم نقش بست. دوباره نشستم و یقه ی لباسم رو کمی کشیدم تا شل تر بشه. مرده ای که جیغ می کشید؛ یعنی این خوابا چه تعبیری داشت؟ بلند شدم. چرخ می تو اتاق زدم و سرم رو به میله های سلول تکیه دادم. زیر لب گفتم: "ای تو روحت جمشید که مردتم دست از سر من بر نمی داره. هنوز نمی

دونم چه گناهی در درگاه خدا کردم که جونوری مثل تو رو سر راهم قرار داد. حتما گنااهش باید خیلی بزرگ بوده باشه اما چرا من چیزی به یاد نمیارم."

سرم رو تکون دادم و سعی کردم همه ی افکار منفی رو دور بریزم. امروز دهم بود. آرش چیزی نمی گفت اما از حیدر شنیدم که قرار عروسی رو برای همون نوزدهم خرداد گذاشته بودن، نه روز دیگه. این بهترین خبری بود که تو این دو ماه شنیده بودم. سمانه هم چند بار پیغام فرستاده بود که باید حتما منو ببینه اما باز قبول نکردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا به اون دختر فکر کنم. شاید یادشم مثل اون چشماش جادو می کرد و دیگه کابوس نمی دیدم.

فصل چهل و هشتم

رو به روی هومان نشسته بودم. هومان تو فکر بود و با روان نویسش بازی می کرد. به غیر از سلام و احوال پرسى های معمولی، هنوز چیزی بینمون رد و بدل نشده بود. اون قدر غرق فکر بود که من هم ترجیح دادم حرفی نزنم و به روان نویس توی دستش خیره شم. چند دقیقه که گذشت، روان نویسشو روی میز گذاشت و گفت:

__ یه چیزی هست که می دونم خیلی عصبانیت می کنه اما بهتره که در جریان باشی.

نگام رو از روی روان نویس برداشتم و خیره شدم بهش.

__ من دیروز و امروز رفتم پیش قاضی.

چیزی از حرفاش سر در نیاوردم. تو این مدت اون قدر فشار روم زیاد بود که تا جنون فاصله ای نداشتم. شایدم به قول زندونیای دیگه، روح زندان کم کم داشت روح من رو هم تسخیر می کرد. حرفش رو ادامه نداد. کلافه از سکوتش، دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

__ خب تو دیروز و امروز رفتی پیش قاضی، حالا بگو چرا من باید عصبانی بشم؟

مکتی کرد و گفت:

_ چون تنها نرفتم.

سعی کردم روح زندان رو از خودم دور کنم تا بهتر فکر کنم. منظورش چی بود؟

_ خب تو دیروز و امروز رفتی پیش قاضی و تنها نرفتی، بگو چرا من باید عصبانی بشم؟

_ می دونم از شنیدنش عصبانی می شی، فقط ازت می خوام که آرام باشی.

بی اراده دستام مشت شد.

_ جان هومان این تنها راهمون برای این که زمان بخریم بود.

زیر لب غریدم:

_ تو چی کار کردی هومان؟

دوتا دستاش رو گرفت بالا و به نشونه ی آرام باش تکون داد.

_ قبل از این که چیزی بگم، می خوام اینو بدونی؛ دیر یا زود این اتفاق می افتاد. من پرونده رو

چند روز پیش خوندم. اون وکیل، جاویدان رو می گم، از قاضی خواسته بود تا برای جلسه ی

بیست و پنجم، سمانه رو احضار کنن. خواسته بود ازش بازجویی بشه و

با شنیدن اسم سمانه از زبون هومان بلند شدم.

_ شماها چه غلطی کردین؟

_ ببین بهادر، داد نزن. این چیزی نبود که دست من و تو باشه. بهتر بود قبل از این که رسماً

احضار بشه، خودش بره و همه چیزو بگه. درسته کم سن و ساله اما به سنی رسیده که بدونه باید

خودش پای اشتباهش تا آخر وایسه. فکر می کنی تا کی می تونی با قایم کردنش و سینه سپر

کردن، ازش محافظت کنی؟

یقه ی کتشو محکم به دست گرفتم.

_ خفه شو، فقط خفه شو. تو می دونی چی کار کردی؟

با دستاش سعی کرد یقشو از دستم در بیاره.

_ این خواست خود سمانه بود. من همه چی رو براش توضیح دادم. حتی گفتم که احتمال زندانی شدنش هم وجود داره ولی قبول کرد. هر روز به گوشی من زنگ می زد و گریه می کرد. خودش می خواست بیاد تا ...

فریاد زدم:

_ تو چرا خامش شدی؟ تو که می دونستی اگه اعتراف کنه بازداشتش می کنن.

_ سعی کن آرام باشی مرد تا همه چیزو برات بگم، مو به مو.

یقشو ول کردم و سرمو بین دو تا دستام گرفتم.

_ گوش کن بهادر.

برگشتم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

_ نه، تو گوش کن هومان. امروز کمرم شکست، تو شکوندیش. کاری که جمشید نتونست بکنه، تو کردی. من اگه می خواستم پای سمانه رو به این جایی که باز شد، باز کنم، این همه بدبختی نمی کشیدم، همون اول می رفتم و از جمشید شکایت می کردم و تمام. نه این که الان بیفتم گوشه ی این زندون.

زدم به تخت سینم و داد زدم:

_ شدم یه آدم بی خاصیت، آدمی که یه گوشه افتاده. می فهمی هومان؟ آدمی که دو ماهه فقط نفس می کشه.

در حالی که به نفس افتاده بودم گفتم:

_ فقط اینو بدون، اگه زخم بیفته زندون، همه چی بین ما تمومه هومان.

با تاسف نگام کرد. روی صندلی نشستم و آرنجم رو گذاشتم روی میز. سرم رو بین دستام گرفتم و تا اون جا که می تونستم، چشمام رو قایم کردم. لعنت، لعنت به این بغض لعنتی، چه وقت شکستن بود و لعنت به این اشکا، چه وقت نشستن.

__ بین مرد، من می رم بیرون یه دوری می زنم تا آروم بشی. اون موقع بهتر می شه صحبت کرد. وقتی رفت، دستام رو برداشتم و سرم رو بالا آوردم. قلبم به سوزش افتاده بود. این روزا این دردِ قلب لعنتی به بقیه ی بدبختیام اضافه شده بود. فکر این که سمانه الان بازداشت شده، دیوونم می کرد.

دستامو محکم به صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم. یه جایی شنیدم که وقتی مرد درد داره، یه کوه غم داره اما صد رحمت به کوه، لعنت به این درد لعنتی که از ده تا کوه هم سنگین تره. دوباره به اشکام اجازه دادم رو صورتم غلت بزنن. کدوم احمقی بوده که گفته مرد گریه نمی کنه، هر کی بوده، عجب دل خوشی داشته.

ساکت به هومان خیره شدم.

__ بهتری؟

فقط نگاهش کردم.

__ شروع کنم؟

وقتی دید چیزی نمی گم، تک سرفه ای کرد و گفت:

__ خب، من چند روز پیش دوباره پرونده رو خوندم. این جاویدان، وکیل صفر برزگر رو می گم، یه لایحه گذاشته رو پرونده و از قاضی خواسته بود تا سمانه خانم رو احضار کنن. مبنای درخواستش رو هم نوشته بود به خاطر روشن شدن ابهامات پرونده. احضاریه هم صادر شده بود، منتهی هنوز احضاریه شماره نخورده بود. می فهمی مرد؟ من فقط یه کم زرنگی کردم، اگه یه کم دیرتر عمل

می کردم، احضاریه می رفت در خونت و اگه سمانه نمی رفت، با یه مامور می رفتن در خونتون و جلبش می کردن. متوجهی بهادر؟ من بهترین کارو کردم.

پوزخندی زدم؛ بهترین کار!

_ چرا به من نگفتی؟

_ الان که دارم می گم.

با دست کوبیدم روی میز.

_ چرا زودتر به من نگفتی؟

_ می شناختیمت، می دونستیم قبول نمی کنی. من گفتم در برابر عمل انجام شده قرارت بدیم.

_ عمل انجام شده؟ تو زندگی منو به گند کشیدی، لجن تر از این که الان بود. آخر سمانه رو فرستادی زندون، نه؟ از اولش هم همینو می خواستی.

رنجیده گفت:

_ ببین رفیق، من سه روز پیش با قاضی صحبت کردم. از حساسیت و تعصبی که روی خانمت داری، براش گفتم. اینم ذکر کردم که موکلم نمی خواد تحت هیچ حالتی اسمی از زنش تو پرونده باشه. حتی خود رضاییم از جلسه اول فهمیده بود که هیچ رقمه نمی خواد حرفی از زنت تو این پرونده ببری. بعدشم قرار شد وقت استراحت دادگاه ببرمش تا قاضی به حرفاش گوش کنه. دیروزم آرش رفت دنبالش، ساعت یک و نیم ظهر بود و دادگاه خلوت خلوت. مطمئن باش کسی ندیدتش.

چشمامو گذاشتم روی هم تا آرامشم رو به دست بیارم.

_ قاضی حتی سربازی که تو اتاق کشیک می داد رو فرستاد بیرون. حتی از منشی هم خواست بره بیرون. صورت جلسه رو هم خودش نوشت اما قرار شد محرمانه بمونه و در صورت نیاز، در پرونده ازش استفاده بشه.

با روان نویس توی دستش مشغول بازی شد.

_ سمانه همه چی رو گفت، از همون اولش؛ از آشنایی با جمشید تا جریان خواستگاری تو. از مهلتی که به جمشید دادی تا بیاد خواستگاری و جا زدنش، بعدم فریب خوردنش از جمشید تا وکالتنامه و پودری که به اسم داروی خواب آور گیاهی که بهش داده بود تا بریزه تو غذای تو و جریان مسموم شدنش، همه رو گفت. قاضی با چشمای گرد شده و دهن باز داشت گوش می کرد. سمانه حتی همون وکالتنامه رو با خودش آورده بود و نشون داد. از سمانه در مورد اون شب پرسید، سمانه هم همه چی رو گفت، مو به مو، بدون اون که اسمی از بچه ها ببره. حتی در مورد این که اون شب رو تا صبح تو پارکینگ بیدار بوده هم گفت. این که شاهد بوده که تو تمام شب رو از مجتمع بیرون نزدی. قاضی هم اون قدر تعجب کرده بود که تا ده دقیقه بعد تمام شدن حرفای سمانه، داشت به ریشش دست می کشید و فکر می کرد. بعد هم گفت، شاهد یا مدرکی که حرفت رو اثبات کنه داری؟ من هم گفتم شاهد که نه ولی یه نفره که اعترافش می تونه حرف ما رو تصدیق کنه. علاوه بر اون، پرونده پزشکی هم بود. من درخواست استعلام پرونده رو از بیمارستان کردم که قاضی موافقت کرد و همین امروز براش بردم، با یه گواهی از پزشک معالجت. همراه با پوزخندی گفتم:

_ می شه بگی غیر اون جمشید که خدانیامرزش، کی هست که اعترافش می تونه حرف سمانه رو ثابت کنه؟

_ خودت فکر می کنی کی می تونه باشه غیر از حسام؟
عصبی خندیدم.

_ چی؟! حسام؟ عجب فکری! واقعا فکر می کنی حسام اگه دخالتی هم داشته، میاد اعتراف می کنه؟

لبخندی زد و روان نویسیش رو توی دستش تکون داد.

_ به هر حال تیری بود در تاریکی که اتفاقا خیلی خوب به هدف خورد.
حیرت زده گفتم:

_ یعنی قبول کرد سر قضیه ی فریب سمانه با جمشید همدست بوده؟

خندید و گفت:

_ البته نه به این راحتی که تو می گوی، به هر حال شواهد زیادی بود که حسام همدست جمشید بوده مثل همون پسر محضردار که گفته بود جمشید همراه یکی اومد دنبال وکالتنامه، یا تعقیب تو بوسیله ی حسام اونم درست شب عقد کنونت، این که حسام کسی بوده که شهادت داده اون روز تو عطاری بابای جمشید تهدیدش کردی، این که اولین کسی که جمشید از سوله بهش زنگ زده، حسام بوده، همه ی اینا رو کنار هم بذاری، نشون می ده حسام در جریان همه چی بوده. همه ی اینا به طرف، اصرار عجیب حسام برای محکوم کردن تو به هر نحو ممکن به طرف.

_ واقعا فکر می کنی که مدارکت محکم بوده؟

_ دقیقا، شواهد محکمی برای این فرضیه بود. مضاف بر این که حسام محکومیت قطعی به حمل مواد مخدر از نوع روانگردان رو هم داشت. به هر حال قاضی برای فرداش که همین امروز صبح بود، یه جلسه ی فوق العاده داد. در ضمن دستور داد تا حسام رو برای روشن شدن پرونده، از زندان به دادگاه منتقل کنن.

_ سمانه هم بود؟

_ خود قاضی ازش خواست تا بیاد. می دونی یکی از نکته های جالب جلسه امروز کجا بود؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. وقتی دید ساکت موندم ادامه داد:

_ این که سمانه خانم با دیدن حسام وحشت کرد، اون قدر که پشت آرش سنگر گرفت.

_ چی؟! سمانه از حسام ترسید؟

_ اوهم، اون قدری که نزدیک بود پس بیفته.

شوک زده گفتم:

_ این یعنی سمانه حسام رو می شناخته؟

_ کاملا درسته.

_ ولی چرا سمانه باید از حسام بترسه؟

_ راستش دختر بیچاره اون قدر وحشت کرد که هم من و هم آرش و هم قاضی فهمیدیم. آرشم پاپی شد و سمانه گفت چند ماه قبل که کلاس خیاطی می رفته، این پسر مزاحمش می شده. گویا خیلی اذیتش می کرده تا این که یه روز جمشید از راه می رسه و با یارو درگیر می شه و حقشو می ذاره کف دستش.

خندید و گفت:

_ فیلم قشنگی بازی کردن، نه؟ درست عین فیلم هندیای دهه ی هشتاد، نود.

چشمام از فرط تعجب بسته نمی شد.

_ چی شد؟ باورت نمی شه، نه؟

ذهنم کشیده شد به گذشته و حرفای سمانه.

_ سمانه بهم گفته بود تو راه برگشت از کلاس، یکی مزاحمش می شده و جمشید نجاتش داده بوده اما ... اما عمرا فکرشم نمی کردم این آدم همون حسام باشه.

سری تگون داد و گفت:

_ همینم باعث شده تا این قدر به طرف جمشید جذب بشه. کلا شگردشون بوده برای اغفال دخترا. حالا معلوم شد چرا حسام تو سابقه ی کیفیریش در دو مورد ازش به خاطر مزاحمت شکایت شده. به احتمال زیاد، تو اون دو مورد، سر وقت دخترایی رفته بودن که ترجیح می دان برای کم کردن شر این مزاحم، به خانواده هاشون متوسل بشن نه به یکی مثل جمشید.

خندید و گفت:

_ خلاصه این که دو نفری باند اغفال دخترا رو راه انداخته بودن.

سرم رو ناباورانه تگون دادم. باورم نمی شد یه آدم می تونه این قدر حيله گر باشه. هومان ادامه داد:

_ وقتی حسام با لباس زندان و دستبند و پابند وارد شد، اول متوجه ی سمانه نشد. گفتم که سمانه با دیدن حسام شوکه شد. قاضی هم متوجه شد و با سر به من اشاره کرد که چی شده، منم رفتم پیش قاضی و مختصر براش توضیح داد. بعدم نشستم و قاضی یه نگاه دیگه به پرونده کرد. قاضی اول ازش پرسید چه رابطه ای با مقتول داشته و این که چند سال رفیقن و چندتا سوال این شکلی، بعد ازش پرسید این خانم رو می شناسی و با دست به سمانه اشاره کرد. اون موقع بود که حسام سر چرخوند طرف ما و متوجه سمانه که نزدیک آرش نشسته بود، شد. اون قدر از دیدن سمانه شوکه شد که وقتی قاضی دوباره سوالاتش رو تکرار کرد، گاف داد و گفت نمی شناسش. قاضی هم بهش توپید که اگه نمی شناسدش چرا تو شهادتش گفته که این خانم رو با مقتول تو مسجد محلشون دیده؟ حسام کپ کرد، سوتی بزرگی داده بود. قاضی هم ازش پرسید که چرا شهادت دروغ داده که باز لال شد و موند چی جوابش بده.

پوزخندی زدم. رسوایی دوباره اون کثافت آرومم می کرد اما نه اون قدری که از غم وسط کشیده شدن سمانه توی این پرونده چیزی کم کنه.

_ این قاضیه، رضایی خیلی آدم زرنگیه. نه گذاشت و نه برداشت، گفت هدف تو و جمشید از طرح نقشه ی قتل بهادر سپهر تاج با سواستفاده از سادگی این دختر چی بوده؟
پوزخندی زدم و گفتم:

_ لابد اونم هدفشون رو کامل و واضح توضیح داد؟!!

خندید و گفت:

_ آره اما نه به این سرعت. اول عین اسفند روی آتیش پرید تو هوا، طوری که سربازی که با دستبند بهش وصل بود رو نیم متر پروند جلو، که چی؟ اینا همش دروغ بهادر و دار و دستشه و از این حرفا. اولش زیر بار نمی رفت. می گفت توطئه اس. حتی قاضی پرونده ی پزشکی رو که نشون داد، باز زیر بار نرفت. قاضیه خیلی کار بلد بود. توپ رو پاس داد تو زمین خودش و خیلی جدی گفت، طبق شهادت شهود، بهادر قبل از همه سوله رو ترک کرده، همچنین شهودی وجود دارن که به وجود اختلاف مالی بین شما و مقتول مدتی نه چندان دورتر از قتل مقتول، شهادت دادن و با توجه به این که شما آخرین نفری بودید که با مقتول صحبت کردید و بلافاصله خودتون

رو به محل قتل رسوندید و بعد انکار کردید و همچنین گواهی کذبی که دادی، اونم نه یک بار بلکه چندین بار، قاتل جمشید برزگر شخص دیگه ای غیر از خودت نمی تونه باشه.

نفسم تو سینه حبس شد. دوباره داشت یه کورسوی امید تو دلم روشن می شد.

_ اولش زیر بار نمی رفت، می گفت همش دروغه، آخه واسه چی باید بهترین رفیقش رو بکشه؟ که قاضی بهش گفت: "خیلی واضحه، با این انگیزه جمشید رو کشته که می ترسیده که در صورت شکایت بهادر سپهر تاج، جمشید حرفی از تو بزنه و پات رو به پرونده باز کنه". بهادر من خودمم مطمئنم این بهترین انگیزه واسه قتل جمشید می تونسته باشه.

امیدوار گفتم:

_ در این صورت حسام می تونه قاتل واقعی باشه؟ یعنی ممکنه من

_ صبر کن بهادر، نمی خوام دیگه امید واهی بهت بدم. حسام از ترسش همه چیزو گفت اما به قتل اعتراف نکرد. باید بگم خیلی ترسیده بود، اون قدر که زبونش بند اومد. قاضی حتی یه دقیقه هم تنفس نداد چون ممکن بود فکر کنه و یه دروغ تازه سر هم کنه. بالاخره از ترس این که قتل جمشید گردنش بیفته، به همه چی اعتراف کرد.

ناباورانه گفتم:

_ پس حقیقت داشت؟

_ آره، اون قدر ترسیده بود که پاک جمشیدو خراب کرد، حتی اخاذی دویست میلیونی جمشید از تو برای این که دست از سر زنت برداره رو هم گفت. این جور که تعریف می کرد، از همون قبل عقد کنونتون نقششو کشیده بودن. از همون وقتی که جمشید می فهمه سمانه یه خواستگار مایه دار داره.

با حیرت گوش می کردم. ادامه داد:

_ از اولش که تو همه چی رو فهمیدی و رفتی پیش جمشید و بهش فرصت دادی تا پا جلو بذاری هم گفت. جمشیدم دیده این جور ی نقشه ممکنه خراب بشه، ول می کنه می ره شمال تا بعد عقد

که برای اجرای نقشه برمی گرده. این جور که حسام گفت، بین خودشون هم تقسیم وظایف کرده بودن. از مراسم عقد، حسام تعقیبت می کرده، آمار ساعتای رفت و آمدت با رفیقات رو هم برمی داشته، همین جور رفت و آمد به خونه. این جور که قاضی از زیر زبونش کشید بیرون، واسطه ی خرید اون مواد هم خودش بوده. می گفت از یه واسطه خریده که اونم بعید می دونم راستش رو گفته باشه. جمشید هم ماموریت داشته تا هر طوری که شده و به هر وسیله ای سمانه رو راضی کنه.

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

_ وقتی اول سر قضیه ی اخاذی اون دویست میلیون تومن زیر بار نمی ری، می خواستن با زیر آب کردن سر تو، از سمانه حق السکوت بگیرن و اخاذی کنن. طبق نقشه ی جمشید، سمانه اون شب باید به خود جمشید زنگ می زده اما این کارو نمی کنه و با آرش تماس می گیره. علاوه بر اون، همه ی کارهایی رو که مربوط به کمک های اولیه بوده، انجام می ده و تو زنده می مونی. این بوده که نقشه ی تر و تمیزشون با شکست مواجه می شه.

پوزخندی زد و گفت:

_ نمی دونی، آخرش زار می زد و می گفت: "جناب قاضی، به جون بچه هات من جمشیدو نکشتم". البته مطمئنم اونم فیلمشه.

_ حالا چی می شه؟

_ قاضی گفت چون شاکی خصوصی به دلایل حیثیتی تصمیم به پیگیری پرونده نداره، از این جهت حسام هم قابل پیگیری نیست اما دستور معرفی حسام رو به واحد مبارزه با مواد مخدر داد. اون جا، هم خوب به حسابش می رسن، هم خوب از زبونش حرف می کشن.

دستی به صورت تم کشیدم؛ سمانه!

_ سمانه چی؟ چه اتفاقی برای اون افتاد؟

_ قاضی به سمانه گفت علیرغم این که شاکی از شکایتش منصرف شده اما مطابق قانون این اختیار رو داره تا از جهت جنبه ی عمومی جرم، علیه اش اعلام جرم کنه اما به خاطر احترام به

عقیده ی همسرت این کارو نمی کنم و چشمام رو به روی همچین کار وحشتناکی می بندم.
آخرش هم گفت که قدر شوهرت رو بدون و از این حرفا. فقط ازش خواست از شهر خارج نشه.
بهادر، نمی خواد نگران باشی، اون دختر الان تو خونته.

دستی به چونم کشیدم.

_ از این به بعد چی می شه؟

_ متاسفانه شهادت سمانه به سه دلیل تو روند پرونده تاثیری نمی ذاره؛ اول این که سمانه یه زنه
و شهادتش به تنهایی نمی تونه بی گناهی تو رو ثابت کنه، دوم این که هیچ کدوم از صحبت هایی
که دیروز و امروز رد و بدل شد، ضمیمه ی پرونده نشد، فقط یه صورت جلسه ی سری که قاضی
قبول کرده تا لازم نشه ازش استفاده ای نکنه و سوم این که هنوز مدارک بر علیه تو خیلی خیلی
قویه و تا زمانی که حسام به قتل اعتراف نکنه، نمی تونیم امیدی به اثبات بی گناهی داشته
باشیم.

_ پس در عمل هیچ فایده ای نداشته؟

_ چرا، دوتا فایده داشت؛ اول اعتراف حسام به همدستی جمشید برای نابود کردن تو، دوم این که
باعث می شه قاضی با دید مثبت تری به تو نگاه کنه.

خندیدم و گفتم:

_ با چه دیدی؟ دید یه قربانی قاتل یا یه قاتلِ قربانی؟

_ تا زمانی که حسام اعتراف به قتل نکنه یا تو اجازه ندی که بچه ها شهادت بدن، این بهترین
راهه. البته این پسره محسن گفت یه آشنا داره که دورادور شاهد اختلاف و کشمکش این دوتا سر
پول بوده.

_ خب؟

_ مثل این که محسن زنگ زده بهش، دانشجوی شهرستانه، رفته شهرستان امتحان بده. گفته حاضره علیه حسام شهادت بده. قرار شد همین که او مد، بیاردش پیش من. اینم تو این تاریکی، یه چراغه. شاید اگر رو در روشن کنیم، حسام اعتراف کنه.

ناامیدانه سرم رو تگون دادم. امید پشت امید و ناامیدی پشت ناامیدی.

_ کار خوبی نکردی پای سمانه رو کشوندی دادگاه. من بهت اعتماد کردم.

_ می دونم دلخوری اما الان پرونده تو موقعیتی قرار داره که نمی شه از هیچ فرصتی به نفعت چشم پوشی کرد.

روان نویسیش رو گذاشت تو جیب کتش و بلند شد.

_ راستی تا یادم نرفته، خانمت اصرار داره دوباره ببینت. می خوای برات یه وقت ملاقات بگیرم؟

نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. اون قدر از سمانه به خاطر گوش نکردن حرفام و لجبازیاش عصبانی بودم که ترجیح می دادم حالا حالاها نبینمش، حتی بیرون از این زندان.

امشب شب عروسی آرش بود. تو این چند روزی که گذشت، ملاقات هیچ کسی رو قبول نکردم، نه از بچه های نمایشگاه و نه آرش و حتی هومان. به شدت از همه چیز و همه کس دلخور بودم، حتی از خودم. خودم که یه روز قدرتم رو به رخ همه می کشیدم، حالا پشت این میله های آهنی چه غلطی می کردم؟ باز دوباره صدای حق هق خفه ی عارف بلند شد. امشب آخرین شبی بود که تو بند ما شب رو صبح می کرد. از فردا به یه بند دیگه منتقلش می کردن. طرف شکایتش به هیچ عنوان راضی به گذشت نمی شدن. این جور که از خودش فهمیده بودم، پادرمیونی امام جماعت محلشون و پیشنهاد دریافت دیه ی چند برابر هم باعث نشده بود که از تصمیمشون منصرف بشن.

دلَم گرفته بود، گرفته تر شد. نگاهی به ساعت اتاق کردم؛ یک و نیم شب. تا الان باید جشن عروسی تموم شده باشه. بالاخره این آرشم دوما شد. مبارکش باشه. می دونستم آرش حتمی دنبال سمانه و مهناز می ره. سمانه رو مطمئن می دونستم نمی ره اما ای کاش سپرده بودم مهنازو برای عروسی نبرن. دلَم نمی خواست به چشم خواهر یه قاتل نگاش کنن. خواهر یه قاتل! خودمم از فکری که از سرم گذشت، حیرت کردم. زیر لب تکرار کردم: "قاتل!" دیگه خودمم کم کم داشت باورم می شد که قاتلم.

فصل چهل و نهم

سرم رو به میله های سلول چسبوندم. ساعت نزدیک سه ی نیمه شب بود. چرا این ساعت کهنه این قدر خوب کار می کرد؟ این لعنتی تو این مدت حتی یه ثانیه رو هم فاکتور نگرفته بود. می چرخید و می چرخید و بازم می چرخید.

نگاهی به تخت خالی عارف کردم. به جای مجید یکی رو آورده بودن اما جای عارف هنوز خالی مونده بود. هنوز چهرش رو وقتی می رفت، یادم مونده بود. پسره ی گنده به پهنای صورتش اشک می ریخت. به زندگی تا ابد تو همین قفس هم راضی بود. یعنی مردن این قدر سخته؟ شش روز به سرعت باد گذشت، اونم کجا؟ تو این قفس که عبور هر تائیش به اندازه ی یه ساعت زمان می برد. فردا جلسه ی دوم دادگاه بود و به احتمال زیاد جلسه ی آخر. بازم حاضر به دیدن هیچ کدوم از بچه ها نشده بودم، حتی حیدر هم تو این هفته چند بار به واسطه ی یکی از سربازا پیغام فرستاده بود تا منو ببینه که زیر بار نرفتم. به شدت احساس خیانت می کردم. مثل این بود که از پشت خنجر خورده باشم حتی به هومان هم که این دو روزه اصرار زیادی برای یه جلسه با من داشت، اهمیتی نداده بودم. امیدوار بودم فردا همه چی تموم بشه. به مردن راضی بودم؛ مرگ بهتر از این زندگی بود. دیگه تحمل یه شب موندن تو این زندون رو نداشتم. مثل یه شکنجه بود؛ یه شکنجه

ی آروم و بی درد اما پر از زجر، زجری که ذره ذره نه تنت بلکه روح رو به صلابه می کشونه. دوباره سرم رو به میله های عمودی این قفس بزرگ سی متری تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

"هر چه باشی نازنین، ایام خارت می کند"

هر چه باشی شیردل، دنیا شکارت می کند"

دستبند آهنی باز به دور دستم حلقه شد. نمی دونم چه حکایتی داشت این دستبند. سر جمع یک کیلو هم نبود، اما سنگینیش شونه های آدمی رو که هیچ، حتی کمرش رو هم خم می کرد. به خصوص وقتی تو راهروی دادگاه راه می رفتی. با تشکر از هومان، از پابند خبری نبود و از این بابت سپاسگزارش بودم. بالاخره با سربازی که به من وصل بود، سوار ون شدم. دادگاه ساعت نه صبح برگزار می شد. نیم ساعت به ساعت نه بیشتر نمونده بود. مطمئن بودم دیر به جلسه ی امروز می رسم. علاوه بر اون، توی راه هم تصادف شده بود و ترافیک سنگینی ایجاد کرده بود. سرم رو به پنجره ی ون تکیه دادم و به آدم هایی که فارغ از دردی به نام اسارت، از خیابان عبور می کردن، نگاه می کردم. آدمایی که شاید بزرگ ترین دردشون عقب افتادن قسط وامی که از بانک گرفتن، باورم نمی شد تا همین دو ماه و بیست روز پیش، خودم هم جزیی از این آدم ها بودم و بزرگ ترین مشکلم، پاس نشدن چک خریدارا بود.

در دادگاه که رسیدم، همزمان با دست سرباز که بالا میومد تا ساعت مچپیش رو نگاه کنه، چشم به صفحه ساعتش انداختم. ربع ساعت از نه هم گذشته بود. دیر و زود رسیدنم فرقی نمی کرد. هیچ عجله ای برای رسیدن به این جلسه های کذایی نداشتم. یقه ی لباس زندان رو تا نیمه ی صورتم بالا کشیدم و ما بین جمعیت، از پله های دادگاه بالا رفتیم. برعکس راهروی شلوغ دادگاه، هیچ کسی جلوی در شعبه نایستاده بود. همه داخل بودن و حتمی منتظر من تا ترازوی عدالت رو میزون کنن. سرباز تقه ای به در زد و داخل شدیم. منشی با تعجب به ما نگاه کرد و قبل از این که چیزی بگه، سرباز گفت:

_ تو مسیر ترافیک بود. واسه این دیر رسیدیم. جلسه تشکیل شده؟

منشی سرش رو تکون داد و با دست به سالن اشاره کرد. همزمان که به طرف در می رفتیم، یقه ی پیرهنم رو مرتب کردم. چقدر از این مد متنفر بودم. سرباز تقه ای به در زد و همراه با کشیدن

نفس بلندی، برای به دست آوردن آرامشم، داخل شدم. با داخل شدن و کسب اجازه ی سرباز، همه ی کسانی که داخل سالن نشسته بودن به طرف ما چرخیدن. همه اومده بودن. پدر و مادر جمشید و وکیلشون، هومان، حتی آرش هم بود. تازه داماد، با همون کت و شلوار یک و نیم میلیونی مورد علاقه اومده بود. هومان و آرش و همین طور قاضی و منشی، همگی با تعجب به ما نگاه می کردن. هنوز نگاه های متعجبشون رو هضم نکرده بودم که هومان از جا بلند شد و عصبانی به طرفمون اومد.

_ چرا این جور آوردینش!؟

سرباز متعجب گفت:

_ پس باید چجوری میاوردیمش؟

_ مگه نامه ی دادگاه به دستتون نرسیده!؟

_ نامه!؟ کدوم نامه!؟

صدای قاضی بلند شد.

_ آقای سرمدی، نظم دادگاه رو حفظ کنید. سرباز، شما هم دستبند رو از دستای آقای سپهر تاج باز کنید.

به حلقه های دستبندی که از دور دستام باز می شد نگاه کردم. دستامو که از سنگینی دستبند سر شده بود، کمی روی هم کشیدم.

_ جناب سپهر تاج بفرمایید بنشینید.

با تعجب به قاضی نگاه کردم. جناب! یعنی اعتراف سمانه این قدر روی رفتار قاضی نسبت به من اثر مثبت گذاشته بود. روی صندلی که قاضی اشاره کرد، نشستم. نزدیک بچه ها. تازه متوجه آرش شدم. با چشمای خیس و لبای خندون نگام می کرد. نگام چرخید به سمت پدر و مادر جمشید. پیرزن و پیرمرد تا من رو متوجه خودشون دیدن، سرشون رو پایین گرفتن. این جا چه

خبر بود؟ انگار امروز همه دیوونه شده بودن. وکیلشون هم که به من خیره بود، سرش رو برگردوند و به قاضی نگاه کرد.

قاضی تک سرفه ای کرد و گفت:

_ آقای سپهر تاج، ما ترتیبی داده بودیم که شما با لباس شخصی و بدون دستبند در جلسه امروز حاضر بشید، اما متاسفانه مثل این که نامه دادگاه زمان خروج شما از زندان، به اون جا نرسیده.

لباس شخصی و بدون دستبند! از فرط حیرت چشمم گرد شد. کمی به طرف هومان و آرش چرخیدم و زیر لب گفتم:

_ یکی به من بگه این جا چه خبره!؟

آرش ابروهایش رو با شیطنت داد بالا، اما هومان خندید و نچی کرد. با تک سرفه ی بلند قاضی، به سمت قاضی که خیره به من بود، نگاه کردم.

_ جناب سپهر تاج در ابتدا باید بگم که اجرای عدالت امر بسیار خطیری هست. متاسفانه در بعضی پرونده ها، علی الخصوص پرونده های این چنینی، به دلیل وجود دلایل و مدارک فریب دهنده و حتی شهادت کذب برخی گواهان، بی گناهی تا پای دار و بعضا بالای دار هم می ره.

قلبم هیجان زده شروع کرد به کوبیدن. تمام تنم گوش شد.

_ خوشبختانه در پرونده شما، قبل از این که کار به جاهای باریک برسه و بی گناهی تا لبه ی پرتگاه مرگ کشیده بشه، قاتل واقعی پیدا شد و برائت شما برای

از فرط حیرت ایستادم و به دهن قاضی چشم دوختم. اون قدر غافلگیر شده بودم که کلمات رو فراموش کردم.

_ جناب سپهر تاج، حق دارید تعجب کنید. بحمد ا... امروز اولین کاری که کردم، امضا کردن نامه ی آزادی شما بود که متاسفانه دیر به زندان رسید. شما از این لحظه آزادید. البته بابت تهمتی که

به شما زده شد، حق اعاده ی حیثیت و طرح شکایت از خانواده ی مقتول، از باب تهمت و افترا، برای شما محفوظ هست.

اعاده ی حیثیت! گیج نگاهی به اون یکی ردیف انداختم. حاجی و زنش سرشون رو انداخته بودن پایین! اون قدری که چیزی نمونده بود پیشونیشون به کف سالن بخوره. قبل از این که فرصت کنم چیزی بپرسم، دستای هومان بود که به دور شونه هام حلقه شد. صورتم رو بوسید و گفت:
_ آزادیت مبارک داداش بهادر.

و بعد آرش. هنوز چیزی رو که شنیده بودم در باورم نمی گنجید. آرش صورتم رو بوسید و کنار گوشم گفت:

_ می دونم از این لوس بازی خوشت نیامد، ولی بی خیال.

و محکم تر از قبل بغلم کرد. دستاشو از دور شونه هام باز کردم و گفتم:

_ یکی به من بگه این جا چه خبره!؟

هومان با بدجنسی گفت:

_ وقتی اجازه شرفیابی نمی دی همینه. حالا نوبتی هم باشه، نوبت ماس واست طاقچه بالا بذاریم.

_ آقایون بفرمایید بشینید.

با اشاره ی قاضی همگی دوباره نشستیم. هومان و آرش با بدجنسی به من نگاه می کردن. لعنتیا چه وقتی رو برای تلافی پیدا کرده بودن. همون لحظه در اتاق زده شد و مدیر دفتر وارد سالن شد و رفت پای میز قاضی و مشغول صحبت شد.

آهسته به هومان غریدم:

_ تا اون روی سگ منو بالا نیوردید، به من بگید این جا چه خبره؟

قبل از این که هومان چیزی بگه، آرش از پشت سر گفت:

_ قاتل واقعی پیدا شده داداش. بالاخره اون عوضی همین دیشب اعتراف کرد.

به سمت آرش برگشتم.

_ چی؟! بالاخره اعتراف کرد؟!

_ آره داداش. اگه گفتم کی سرخ رو پیدا کرد؟

_ سرخ! کی پیدا کرد؟

خندید و گفت:

_ زن داداشت.

_ چی می گی تو؟ کدوم زن داداش؟!

_ ای بابا، منظورم پریساست دیگه.

از تعجب دهنم باز موند!

_ پریسا؟!

_ بله دیگه. پریسا خانم، همسر محترم بنده. یه شیرینی هم طلبشه، اونم توپ. از حالا گفته با شما.

_ آقای سپهر تاج من حال شما رو درک می کنم، ولی لطفا نظم جلسه رو حفظ کنید.

دوباره سکوت کردم. این بار چشمام رو روی هم گذاشتم تا بتونم این همه هیجان رو کنترل کنم. قاضی ادامه داد:

_ همین طور که می گفتم، قتل نفس و سلب حیات از یک مسلمان، از مهم ترین جرایم علیه اشخاص هست و در خیلی از موارد، یافتن این که چه کسی مرتکب چنین جرایمی شده، بسیار مشکله.

با خودم تکرار می کردم. خدایا شکرت. خدایا شکرت. بالاخره دهن این حسام باز شده بود و حالا می تونستم مثل باقی آدمها، راحت از این در بیرون برم. بدون این که حتی دستبندی به دست من زده بشه. لباسام! بی توجه به حرفای قاضی در مورد احترام خون مسلمان، داشتم به لباسایی که تنم بود فکر می کردم. مسلمان! اگه جمشید جزو دار و دسته ی مسلمونا به حساب میومد، یکی مثل من، باید ادعای پیغمبری می کرد. سخنرانی قاضی، همزمان با کوبیدن در اتاق متوقف شد.

_ جناب قاضی، متهم پرونده رو از آگاهی آوردن.

_ بگید بیارنش داخل.

با خروج منشی، سر همگی به طرف در چرخید. از فکر این که الان اون حسام نامرد رو تو لباس زندان، با غل و زنجیر می بینم، ته دلم عروسی شد. آخرین باری که دیدمش، توی دادسرا بود. هنوز صدای فریادش که داد می زد قاتل، قاتل، تو گوشم زنگ می زد. خیره به چهارچوب در، هیبت یه مرد آشنا رو دیدم. همون سرگرده. همون سرگرد رشیدی که قاتلای کله گنده تر از من رو کت بسته، روونه زندان کرده بود. با یه پرونده تو دستش، با گفتن سلام داخل شد. از پشت سرش، صدای کشیده شدن زنجیر روی زمین، تو فضای سالن می پیچید. رشیدی داخل سالن شد و پشت سرش یه سرباز که دست راستش با زنجیر به یه دست وصل بود. صدای کشیده شدن زنجیر روی زمین بلند و بلندتر شد تا این که قامت یه پسر جوون تو قاب در پیدا شد. یه پسر جوون که سرش رو اون قدر پایین گرفته بود که جز فرق سرش رو نمی دیدم، اما اما قامت لاغرش، هیچ شباهتی به هیکل گنده ی حسام نداشت. با دست جلوی صورتش رو گرفته بود. از روی صندلی بلند شدم تا بهتر ببینمش. با چرخیدن سرباز برای بستن در، صورتش کمی چرخید و کمی از نیم رخش رو دیدم. برای چند لحظه قلبم ایستاد. چیزی که چشمام می دید رو باور نمی کردم. از فرط حیرت دهنم باز شد و قبل از این که بتونم به یاد بیارم که چجور حرف بزنم، صدای حاج برزگر بود که داخل سالن پیچید.

_ تو؟! تو!؟

حالا دیگه سرش رو کمی بالاتر گرفته بود. چندین بار چشمام رو باز کردم و بستم تا اگه خواب می بینم، بیدار بشم، ولی نه، بیدار بیدار بودم. این واقعیت داشت. آرش زیر گوشم گفتم:

_ حالت خوبه داداش!؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ آرش بگو من اشتباه می کنم.

_ نه داداش، اشتباه نمی کنی. خود نارفیکشه.

_ آرش، بگو دارم عوضی می بینم! بگو اینی که من می بینم، محسن نیست!؟

دستشو گذاشت رو شوئم و با تاسف سرشو تگون داد.

_ چرا داداش خودِ خودشه. محسنه.

فصل پنجاهم

بدون اون که چشم از محسن بردارم، مات زده نگاش می کردم. همراه با رشیدی، جلوی میز قاضی ایستاده بود. سرگرد داشت پرونده رو برای قاضی برگ می زد و توضیح می داد. سرش رو تا جایی که می تونست چرخونده بود تا صورتش رو از من پنهون کنه. حیرت تو صورت پدر و مادر جمشید فریاد می زد. اونا هم بدتر از من! چشمای پیرمرد داشت از کاسه در میومد. اگه وکیلش نگهش نمی داشت، تا حالا حمله کرده بود به سمت میز قاضی. باورم نمی شد محسن، این پسر ساکت و سر به زیر که بعد مرگ پدرش، سرپرست خونوادش شده بود، قاتل باشه. یه باره یاد اون همه اعتمادی که بهش داشتم، افتادم. تو این چند ماه کل حسابای شرکت و نمایشگاه دستش بود. تو کار خیلی جدی بود. وجدان کاری داشت. تو این مدت کارشو زیر نظر داشتم. امتحانش کرده بودم و امتحانش رو خوب پس داده بود.

خاموش تمام حرکات محسن رو زیر نظر گرفته بودم که سرگرد چرخید و با دیدن من لبخندی زد و دستش رو به نشونه ی سلام گذاشت رو سینه. فقط تونستم در جواب سلامش پوزخندی بزنم. این سرگرد خیلی کار بلد که رد خیلی از قاتلا رو بدون یه سرنخ گرفته بود، حالا باید میومد پیش پریسا لنگ مینداخت. دو ماه و بیست روز از عمرم رو تو زندان بی گناه گذرونده بودم. آبرویی

برام باقی نمونه بود. زخم تا مرز بازداشت شدن رفته بود. توقع زیادی داشت، اگر منتظر جواب می بود! اون قدر تو چشاش خیره شدم تا این که خودش از رو رفت و سرش رو برگردوند سمت قاضی. یکی یکی افراد تو سالن رو دوباره از نظر گذروندم. حاجی براق شده بود به محسن که پشت بهش ایستاده بود. حالا دیگه واسه محسن شاخ می کشید، و مادرش که هنوزم از بهت در نیومده بود. معلوم بود که محسن رو از قبل می شناختن، هر دوشون، اما از کجا؟

تو کار خدا مونده بودم. امروز قرار بود این جا جمع بشن تا در مورد این که منو بفرستن بالای چوبه ی دار جر و بحث راه بندازن، اما حالا! حاضر بودم شرط ببندم، بابای جمشید هر شب خواب می دیده که چجوری مثل یه قهرمان، از جرثقیل بالا بره و جلوی جمعیت، طناب دارو بندازه گردن من که هم خوب تسبیح بندازه، هم فیگورش قشنگ از آب در بیاد.

با بیرون رفتن اون سرگردِ احمق، قاضی رو کرد به محسن که سندلی مقابلش، با چهار تا سندلی فاصله از ما نشسته بود و بلند و محکم گفت:

_ نام و نام خانوادگی؟

محسن کمی سرش رو بالا گرفت و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد، گفت:

_ محسن، محسن مقیمی.

_ چند سالته آقای مقیمی؟

_ بیست و چهار سال.

_ چه کاره ای؟

سرش رو اون قدر گرفت پایین که چیزی نمونه بود دماغش به قفسه سینه اش برخورد کنه.

_ واسه بهادر خان کار می کردم. حسابدارش بودم.

با نفرت نگاهش کردم.

_ چند سال با جمشید رفیق بودی؟

_ از دوره ابتدایی با هم بودیم. از همون کلاس اول.

متحیر از جمله ای که شنیدم، با دهن باز نگاهش کردم. محسن و جمشید رفیق بودن؟! اونم رفیق بیست ساله!

_ رفت و آمد خانوادگی هم داشتید؟!

_ خانوادگی، به اون شکل نه. گاهی وقتا مادر جمشید میومد خونه ی ما روضه، گاهی وقتا هم مادر من می رفت خونه ی اونا روضه.

_ بیشتر جمشید میومد خونه شما یا تو می رفتی خوئش؟

_ بیشتر اون میومد.

_ چرا اون بیشتر میومد؟

_ من پنجاه تایی کفتر داشتم که روزی چند بار پرشون می دادم. واسه همین جمشید به هوای پروندن کفتر میومد خونه ی ما.

_ از کی فهمیدی جمشید با خواهرت رابطه داره؟

خواهرش! با شنیدن این جمله چشمام چیزی نمونده بود که بزنه بیرون. باورم نمی شد. رابطه ی جمشید با خواهر محسن! صورت محسن لحظه به لحظه داشت کبود تر می شد. دست آزادش رو گرفت به سرش.

_ آخرش. همون آخر آخرش فهمیدیم.

قاضی نگاهی به پرونده ی جلوش کرد و گفت:

_ قبل از سقط بچه فهمیدید و یا بعد از سقط؟

قبل از این که با دهن باز، کلمه ی سقط رو هضم کنم، بابای جمشید بلند شد و فریاد کشید.

_ خجالت بکش آشغال. این وصله ها به بچه ی من نمی چسبه.

قاضی با عصبانیت اشاره کرد بهش و با داد گفت:

_ آقای محترم، این جایی که نشستنی دادگاه، نه طویله.

حاجی با اشاره ی وکیلش دوباره نشست و دست مشت شدش رو محکم کوبید رو زانوش.

_ سوال رو جواب بده. قبل از سقط فهمیدین یا بعد از سقط؟

سقط بچه! تمام تنم لرزید. محسن چند قطره اشکی رو که تو چشماش دویده بود، با کف دست

آزادش پاک کرد و با بغض گفت:

_ بعد از سقط.

_ چطور فهمیدین؟

بغض سنگینی که تو گلویش مونده بود رو به سختی قورت داد و گفت:

_ یه روز که بعد از مدرسه اومد خونه، بی حال بود. مادرم که پاپی شده بود، گفت چیزیش نیست،

اما اون قدر حالش بد شد که یهو بیهوش شد. من تازه از سر کار برگشته بودم. اون موقع داخل یه

شرکت کوچیک، نیمه وقت کار می کردم. هنوز لباسامو عوض نکرده بودم که صدای جیغ مادرم

بلند شد. بابام خونه نبود. بدن نیمه جونش رو بلند کردم و با مادرم رسوندیمش بیمارستان.

ریزش اشکاش از یکی دو قطره بیشتر شد، اون قدر که دیگه با کف دستش نمی تونست جمعشون

کنه.

_ اون جا معاینش کردن و گفتن که تازه سقط کرده. هنوز چند ساعت از سقطش نمی گذره. گفتن

بدنش به آمپولی که برای سقط بهش تزریق شده حساسیت نشون داده.

قاضی دستی به ریشش کشید.

_ خواهرت چند سالش بود؟

_ فقط هفده سال داشت.

_ چجور فهمیدید جمشید بابای بچه اس!؟

شونه هاش پایین تر افتاده بود.

_ تا دو روز بیهوش بود. به هوش که اومد، اون قدر وحشت کرده بود که لال شد. مادرم با کلی

اشک و التماس از زیر زبونش کشید بیرون که کار کی بوده.

برای چند لحظه سرش رو بین دستاش گرفت.

_ به مادرم گفت که جمشید از یه سال قبل ازش خواستگاری کرده، تو همون خونه ی خودمون. از

چند ماه قبلش هم با هم رابطه داشتن. جمشید بهش قول داده بوده همین که تکلیف سربازیش

مشخص بشه، بیاد خواستگاریش. می خواسته بابای پیرشو تحت تکلف بگیره و معافی بگیره. اون

قدر در گوش خواهر ساده ی من خونده بود که رابطه نداشتن قبل ازدواجشون املیه که خواهر

بیچاره ی منو خام کرده بود. بعد چند ماه هم حامله شده بود از جمشید. خواسته بود تا دیر نشده

بیاد خونمون خواستگاریش، اما جمشید زیر بار نرفته بود و بهش گفته بود بچه رو سقط کنه.

خودشم برده بودش پیش یه ماما که غیر قانونی سقط می کرد. به خاطر پونصد تومنی هم که خرج

کرده بود، تو گوشش زده و بهش انگ هرزگی چسبونده بود.

بغضش اون قدری سرباز کرده بود که اجازه صحبت رو بیشتر از این بهش نداد. به شونه هاش که

می لرزیدند، نگاه می کردم. برای یه لحظه صورت مهناز اومد جلوی چشمم.

قاضی ازش پرسید:

_ بعد از این که فهمیدید، چی کار کردید؟

اشکاش رو گرفت.

_ چی کار باید می کردم؟ بابام قلبش ناراحت بود. خودم رفتم در خونه جمشید. مادرش اومد دم

در و گفت خونه نیست. تا دو روز کارم شده بود این که دنبالش بگردم. آخر تو خونه مجردی یکی

از بچه ها پیداش کردم. رو در رو که شدیم، زد زیر همه چی. رفیقاش پشت سرش وایساده بودن. حسامم بود. حاجی می شناسدش. حسابی شیر شده بود. جلوی اونا به من خاک بر سر گفت "می خوای خواهر خرابتو به ریش من ببندی. بی غیرت برو یکی دیگه رو پیدا کن." "من احمق فکر می کردم لااقل یه جو مردونگی تو وجودش باشه تا پای کاری که کرده وایسه، اما دریغ از یه ارزن. همین که انگ هرزگی بهش زد، چشمام تیره و تار شد. تا پیام یه مشت بزمن، حسام با اون هیکلش، بیخ گلومو چسبید.

شروع کرد به گریه کردن و میون گریه گفت:

_ حتی انگشتمم به اون نامرد کثافت نخورد. سه به یک ریختن روی سرم و تا می تونستن زدن. آخرشم گفت کردم که کردم. خوب کردم. هیچ غلطی نمی تونی بکنی. خیلی مردی، برو خواهرتو جمع کن تا یکی دیگه حالشو نبره.

اشکاش رو با دست جمع کرد و ادامه داد.

_ فرداش با بابای مریضم رفتیم واسه شکایت. خواهر مریضمو از این شعبه به اون شعبه کشوندیم و بردیم. احضاریه بردم در خونشون و دادم دست مادرش. مادرش همون جا تموم ایل و تبارمونو به فحش کشید که چی؟ چرا به پسر دردوئش تهمت زدم.

سرش رو برگردوند و به مادر جمشید نگاه کرد. پیرزن روشو کامل گرفت. سری تکون داد و گفت:

_ نیومد. جلبشو گرفتم. بعد از دو هفته، تازه آقا از مسافرت تشریف آورد و با پای خودش اومد دادگاه و اون جا زد زیر همه چیز. قاضی از خواهرم پرسید با اختیار خودش بود یا به اجبار. اونم جواب داد با میل خودش می رفته. قاضی هم تو حکمش نوشت "چون با رضا و رغبت خودش بوده، پس تجاوز به عنفی صورت نگرفته" حکم رو بردم پیش یه وکیل، اونم تایید کرد و گفت چون رابطه به میل خودش بوده، تجاوز محسوب نمی شه. گفت اگه پسره اعتراف کنه، فقط می تونه یه پولی به اسم "ارش البکاره" بگیره.

اشکاش رو دوباره پاک کرد و خندید.

_ آخرش این شد که جمشید راست راست تو محله می چرخید و به ریش ما می خندید.

_ چه اتفاقی برای خواهرت افتاد؟

_ از ترس آبرومون، از همون موقع نداشتیم بره مدرسه. تو همون فاصله هم کم کم افسردگی گرفت. تمام مدت رو کم می کرد یه گوشه و اگه چیزی جلوش نمی داشتی غذا خوردنم یادش می رفت. منم از همون شرکتی که کار می کردم اخراج شده بودم. اون قدر مرخصی رد کرده بودم و غیبت داشتم که عذرمو خیلی محترمانه خواستن. تا این که بابام از درد خواهرم سکت کرده و مرد. بعد از مرگ بابام، از خواهرم متنفر شده بودم. مسبب همه ی بدبختیامون خودش بود. مادرم هم اون قدر داغدار بود که از خواهرم غافل موند. یهو دیدیم رفتارش عجیب و غریب شده. گاهی عین دیوونه ها می خندید و قهقهه می زد، بعد هم یهو یه گریه می کرد. گاهی وقتا هم کنترل اجابت مزاجشو از دست می داد و خودش رو کثیف می کرد. تا این که یه شب رگ دستشو زد. سریع رسوندیمش بیمارستان. از بدبختیش زنده موند و نمرد. بردیمش پیش یه روانپزشک. معاینش که کرد، گفت احتمال جنون وجود داره.

به این جا که رسید، با دست به زنجیر کشیدش، زد تو سرش و با گریه گفت:

_ تو یه ماه بابام مرد و خواهرم دیوونه شد.

شونه هاش می لرزید و میون هق هق گریش گفت:

_ من احمق می دونستم دختر بازه، اما نمی دونستم به ناموس رفیقشم رحم نمی کنه.

سرش رو بین دستاش گرفت و شروع کرد به بلند بلند گریه کردن. دستام رو به صورتم کشیدم و سرم رو تکون دادم. دختر بیچاره.

چند دقیقه که گذشت، آروم شد. قاضی نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_ چطور شد که با آقای سپهر تاج آشنا شدید؟

خجالت زده، نیم نگاهی به من که ساکت نگاهش می کردم، انداخت و با صدایی که گرفته بود، گفت:

_ خواهرمو تو تیمارستان بستری کردیم و به همه فامیل و آشنا گفتیم بعد از مرگ بابام افسردگی گرفته. بعد بستری شدنش، شب و روز به یه چیز فکر می کردم، انتقام از جمشید! مادرم شب و روزش شده بود گریه و هر قطره اشکش مثل نفت بود که آتیش انتقامم رو شعله ور می کرد. بعد از اون شدم سایه ی جمشید. دنبال یه اتو ازش بودم که بهش ضربه بزنم. کوچه به کوچه و خونه به خونه تعقیبش می کردم. آمار همه کاراشو داشتم. از خانم بازباش گرفته تا مشروب فروختناش. دنبال یه فرصتی بودم تا بهش ضربه بزنم. همون موقع فهمیدم یه شکار جدید پیدا کرده، دختر اسدا...! دختر خوشگلی بود و بابای تریاکیش تو محل معروف. دست رو دختری گذاشته بود که کس و کار درست و حسابی نداشت. سگ پدر، حساب همه جاشو کرده بود. لابد می خواسته مثل دفعه ی قبلی براش دردسر درست نشه و پاش یه بار دیگه به دادگاه کشیده نشه.

دیگه داشتم از تعقیب کردنش خسته می شدم. بارها خواستم تو یه کوچه ی خلوت، جلوشو سد کنم و چاقو بذارم و شاهرگشو ببرم، اما از ترس رسوا شدن جرات نمی کردم. یقین داشتم همین که بمیره، حاجی اول از همه سر وقت من میاد تا این که خبردار شدم دختر اسدا... یه خواستگار کله گنده داره. خبر نامزدیش خیلی زود تو محل پیچیده بود. آمار جمشید رو که برداشتم، دیدم هنوز دختره رو می بینم. بهترین فرصت رو پیدا کرده بودم. کافی بود نامزد دختره رو مینداختم به جون جمشید. پاپی که شدم، دیدم دست راستش یه محل اون ورتر از ما می شینن، طرفای مسجد مولا. خونه ی آرش رو پیدا کردم و یکی دو بار دنبالش کردم. تا این که فهمیدم تو مکانیکی یکی از رفیقام رفت و آمد داره. تو همون محل خودمون. کارم چند روز شده بود این که برم تو اون مکانیکی و ایسم. به بهونه بیکاری چند روزی اون جا کار کردم. تا این که یه روز آرش اومد. پسر خوش مشربی بود و زود با همه صمیمی می شد. چند کلمه که حرف زدیم، با منم راحت شد. از گرونی گازوییل حرف زد تا شب قبل که با رفیقاش شلم بازی کرده و باخته بود و یه سور کله پاچه داده بود. منتظر بودم یه فرصت پیدا کنم تا موضوع جمشید و وسط بکشم تا این که

رفیقم یهویی ازش پرسید "چند وقت دیگه عقد کنون دختر اسدا... با بهادر خانه؟" قبل از این که جواب بده، خودمو زدم به اون راه، گفتم کدوم اسدا... نشونی که داد، گفتم اون اسدا... که دخترش رفیق داره، همه هم خبر دارن. اولش غیرتی شد و یقمو چسبید. منم گفتم ثابت می کنم. می دونستم بعد از ظهرش کلاس خیاطی داره و جمشید سر راهش وایمیسه. قرار گذاشتیم واسه عصر. بردمش جای همیشگی که جمشید منتظر دختره وایمیساد و از دور نشونش دادم. نفس بلندی کشید و ادامه داد.

_ وقتی دیدشون، غیرتی شد. خواست بره جلو، جمشید و بزنه که نذاشتم. گفتم به نامزدش بگو تا خودش تصمیم بگیره. یه هفته ای گذشت و خبری نشد. دیگه فکر کردم که بهادر خان نامزدی رو ساکت و آروم به هم زده و تیرم به سنگ خورده. تا این که یه روز آرش بهم زنگ زد و پرسید: "کجا می شه با هم دیدشون؟" وقتی بهادر خان اون دو تا رو با هم دید، اون قدر عصبانی شد که من، خوشحال، گفتم کار جمشید تمومه، اما چند روز بعد بهادر خان رفت خارج و جمشیدم رفت شمال و همه چی برگشت همون جور که بود.

قاضی دستی به ریشش کشید و گفت:

_ پس چرا تو نمایشگاهش مشغول به کار شدی؟

_ همون اوایل از آرش خواستم یه کار تو نمایشگاه بهادر خان واسه من جور کنه. مشکل مالی نداشتم. حقوق بابام بسمون بود. فقط می خواستم به بهادر نزدیک تر باشم که اونم با خارج رفتنش همه چی به هم خورد. دنبال یه نقشه ی دیگه بودم تا این که بهادر برگشت و تو یه هفته عقد کردن و دختر اسدا... رو برد خونش. نفهمیدم چی به چی شد، اما بهتر دیدم تو همون شرکت بمونم. جمشید رو می شناختم. یه شهر بهش می گفتن جمشید پیله! مطمئن بودم اون قدر پیله هست که به این راحتی ول کن نباشه و دوباره سر و کلهش پیدا می شه.

از شنیدن حرفای محسن، خون تو بدنم منجمد شده بود. جمشید از یه طرف واسه من خواب می دید و محسن از یه طرف دیگه. قاضی رو به محسن که حالا ساکت شده بود، کرد و گفت:

_ در مورد نقشه ی قتل جمشید بگو؟ چی شد که بعد از اون همه نقشه کشیدن، خودت دست به کار شدی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

_ بعد از جشن عقد بهادر خان، تا یه مدت همه چی آروم بود، منم اون قدر درگیر حسابای شرکت و نمایشگاه شده بودم که فرصت سر خاروندنم پیدا نمی کردم. فقط دورادور اخبارشو از بچه های بازار داشتم، تا این که بهادر خان رفت مسافرت. چیزی که این وسط عجیب بود این بود که از روزی که قرار بود بره مسافرت، آرش چندتایی بسیج کرد تا دنبال جمشید بگردن، تا این که سراغ منم اومد و ازم پرسید، خبر ندارم جمشید کدوم گوریهکه منم گفتم بی خبرم. مطمئن شدم یه خبری شده. دنبال جمشید که حالا غیبش زده بود، گشتم تا بوسیله ی یکی خبردار شدم تو خونه مجردی یکی از رفیقاش خودشو قایم کرده. خونه رو می شناختم پس لازم نبود دنبالش بگردم. برگشتم پیش آرش و گیر شدم که چه خبر شده. دو روز اولی لو نداد. گذاشتم خوب مستاصل بشه تا بهتر زبون باز کنه. بعد چند روز، آخر که سریش شدم گفت که جمشید، بهادر خانو غیر مستقیم مسموم کرده و بهادر خان الان به جای این که مسافرت باشه، بیمارستان بستریه. همون جا بود که فهمیدم جمشید چه غلطی کرده. این بار از یه دختر ساده سواستفاده ی جنسی نکرده بود، از سادگی اون دختر استفاده کرده بود واسه ی آدم کشتن. لقمه ی بزرگ تری برداشته بود.

_ دروغگوها، جمعش کنید.

با نعره ی حاجی، همه به سمتش چرخیدن. حاجی بلند شده بود، تسبیحشو از فرط عصبانیت تو هوا تکون می داد و از شدت خشم می لرزید.

_ دروغه، همش دروغه.

پیرزن هم انگار جرات پیدا کرده بود، داد زد:

_ دروغه، پسر من سر و گوشش می جنبید، قبول اما آدم کشتنش دروغه. به خاکش قسم، دروغه.

قاضی نیم خیز شد و با عتاب به پیرزن و پیرمرد توپید.

_ آقای به ظاهر محترم، بشین. خواهر با شما هم هستیم. این دفعه ی دومه دارم تذکر می دم.

پیرمرد زیر لب چیزی گفت و پیرزن نفرین کرد. با نشستن پیرزن و پیرمرد، قاضی هم نشست و گفت:

_ به وقتش اگه حرفی داشتید، فرصت می دم بزنید.

محسن رو کرد به حاجی و بلندتر از قبل گفت:

_ حق داری حاجی باور نکنی، منم تا شنیدم دهنم وا موند. منم فکر می کردم فقط هوسبازه. می دونید آقای قاضی، تو این یه سال آمارشو همه جوړه داشتیم، از مارک سیگاری که می کشید تا مارک مشروبی که می خورد. تک تک خونه هایی که می رفتو خبر داشتیم، تمامی فسق و فجورشو، ارتباطشو با زنای اون جوړی می دونستم. حتی آدرس خونه ای که بیشترین رفت و آمدش اون جا بود رو، بعد فهمیدم که شریکی با حسام تو زیرزمینش مشروب می سازن. طلبکارای چکای برگشتیش رو یک به یک می شناختم اما آدم کشتنش رو حق داری حاج خانم، حق داری حاج آقا، من که رفیق بیست سالشم اولش باورم نشد. همون جور که اولش باورم نمی شد چه بلایی سر خواهرم آورده.

قاضی رو بهش با دست به میز زد و گفت:

_ ادامه بده.

نفسی تازه کرد و گفت:

_ بعد از این که بهادر خان از بیمارستان مرخص شد، رفتم سر وقت آرش و وانمود کردم چند ساعت قبل جاشو پیدا کردم. یه شبم با چند نفر که نمی شناختمشون، رفتیم خونه رو نشونشون دادم. از آرش خواستم بذاره منم تو گروه باشم، اونم اول قبول نمی کرد اما وقتی دید که من از همه ی جریان باخبرم و گزینه ی خوبی برای کمک هستیم، قبول کرد. فردا شبش همون آدما ریختن داخل خونه و جمشیدو گرفتن و بردن حسین آباد.

نیم نگاهی به من انداخت و با سر پایین گرفته ادامه داد:

اون شب بهادر خان اومد اما به یه ساعت نکشید که رفت. از چیزی سر در نمیآوردیم. نمی فهمیدم می خواد چی کار کنه. همه امیدم به این لحظه بود و معلوم نبود چه نقشه ای داره. دلم می خواست بدبختی جمشیدو با چشمام ببینم اما از ترس این که جمشید منو ببینه و باعث لو رفتنم بشه، موقع خوابم که بچه ها رفتن تو سوله، به بهونه ی نگهبانی دادن، شب رو تو ماشین صبح کردم. فرداش تا طرفای غروب خبری از بهادر خان نشد. منم حدودای ظهر از بی حوصلگی رفتم یه دوری اطراف سوله زدم. چند تا سوله دیگه هم اون جا بود اما بالکل جای پرتی بود. رفتم روی تپه و از اون بالا همه جا رو نگاه کردم. نزدیک هزار متر اون طرف تر از سوله، یه رودخونه ی خشک بود با یه پل خراب گل و سنگی هم رو بستر خشک رودخونه. جای پرتی بود. برگشتم سوله. بچه ها بیرون داشتن خودشون رو با آتیش گرم می کردن. چند ساعت دیگه هم گذشت تا این که غروب، آرش زنگ زد و گفت همه برن پشت سوله بایستن. نیم ساعت بعدشم صدای یه ماشین اومد که رسید در سوله. بچه ها بی خیال تو ماشین نشستن اما من داشتم به مرز جنون می رسیدم. همه چی خیلی مرموز بود و من باید می فهمیدم چی به چیه. به بهونه ی دست به آب از ماشین بیرون زدم و رفتم اون یکی سمت سوله تا از چشم بچه ها دور باشم. بارون شدید می بارید. من تمام بدنه ی سوله رو واسه پیدا کردن یه روزنه گشتم تا این که روی در سوله یه سوراخ ریز دیدم. از توی سوراخ فقط یه قسمت از انتهای سوله معلوم بود. اول بهادر خان رو تشخیص دادم و یه زن رو از پشت سر دیدم. حدس زدم باید زنش باشه اما مطمئن نبودم تا این که چند دقیقه که گذشت، زن چرخید و چهره ی دختر اسدا... رو شناختم.

تازه فهمیدم بهادر خان از کشوندن جمشید به اون جا چه نقشه ای داشته؛ رو در رو کردنشون. این جور جمشید نمی تونست جا بزنه. از خوشحالی روی پام بند نبودم. برای این که بچه ها مشکوک نشن، برگشتم. از این که بدون درگیر شدن با جمشید، غیر مستقیم حسابشو می رسیدم، هیجان زده بودم. یقین داشتم که دیگه کار جمشید تمومه. تا این که دو ساعتی که گذشت، بهادر خان اومد و گفت که موبایلشو بهش بدین و بذارین گورشو گم کنه بره. گوشام چیزی رو که می شنید باور نمی کرد. همه حسابام به هم خورد. اون همه سگ دو زدنا و تعقیب کردنام همه و همه دود شده و رفته بود هوا، اون همه نقشه کشیدنام. دو تا از بچه ها دستور بهادر خانو اجرا کردن و برگشتن سوار ماشین شدن اما من هنوز تو شوک بودم. من با پراید خودم اومده بودم. وقتی پشت سر اون یکی ماشین حرکت کردم، از عصبانیت داشتم به جنون می رسیدم. با

مشت می کوبیدم به فرمون. دایم صورت بابام جلوی چشمم میومد و خواهرم. حیثیتی که ازش برده بود و عقلی که ازش زایل شده بود.

اشکاشو با آستین لباسش گرفت.

_ اون قدر عصبی و سرخورده بودم که حتی جاده خاکی رو واضح نمی دیدم. داشتم به مرز انفجار می رسیدم. هیچ فرصتی بهتر از این برای انتقام پیدا نمی کردم. نرسیده به جاده تصمیمم رو گرفته بودم. مرگ یه بار، شیونم یه بار. نمی فهمیدم بهادر خان چرا ازش گذشته اما دیگه نمی تونستم تحمل کنم اون کثافت راست راست بگرده. همراه بچه ها نیم ساعتی تا خیابون اصلی رفتم. سرعتم رو کم کردم و رفتم دنده دو به این امید که بچه ها تو اون بارون، میون ماشینای دیگه منو گم کنن اما راهنما زدن و کنار خیابون نگه داشتن. کنارشون که رسیدم، شیشه رو دادم پایین و به دروغ گفتم که دنده از جا در رفته و ازشون خواستم برن تا منم آروم با دنده دو بیام. اولش خواستن با هم حرکت کنیم اما بعد از اصرار من، قبول کردن و رفتن. وقتی مطمئن شدم رفتن، ماشینو دور زدم و برگشتم سوله. مطمئن بودم تا الان به یکی زنگ زده تا برن دنبالش. فرصت کم بود. ماشینو جلوی در گذاشتم و از صندوق عقب جک ماشین رو در آوردم. چشمام چیزی جز خون نمی دید. فقط یه کلمه تو ذهنم تکرار می شد؛ انتقام، انتقام بی عفت کردن خواهرم که مثل یه دستمال چرک انداختش تو سطل آشغال، انتقام پدرم که فرستادش سینه ی قبرستون و انتقام اشکای مادرم. انتقام از هم پاشوندن خونوادم. در سوله رو با یه لگد باز کردم. حتم داشتم صدای ماشین رو شنیده. ایستاده بود کنار اتاقک سوله. از دیدن من شوکه شد و به لکنت افتاد، اون قدری که به جای این که بگه تو، تکرار می کرد: "ت ت ت" اما زود خودشو جمع کرد. عادتش بود، غافلگیرم که می شد، سریع خودشو جمع می کرد، انگار که نه انگار. بعد اون گندی که کاشته بود فقط پای یه چشمش کبود شده بود و لباساش خاکی. من احمق فکر می کردم بهادر خان پوستشو غلفتی می کنه اما فکرشو نمی کردم نازشو می کشه.

از شنیدن حرفش اخمام رفت تو هم. ادامه داد:

_ به خودش اومد و بهم گفت: "تو این جا چه غلطی می کنی؟" منم گفتم: "چی فکر می کنی؟" می خوام جون یه دزد ناموس بی شرف رو بگیرم". فکر می کردم بترسه اما قهقهه زد و همین دیوونه ترم کرد. برگشت بهم گفت: "لابد تا این جا هم تعقیبم کردی. ها؟ خیلی ادعای مردی

داشتی، همون یک سال پیش جونشو می گرفتی، نه این که مثل خاله زنکا دوره بیفتی تو محله دنبالش. الانم خیلی غیرت داری، برو اون خواهر هرزه ات رو پیدا کن که معلوم نیست کدوم گوریه!"

با شنیدن حرفاش دنیا برام تار شد. از زور عصبانیت سرم داشت گیج می رفت. انگار فقط یه چیز بود که می تونست آرومم کنه، اونم دیدن خون بود، خون اون حرومزاده. جک رو از پشت سرم در آوردم و به سمتش دویدم. غافلگیر شد. فکر می کرد دست خالی رفتم دیدنش. اول درگیر شدیم. جمشید از من بلندتر بود اما من ورزیده تر و فرزتر بودم. چندبار روی زمین غلت خوردیم تا این که تو یه فرصت نشستم روی سینش و

نفس بلندی کشید. جو سنگینی تو اتاق بود. پدر جمشید براق بود به طرفش. محسن دستی کشید به صورتش و ادامه داد:

_ ضربه ی اول رو که کوبیدم، گیجش کرد. با چشمای از حدقه در اومده نگام کرد. تو همون گیجیش گفت: "تو رو به خاک" دیگه فرصتش ندادم. نمی دونم چند ضربه زدم اما همین که به خودم اومدم، از گوشاش و بینیش خون می زد بیرون. از روی سینش بلند شدم. با چشمای باز داشت جون می کند، درست عین یه سگ.

_ قاتل، آدمکش. چجوری تونستی بچمو بکشی؟ آدمکش. چرا نیومدی درد تو به خودم بگی کثافت؟ اون موقع یه غلطی می کردم.

حاجی پرید به محسن و با دوتا دستاش بیخ گلوش رو گرفت. سرباز با همون یه دست آزادش حاجی رو از محسن جدا کرد و وکیلش اونو کشید عقب. مادر جمشیدم بلند بلند گریه می کرد. خاموش داشتیم به این آشفته بازار نگاه می کردم؛ مثل یه فیلم.

قاضی از جاش بلند شد و مقابل حاجی که صدای نعره هاش سالن رو پر کرده بود ایستاد و گفت:

_ این سومین دفعه اس که تذکر می دم. یک بار دیگه نظم این جا رو به هم بزنی، اخراجی. می فهمی؟ اخراج.

پیرمرد گریه کرد و میون گریه هاش گفت:

_ آقای قاضی، سخته. به پیر به پیغمبر، تحملش سخته. بچم ...

این بار محسن از جاش بلند شد و فریاد کشید:

_ بچه ی تو آدم نبود، یه حیوون بود، یه زالو؛ تنها کاری که بلد بود، این بود که یکی رو پیدا کنه و بهش بچسبه و خونشو بمکه. وقتی کثافت کاریاش نقل همه ی محل بود، نگو که از گندکاریاش خبر نداشتی حاجی. نگو احضاریه ای رو که آوردم در خونتون دادم دست زنت، ندیدی. خبر داشتی، خوبم داشتی، از همه گندکاریاش خبر داشتی اما خودتو زدی به ندیدن، خودتو زدی به نشنیدن، عین کبک سرتو کردی تو برف و خودتو زدی به نفهمیدن. حتی حالا هم که مرده، می دونی که یه شهر از رفتنش نفس راحت کشیدن اما خودتو می زنی به بی خبری و می گی دروغه، دروغه.

پیرمرد حالا با دهن بسته به محسن و بقیه که زل زده بودن بهش و منتظر جواب بودن، نگاه کرد. حرفی برای پاسخ دادن به محسن به ذهنش نمی رسید. حرف حق که جواب نداشت. قاضی دوباره نشست و بلند گفت:

_ نظم جلسه رو حفظ کنید. از این به بعد جدی تر برخورد می کنم. همگی بشینید.

جو که کمی آرام تر شد، قاضی پرسید:

_ بعد مرگ مقتول چه کردید؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

_ یه آن به خودم اومدم و تازه فهمیدم چه کردم. انگار با دیدن رنگ خون از خواب بیدار شده باشم. هیچ وقت جرات کشتن یه حیوون رو هم نداشتم. تو چند دقیقه دیوونه شده بودم. نمی دونستم چه غلطی باید بکنم. همون جور مات به جنازه بودم تا وقتی که صدای زنگ موبایلش بلند شد. با صدای موبایل، به خودم اومدم. گوشی رو از تو جیب شلوار ورزشیش کشیدم بیرون. نگاه که کردم دیدم حسامه. بعد قطع شدنش، رفتم تو تماسش و دیدم به حسام زنگ زده. اول خواستم جنازه رو همون جا ول کنم ولی این جووری همین که حسام سر می رسید، همه چی معلوم می شد و چون سوله ی بهادر خان بود، اول از همه اون درگیر می شد و بعد ما. فرصتی

نبود. گوشی رو خاموش کردم و جنازه رو انداختم عقب ماشین. با یه پتو مسافرتی رد خون رو از روی زمین پاک کردم. سریع در سوله رو بستم. اول خواستم که برم یه سمت دیگه ی شهر اما با یه جنازه عقب ماشین جرات این که تو جاده خاکی هم برم رو نداشتم، به خصوص که یه طرف جاده هم پلیس راه می خورد. هیچ چاره ای نداشتم. ماشینو روندم طرف همون پلی که ظهر دیده بودم. یه مقدار از مسیر، ماشین رو نبود. جنازه رو انداختم رو دوشم و تا پل پیاده رفتم. همون جا یه گوشه از پل یه حفره کوچیک بود. جسدو انداختم اون جا. اول تو همه جیباشو گشتم. یه گوشی یازده دو صفرم تو جیب شلوارش بود. تا می تونستم روی جسدشو با سنگ و چند تیکه آشغال و شاخه ی خشکی که اون جا بود پوشوندم. کمی عقب رفتم. تو اون بارون و تاریکی هم مطمئن بودم هیچی معلوم نیست. پیاده برگشتم سمت سوله تا ببینم کسی هست یا نه که یه پژو رو دم در سوله دیدم که چراغاشو روشن کرده بود اما از کسی خبری نبود. یه پنج دقیقه تو بارون همون جا نشستم تا این که یکی رو دیدم که از پشت سوله در اومد. باز یه چرخی اون حول و حوش زد و جمشیدو رو صدا زد. صدای حسامو شناختم. گوشیش به گوشش بود. گمونم شماره جمشیدو می گرفت. بعد رفت سمت صندوق عقب ماشین و یه وسیله برداشت و مشغول ور رفتن با در شد. در رو باز کرد و رفت توسوله. یه ده دقیقه هم اون تو بود تا این که اومد بیرون. بعد این که چند بار دیگه جمشیدو صدا زد، سوار ماشین شد و رفت. منم نیم ساعتی تو ماشین نشستم و وقتی مطمئن شدم رفته، حرکت کردم سمت خونه.

قاضی دستی به ریشش کشید.

_ وقتی جنازه رو اون جا رها کردی، فکر نکردی وجود جنازه نزدیک ملک جناب سپهر تاج می

تونه ایشون رو در مظان اتهام به قتل قرار بده؟

سرش رو زیر انداخت.

_ اون موقع نه، بعد هم که به فکرم رسید، جرات این که جنازه رو جا به جا کنم نداشتم. به خودم

امیدواری می دادم که کسی سال تا سال از اون جا رد نمی شه، پس جایی برای ترس وجود نداره،

تا این که به یه ماهم نکشیده جنازه پیدا شد و چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد.

_ چرا بعد از این که ایشون بی گناه، به خاطر جرمی که شما مرتکب شدید به زندان افتاد، نیومدی اعتراف کنی؟

_

_ با توام، تا کی می خواستی این طور سکوت کنی؟

دستامو گرفتم به زیر بغلم و با انزجار نگاهش کردم. دلم می خواست ببینم چه جوابی می ده. سرش رو زیر گرفت و گفت:

_ به علی روم سیاهه. حتی روی این که تو چشمشون نگاه کنم، ندارم. به ارواح خاک بابام این دو ماه تو جهنم زندگی می کردم. من احمق حتی فکر نمی کردم به این که جنازه پیدا بشه، چه برسه به این که بهادر خان دستگیر بشه. چند بار خواستم خودمو لو بدم اما از این که بی آبرویی خونوادم لو بره ترسیدم.

قاضی انگار که تازه یاد چیزی افتاده باشه، گفت:

_ جریان موبایلا چی بود؟

_ یه روز آرش داشت تو شرکت تعریف می کرد که بعد چند ماه موبایلا هنوز ردیابی نشدن. می گفت احتمالش وجود داره که قاتل یه دزد بوده که جمشید رو به خاطر موبایلا کشته. من هر دو تا گوشیا رو تو زیرزمین خونه قایم کرده بودم. عصر که برگشتم، رفتم سر وقت گوشیا. اول همه اطلاعاتشونو پاک کردم، از فیلما و عکساش گرفته تا اسم مخاطبین و پیامها. فردا صبح رفتم در پاساژ خورشید، یکی یکی گوشیا رو گذاشتم کنارم و بعد بلند می شدم و وانمود می کردم فراموش کردم گوشیا رو با خودم ببرم. فکر می کردم این جووری شاید کمک کنه تا بهادر خان از زندون در بیاد.

_ و بعد هم تئوری این که جمشید و حسام با هم اختلاف داشتن رو مطرح کردی تا اتهام قتل رو متوجه حسام کنی. درسته؟ اونم با یه شاهد؟

_ می دونستم حسام با جمشید سر یه پولی درگیر شدن اما شاهد نداشتیم. از یکی خواستم بیاد شهادت بده که اون از شهادت دروغ دادن ترسید و جا زد.

قاضی نگاهی به ساعت مچیش انداخت؛ ساعت پشت سرش نزدیک ده و نیم بود. دستاش رو حلقه کرد تو هم و رو به سرباز همراه محسن گفت:

_ جلسه تمومه. می تونی ببریش.

سرباز بلند شد و محسنم همراهش. قبل این که حرکت کنه، سرشو به طرفم چرخوند و بدون اون که نگام کنه گفت:

_ خیلی مردی بهادر خان. روی این که بخوام تو صورتت نگاه کنم ندارم. این چند ماه واسه من جهنم تر بود. حلالم کن.

از شنیدن کلمه ی اخرش خندم گرفت.

_ حلال؟! شوخی می کنی؟

به حلقه ی دستبندی که دور دستش پیچیده بود نگاه کردم.

_ سی سال از خدا عمر گرفتم و به هر بدبختی که بود با عزت و آبرو زندگی کردم. تو بدترین شرایط پام نلغزید. هر چند آخرشم نفهمیدم چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شده بودم که یه نامرد بی شرفی مثل جمشیدو انداخت وسط زندگیم و دنبالشم یکی مثل تو رو.

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم.

_ فکر نکن خودتم فرقی با یکی مثل جمشید داشتی.

انگشت اشارمو کوبیدم به شونش.

_ جمشید دزد ناموس بود و تو دزد آبرو. جمشید ناموس مردم رو به لجن کشید و تو آبروی مردمو.

زدم به سینم و گفتم:

_ این سه ماه زندان به کنار، همه ی آبرویی که سی سال قطره قطره جمعش کرده بودم، با حماقت تو دود شد و رفت هوا. همین الان که جلوت وایسادم، دارم به این فکر می کنم که فردا که رفتم

نمایشگاه، چجوری سرمو جلوی مش صمد بالا بیارم. می شناسیش که، آبدارچی نمایشگاه رو می گم.

شونه هاش پایین افتاده بود و اشکاش صورتش رو پوشوند. با التماس گفت:

_ ارواح خاک پدرم پشیمونم.

_ پشیمونی تو هیچ فایده ای برای من نداره. تاوان حماقت تو رو من دادم. حماقتت نه به این خاطر که لاشه ی اون کثافتو خوب قایم نکرده بودی، حماقتت به این خاطر که با وجود یه دختر جوون تو خونه، سر هر کس و ناکسی رو تو اون خونه باز کردی.

نگاهی به بابای جمشید که شرمزده سرش رو پایین انداخته بود کردم و گفتم:

_ لابد اون موقع ها روز و شب از ترس این که یه گربه بیاد سر وقت کفترات، خواب و خوراک نداشتی اما خبر نداشتی پای یه گرگ رو به خونت باز کردی. گرگی که راحت میومد و راحت تر می رفت. اگه توی احمق یک صدم اون توجه و محبتایی که به یه دونه از کفترات می دادی در حق خواهرت می کردی، دل بسته ی اون گرگ نمی شد که این جور دریده بشه.

بدون این که نگاهش کنم، برگشتم و نشستم روی صندلی. از در که بیرون می رفت، صدای غل و زنجیری که به پاش بسته شده بود، با صدای گریه هاش قاطی شده بود. سرمو از روی تاسف تکون دادم. خواهر محسن هم یه دختر محبت ندیده بود، یکی مثل سمانه، یکی مثل هزاران دختری که محبت رو بیرون از خونه جستجو می کردن و به نابودی کشیده می شدن. دستی به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: "دختر بیچاره".

قاضی رو کرد به پدر و مادر جمشید و گفت:

_ حاج آقا برزگر، از مهم ترین وظایف والدین تربیت اولاد هست. پدر و مادر هیچ هدیه ای بهتر از تربیت نیک نمی تونن به فرزندشون اعطا کنن. رسول خدا می فرماید: "هیچ عطا و بخششی از طرف پدر و مادر برای فرزندان، بهتر از تربیت خوب و پسندیده نیست". فرزندان امانت های خداوند هستن که به والدین سپرده می شن و تربیت خوب و پسندیده ی اون ها جزو مسئولیت های پدران و مادران است. این پرونده با شکایت شما علیه آقای سپهر تاج باز شده بود که با توجه

به اعترافات آقای محسن مقیمی، همین جا بسته می شه و شما باید به طرح شکایت مجدد از محسن مقیمی اقدام کنید اما از نظر این بنده ی حقیر که در این جایگاه نشستم، با اوصافی که از جمشید برزگر شنیدم و همچنین تحقیقات محلی که توسط کلانتری محل صورت گرفته و اشتهاار مقتول به فساد اخلاقی، از نظر من جناب برزگر، فرزند شما مفسد فی الارض بوده و مهدور الدم تلقی می شه. بنده در همین جا بی گناهی جناب آقای سپهر تاج رو اعلام می کنم. این پرونده با صدور حکم مبنی بر برائت آقای سپهر تاج بسته می شه. مضاف بر این که حق اعاده ی حیثیت علیه شاکیان پرونده برای ایشان محفوظ هست. و من ا... توفیق.

با شنیدن آخرین کلمه از دهن قاضی، چشمام رو بستم و گذاشتم همه ی آرامشی که به وجودم تزریق شده بود، قطره قطره تو رگ هام پخش بشه. فکر این که از این لحظه آزادم تا بدون هیچ قید و زنجیری به دستام، پام رو از این اتاق بیرون بذارم، تو باورم نمی گنجید. با دستای آرش که دور گردنم حلقه شد، دستامو چند بار کشیدم به صورتم و زیر لب گفتم:

_ خدایا، خیلی چاکرتم.

فصل پنجاه و یکم

با بلند شدن قاضی، هومان و بقیه هم بلند شدن. هنوز باورم نمی شد که همه چی تمومه. بدون اون که از روی صندلی بلند بشم، نگاهشون می کردم. انگار هنوزم تو حال و هوای زندان و زندانی بودن مونده بودم.

_ بلند شو داداش. بلند شو که تموم شد.

_ چجور فهمیدین؟

_ بلند شو بریم. تو راه بهت می گم. جریانش مفصله.

از روی صندلی بلند شدم و سری به نشونه ی احترام به قاضی که به من نگاه می کرد، تکون دادم. هومان داشت با وکیل حاجی حرف می زد. به سمت در اتاق قدم برداشتم که صدایی متوقفم کرد.

_ بهادر خان!

به سمت صدا برگشتم و پیرمرد رو دیدم که با شونه هایی خمیده، خجالت زده پشت سرم ایستاده بود.

_ حلالمون کن.

حلالمون کن! بعد از این همه بی آبرویی! پوزخندی زدم و گفتم:

_ حلالتون کنم!؟

_ روم سیاهه. تو ببخش.

_ مگه تو از قصاص خون کثیفش می گذری که من از حقم بگذرم.

تسبیحش رو گذاشت تو جیبش و دستمال یزدیش رو در آورد و اشکاش رو پاک کرد.

_ شرمندم به خدا. کمرم خم بود، خم ترم شد.

به پیرزن نگاه کردم که چادرش رو کشیده بود رو سرش.

_ حاجی، ای کاش اون موقع که سنگ به شیطون می زدی، به فکر اون شیطونی هم بودی که کم

کم تو جلد بچت می رفت. رو سیاهی تو نه حیثیت رفته ی منو برمی گردونه حاجی، نه عقل و

عفت لکه دار شده اون دختر بیچاره رو. شرمندگیتم دردی از هیچ کدوممون دوا نمی کنه.

بدون گفتن حرف دیگه ای، همراه با آرش از سالن خارج شدم. با باز شدن در، توی راهرو حیدرو

دیدیم که با یه ساک و یه برگه توی دستش بیرون ایستاده بود. آرش با دیدنش پقی زد زیر خنده

و گفت:

_ اینو نگاه. دیر رسیدی داداش. فیلمش تموم شد. سانس آخرشم بود.

حیدر شرمنده به سمتم اومد و دستاشو دور شونه هام گرفت و صورتش رو بوسید.

_ شرمندم رییس. اومدم سریع پیام زندان، تو راه تصادف کردم. آزادیت مبارک.

دستشو به دست گرفتم و فشار دادم و گفتم:

_ دشمنت شرمنده باشه حیدر.

آرش محکم کوبید سر شونش و گفت:

_ راستشو بگو داش حیدر، اول رفتی زندان نامه رو برسونی یا رفتی پمپرز بخری واسه فینگیل
عمو.

حیدر اخمی کرد و آرش رو نهیب کرد. رادارم فعال شد.

_ این جا چه خبره!؟

آرش خندید و گفت:

_ خبر؟ سلامتی داداش. راستی چرا هر چی میومدیم در زندون، افتخار ملاقات و دست بوسی نمی
دادی؟

با خوشحالی گفتم:

_ آرش خفه. حیدر، داداش مبارکه. پسر یا دختر؟

قبل این که چیزی بگه، آرش پرید تو حرفش و گفت:

_ عروس عموشه. البته جلوی دوماه اومده، ولی من و پریسا خیلی ایراد نمی گیریم.

حیدر بهش توپید و آرش دستشو به علامت سکوت گذاشت روی لبش.

_ دختره بهادر خان. پنج روزشه.

_ مبارکت باشه داداش. زیر سایه ی پدر و مادر. راست می گن دختر قدم داره.

خندید و گفت:

_ ایشا!... روزی خودت رییس.

آرش با خنده گفت:

_ عجب خوش قدمم بوده این دختر! عروس عموشه دیگه.

و به ساک اشاره ای کرد و گفت:

_ راستی این لباسا رو کجا می خوای عوض کنی؟

نگاهی به ساکی که تو دست حیدر بود، انداختم.

_ می تونی بیای پاتوق من.

به طرف صدا چرخیدم. همون سرگرد کار درست کار بلدا! شونشو بالا انداخت و ادامه داد:

_ اتاق انتظامات رو می گم.

لباسای زندان رو گوله کردم و انداختم تو سطل آشغال. حالا یه بلوز کرم با یه شلوار به همون رنگ به تن کرده بودم. می شناختمشون. از لباسایی بود که تو کیش خریده بودم، اونم با سلیقه ی سمانه. آرش اینا رو باید از خونه آورده باشه. یاد خونه که افتادم، دلم برای دیدن خانم اون خونه پر کشید. هر چند هنوزم دلخور بودم ازش، بد جور! از اتاق اومدم بیرون. راهروی دادگاه شلوغ بود، اما این بار کسی بر نمی گشت تا من رو نگاه کنه، مثل بقیه آدمها. دستی رو شوئم نشست.

_ خب بزن بریم داداش که دخترا منتظرن؟

با تعجب برگشتم.

_ دخترا!؟

_ آره داداش خانمت و خانمم رو می گم.

_ از دست تو آرش! چرا آوردیشون این جا؟

_ آروم باش داداش. به جان خودم اون بیرونن. تو ماشین خودم، نزدیک آرگ. پریسا دوست داشت تو جلسه باشه، ولی سمانه از ترس تو گفت داخل ماشین منتظر می مونه. پریسا هم ناچار پیشش موند.

نگام رفت به ساعت بزرگ روی دیوار که عدد یازده رو نشون می داد. هومان و حیدر نزدیک در ورودی ایستاده بودن. رشیدی هم کنارشون. با رسیدن من کنارشون دستش رو جلو گرفت.

_ خب جناب سپهر تاج، از آزادیتون خوشحال شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ من هم از آشنایی با جناب سرگرد حاذق و کاردان و وظیفه شناسی مثل شما که مجرمای خیلی کله گنده رو گله گله دستگیر می کنه، خوشحال شدم.

دستم رو گذاشتم پشت شونش و گفتم:

_ ولی جناب سرگرد، یادتون باشه، افتخار پیدا کردن قاتل این پرونده به شما نمی رسه.

شیرینیش مال یکی دیگه اس.

و بعد بی توجه به صورت درهمش و بدون این که ازش خداحافظی کنم، به سمت در خروجی مجتمع رفتم.

بیرون از دادگاه یه نفس خیلی بلند کشیدم. عجیب این هوا با هوای دو ساعت پیش توفیر می کرد. بوی آزادی می داد. بوی رهایی. با اشاره ی آرش به سمت ماشین رفتیم. قرار به این شد

حیدر بره نمایشگاه، واسه شب سور و ساط جشن راه بندازه. هومانم قول داد خودش رو حتما واسه جشن برسونه. از خیابون که رد شدیم، ماشین آرش رو از دور دیدم. هنوز باورم نمی شد که این منم که دارم با پاهای خودم، آزادانه و بدون هیچ دستبندی و سربازی راه می رم و به غیر از قد و هیكلم هیچی نیست که توجه مردم رو جلب کنه. دستام رو دوباره روی صورتم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم.

_ خدایا شکرت.

کمی که جلوتر رفتم، قامت سمانه رو که روی نیمکت کنار آرگ نشسته بود، دیدم. یه مانتو و شلوار کرم با یه شال سفید. با من ست کرده بود. شاید بهتر بود بگم من با اون ست کرده بودم. کنارش هم پریسا نشسته بود. با یه مانتو و شلوار سفید. تازه عروس! نگاهی به تازه دوما که همقدم با من میومد انداختم. بهترین رفیق دنیا و من بی معرفت، پاک یادم رفته بود حداقل عروسیش رو تبرک بگم. باید با یه کادوی خوب جبران می کردم. هم عروسیش رو، هم همه ی زحمتایی که برام کشیده بود. هر چند مطمئن بودم واسه همه ی معرفت این آدم کادویی که مناسب باشه پیدا نمی شه. آرش زودتر از من به سمتشون دوید و از پشت سر پریسا رو غافلگیر کرد. هر دو تاشون با ترس از روی نیمکت بلند شدن و به آرش که سر خوش قهقهه می زد، نگاه می کردن. سمانه رو دیدم که سرش رو به مسیری که آرش اومده بود، چرخوند و اون دو تا چشمای عسلیش رو قفل کرد تو چشمای من. همون چشمایی که زندگی منو به آتیش کشوند و آخرشم من راضی از آتشی که درش می سوختم، به سمتش قدم برمی داشتم. با دیدن من به سمتم دوید و خواست در آغوشم بگیره که با چشم ابرو بهش اشاره کردم تا رعایت جایی که درش ایستادیم رو بکنه. متوجه شد و کنار من که رسید با اون همه هیجان ایستاد و نگام کرد. آروم دستشو آورد جلوم و با بغضی که باعث شده بود تا صداش بلرزه گفت:

_ خدا رو شکر. خدایا شکرت که همه چی تموم شد.

ساکت نگاش کردم. دستم رو گرفت و گفت:

_ خوشحالم که آزاد شدی.

خم شدم و در گوشش آروم گفتم:

_ کی گفته همه چی تموم شده؟! هیچی تموم نشده. تازه شروع شده. اشکاتو نگهدار. حالا حالاها مونده تا گریه کنی.

با بهت نگام کرد و مظلوم گفت:

_ واسه چی؟

خودمو عصبانی نشون دادم و گفتم:

_ واسه این که وقتی حرفی می زنم، بگی چشم و حرف گوش کنی، نه این که

با تماس دستی که محکم دور بازوم حلقه شد، سر برگردوندم و آرش رو دیدم که بازومو محکم چسبیده بود.

_ پریسا، گرفتمش.

و با خنده گفت:

_ یالا جایزه ی پری رو بده، ما بریم دنبال زندگانیمون داداش.

بازوم رو به زور از دستش در آوردم و گفتم:

_ چه خبر ته شادوماد؟! مگه دزد گرفتی؟ جایزه هم به روی چشم. باشه واسه وقتی که همه چی روشن شد.

پریسا جلوتر اومد و گفت:

_ سلام، تبریک می گم بهادر خان.

نگاهی بهش که سراپا سفید پوشیده بود، کردم. چقدر با آخرین موقعی که در خونشون، تو اون چادر مشکی دیده بودمش، فرق کرده بود.

_ ممنون، ازدواج شما هم مبارک باشه زن داداش.

زیر لب تشکری کرد ولی یهوایی بلند گفت:

_ راستی بهادر خان، من شیرینی می خوام.

از تغییر لحنش خندم گرفت. خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده بود. از این جهت به آرش شباهت داشت.

_ به روی چشم پریسا خانم. آرش گفت که خیلی کمک کردید. شیرینیتون محفوظه. شیطون شد و گفت:

_ اون شیرینی به کنار، من یه شیرینی دیگه می خوام.

با سقلمه ای که سمانه بهش زد، ساکت شد و ریز خندید. سمانه هم برایش چشم و ابرو اومد و اخماشو کرد تو هم. قبل از این که بپرسم از چه شیرینی حرف می زنه، آرش گفت:

_ از هر چه بگوییم، سخن غذا خوش تر است. نهار دعوت من.

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم.

_ چه خبر شده شادوماد؟ قبلنا از این ناپرهیزیا نمی کردی.

بلند خندید و گفت:

- تریاکتم رفیق، می سوزم تا بسازمت. یه نهار که چیزی نیست.

و چشمکی زد و گفت:

_ بذار به حساب شام عروسی.

داشتم به منوی غذا نگاه می کردم. نمی دونستم سمانه هم از شاه میگوی پفکی خوشش میاد یا نه. شاید بهتر بود همون یه پرس رو سفارش بدم.

_ شما چی می خورید سمانه خانم؟

سمانه سرش رو بالا آورد و نگاهی به من انداخت. از اون برخوردارم تا الان ساکت نشسته بود. منو رو گذاشت روی میز و گفت:

_ من کوبیده می خورم.

نگاهی به منوی طلاکوب رستوران کردم. از دست این دختر؛ ارزون ترین غذای منو رو انتخاب کرده بود.

_ سمانه خانم، خوراک ماهیچه ی این جا خیلی معروفه ها.

پریسا مشت کم جونی به بازوی آرش زد.

_ اِ آرش، تو چی کار داری؟ شاید هوس کرده باشه.

آرش به شوخی دست رو بازوی کلفتش کشید که مثلاً دردش گرفته.

_ باشه بابا، بچه که زدن نداره.

دوباره نگاهی به منو کردم و زیر لب گفتم: "ای زن ذلیل".

گارسون سفارشا رو گرفت و رفت. تکیم رو دادم به صندلی و خیره شدم به سمانه که داشت با لبخند آرش و پریسا رو که هنوز کل کل می کردن، نگاه می کرد. کمی چاق شده بود، یه جورایی رو اومده بود، صورتشم یه کم تپل تر شده بود. در کل خوشگلیش چند برابر شده بود. چشم از آرش و پریسا برداشت و متوجه نگاه من شد. این بار نگاهشو ندزدید و اونم زل زد تو چشمام. مست اون نگاه عسلیش بودم که با سرفه ی آرش و پشت بندش منویی که جلوی صورتم تکون می خورد، به خودم اومدم.

_ داداش، رییس جان با شما هستن.

سمانه شرمگین خندید و سر به زیر انداخت. سرم رو به سمت گارسونی که کنارم ایستاده بود چرخوندم.

_ آقا از آشپزخونه اطلاع دادن شاه میگو مومون تموم شده.

و منو رو گرفت سمتم و گفت:

_ اگه می شه غذای دیگه ای سفارش بدید.

صدای خنده ی ریز آرش پشت سرش بلند شد. ای تو روح آرش! عجب شانسی داره این پسر.
این دیگه چه رستورانیه؟

_ منو لازم نیست، منم کوبیده می خورم.

و رو به آرش که نیشش باز بود گفتم:

_ ببند تا

متوجه پریسا شدم که کنارش با دقت نگاه می کرد. لعنتی، حالا که بزرگ تر پیدا کرده بود، دیگه
نمی شد چیزی بهش پروند. به ناچار ابرویی بالا انداختم.

_ به هر حال این جای شام عروسیتون حساب نمی شه.

آرش خندید و گفت:

_ بی خیال داداش، اصلا می خوامی با جایزه ی پریسا یر به یر کنیم؟

پریسا معترضانه نگاهش کرد و گفت:

_ ا... آرش؟ از خودت مایه بذار. من جایزه می خوام.

آرش سرشو برد نزدیک گوش پریسا و مثلا آرام گفت:

_ پریسا خانم، من و شما زن و شوهریم، این یعنی هر ضرری به جیب من بخوره، به جیب شما
خورده.

_ ولی من جایزه می خوام.

_ باشه خانم، باشه. ای بابا، اصلا بی خیال، شکر خوردم.

خلال دندون رو انداختم توی بشقاب. بعد از اون آشغالایی که به اسم غذا تو زندان می خوردم، این کباب پنج هزار تومنی عالی که نه، محشر بود.

سمانه هم بااشتها غذاش رو خورد. تقریبا نصف بشقابش رو خالی کرد. تعجب کردم. سمانه ای که گاهی باید به زور غذا می ریختم تو شکمش، حالا نصف بیشتر بشقاب غذاشو تموم کرده بود. بی خود نبود که یه کم چاق تر از قبل شده بود. آرش هم لیوان خالی دوغش رو گذاشت روی میز.

_ داداش دسر نمی خوری؟

_ نه.

بشقاب رو کشیدم عقب.

_ نمی خواین بگین واسه چی باید جایزه بدم به پریسا خانم؟

آرش خندید و گفت:

_ پریسا نگو، بگو خانم مارپل.

پریسا دلخور گفت:

_ ا.... آرش، خانم مارپل که پیره.

_ پوآرو چی؟ پوآرو خوبه؟

_ اون که کچله. تازشم مرده.

_ اصلا چرا بریم سر وقت اجنبیا؟ مگه کارآگاه شمسی خودمون چشمه؟ حمایت از تولید داخلی.

پریا معترض تر از قبل بلند گفت:

_ آرشش؟

بی حوصله از کل کل این تازه عروس و دوماد گفتم:

_ شوخی رو بس کنید.

آرش خندید و قلمپ آخر دوغش رو خورد. بعد دو سر کتش رو به هم آورد و گفت:

_ خب خبر داری که عروسی رو نوزدهم گرفتیم، همون تاریخی که خودت گفتی. من چند بار

قبلش اومدم زندان اما حضرت عالی

_ خب، خب، فهمیدم، باقیشو بگو.

_ آهان، عروسی رو تو خونه ی خودمون گرفتیم. خونه ی ما شد زنونه و مردونه رو انداختیم خونه

ی همسایه. دعوتی زیاد نداشتیم ولی عروسی خوبی بود، جات حسابی خالی بود داداش.

_ آرش، برو سر اصل مطلب.

_ اصل مطلب؟!

خندید و گفت:

_ خو داداش من، منم دارم همون اصل مطلبو می گم دیگه. امون بده. کارت دعوت رو خودمون

دوتایی بردیم پخش کردیم. دو سه روز قبل مراسم خونه به خونه می رفتیم. هم کارت می دادیم و

هم معذرت خواهی می کردیم بابت دفعه ی قبل. روز آخر، غروب که خواستم پریسا رو برسونم

خونشون، دیدم خونه ی محسن هم سر راهه، برم کارت محسن رو هم بدم. همین که در خونشون

ترمز زدم، دیدم پری تعجب کرد. گفت: "مگه تو این خونه آشنا داری؟" منم گفتم: "آره، چطور

مگه؟" گفت: "هیچی، اول برو کارتشونو بده." محسن یه چند روزی بود که ناخوش بود و

نمایشگاه نمیومد. اومد دم در و کارتو دادم دستش و رفت. وقتی سوار شدم، دیدم پری ماتش

برده. ازم پرسید محسن رو از کجا می شناسم؟ منم متعجب تر گفتم که حسابدارمونه. اونم گفت

که

پریسا پرید تو حرفش.

_ آرش بذار از این جاشو من بگم.

آرش دستشو گذاشت رو چشماش. پریسا ادامه داد:

_ من و مهسا تو یه مدرسه بودیم. سمانه هم می شناختش. چون خونمون نزدیک بود، با هم می رفتیم و برمی گشتیم. محسن هم یکی دو بار با ماشین اومد دنبالش، واسه همین می شناختمش. نگاهی به آرش کرد و گفت:

_ تا این که مهسا یکی در میون کلاسای کامپیوترش رو جیم می شد. بعدِ مدرسه هم به من می گفت، تو برو و خودش برمی گشت خونه. تا این که یه روز سر خیابون با جمشید دیدمش. جمشیدو می شناختم. یکی دو بار با مادرم رفته بودیم دکونشون. خیلی هیز و دله بود. من بهش گفتم که جمشید آدم خوبی نیست اما زیر بار نرفت. منم که دیدم این جوریه، از ترس داداشام خودم تنها می رفتم و میومدم. تا این که بعدِ چند ماه، یه دفعه ای مهسا نیست شد. نه مدرسه میومد، نه کلاس کامپیوتر. وقتی رفتم در خونشون، مادرش گفت چند وقت پیش شوهر کرده رفته شهرستان.

آرش دنبالشو گرفت و گفت:

_ وقتی فهمیدم خواهر محسن با جمشید دوست بوده، می خواستم از تعجب شاخ در بیارم. تا چند روز فکرمو مشغول کرده بود. تو عروسی هم همش زیر نظر داشتمش. خیلی تو خودش بود. همون موقع ها بود که کم کم بهش شک کردم. تو این مدت حتی چند بار تو حسابا اشتباه کرده بود. یه روز رفتم سر وقت پسر داییم؛ همونی که مکانیکی داره، واسطه آشناییمون هم همون بود. خلاصه بهش گفتم: "نمی دونی چرا محسن این قدر ناراحته؟" گفت: "خودت که بهتر خبر داری. مثل این که رفیق بیست سالشو کشتن." با تعجب گفتم: "کدوم رفیقش؟" که جواب داد: "جمشید دیگه." دهنم از حیرت وا موند. اون قدر که پسر داییم فکر کرد سخته رو زدم. همون روز رفتم پیش حیدر. یه روزی بود که دخترش به دنیا اومده بود و نمایشگاه نمیومد. زن و بچش هنوز بیمارستان بودن. رفتم سر وقتش تو بیمارستان و ازش خواستم اون شبو دقیق بدون این که یه واو جا بندازه بگه. دوباره همون حرفا رو تکرار کرد. پرسیدم از محسن کجا جدا شدن که یهو یادش اومد و گفت که اون شب دنده ی پراید محسن از جا در رفته بوده و مجبور شده سنگین

بیاد، واسه همین ما زودتر جدا شدیم. دیگه مطمئن شدم کار خودشه. فوری رفتم دفتر سرمدی و همه چی رو براش گفتم. گفت دلایلت برای دادگاه قانع کننده نیست. ناامید خواستم برگردم که پرسید فامیل این پسره چیه؟

منم گفتم مقیمی. چند بار تو ذهنش مقیمی رو تکرار کرد و یهو از رو صندلیش پرید. رفت سراغ کیفش و بعد کلی گشتن، یه برگه پیدا کرد. ازم پرسید اسم بابای این پسره چیه؟ نمی دونستم اما گفتم کپی شناسنامه و کارت ملیش تو پرونده ی استخدامیش هست، زنگ می زنم جلال در بیاره. همون جا زنگ زدم به جلال و گفتم چراغ خاموش بره سر وقت پرونده ی محسن و اسم باباشو در بیاره. ربع ساعت بعد زنگ زد و گفت محمد. تا اسمشو گفتم، دیدم سرمدی پرید بالا و گفت پیداش کردیم، قاتلو پیدا کردیم.

این جا که رسید، خودشو دلخور نشون داد و گفت:

_ دقت کردی داداش؟ گفت کردیم، جمع می بست در صورتی که باید مفرد می گفت، پیداش کردی.

_ اون برگه چی بود؟

_ رای همون شکایتی بود که از جمشید کرده بودن به خاطر تجاوز به خواهرش. مربوط به پارسال بود که سرمدی به زبون خودشون می گفت جمشید برائت خورده بوده. سرمدی سابقه ی کیفری جمشیدو استعمال کرده بود، اکثرا هم چک بی محل. واسه همین اون خدا نیامرز کمتر خونه ی باباش می مونده و بیشتر خونه ی رفیقاش بوده.

_ بعدش چی شد؟

_ سرمدی زنگ زد به رشیدی، همین سرگرده رو می گم. خوشم اومد داداش.

دستی به شوئم زد.

_ خوب حالشو گرفتی. به خصوص اون تیکش که گفتی شیرینیش مال یکی دیگه اس. کارت درسته.

خب؟

خب به جمالت. رشیدی هم سریع جلبشو گرفت و صبح علی الطلوع رفتیم در خونشون. اولش باور نمی کرد رفتم واسه بازداشتش. نمی دونی نارفیق چه فیلمی میومد. از همون فیلمایی که این چند ماه اومده و همه رو گول زده بود. سر قضیه ی گوشی ها، دو روز تو شهرستان آواره ی این پاسگاه و اون دادسرا و مخابرات بودم. خداییش حرفه ای نبود اما در حد یه حرفه ای عمل کرد. تا دو روز اولم از ترسش اعتراف نمی کرد تا این که دیشب دهنشو باز کرد.

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم، این که هوسبازی یه حیوون چند تا آدم رو به نابودی و نیستی فرستاد. نفسم رو با یه فوت دادم بیرون و نگاهی به ساعت رستوران کردم. دیگه وقت رفتن بود.

فصل پنجاه و دوم

بعد از گرفتن یه دوش آب گرم و یه اصلاح اساسی، حالم حسابی سر جا اومد. تو این دو سه ماه، تمام تنم بوی زندون گرفته بود. ساعت سه بود. باید خودمو برای جشن امشب آماده می کردم. رویارویی دوباره با تک تک کارکنا یه جورایی سخت بود ولی کاری بود که هر چی زودتر باید انجام می گرفت، بدون حتی یه روز تاخیر. قبلش باید سر وقت مهناز هم می رفتم. روی مبل لم دادم و خیسی موهامو با کلاه حوله ای که تنم بود کمی گرفتم. دلم برای مهناز بد رقم تنگ شده بود. خواهر کوچولوی نازنینم. سمانه بهش گفته بود که مسافرتم اما مهناز باهوش تر از اونی بود که رتبه بندی آی کیوش نشون می داد. با دیدن لیوان شیرموزی که مقابلم گرفته شد، سرم رو بالا گرفتم و به سمانه خیره شدم.

تاپ و شلوار سرهمی صورتی رنگی پوشیده بود و موهای بلندش رو با یه گیره ی سفید داده بود بالا. لیوان رو از دستش گرفتم. به هیكلش نگاه کردم. تو این مدت، عجیب چاق تر شده بود.

سمانه ای که شکمش چسبیده بود به کمرش، حالا شکم در آورده بود. پوزخندی زد. انگار دوری از من خوب بهش ساخته بود. رو به روم نشست روی میز و سینی رو گرفت تو بغلش. بدون اون که به حضورش بعد از این همه مدت دوری، اونم درست مقابلم اهمیت بدم، شیرموز رو مزه کردم. شیرینیشم، ای، بد نبود.

_ قهری؟

یه جرعه دیگه خوردم و با اخم نگاهش کردم.

_ خودت چی فکر می کنی؟

مظلوم گفتم:

_ قهری.

در جوابش سکوت کردم.

_ باور کن دیگه نمی تونستم ساکت بمونم.

زل زدم تو چشماش. تازه متوجه آرایش اون چشمای خوشگلش شدم. از دست این دختر با این همه زیبایی. نشستم و صورتم رو نزدیکش گرفتم و جدی گفتم:

_ من بهت تو زندان چی گفته بودم؟ یادته یا نه؟ گفتم خوش ندارم پات تو این ماجرا وا بشه. گفتم یا نگفتم؟

ساکت سرش رو انداخت پایین. یه قلب دیگه از نوشیدنیم خوردم.

_ حالام پاشو برو. می خوام استراحت کنم.

ناامید گفتم:

_ یعنی راستی راستی قهری؟!

_ آره و دارم به این فکر می کنم چه تنبیهی برات در نظر بگیرم.

از شنیدن کلمه ی تنبیه، لبخند قشنگی رو صورتش نشست. لعنتی! چرا این دختر از من حساب نمی برد؟ دوباره لم دادم توی مبل.

_ می خندی؟ اون موقع که به فلک گرفتمت باید بخندی.

این بار غش غش خندید و میون خندش گفت:

_ باشه. تنبیه بکن، ولی فیزیکی نه.

ابروهام رو دادم بالا. یه جرعه دیگه از نوشیدنیم رو خوردم و گفتم:

_ فیزیکی نه! اتفاقا همه ی مزش به همون فیزیکشه.

خنده از تو صورتش محو شد و مظلوم تر از قبل گفت:

_ باشه. من مقصر، اما این بچه چه گناهی کرده؟

بی اون که بفهمم چی می گه ابرو هام گره خورد تو هم. بچه!

_ بچه؟! چی داری می گی؟ بچه چیه؟

با یه لبخند رو لباش، دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت:

_ همینی که این تو نشسته و داره به همه حرفات گوش می کنه.

نگاهی به شکمش کردم و یهوایی صاف نشستم.

_ منظورت چیه؟!

موهانش رو فرستاد پشت گوشش و آهسته گفت:

_ خب، خب من باردارم.

باردار؟! از شنیدن این کلمه اون قدر شوکه شدم که از فرط حیرت لیوان از دستم افتاد روی

پارکت و واسه خودش چرخید. متحیر از خبری که شنیده بودم، ایستادم و بلند گفتم:

_ چی؟! ت... تو... تو حامله ای؟!

سرش رو تکون داد و دست گذاشت روی شکمش.

_ این کوچولو، ده دوازده روز دیگه، سه ماهش کامل می شه.

به دستش که روی شکمش گذاشته بود زل زدم. تازه دو زاری کجم افتاد که چرا چاق شده. بچه! بچه ی من! اون تو! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ ام اما چرا!؟

_ چرا چی!؟

بلند گفتم:

_ چرا بهم نگفتی؟

دلخور نگام کرد و گفت:

_ من که صد بار واست پیغام فرستادم که حتما باید ببینمت.

بازوش رو محکم گرفتم و بلندش کردم.

_ اما باید زودتر از این خبردارم می کردی!؟

ناراحت تر از قبل گفت:

_ چه جووری بهت خبر می دادم؟ توقع نداشتی برم پیش و کیلت و بگم من حاملم.

_ نه. توقع نداشتم، ولی می تونستی یه ندا بدی؟

_ آخه چجووری ندا می دادم. روزای آخرم که قهر کرده بودی و کسی رو نمی دیدی. منم روم نمی شد به کسی بگم، حتی خالم.

دوباره دست گذاشت روی شکمش و با بغض گفت:

_ فقط به پریسا گفتم، همین سه روز پیش. اونم گفت که خدا بزرگه. صبر کن، اگه تا چند روز

دیگه بهادر خان آزاد نشد، به آرش می گم هر جور شده برات پیغام ببره.

به شکمش نگاه کردم. راست می گفت، حرف حساب که جواب نداشت.

مظلوم گفت:

_ خوشحال نشدی؟

خوشحال نشدم؟! خوشحال نشدم! دستی به سر و صورتم کشیدم و بعد دستام رو بهویی گرفتم به کمرش. غافلگیرانه بلندش کردم و تو هوا چرخوندمش. حتی یه ذره هم به جیغایی که می کشید و با خنده هاش قاطی شده بود، اهمیتی ندادم. اینم به جای تنبیهش.

به کاغذ کوچیک تو دستم برای دهمین بار، بلکه بیشتر خیره شدم. هر چی نگاهش می کردم، کمتر ازش سر در میاوردم. یه عکس از بچه! این دیگه چجور عکسی بود! جنسیتش که هیچ، رنگ چشمای بچه هم به کنار، هر چی نگاه می کردم اثری از خود بچه هم نمی دیدم. با اون توده ی پر از خط و خطوط، بیشتر شبیه یه عکسی می مونست که از یه طوفان گرفته شده باشه، اونم تو شب. نگاه گیجم از عکس سونوگرافی که هیچ ازش سر نمیاوردم، به لیوان شیرموزی که دوباره جلوم گرفته شد خورد. سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

_ چجوری فهمیدی؟!

کنارم نشست و گیره ی موهاش رو باز کرد.

_ راستش من اول نفهمیدم.

_ چی؟!

خندید و نگام کرد.

_ منظورت چیه؟ اگه تو اول نفهمیده باشی، پس کی فهمیده؟!
سرش رو انداخت پایین و زیرچشمی نگام کرد. بعد آروم گفت:
_ فرناز.

با حیرت لیوان رو گذاشتم روی میز و گفتم:

_ کی؟! همین دختره ی فضول؟

موهای بلندش رو این بار جمع کرد و با کلیپس داد بالا. دستش رو کشید رو زانوم و گفت:

_ خب چند روز بود که حالم خوب نبود. اشتها نداشتم و خیلی خیلی بی حوصله بودم. یه روز که حالم هیچ خوب نبود، فرناز اومد دنبال نون. وقتی دید حالم بده و همش تهوع دارم، گیر داد بریم دکتر. قبول نکردم. گفت که با این نشونه هایی که تو داری، ممکنه حامله باشی. وقتی گفت ممکنه حامله باشی، خیلی ترسیدم. اون قدر زیاد که جرات نکردم برم دکتر. همون روز خودش رفت برام یه بی بی چک خرید و اومد.

ترسیده بود!

_ از چی ترسیدی؟

نگام کرد. بعد سرش رو گذاشت رو سینم و دستاش رو دور بدنم حلقه کرد.

_ از همه چی. از این که تو پیشم نبودی، از حرف مردم، از تهمتاشون. بدتر از همه، این که اگه اتفاقی برات بیفته من چجوری باید تو روی این بچه نگاه کنم.

سرش رو که توی بغلم بود، بوسیدم و دوباره به عکس خیره شدم.

_ این وروجکی که می گی کجاست؟

خندید و به یه نقطه ی سیاه که با قسمتای دیگه هیچ توفیری نداشت، اشاره کرد.

_ فرناز می گفت اینه.

نگام رو از عکس گرفتم و گفتم:

_ دوباره فرنازا!

سرش رو تکون داد.

_ مگه اون مفتش این عکس رو دیده؟

_ اوه—وم.

ابروهام رفت بالا.

_ بفرما. اینم یه نمونه دیگش. حیفه این دختر که تو این ساختمون این جور حرورم بشه. اصلا این

دختر باید بره وردست اون رشیدی.

خندید و گفت:

_ دختر بیچاره. با خودش رفتم دکتر.

_ با خودش رفتی؟

دوباره سرش رو تکون داد. عکس رو گذاشتم روی میز و دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم.

_ انگار حسابی به این دختره ی بیچاره ی مفتش زحمت دادی.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_ پس یه شیرینیم به این دختره ی مفتش بیچاره بدهکار شدم.

پتو رو تا رو شونه های مهناز بالا کشیدم. هوای این کولر اون قدر سرد بود که آدم تا صبح یخ می زد. این قدر تو خواب شیرین شده بود که دلم می خواست لپشو گاز بگیرم. پریروز که به دیدنش

رفتیم، تا چند ساعت از بغلم بیرون نمیومد، اون قدر که دیر به جشن رسیدم. اون قدر نازش رو کشیده بودم تا راضی شده بود از من جدا بشه. بوسه ای رو گونش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. با اومدن بچه، این خونه هم کوچیکمون می شد. نگاهی دوباره به خونه انداختم. تصمیمم رو گرفته بودم؛ بهتر بود از این خونه می رفتیم. شاید این جوری از خیلی خاطرات بد رها می شدیم. شایدم بچه بهانه بود، یه شروع جدید، با یه خونه ی جدید گزینه ی بهتری بود. آروم رفتم توی اتاق خواب. سمانه هم توی اون لباس خواب صورتیش غرق خواب بود. بوسه ای به روی شونش نشوندم و پتو رو تا زیر گردنش کشیدم. رو به روی پنجره ایستادم. خورشید داشت طلوع می کرد. امروز روزی بود که عارف برای اجرای حکمش می رفت. هومان می گفت اعداما رو بین گرگ و میشی هوا انجام می دن. تا حالا هم باید پرونده ی زندگی عارف بسته شده باشه. دوباره به طلوع خورشید نگاه کردم. صحنه ی زیبایی بود؛ شروع یه زندگی رو نوید می داد، غافل از این که این طلوع برای بعضی آدمای دیگه یه غروبه. یادم به شب قبل افتاد. حتی واسطه گری من که این بار با پیش نماز مسجد رفته بودم هم فایده ای نکرد. پیش نماز از گذشت و بخشش گفت که سیره ی انبیاست و من هم سلولش از ندامت و پشیمونی این پسر اما هیچ فایده ای نداشت. مرغ پیرمرد یه پا بیشتر نداشت.

آروم زیر پتو خزیدم تا سمانه بیدار نشه. چشمام رو بستم و با خودم گفتم: "دیگه راحت شد از اون عذاب جهنمی".

با تکونایی که به بازوم می خورد، از خواب پریدم.

_ چیه؟

سمانه گوشی رو به سمتم گرفت.

_ موبایلت داره زنگ می خوره.

بین خواب و بیداری گفتم:

_ بخوره، می گفتمی خوابه.

_ بازم قطع شد. آخه و کیلته. دو بار دیگه هم زنگ زده بود. گفتم شاید واجب باشه.

هومان؟! یعنی چی کار داشت؟ گوشی رو از سماه گرفتم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. سه میس کال از هومان، اونم ساعت هفت و نیم صبح! سابقه نداشت. دکمه ی تماس رو گرفتم. فوری تماس وصل شد.

_ الو هومان؟

_ به، سلام داداش بهادر خوش خواب. چه عجب جواب دادی!؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_ اول صبحی مزه نریز که هیچ حوصله ندارم.

خندید و گفت:

_ اوکی، زنگ زدم واسه شیرینی.

_ شیرینی؟! خبر نداری چرا این روزا هر کی به من می رسه، شیرینی می خواد؟

خندید و گفت:

_ دیگرون رو نمی دونم ولی خبر من شیرینی داره.

سرم رو از روی بالش برداشتم.

_ اول بگو تا ببینم چقدر میرزه. شاید ارزش پول خرج کردن نداشته باشه.

خندید و گفت:

_ خب، پس بدون مقدمه عرض می کنم، راجع به عارفه. مثل این که بابا ننه ی مقتول گذشت کردن.

تقریباً شوکه از روی تخت پریدم، اون قدر که سمانه ترسید.

_ شوخی که نمی کنی؟

_ شوخی کجا بود؟ مگه همچین چیزی شوخی بر می داره داداش؟

دست به سرم گرفتم و کنار پنجره ایستادم. خیره شدم به خورشید. باورم نمی شد.

_ چطور؟ اونا که تا همین دیشبم کوتاه نیومدن.

_ می دونی کجا گذشت کردن؟ پای چوبه ی دار! وکیلشون همین یه ربع پیش زنگ زد و خبرو

داد. برای اجرای حکم رفته بود زندان. پدر و مادر عارف، بیچاره ها با چشم گریون اون بیرون منتظر بودن تا جنازه تحویل بگیرن. می گفت حتی طناب دار هم انداخته شده بوده دور گردنش. قبل این که چهار پایه رو از زیر پاش بکشن، بابای مقتول طناب رو از دور گردنش در میاره و می گه از خون بچم گذشتم تا خدا ازش بگذره. همکارم می گفت، جو خیلی احساسی شده بوده.

خندید و گفت:

_ حالا شیرینی دار بود یا نه؟

دستم رو به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: "خدایا شکرت".

_ انصافاً شیرینی دار بود.

خندیدم و گفتم:

_ ولی هومان، موافقی دوتا شیرینی رو یه جا بهت بدم؟

_ دوتا شیرینی؟! ناقلاً کدوم یکی شیرینی دیگه؟

_ شیرینی این خبرت رو با شیرینی عروسی.

_ عروسی؟! عروسی کی؟

نشستم روی تخت و دستم رو حلقه کردم دور شونه های سمانه که متعجب گوش می کرد. گونش رو بوسیدم و کشوندمش سمت خودم.

_ شیرینی عروسی داداشتو می گم دیگه.

خندید و گفت:

_ مبارک باشه داداش بهادر ولی گفته باشم، قبول نیست. حواست باشه، سر هر کی رو کلاه بذاری، سر و کیل جماعت رو نمی تونی کلاه بذاری.

بلند خندیدم و بین خندم گفتم:

_ هومان یه باغ آشنا سراغ داری؟ هم شیک باشه و هم مجلسی.

_ باغ آشنا؟ آره، واسه کی می خوای؟

_ حداکثر تا ده روز دیگه.

_ ده روز دیگه؟! چه خبره؟ چرا این قدر زود؟

_ می خوام قبل ماه مبارک باشه.

_ چه عجله ایه برادر من؟ بندازش برای بعد ماه رمضان.

_ نه، بعد ماهِ روزه خیلی دیر می شه.

_ دیر؟ واسه چی دیر می شه؟

سرم رو خم کردم و شکم سمانه رو بوسیدم. سمانه با چشمای گرد شده و دهن باز دست گرفت به سرش. چشمکی بهش زدم و گفتم:

_ ببین هومان، می خوام جلوی شایعه ها رو تا بزرگ تر از اینا نشده، هر چی زودتر بگیرم. با این جشن، دهن خیلیا بسته می شه. پس هر چی زودتر، بهتر.

بلند خندید و گفت:

_ آفرین، خوشم اومد، سیاست خوبییه؛ بازگشت دوباره، با تمام قدرت. با یه تیر دو نشون کردن.
مثل الان که دوتا شیرینی رو یکی کردی.

بعد قطع تماس، سمانه با ترس گفت:

_ ده روز دیگه؟ زود نیست؟

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

_ نه، مگه این که بخوای همه بفهمن عروس خانم حامله اس.

شروع کرد به شکوندن انگشتاش. نگاهی به دستاش کردم. خوب می دونستم از چی می ترسه. با این وضعیتش نباید می داشتم استرس زده بشه.

_ راستی خانم خونه، موافقی اسباب کشی کنیم؟

_ اسباب کشی کنیم!؟

_ او—وم.

_ یعنی از این خونه بریم؟

سرم رو تکون دادم.

_ آخه واسه چی؟

_ واسه چی نداره، یه خونه ی بزرگ تر، جدیدتر، قشنگ تر.

نگاهی به پرده های آویزون از سقف کرد. زیر گلوشو بوسیدم.

_ نظرت چیه؟

نگام کرد و گوشه ی پرده رو با دستش گرفت و گفت:

_ اینا رو هم ببریم.

چی؟! این پرده ها؟! خندیدم و گفتم:

_ نیچ، نمی شه.

خودشو لوس کرد و دلخور گفت:

_ چرا نمی شه؟

گونشو بوسیدم و گفتم:

_ می خوام خونه ی جدید که رفتیم، به این آلبالوئه زنگ بزنم بیاد.

_ آلبالوئه؟!

_ آره، همین رادمنش خودمونو می گم. می خوام بگم کل اتاق خواب رو آلبالویی کنه.

موهاشو از رو پیشونیش کنار زدم.

_ حتی سقفشو.

اول ساکت نگام کرد ولی بعد دوباره پرده رو کشید و گفت:

_ ولی اینا رو هم آویزون کنیم.

نمی دونم این دختر چه علاقه ای به این پرده های دست و پا گیر داشت.

_ اون دیگه بستگی به نظر رادمنش داره.

معرض گفت:

_ ولی من اینا رو دوست دارم.

نگاهی به پرده های تور آویزون از سقف، با یه حاشیه ی قهوه ای کردم. عمرا اگه رادمنش قبول

می کرد. یه بوسه کنار لبش نشوندم و گفتم:

_ باشه ولی راضی کردن اون آلبالوئه با خودت.

دست بردم زیر لباسش و کمرش رو نوازش کردم.

_ خب عروس خانم، سر صبحی با یه ذره شیطونی موافقی؟

زیر گلوش رو شروع کردم به بوسیدن. قلقلکش شد و خندید. سرش رو کمی دور کرد و گفت:

_ وای نه، اگه مهناز بیدار شد چی؟

موهاشو دوباره از رو پیشونیش کنار زدم و گفتم:

_ اون بچه اون قدر عاقل هست که بفهمه پشت هر در بسته ای، اول باید در زد.

دیگه اعتراضی نکرد و این بار میون خنده های شیطونش، یه بوسه گذاشتم رو غنچه ی لباس.

فصل آخر

کوچک ترین انگشتم رو داخل جام عسل فرو کردم و به دهان سمانه بردم. جام عسل، اونم برای سومین بار! همه ی این لوس بازیها زیر سر این دختره ی فیلمبردار بود. این چندمین دفعه ای بود که این قسمت رو انجام می دادیم و دیگه کم کم داشت می رفت رو اعصاب. یه باری هم که اعتراض کردم، با عشوه گفت: "آقا داماد، در عوض فیلمتون قشنگ تر می شه." این بار دهنم رو باز کردم و انگشت سمانه رو که حالا ماستی بود، میون هل و کل دور و بریا به دهن بردم. نگاهی به سمانه انداختم. با تاج کوچیکی که بین انبوه موهاش نشونده بودن و اون آرایش محشر صورتش، عین پریا شده بود. فقط دو تا بال کم داشت تا اوج بگیره که اونم خدا رو شکر، نداشت. یه لباس سفید با دامن پفی و دنباله دار. قشنگ ترین لباس عروسی بود که تا حالا دیده بودم. اون قدر که چشم همه ی دخترای اون جا رو حسابی گرفته بود. یه نیم گت حریر هم شونه های برهنش رو پوشونده بود. این یکی انتخاب خودم بود. انگشتم رو تو ظرف ماست فرو بردم و نگاهی به شکمش کردم. خدا رو شکر با وجودی که لباس عروس به تنش چسبیده بود، اما چیزی از برجستگی شکمش رو نشون نمی داد. با سوزش انگشتم، صورتم تو هم رفت. لعنتی! گازش گرفته بود. انگشتم رو از دهنش کشیدم بیرون و چشم غره ای بهش رفتم. اونم چشمکی زد و شیطون خندید. بی توجه به غرغر فیلمبردار، خم شدم و زیر گوشش گفتم:

_ می خندی؟ مطمئن باش تلافیشو شب در میارم.

باز بی اهمیت به حرف من خندید. بالاخره فیلمبرداره رضایت داد و شرشو کم کرد. کتم رو مرتب کردم و گره کراواتم رو یه کم سفت تر. از جایی که نشسته بودم، پشت اون خنچه ی پر زرق و برق، همه رو زیر نظر داشتم. هر کسی رو که تو این شهر می شناختم دعوت کرده بودم. از کله گنده های صنف تا کاسبای خرده پا. شاید به ظاهر یه جشن پر زرق و برق بود، اما برای من حکم جشن پیروزی بود. جشن بازگشت دوباره به صحنه. یه بازگشت پر از صلابت. سه روز پیش علیه حسام و حاجی اعاده ی حیثیت کرده بودم. این خودش خیلی گرد و خاک به پا کرده بود. اون قدری که دهن خلیلیا رو الان پر کنه. پیدا شدن قاتل جمشید، این جشن عروسی و حضور من کنار این دختر، خود به خود خیلی از شایعه ها رو کم رنگ و به مرور زمان محو می کرد.

تک تک مهمونا رو از اون بالا از نظر گذروندم. حاج امینی با زنش، همون ردیفای اول نشسته بودن. بدون حضور دخترا. حیدر هم در حالی که دختر بیست روزشو تو بغل گرفته بود، با عیالش یه میز اون طرف تر نشسته بود. این مرد برام حکم یه برادر بزرگ تر رو داشت و چقدر مدیونش بودم. چند تا میز اون طرف تر، بابام با زنش نشسته بود. مرضیه مات زده، چشمش به یه نقطه دوخته شده بود. چقدر با اون موقع هاش فرق کرده بود. دیگه نه خبری از اون همه زیبایی بود و نه جوونی. رد نگاهش رو که دنبال کردم یه پوزخند رو لبم نشست. پس هنوز از شوک دیدن مهناز در نیومده بود. مهناز داشت با اون پیرهن صورتی پفش وسط پیست رقص، سرخوش با آیدا می رقصید و مرضیه با دهن باز و بابا با شرمندگی نگاهش می کردن. با اون آرایش عروسکیش و موهایش که به بالا بسته شده بود و با اون تاج سفیدش، مثل شاهزاده خانما شده بود. حاج خانم و مادر سمانه و اسدا... هم سر یه میز نشسته بودن. مادرش با کلی گریه و اشک و التماس سمانه و آخرش با وساطت من راضی شده بود که دخترش رو ببخشه. مادر بود دیگه و طاقت دیدن اشکای بچش رو نداشت.

صدای دختر فیلمبردار از بلند گو بلند شد.

_ از عروس خانم و شادوماد می خوام بیان وسط جایگاه رقص. به افتخارشون.

و همزمان از ارکست خواست تا آهنگ ملایمی رو بزنه. از بعد از ظهر تا حالا این فیلمبردار بد رقم رو اعصابم بود و حالا بفرما، اینم یه مدل دیگش. لعنت بهش! تعداد دستایی که به افتخار رقص من و سمانه به هم می خورد اون قدر زیاد بود که چاره ای جز بلند شدن نداشتیم. دست سمانه رو گرفتم و وسط جایگاه رقص میون اون هم دود و چراغ رقصون ایستادیم. سمانه آروم زیر گوشم گفت:

_ من بلد نیستم برقصم.

نگاش کردم. نگران زل زد بهم. سوتی بزرگی می شد. آروم خم شدم و زیر گوشش گفتم:

_ کاری نداره مامان کوچولو. دستاتو دور گردنم حلقه کن و همزمان با من آروم تکون بخور.

دیگران به خیال این که من سمانه رو بوسیدم همگی جیغ و کل کشیدن. نچی کردم و زیر لب گفتم: "منحرفا"

با شروع شدن آهنگ، دستام رو دور کمر سمانه حلقه کردم و به طرف خودم کشوندمش. اونم دستاش رو همون طور که گفته بودم دور گردنم حلقه کرد. چند تا دوربین، از زوایای مختلف از ما فیلم می گرفتن و این اوضاع رو سخت تر می کرد. آروم شروع به حرکت کردم و خدا رو شکر به چند ثانیه نشد که قدم ها رو گرفت. بین اون همه جمعیت، خیره شدم به چشمای سمانه و دوباره غرق اون نگاه عسلیش.

_ یه سوال بپرسم؟

سوال! این دفعه بی خیال خصوصی، عمومیش شدم و گفتم:

_ پیرس عروس خانم.

_ اسم بچه رو چی بذاریم؟

آهسته گفتم:

_ هیس! آروم تر دختر. نکنه می خوای همه بفهمن ما قبل عروسی شیطونی کردیم.

لب پایینش رو گاز گرفت و شیطون گفت:

_ باشه. حالا بگو.

_ اگه پسر بود تو انتخاب کن.

_ اگه دختر بود چی؟

_ اگه دختر بود می خوام اسم مادرم رو زنده نگهدارم. اسمشو می دارم "بهار"

ساکت نگام کرد. یعنی خوشش نیومده بود؟ کمی فکر کرد و گفت:

_ اسم قشنگیه. دوستش دارم. خیلی.

زوج های دیگه کم کم داشتن وارد پیست می شدن و با فاصله از ما شروع می کردن به رقصیدن. هومان با زنش. امیر با دختری که نمی شناختم و آرش به همراه پریسا. چقدر به این زن و شوهر مدیون بودم. هیچ وقت این همه مهربونی که این پسر خالصانه و بی هیچ چشم داشتی بهم کرده بود رو فراموش نمی کردم. چراغای نورافکن خاموش شد. حالا زوج ها داشتن میون اون همه دود، تو تاریکی می رقصیدن. رو کردم به سمانه.

_ تو چی؟ اگه پسر بود چی می داری؟

بدون اون که فکر کنه، گفت:

_ منم می دارم ارسلان.

_ چی!؟

خندید و گفت:

_ چرا این جور نگام می کنی؟ منم می خوام اسم پدر بزرگت رو زنده نگه دارم.

بدون توجه به حضور بقیه، بغلش کردم. چقدر دوستش داشتم. شهرزاد ساده ی قصه ی من هم کم کم داشت سیاست یاد می گرفت. دستام رو محکم تر دور بدنش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم:

_ بگو که دوستم داری.

سرشو کمی عقب آورد و تو چشمام نگاه کرد. بعد هم خندید و زیر لب نجی کرد. بی اختیار دستام شل شد. دستاش رو از دور گردنم برداشت و دور کمرم حلقه کرد. زیر چونم رو بوسید و گفت:

_ فقط دوستت ندارم، عاشقتم، دیوونتم، می پرستم.

بعد مظلوم نگام کرد و گفت:

_ دیگه تنهام نذار. هر جایی رفتی، منو با خودت ببر، حتی اگه جهنم باشه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. دستام رو محکم تر از قبل دورش گرفتم و آروم زیر گوشش گفتم:

_ تلافی این یکی رو هم شب در میارم. مواظب باش خانم خوشگله که حسابت داره سنگین می شه.

قطره اشکی رو که از گوشه چشمش بیرون زده بود با انگشت گرفتم. خندید و نگام کرد.. بی توجه به کسایی که دور و برمون بودن، پیشونیش رو بوسیدم و بعد گونه هاش رو.

زیر اون چراغای رنگی رقصون، تو گرمای اولین شبای تابستون، خیره موندم به دوتا چشم عسلی که با عشق نگاهم می کرد. عشقی که به راحتی به دست نیاورده بودم. سخت بود، خیلی هم سخت، اما ارزشش رو داشت. ارزش داشتنش، در بغل گرفتنش و به آرامش رسیدن در نگاهش.

پایان